



مجموعه کامل مکتوبات مولانا  
سحابی استرلینگ

بازرسی شد  
۶ - ۲۷

بازرسی شد  
۶ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۹۴۳-نی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب هدیه سحابی استرلینگ (مکتوبات مولانا)

مؤلف: مولانا سحابی استرلینگ

موضوع: سحابی استرلینگ

۱۴۲۹

شماره ثبت کتاب: ۸۷۳۸۲

خطی - فهرست شده

۱۴۲۱۹



بازرسی شد  
۲۷ -

بازدید شد  
۱۳۸۵

[illegible]

کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

حقیقت فہرست شدہ

۱۴۴۱۹



مكتبة  
الملك  
عبد العزيز

3-10954

Handwritten text in a red oval stamp, likely a library or collection mark.

خطی - فهرس  
۱۹





۱۰۹۴۳

بوعسیر

المثنوی مولانا جامی

در بهانه شد خام طمع	کید خود را بنده نام و رع
هر یک از دیگر است ضایع	پی ای که مت شایسته
دیگری گفته که آن میتر	آن کی گفته کان فلان تر
نه ز تقویت مدعا معلوم	نه ز دینت منتهای معلوم
تقوی و دین طبعی هستند	معرفت ذات و آیه هستند
تا تو ما عارفی و از خود دور	مع ذمت کی شود منظور
چو مکر عارف شدی چه در چو	آزمان فروگیت و عالم

ازاد

خطی - فهرست  
۲۱۹

ای برادر تو خوشتر نشانی	من عا کوش کنی خیر ان
پیشوایان که راه دین رفتند	راه دین چه خیرین رفتند
چو تو باشی ز شیعه ایشان	که باشند نه ز همکیشان
تا تو در بند خویش باشی	و رقیع و مروقرن باشی
قصه این موج را طلب	معل اهل باش نه منیب
کار این قوم و ز رسیا	که به بیلا کاند کی باری
ز آنکه چند هست از ایشان کی	این که او خود کسی است یا نه
به پیر بر زال بولی داد	که بجز سبزی و پیاز چو داد
لیک بقال را کبوی که من	بستم از خانه امیر حسین
کم عده مشرم دار از درویش	پیشتر و به پیر پس از خویش
پیر که این چو گفت با بقال	گفت بقال و قضا ز احوال



کتابخانه

کز تو دوانت بس طاهر خانه میر و خوی آن طاهر  
 در میان یکم کرم کردی شیره و ادکای تو مایه فریادم  
 خلق عالم اسیر کام خود غافل از نیک و پسر زبون  
 غیر آن پس مرا و میجو آمد همه را آنچه با میدادند  
 می گویند کان تا به چرخ دهن فلان دور از لاله چرخ  
 آن کی چون تیره و دونه دانه دانه می و غریب چون شده است  
 آن کی زود از برای چهره وین چرا دیر ماند در زود و بزرگ  
 بهو پس فریادم غم دل چشمتان سست از لطف و کرم  
 آرق با حقیقی عسیر غافل از هر صدف ز کریان  
 خلقی اندر و امانتی و دردت فیاکنش که انصاف است  
 یک مردان ز کام شربت رسته از هر دو خوش گشتند

الحکامیت

بود دیوانه برهنه بر او یکوزن را بر قیاد بکف  
 هر یکی حقه و ناز می داشت که چه و اعانه و بازی داشت  
 می گفتند حالت و کیش بل بریدند از دست و کیش  
 یا چه بگشتند است دیوانه یا مقامش کدام ویران  
 هیچ مدعی بخوار می بودند صبر از خاکساری او نه

مضامین

خلق پیرون مذکوری شدند  
 همه از آن یکدیگر خواستند  
 پس خوانان بر یک یک کردند  
 شرم در وینده در دال  
 با میدی که کام خود سیرند  
 یکدیگر را چو ام و دو و دیرند  
 همه شایسته طلب زعم بگزید  
 یخ از این صف و خلاف و تنفر

یازدهمین کشتی است  
در اول او کشته شد

X



۱۰۹۴۳

کتابخانه

خطی - فهرست ۱۹۹

کتاب

اطکایت

خاک کفایت آن مودب را  
زین تر آفرینموی مطلب را  
گفت اندک قنای بی توام  
که ازین دم و ششم خود کام  
که گزارد بر کسی بنیم  
من نه اندازان بسی نیم  
یا هر جا و هر کسی که رسیم  
کنم و کیم آنچه شد هر بیم  
چون رود این دو بند را کام  
شادم اندم و کیم چه دارم  
که چه بنید این چنین بر  
نیم آهسته پس بلای بر  
یک گفت از برای خوش  
که از وقت و بهت خوش تر

فصل

که چه پند و ویرانه نشی  
و قضا از جمله غافل از خوشی  
آن بزم اندام که بود  
از قضا چون خبر شد بهت بود  
که قضا را نیست من باریک  
بروشنی بهر دور و گماری

افزون

کتاب

از قضا پیش مردم حق دان  
با خبریت بر قضا جنان  
چه بهر پیش مدرک بهار  
جان بجان من بجا که بهار  
من خوش میروم که بیارت  
که بخوابد کند خبر دار است

اطکایت

سوماری بر پیش خانه بخت  
دید شخصی و دیده با بخت  
آتش از دهان نیز او را دید  
بجان در نهاد گیرشید  
بس که دیدی شخص از پی پا  
تیر اندازیش مگر و حساس  
شد چنان تر در کد کردن  
که بهر سودش اندکی کردن  
جست در خانه و امان دان  
حال او را که توان دان

تنبيه

معرفت کار هر زمانه است  
خود شناسی بخود دانی  
هستی خویش زیر پا او  
تا شوی ملک دید را او



۱۰۹۴۳

مجلس

خطی - فهرست  
۱۹۹

پیش کن عشق کن نیست	راه این خوشی را نیست
تا شده پیشان مرده و	هرگز این ده بهر نبرد
تا تو بیرونی و هوا هو می	به بندی وقت در
راه این روشنی است	عالم بین عبث ببارت

الحکایت

رو پستان می نشاندید	خوبت تا برود و رسد
بنمودن از من ره و درش	در شد و شد مناره از نظر
با کر که دیگرین نه ره بود	این نه ره بود بلکه چه بود

توجیه

هر درشتی که معذرت دارد	زنی نیک و محبت دارد
پی هر رفته گمن آوچ	شاد شو یا و کن ز قتل
بکله از هر گرفت و داد او	هست لکن از خود مراد او

هر چه برد از تو به از آن	هم شناسایی که جان شد
اوز لا تحرقوا علی ما فات	گفت بطلب مرا نخواه افتا
هم ز لا تقربوا المباح	گفت در خود مان این
چون مرایافتی و هر همه د	شمع چون هست بر تو شمع
لیک پیرون ز حد زیات	در شن شد گشت و درشت

الحکایت

در پیابان رسیدن بی با	مهر چه پی کشیدن آب
پای او از خویش از سنگی	دشت در دست و با فلک سنگی
میکشد آب که قصصا ناکاه	پای او را و قضا و بجا
پس بود آن ملا شد اندم	با و بندی و کرد بخشی هم
ما غصیل و حاضران گمن	تا شدن کرد و باد رنگین
پا برهنه ز راه می رسید	قدی چند چون دان شد



که شده رگ و رگ و پچو بند  
کو با سایش قدم بچد

بگذر از قید هرقت ساسی  
کین جهان نیت بر نماشای  
کل این مکان و بگویند دست  
کر چه دار و نمود بود دست  
دقت صنعت است اگر چندی  
نیت بر خصرنی کرش صنی

پی پی عز و علم و عمل  
مهر یکدم خیال طول و امل  
نیت بر یکدم بنیمه خور و  
کر چه مدی کشه چو برن و سبها

**الحکایت**

یادم آمد از آنکه در میان  
بهر دیو زه کشتی آن دار  
شعر خوانان کلامی جواد  
تا رسید او بیل طرار  
چون دمی دشت بیکه کوش  
طبع آورد و در فر و شای  
بله معذور آنکه بنفسم  
او از آن خوش که یا ختم

و قافیه

خو اند آفر تاب و تابا سکول  
هر چه بودش خاطر نپی پول  
آخر الا کفشت آنه کیش  
بار که اند خوش آمدی درو  
کفت درویش مشکین کای  
بسکه خوانم فنا که کشم  
این دل بگو که تا که زرم  
هر زه هر زه گلوی خودم

**الحکایت**

کو دکی میکشست فضل بهار  
کلکی دید بر سپر دیوار  
رفت و آوردی که گل  
آن کلک را بدست خود بیند  
چون بهر بی کل رسید بخت  
همچو دینا که رو نمود و کر

**مصلحت**

بنو این پند را ز بخت  
گر چه بیرون ز حد و رشت  
سخن کا ملان بود و جان  
ابتدا آورد و انتها دران  
قلب تنگ تر از زرقاب  
با ده ریز و بسا و سب

ص ۲۲



لا فدی در گشت نه از ادب دور  
تر که آن نیز نالینک است  
چون گیتی در گشت که گشت  
آن کی گشت نبود و نیست  
در نیایی هم از تو حاصل  
ز آنکه دعت باصل و منبت  
مبدار آتش پیروی میکن  
پیش این شمع پر تو میبین  
بردت تا بدوست بسیار  
کر تو بگذاری اوست بگذارد

### اطمینان

تا تکی گشت با کشتی تار  
که تو می دید و تو می دید  
بود غافل از آن مقام افروز  
بپنجه مرغ کار مرغ مکرر  
نه تا ویل خیر دایستی  
نه بخود فهم این تو ایستی  
گاه گفتی عجب زینت  
کا پنجه من در میانم ام  
گاه ازین گزینش حاصل دا  
بیت و خا فای می بگذارد  
کر چه از جهل روی زردی  
لیک در حیرت اهل درویشی

در دو آفرینش و در گشت  
یعنی آمد پیر و پچه شنید

### فضل

امروا عبد زرب وینا  
میدر شرف یقین مارا  
در حقیقت یقین بهوت  
بر یقین هر که نیست گم است  
تر و اخلاص این عیود  
نیت جز منظر ربو پست  
در عبادت چو مرد کامل  
همه رب ماند و عبد باطل  
در عبادت کمال ده گد  
تا شوی محرم اذ اظہر است  
پی عبادت مجرب است  
جز بی نیت راه کوئی است  
نکنند عبد را کی حرکت  
تا نباشد زرب بر و بر است  
و چه کنم که عبد هم عدت  
که نشان قدم هم از عدت  
میر عبادت که عبد دارد و دو  
از نقاضی فاعبد و بی او  
هر که بر خیرت از عبادت رب  
ماند و رحمت لغوب و لب



۱۰۹۴

کتابخانه

۱۹

هر کس از مستی رنجست که ز کار خدا کریمست  
 آن یکی گفته رند و مجنون و زنگنه عقل بیرونم  
 چه عبادت کنم چه عبادت این صراف و چه سید این

فصل

کر چه رنجش ز عبادت و چون بر نیست جلد و بی  
 کر چه سودش مگر دیند که نخواهد شدن ز غافل گشت

فصل

شاه را بود شاه پادشاه شب به شب بخدمت ایستاد  
 همچنان بر دوا بازوئی که در ستاد و چنان در خوا  
 هر کس خدمت می خواست کرد و نشان شایسته که خوش  
 چون خدمت چنین زیاده خدمت اکنون با او شد  
 شاه در خدمتش مگو گوشت حلقه خویش بر او پوشید

از

حبت از خواجگان غلامم کشت در گوشه بنان چه  
 کس در نیتاد خواجیه بود بهر تقشیر او بهر کوی  
 کس نشانی از آن سپاسگاه سر بنده بجز آن نیست  
 خواجیه شد مگر به کد ز می آمد آواز پیش رشت در می  
 پیش رفت و نگاه کرد و بود آن سیاه سفید بخود  
 گفت ای رو سپید کیانی تو چنین در بر در ای تو  
 کشت حیران و گفت کم نشد و ز تو ای خواجیه گفت کم نشد

فصل

هر چه در خود دارد و در بت عبادت عبادت رب  
 آنکس فی که در خدا نم کند در بلا می ایستیم نعم اند  
 هر بلا بر سپهر منی و در بر این آمده غنی و  
 هر چه بخواهی از خدا می دیت بر هر خلق و



ن ۱۰۹۴۳

کتابخانه

نسخه ۱۹

صفت این خلق خرم و پی  
 عشق را و ایم این سخن  
 تا ز اهل صفاست کسی  
 خالص طاعت اندک است  
 تا ز کام خود جدا باشی  
 تا میر خودی خطر دارم  
 بنوافل مگر کسی ره دست  
 آرزو کرد تا که در طرب  
 دست ماسا لته و مراد  
 که نزارد نگاه دنیا  
 از کسی هیچ چیز نبرد  
 این همه داده از بی بهی  
 که چه خودی که به دشمن باشد  
 که چه او را تو غلبت می  
 تا ز کام خود جدا باشی  
 که بفرق شمی که با باشی  
 که چه افلاک زیر پر داری  
 صبری از لایعینه دست  
 هر کجا با پیش کن میران  
 داد اما بشر طاعتش داد  
 که نگیرد مگر که تنه  
 چیز نکس پر منای کس بخور

نزد عالم کس نیست

بخواند

کبوتر از زهر هوس خود  
 حاصل قصه آن رسید  
 از طعام و لباس و عیش و  
 نیش بقص او دنیا کیست  
 کای شده قصه کوشش  
 در طلاق صفت آن کین  
 بخودش خوان کوی کام  
 رفت از آنجا موضع موجود  
 شاه از آن حال سرودن  
 که برود در فلان جا طلب  
 رفت القه قمار سپید  
 احترام مقام کرد او را  
 تمامید چکس خود را  
 یعنی اشته و هوس و اندام  
 کبوتری شد ز خلق صبور  
 رفت و بر بام نقشه  
 یکوان کوش و شش  
 شال بر می میر نشان  
 تابی نشان از جام دش  
 نیست و دو چشم بر ز  
 محیر اسرار سوی خود خواند  
 سبز پوشیت او روشن  
 رفت پیش سلام کرد او را  
 گفت بر فیض شاه خوانده



برد القصه شين بگوش  
 گفت با او ز بعد گفت شنود  
 گفت و ديدم که بس کدالو  
 شاه گفتش بگو چه ميخواست  
 گفت شاه دني وزير من  
 که جز اين هر چه هست نهان  
 شاه بگماشت خاني از خانه  
 اين خبر در تمام شهر افتاد  
 بوسي ميخند خلق و شگفت  
 ماند از همه عجب و حال  
 اين مثل زمان زدوم که راه رفت  
 يعني از خلق در آيد و نرفت

فصل

اگر

حرکت کرد چه شخص ما دارد  
 حق که هم شاه است و هم شهود  
 مصطفی کيت نوع انسان  
 کيت انسان بجان خنده  
 حول وقت در و خدا داد  
 ما ريت اذ ريت خود خود  
 کر تو انساني اين سخن در آيد  
 باطنش خواهد ظاهر شود

فصل

حق ز انت کو شود دیده  
 بر تو و هر چه بگري بيند  
 قول و فعل کسی که ناخيرا  
 شر کردی اگر نديدي خبر  
 او کند شر که غير آزارد  
 خبر و شر هر چه که در هم خود  
 بلکه آيد چون نور در دیده  
 که کند و دو کاه بگريند  
 آن ز اندیشه که غير است  
 بنيد کسی بخود و غير  
 شر بشود کرده روی باز  
 شد و ن بعل از که شنيد

فصل



مرد عارف چو چهل خود دید همه عالم مفصل خود دید  
عالم آمد و در کار او نبود کار او نیز کار عالم بود  
داد و ده چون متصل آید از عالم نشان عالم از او  
باطنت را چو کشت طاهر در رسیدی مجمع البحرین  
که در آنجا رسی جعفری کیست حقیر کی طبعی  
آنکه نزد و زیدی و غیر در دم نیست عن امر  
محل قضا کی کلیم را تو کلام نه خدا و نه غیر است و علم  
بلکه بودش غرض این عالم تا بدانی که دستور حال  
که نواز و دو کر سازد ورنه از او بیازارد  
مرد چون در رسد به علم لدن هر چه بپذیرد از دست حق  
هر زمان توانی عینش پس نشود خلق آدم و آیس  
تو چه در فکر هر پیش و ششی و در پستی و در اندیشی

هر زمان

هر زمان در تو نشود عالم ای تو در فکر کشته آدم  
کجا موقوف آدم را بود حق با حمد جمال نمود و  
کجا دم از پیش بود و از او کافر حق نیست پیش و پیش  
هر کجا حق جمال نماید رفته و آیند حال نماید  
ز آسمان دلی گرفت بجای بر آید فلا مناسب

### فصل

ای تو در عالم فلا مناسب همه را دیده خود بخت بخت  
در کلام تو امین به تمام فارغ از جسم و جسم و عوالم  
تا برونی ز خویش کنی رفته از کعبه جانب غنی  
تو چو شخصی و عالم آینه مدرا مهر و کینه و آینه  
هر که در پیش خود لیک تو کمان میری که برود در  
هر که با خود پیش گشت نشانش کر چه صفت



چون سل یافتند زور خود  
 لا تقرب طاعت من زور خود  
 هست عین تو هر کس و چیز  
 که برانی و گردانی نیست  
 و عدا حیات امی تو شد  
 در می نیاید بود هستی نقد  
 از تو هر که جزو هست تو  
 و عدا با جمعه سر نه بد تو  
 این ز فعل تمت و مستطاب  
 که یکبار بهر ار می د  
 زین سبب خلق که نظر شد  
 دشمن جان مکر کشده اند  
 دشمن و دوست بهر اندک غیر  
 در میان شان عقل و غیر  
 خلقهای دیمه زین نظر  
 و دود و بیهوده این است  
 هر کجا اتفاق و یاری شد  
 چار شد بهشت جاری شد  
 هر کجا اختلاف و خشم و غم  
 و درخ آمد بر و غم طبع  
 موشکی یکایک موشش  
 در چو کاری کشش ای مکر

گفتند

گفت میز و هم بر زور است  
 و ارم اینی از همه عالم است  
 ای خدا هسته در میان عمل  
 همچو آن موشی مورخ امل  
 که کسی شرح عمل فرموده است  
 و در زبان و سود هستی بوده  
 هستی از کار خدا آگاه است  
 و یوراد و همه سارا است  
 بر خدا تابا شدت هستی ال  
 سوز و غم غیر می ان  
 تا نکردی محو هستی محو  
 کل شیء با لک الا وجهه

### فصل

مرد اگر از شهر اگر از روستا  
 طاعتش بکند باطن است  
 رسم هر یکانی از طاعت  
 باطن اندیشه شایسته است  
 هر که در طاعت بی بین و بی  
 چون باطن مکر می بین و بی  
 پیغمبر هر که در بی کوشش  
 از میان جات مانی گفت و گو  
 و فقر خود را کنی که هست جو  
 نیست حرفی در میان پروش

۱۰۹۴

فصل



# حکایت

اوش و از دهر چو برون آهوی ناکه پاکه درون

## حکایت

انس چو نیشاں ناکه بود  
هر دم آن آهوی چو نیشو  
آن فیهی که داغ دهر  
ز آغوش و کاهش بهر  
گفت ای آهوی زخم ازاد شو  
ما ز تو که ز تو نیشاں نشو  
گفت آهوی ز صحن خرم  
آهوی با آهوان خود خرم  
من بصرای خشن کل خوردم  
لاله و سزین و سبل خوردم  
این زمان که چون خورم کاه  
کاه چه بود و چو کاه  
پره هر گشت ترا بهو خستیم  
هر گشت خود را می و خود خستیم  
آن فردی که جوان بود و  
گفت و آهوی سید خورین  
که ظریفی کنج و لالتو کو  
توبه و جل و پالالتو کو  
خلعت حق بنیت ای ماری  
میکنی ویشی و دریشی

نورن

صور مینک ای صافی شر تادرون صورت برون بکشر

## بخت

جوی سخن را چو لشر یافتی  
جله تویی منج کز یافتی  
در زنی رفتش از میشتا  
کرمی او را و در افتی تبا  
شعشع تان به پاسر  
تانشوی بهی صراحی توشه  
با همه کس تیز زبانی کن  
در همه جای پیش ما کن  
پای ترا که ر تو ناکه گشت  
را ز ترا که کوشش تو ناکه

## نی تشیل

بر طرف باغ و درختی شد  
رو بهنالی چو بکشت شد  
بست ازین باغ برون  
کوست چو دریا و ازوما  
چو خوشی بر سر و کوه  
انیسن آن دم شودت کار کر  
تا چه هوا بر سر ما بوده  
در نظر ما چه قصا بوده

۱۰۹۴۲

حکایت

۱۹



۱۰۹۴  
۱۹  
خس-نور  
۱۹  
ای تو نه از پند پر فروز در شکم مادر طبعی سنوز

حکایت

سوی من از خلق یکی نشنا  
آمد و صد کوزه سلام و دعا  
کرد و گفت بسی اما چو نور  
بود دل از طاعت او پاک و دور  
رشته بیدم چو خود دیدم  
خواست ز پیش من بگوشید  
هست مرا با تو بی شکیان  
یک شده کثرت شلم و فراق  
بودی اگر خاطر من پیش  
شغل کجا آمدی اندر و شش

فصل

خلق که شرابی و عیسم  
جمع شدند و خوش و دهم  
دست نشان دوزخ کنان  
صفت فلان شد و فلان چون  
قوم چنین را که نه دل نه ز  
جمع توانی که پر کند از  
فرد روی دولت نیست  
کله شدن عادت میو نیست

گلبدن

جله جهان پند و اثر و سیک  
کوره پر از آتش و زراد سیک  
مرکب را بر خط فرمان او  
چون ره تشنه بر طراوت

المشهوری

خلق عالم پایی بستند  
فیستان آب حیرت بستند  
متقل و خفص رفیع روکار  
گاه بنزدک هفتکانشان  
نامی ماکه دریشان بگذرد  
هر بی کاه بدوشش ز آسمان  
پا و سر بر کند مورخها  
کرد دخت تخته بجهت شامان  
بعد از او گوید در و لاله  
زان حدیثها و کاه حال  
خلق اگر یکی نماید و روبرو  
نیت فریب لب لطف از او  
هر که را منی غریب خیره مال  
صورتش همچو آن بودی مال  
کیست که از خود تواند زبانی  
وصف حال فی زمانه بی پریش  
فی که نامی هر دشمن خیر  
آلت کو یا بی خود در خسته



خیز این معنی نثار در گشوی  
و قفا مضمون بیت مولو  
بشنو ای چون حکم میکند  
و ز جادینا شک می کند  
پیش حق مرد مصمم گیتی  
به ز سلطان من سنگین  
یک جواسی ز خلق کویتی  
به ز صدایی و رنگینی  
تا بر می ره بکار خانه دین  
صفت شخص من و شخص  
خلق خوش بین است آن خد  
خلق فانی همه پیش کرا

### فصل

برهی میکند منت سلطان  
با سپاه کران بگری  
بر سپه راه جوی آید  
تنگ بوست و شور و گوز  
که مسکن ز پیکر پدید  
کشت از آن آب تازه  
جمله را اندر چنان جو  
رخته که جوی را بر سو  
هرزه رو کشت آب و رطل  
چه رزه و در آتش غافل

ناکه بجای سپید درویش  
دید آن حال کشف فیلوشی  
رخسار تمام است و گشت  
مرد در پیش سلطان  
هم بخود گشت و غیره هم گشت  
کان تا دین صلح را اتم

### فصل

آنچه گویم به از سلیمان  
دید و داری ز موزنون  
دید و هم برب طوطی  
طوفان زمی نه زمی  
بود یک سبک است سینه چون  
شکر دیگرش سیاه کون  
مرد شطرنجی که ما دان  
برد لشکر سفید را بر بود  
دانه دانه و پیش تخت  
برد خود هم زد و بدوخت

### فصل

مرد صحرای شنید کمر  
صفت شروشا پیش  
خواست تا آن شنید و پند  
بل رود پیش شاه شنید

۱۰۰

۱۰۱

۱۹



۱۰۹۴

فصل

خطی - ۱۹

روز صبح بوی شهر نهاد  
چون در آمد شهرش بود  
شاه را بود دعوی بی این  
بسته بودند شهر را این  
اتفاقا بیهوش و سوط  
پهلوان سپید و دیو خلق  
گفت با خود که خوشی  
لشکر و شهر با کسی بوده  
تا زمانی که هر که در خدمت  
بشنید این باصل شایسته  
بلکه این خلق و هر چه شنید  
غیر نام و مکان چنان بود  
آنکه مستی نه فلک پستش  
عالم آیه بیت در دستش

**بیت**

پادشاه را بزم خاصی بود  
غناش دید و غضب نمود  
که چو آن مجلس این بی ملک  
و طعنان شنید ز هر ملاک  
بشنید آن ندیم و بر دین  
بوزیری که بود محرم شاه  
که مراد او بود در دست  
که مجلس نمود تا نشست

(۲)

بودم افتاد و خسته حال  
چون شدم به تیر انداز  
در زمانت تیر و تیر  
که فلانی که خسته بود و فقیر  
شاه گفت که حکم مارت  
تیر را رفت مست و آید  
شاه نشاند ز صرغدر پذیر  
و ز شفاعت میکشید شایسته  
شاه را بوی عجیب حکمی بود  
که تیر را در راه علی می بود  
گفت من دیدم در راه  
که پند و تیر که پند  
کان قدر زهر کان بر چو  
انکه اندک حوز و مقادیر  
کان قدر زهر کان بر چو  
انکه اندک حوز و مقادیر  
گفت آن شاه خالق بود  
چون زهر تیر می مرد  
آن در زهر شفاعت حکیم  
حکمت دست کرد کار حکیم

۱۰۹۴  
 ۱۹

کر صد تلی مشو غناک  
 اندک اندک بروموز و بنا  
 بی ریاضت که عارف شد  
 هفت زمره حوز درویش  
 هر تن آخر حبشند بهر  
 معنی هر که ترک هر کسست  
 هر که اینجا زبرک میکند  
 این مفصل صانه فزون  
 یعنی از بعل تو پیوست  
 بر تو که بطن و فرج سرشود  
 چرخ و اجرام هر زره کرد  
 زانکه ایشان بخدمت آید  
 نه خبر در خلوت نیست  
 تقدیرش یاک از سپهر  
 ما را به کوب و دم بگذار

الست و فی

خلق اندر عالم خوف و جا  
 ذکر خالی مست خون و جفا  
 کل نفس ذایقه الموت خون  
 خونین شام الی راجون

ک

الحکایت

کرد شخصی سوال از مرد  
 که بگو ای تو در جهان  
 که چه عاشق ز قفل تشنه جدا  
 پیش او یک سرت شاهی و کدا  
 عشق چه بود بمن پادشاه  
 چند باشد بهمان پیش کن  
 گفت آن مرد در جواب او را  
 سخن زن سوی جواب را  
 عاشق را از آن نیست  
 که همه سر و مشو و پیوست  
 او مترو شوای او هم چهر  
 تا لک اینجا چه میکند تیسر

ت

تمت تمام شد شوی سجای تبارج پیمت و ششم ماه  
 ذی الحجه روز پنجشنبه وقت نماز ظهر پسند  
 یکمزار و چهل و یک

و ششم غفلت با احوال که ماه من جمیع المومنین  
 و ششم غفلت با احوال که ماه من جمیع المومنین  
 و ششم غفلت با احوال که ماه من جمیع المومنین

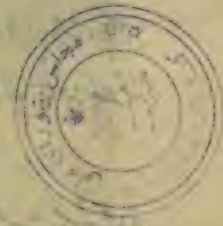


فهرست کتب  
کتابخانه  
۸۰۱۷۰

۱۹



کتابخانه  
تبریز  
موزه  
۱۳۰۴



کتابخانه  
تبریز  
موزه  
۱۳۰۴

۱۰۹۴۳

۱۰۹۴۳

۱۹

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا نماید زد جایی غم دور  
 ران دروازه الله نوبه  
 شکر از مهر کلامش خواند  
 ره زبلاش سلامش بر نه  
 غزل  
 السلام ای فلک کرکشته کاشان  
 قفل کل و پاجه دیوان اسرارشان  
 السلام ای نوح روح القدس یسعی  
 بر تنطق او خجالت چش کشتان  
 السلام ای علم و فضل انبیا و اولیا  
 بر تویی از آفتاب و ماه انوارشان  
 السلام ای هر چه گویند و کنند اهل کمال  
 وصف کفارشما و شرح کردارشان  
 السلام ای کل شیء بالک الّا وجه  
 است از روی معیتت متواضعان

السلام

عالم خط معنی

السلام ای پادشاهان جهان سرور  
 بهر غرض پس بطنه بی نقش دیوار  
 السلام ای بنده کرکشته یعنی سحاب  
 کرده آرد از دوزخ عالم شوق  
 السلام ای ره روان راه سری تمام  
 شوق دیدار شما معراج رخسارشان  
 السلام ای معدن دریاچه نیکوئی  
 کنت کافی از آن لعل دربارشان  
 هر کس اول بخواند این نسخه ولید  
 دورست از دنیا که از پناهی  
 یعنی که در دپوت علم دین  
 ابواب معقلیت و پناهی  
 و بالله الله یعنی بدان بود که الله تعالی که لطف در حد ذات خود که از غفلت  
 نه من رویت بختی و دردت دور شوقی مختلف عالم که حساب و ظاهر  
 اوید را و معقلیت کمال تقصیر یعنی بنیاد و فصل زبانش از عالم کبریا  
 پیر کشت و کشت اگر با خود پناست هر که با چون و چرا پیشان  
 زود روی فراموشی ره او و کشت این خلق اگر طیب و کار کشته  
 و رگه و الوده و با هر کشته بعضی حیران و چه ظاهر کشته



۱۰۹۴۲

۱۰۹۴۲

۱۹

بعضی گشته مطهر گشته خوش آن معیت که در جبار با  
 روند و آه از آن طاعت که بخود خلق گرفتار شوند و بیهی نیست  
 بگردن بی بان رب غفور که لا اله الا الله **نور**  
 اینان عدد احد بجز و مرتب چون پخته که شمع اند و پروانه  
 ضاعت انگس که گشت پروانه **مست** که گوید حدت شمع  
**گفته** که خود را چنین شناخته بود یافتند و انان که در بی ایشان  
 ارشاد یافتند ولایت دریافتند **بهر**  
 در جبر احد اکتف و در یکی در پند احد نور یقین و دیدگی  
 شمع وجودش بجزه پیش **پست** چنین هر چنین دیدگی  
 اگر ادرک فارسی در ما و اول بجزه بودن اینان که یافتند در این دور  
 آینده که تفکر کنند واتی و شایسته **بهر**  
 شمعیت پس شبکی دریا جی **گشت** با دست رشد دیگر می

شایسته

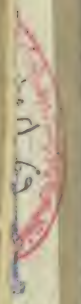
بخی

یعنی اینان هر کینه یا کویه **حق** تراونده به **پس**  
 نوری که گفتند را مقبول شد **بخی** ناطق در وصف هر که داود شد  
 آن ذات که در وجود خود چو **در** یافت برادی و جبهه  
**محمد** باز و موکم اینان گشت شوی پروانه هر کینه و اندیشی بوش  
 اینان شوی و بر جایت رویی بیک هر که که شوی **بخی**  
 نیک و بد و شادی و غم از پیش **گرفت** و شغف عالم از پیش  
 و هر یک که پیش من میگوید **کاجار** پیمبران هم از پیش  
**شیر** از صاحب نظر طلب و آید کرد و در باجی پستفاریان آید کرد **بهر**  
 و موکم نهایت آمد دین را **من** که در آن سر از دین و آیین  
 او با من و من بر طرف میگردم **پیش** که توان گفت **بخی**  
**این** نظر در باجی این معیت را تعریف و داد و آید بگشت با او  
 که از پیشش که زین بود **بخی** در برده را از نا جهان از پیش که آید است **بخی**

X

چون او باماست نگار می جویم ، مرطط اگر نه بنوش برنجیت  
**این بیت** درونی و پسر دنی و جندی و جانی نیست بک هر زمان را سوزنا  
 و سازی دارد و دران سوز و ساز حکمتی و درانی دارد و حاصل معرفت الهی وقت  
 اینان رسیدنست و بوقت انسان رسیدن او را چنان خود نیست تا بگویم باز  
 کرد و باز کرد **بیت** کس را چشم او چنی و شود اما بافته و نو و نوستان  
 آن او کو ائی الله که نمی یغی بود ، معنی الی الله شش ای دقتی بود  
**این بیت** که نفس و رب شناختن است شد بهر از صاحب نظر را بهمانست  
**نظم** دل ز دل آمد بعضا و حضور ، شمع بر شمع دگر انداخت نوز  
 قبض دلم عشق یک شد بر و ، قفل از رک آمد و معطر عود  
**بیت** اینچنین ایچ رسید مقدمه جذبه باید که دعا او بخ و ظاهر نماید که کفر که در  
 درستی و حسن لطافتی در فرجام دارد از خلوت خفا با سخن ظهور تمام دارد  
 در عرف حکیم امور را اگر استیلاست آن بنگار تمام دارد و کافیه **بیت**

۱۰۹۴



کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۹

نماز شده و بر شکست و در پرتو ، آن ذرات شناخت این چرخ  
 چرخ که در برده اخلاقی شیم ، چرخ که در برده و یا عیب درو  
**بیت** که برکت کشیم و بر مقامات شریف که شیم حاصل بود و بهر توفیق  
 الا انک ظاهر صحت و جوی می شنید و باطن حق استیلا می شنید  
 و به **بیت** درایت با ملکان کلماتش اوم ، نکستند با بازیابی آرام  
 او خود در شخص و توهم بود ، شخص موموم را و بیکسین برنام  
**بیت** که هر چه می اندیشد وی با به صورت ظاهر بر آید با طر متا به  
 هر کس با مشی زمره ای سخن ، حرفی بزبان آردی و شخصی در طبع  
 هر چه که گوئی بیانی این است ، تا بهجت نشود جز انک کفرم چون  
**بیت** فرزند نوری که در بهر می بینم ، از خود همه چیه چرخ می بینم  
 نقیشت که بر این سما می نماید ، در عالم و آدم نیست می بینم  
**بیت** که هر چه در نقطه و ظاهر دارد و تماشای و در این دو اید و دارد **بیت**

در این بیت  
 بهر چه می بینم  
 در این بیت

کلمه



پستی که بخاک جانی برسد  
 در طغیان جبر جهان میدارد  
 کجی مخفی ندام در عین ظهور  
 آخر تو چه چیز را نشان میداد  
 این مشغول پسین بسیارست بلکه  
 معاش آثار است ای بر سر ظاهر  
 صادق و مرعوب کانی نیست چنانک  
 مرعوبان لازم و مرجوب استانی  
 در غرض عشق کاذبان میجوید  
 مات آمده عقل و دم مشغول  
 یک شیه تکلفات عاری نیست  
 ورنه بی پاسخ خیزد از محو  
 کل جهان چه دم نظر آید که ذکر  
 آنم مستبر آید  
 از هر چه بکس بجز در بر کوئی  
 غرضی در نماز کوه کوئی  
 چیز که عبادت جوابد ای گفت  
 رازی که نماندست بگو کوئی  
 کند از نظر علای تعاند ختم  
 و طالبان صادق را بپیکر سازیم  
 وفاق در آن زود بر آید یعنی  
 از کفر مجاز بمان حقیقت گرایند  
 چون از حاشات ذات دانش نیست  
 بر صوفی تسمیه عوده الوافی نیست

بنا

این نامه که بر بطریق وصل کردیم  
 خند که فصل بود و وصل کردیم  
 چون سپهر معنوی بود  
 بگوشتی چهار فصل کردیم  
 فصل اول در پی مصراحت  
 و علامت یعنی آثار و اوضاع  
 و معانی  
 الایمن کان فی ذه اعلمی  
 فتونی الاضوت ای واصل  
 سبیل یعنی  
 ماکانت هذه البصائر  
 لدلیل ان البصائر حیت  
 اندکی در بسیار  
 در اندکی دیدن یک راه  
 هزار و صد هزار یکی دیدن  
 مرز و که پس خویشین  
 از قطره او محیط کل زمین  
 این را از زود و طلب این دارا  
 حشمت باب عاری نیست  
 شمس الله که علم توجیه  
 کشف است که گیسوا  
 شمس شمس الله که جزا و جزیت  
 و خلق به دعوی کرد و سوخت  
 یعنی علمی که در تحقیق  
 علم از لیت علم انداخت  
 اول نظر که این بصائر  
 آورده است نیست که در عبارت آورده است

۱۰۹۴۲

کتابخانه

۱۹

بهر پسته دین را از اسید و در هر جنبه و فعلش را پاک  
 با هر کی اندیشه پدیدار نیست من اجناسا که آید الی کس  
 جسم اعدا است و در بامان صلاحت پوی و یک و قلب است و محله  
 بیستی با وجود همه کی آن در جهت تشنه لب مرده از بس که هر کوکبه  
 و این راه بر شعله برده بلکه سپهر چشمه گردیده پیش آن که اهل یقین اندر سکندر  
 و خضر عبارت از این اندر بر خفته و احوال و حال یکسان گاه از جهان  
 و محله ای که کرد و انعام در ده بسیار است هر دو منزل  
 جسم ایسی از امان که نیست اما طینان قلب همه است بر  
 در عشق ز خود مردمان میاید و در عالم بی نشان نشان میاید  
 علم و فن و عقل و دین تن نیست آرام دل استیت آن می یاید  
 شخص را خبر از یک نتوان بود اگر چه دل و جانیت در هر مراد و مقصود و  
 با هر با صلب و مراد و مقصود و کس و دین است در تشخص هر کس

دل

دل آیه جانان طبع جان و تشنه و در جسم ضعیف را میسر است  
 تشنه آن هر کس مومن در شنه و کا و نوحه اندازا میدوم که و صوابت  
 و از احوال آیه و آیه با دلب سوال و جواب  
 چون خالص شست نقد قلبی که در شش باطن ایمان همه بیست  
 در حضرت راز و ان جویند لم تو من را بیستین قیل  
 یک بهر رسیدن و مردم شدن صد بار که در کم شدن کل جز و نمود  
 تلافیت در قطره محط و بهر کو صافیت از حدی دینی و بی نام  
 کر شش پس بی گیت گایت سر غلط اتفاق امریت توفیق فخر و ظفر  
 رابعت و احتلاف بر پیست طبعی فیضی و بلوچی را و ارث بلکه در شش  
 از حق نامعروف غافلان متفق به لزم غافلان مختلفند  
 در عالم مختلف که کام و نیست جزا همه است یک شدن منزل  
 صدغه اگر مخالف باشند نم از هیچ که ام حاتی حاصل

ص



که خود را یافتن و شناختن است و در این دان خود را که گشت  
 بر خرف خدا و جهان دیگر شادی در گشت آری می نمود  
 همچون کوری پیشه بر گردان این خلق همه گشت در هم دیگر  
**تیسر** در نظر مرد جامعیت نه در گشت خلق طامع **کیت** صاحب نظر  
 با جمیع رایی میگذشت بخت مند و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 گفتند بخت مند و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 گفتند بخت مند و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 حق جل و علا میگویم قیامت عبارت از روز نیست که انفس را بر دارند  
 بفرز رسیده و ناریده و بر نهان سپهر و شمار شود مند و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 این حال و احوال حکایت و روایت کردند و بر و نش چون بافتند  
 آشناسمت درون را که بگویند حیات و حرکت و میگویند که او در آشناسمت  
 خدایت بر او در و از آنجاست **دو** از راه جای در نظر میگذشت

خدا

بنده و جهانی و جهان آری در یک شبهه بسی گشت  
 توان دیدن در روزی که **کیت** بود و پس میگردان و در و نش  
 بعد از آنکه سید صفت خود کرد طلب معرفت خود کرد و انفس را میگذشت  
 و بخت را بخت بر دست در و نش نیست در و نش گشت که این گشت  
 گشت پرت تر از معرفت و این گشت و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 میگویند که اگر میگویند که این گشت و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 میگویند که اگر میگویند که این گشت و اندک آفتاب مطوی دید میگذشت  
 خدایت بر او در و از آنجاست **دو** از راه جای در نظر میگذشت  
 خدایت بر او در و از آنجاست **دو** از راه جای در نظر میگذشت  
 خدایت بر او در و از آنجاست **دو** از راه جای در نظر میگذشت

ن: ۱۰۹۴۴

۱۰۹۴۴  
 ۱۰۹۴۴  
 ۱۰۹۴۴

۱۰۹۴۴  
 ۱۰۹۴۴

3-10934

۱۹

این نحو است و این باید بود: **غیر از توحید و راه جز نیست**

گفتی میکن که حوی آید بنویس . او تیر همین گوید اگر نه خودت

چون میانی که عالم چیست و آدم کیست آن پروا این کرامت **نظم**

تو از عالم عین نامی شنیدی ، ز آدم نیز جز شخصی نمیدی

بیا و شرح کن آزا و این را و گز بشنو و بگذار کین را

عالم فعلیت در میان دو قول ، قول خاصی و قول عامی لا حول

خامی در او پست قول خداست که از صفت و حرف جداست

اذا اراد العبد ان يجعل له نكاحاً

هم صوت و حرف از موجود است و قول عام که در آخر است است

بمعل ایان نویه دور را دور و شب را شب و دی را دی

[illegible][illegible]



جنبه نگاه می کنم میگردان  
 که قول بفعل آید و از فعل بقول  
 اگر عارف وقت خود شود و آدم آید که این هر دو قول باقیست  
 هم دلی آن سود بم باطن اولایت نیز نیست و ظاهر ادبوت و نسبت  
 اگر ظاهر را باطن را دیده نیست که از ظاهر باطن شناخت **نظم**  
 می گوید همیشه مرد فاضل که ظاهر نیست جز عنوان بل  
 زنده ظاهر باطن مستقل بی مریض با صلیت پست  
 و انگ هم ظاهر دیده و باطن شناخت حکمت که پیرایین وجود نیست  
**نظم** زکوری هر دو در اندیشه اند که از ظاهر باطن در اندیشه  
 وجود هیچ از ظهور نیست و اید است که انسان شناخت باطن نیست  
 و از آن باین بودن متعاش قیاس قویست است شاه سواران که  
 درین میدانی پسند پان میرانند قوس را تیر اند و وجوب و حکم  
 و قول را تشبیه و امکان و عالم بخوانند **بسم**

بسم

تشبیه جو اتصال نیز نیست کویا که رسول پس به روح افرا  
 چون برنخ تشبیه تو بی تو معراج حقیقی است بخود بیا  
 تو باشا وصال خود پیوند که هر کی خیالی می بند **بسم**  
 یک کس کوی جهان ناز و دلتا یک کس کوی شربت و غیرت  
 کس هیچ ندید غیر عالم اما یک کس هدایت دید و یک کس  
**نظم** که انسان غایت سیر است هر چه که غایت آدم و خاتمیت **بسم**  
 احوال شناسان که بودند در حال رسیده بجای خود بل  
 و آنها که ز حال بخرسج شدند مانده میان ماضی و مستقبل  
 بل حقیقت که ظاهر و باطن عالیت و انسان واسطه پیش نیست  
**هو الله لا اله الا هو الظاهر والباطن** درویش نیست اگر یکدم بود باشد  
 که با هر است یک شخص نی مانده و این ظاهر است **بسم**  
 عالم که حکیم خوانده آرا ازلی آن وقت خفست خوش کارده

یک لحظه بنامه از هوای بخشش ، دم بر ناید نه ز سینه نویسد  
 بلکه عرض بر آن خدای بخت بقیم می رسد شخص می شود شخص  
 از برد و بخش و اختراق و انتشار و جوع و غوای سپاس آسمان و زمین  
 پدر و مادر نامیده فرزند شایسته که انسانست وجودی باید بلکه یکم  
 بلکه یکم نه محال نمود و امکان بود می باید  
 خاف که ز سلطان قدر بخورد ، زمین ارض و سپاس نامه بخورد  
 بر تخت نشاند اگر طغیان را ، او در من مادر و پدر میخواست  
 بعضی بر این اند که خدای انسان موجودی نیست و اگر هست محض قلم  
 و نمود هست و او را بودی نیست و انلاک باین محصلت از عقل  
 آثار ندارد چرا که ادراک و انلاک راحت ندارد  
 عالم همه هیچ عزیز پندد ، کاکپس که بدون از همه بلندد  
 باین محصلت فلک چرخست ، جسم بود و نمود عاری چندد

انسان

انسان چون محض راحت و لذت لایزال و دفع آزار و سبب است  
 در کار است آن وقت را که دفع آزار و سبب راحت میداند فعلی  
 ممکن انسان پس که آید ، چو بخش زمانی که نمی پست  
 چیست تمام آلت در دوزخ ، عقل و جانی همه و اندیشه  
 عقل خلق نماید حیده رحم را دیده اند و بهترین خلق نماید  
 را دیده اند و قهر آن که رحمت لعینست و در پس کبر جوان و پست  
 و انسان کامل را در حفظ انسان ناقص تپست و در حقیقت  
 افلاک محیط انسان نیست بلکه انسان محیط افلاک و این نشان  
 را بر بود بخود و این عالم امکانها ، بل در توفیق و در توانها  
 سبحان الله که ساخت نهاده ، در خود کم و در نقطه انسان  
 کل انسان علت غایی است و در غایت بنیاد و بهر است  
 خداوند نیست ، انسان اصل ارض می باشد ، در ارض می کشد و قلم

۱۰۹۶

۱۰۹۶

۱۹



جی شجری داد و شجره را **مین** گیتیم که این ادبی پیم  
 با وجود مغروریت شبت که افلاک باین عطف از معلق است و هر  
 صغیر که صانع در آن هست لی بصارت او معلق و معوقیت جو که یاد  
 نموده اند **رباعی** این مرغ فلک که پوی و پخت جز به توش نمی گشت  
 در کار جهان که معیت همه یک شته را دمی برآون در گشت  
 از فضل و کمال است که او را خدا گفته اند و خارج او در دلی بند بر خفته اند اگر  
 در شش نفس و ریه عاقل و فاعل است در عقل و رای قوی و قادر است  
**رباعی** محزون صفتی دیم بر بالاد عاقل و لدی زاده ولی عاقل است  
 محزون و اواز عدم می آید عقلی و لدا ز سود و زبانیست است  
 میگویند که اگر جان در تن این ولدانی بودی بایستی که او را هیچ ضربه نمی  
 میزدی نمودی و از مرتبه تنی پاک بایستی و از طغیان پیر بر یکدست  
 شایسته تر می معلوم شد که او چون نبات خود دست و عقل جان لایق

ملک بود و در مورد نذر

۱۰۹۴

۱۰۹۴

۱۹

جوهر طبع او بت زهر رسته و مرده و بقدر زنده و باطل و شسته  
 زندگی تو نیستی لی دید و شنید در زش کارها در شتر و بر بطن خوشحال  
 و فصیح و بقیع علیل و مریض و با پنهانی هیچ و سیله پخته مطبوع و شسته  
 و بگویند سر خوش و پست و دلبر در فوی و جان زنده و در پرندگی  
 پیر مرد این نکته که شناسد که بخود پی برده چنانکه گوید **رباعی**  
 آنکس که اسیر کار بر زنی نهد آینه و بیان زن و جان فونی نهد  
 بر فونی نهد خرد پس باین **رباعی** که بجز خرد پسیم از فونی نهد  
 هم در حق او نموده و فرموده اند **رباعی** جز جوهر عقل و طبع و جان  
 چون بنت که بوی و رنگ او زود که از نوبت بیرون این زن که آب که در  
 یک نکته نه در شش و نوبت **رباعی** اگر ای سر کف و دین شارب که در  
 تن لازم ندوم عهد **لا اله الا الله** حال این رفقه  
 پیش چشم او که از راز گیت **لا اله الا الله** دو جهان یک **لا اله الا الله**

لا اله الا الله انما هو نخست که شود الا الله ایمان درست  
 کلمه طلب را یکده شام آید و کاپی طلب صد کام آید طالب صادق را  
 درین حیرت رباعی رود و از انبیا و عارف کاتبی زیست **رباعی**  
 غیر از یاسی ندیدم از هر روش جز یاس را ثبات وجودش  
 یعنی بسیار گشتم و گم نامد ظن نابودش از زمین بودش  
**حافظ** از کمال معرفت حال کرد این رباعی در جوابش ارسال کرد **رباعی**  
 هر چند که پیش و کم و نهاده ای گشتم حکمت وجود را که آن برده ام  
 چو ظن چو قین تو چو نابود و چو بود بر لوح جان از قلم او قسمت  
 تا آن قلم هست این قلم هست چنانکه جان هست تن هست این صفی  
 که از ظاهر حق روی نمود و غیر تو انوار ظن او بنو نماند محسوس و معین آن  
 منکس و مبرهن شود **رباعی** از هر که خیال و جواب برداشته شود حق و مدد و  
 حساب برداشته شد **رباعی** که حق را چون دید در خلوت ارون دید یاد از آن

نسخه ۱۹  
 ۱۹  
 ۱۹

پروند دید **رباعی** ظاهر عالم باطن درک عالم انسان بر رخ جاب **رباعی**  
 تا انسان هست انچه است و انچه می باید یکدات پندین آیات نماید  
 اندک کردن میان نمود ذات یکیت با آیت یکی الله است بعد ذات  
**رباعی** تا ذاتی چو مصباح کلمی بود نیست آیات را سوی او را نیست  
 این ظاهر و باطن بی نام و دلی چون هر دو یکی شوند آلبست  
 باطن از ظاهر نور و مبین است چنانکه مصباح از زیت روشنست **رباعی**  
 در آیت جز هر خواه و نخواه جمدی که بر خویش بنیابی راه  
 ظاهرش همه باطن کورست بی زیت بی خفیت مصباح الله  
 انسان هر چه می بیند و میگوید میاید و نمی بیند که بر لوح خفیه می باید  
 شخص دانسته و مکتس میباید و نمی بیند و انبیا نمی نمایند اما همه را دیده  
 و در می کنند و می گویند پیش آنکه اهل مابست در اجمال که اهل تفصیلست  
 مدعی هر دویدن و خود را نموده است و حال هیچ ندیدن و همه را آتاشا

ای صاحب کرام



گاه بودنت در سیرانکه نشتر است هر درک و بیل درکت **رباعی**  
 عالم جایست و اندر آینه است آدم خفی باو بود از نیس  
 این هر دو بخردین و بدرک شدند آن بخش و درک کو مراد و دنیا  
**نیت** که عالم و آدم نیست همین لحظه داشت که عالم و آدم راویان  
 که مراد از بدکر از کون میگوید از نفع حکیم راز کو میگوید  
 یعنی در هر چه شرح کرد آن نیست مشروح بحسنه ها که میگوید  
**رباعی** هر لحظه ترا پس بد زبان حال میگوید **رباعی** از کون و مکان بدید توام  
 درجه جهان قدس مانند توام ای دیده عالم و آدم فانی  
 باقی بنی و من در آن دید توام **رباعی** هر که دین را توست بدرک طاعت  
 آن استمال کن ازین خود را پاک کن **رباعی** **نیت** که عاقبت به نیت  
**نیت** که عاقبت به نیت **نیت** که عاقبت به نیت **نیت** که عاقبت به نیت  
 آدم عدست هر چه درکست قابل که خدا در راه خیلان حقیقت خست

۱۰۹۳

در عالم عبارت و اشارت از پی انعکاس بصارت **رباعی**  
 ای نگه نه یکدمت بصر بخوابد گاه این نفع و که آن ضرری باشد  
 نوریت ترا که از پی اظهارش مردم بر عالم و درک می نماید  
**نیت** با آن تو در صلاح و پاکی که می نمودی خلقت فساد آدم حق را فطر  
 توانست بود همچو آینه که با آن صفاتش بان که درت نیافت طاعت  
 نگاه داشتن هیچ صورت نیافت **رباعی** انسان که مکر را از این  
 فانی که فساد و صلاح و بد شد خط عدل و علم و ظلم و جهل  
 در پرده رازانی اعلم این بود تویی چنی که صحنی چند بهم می پیوست  
 و معانی صورت می بندد و پندار کار می نهد و تغییر کرد امید به این  
 همه از حد بیرون و از عدد افزون نیستند **رباعی** دیدت که دارد خفی و غم  
 خواهی بخشی نسیم و خواهی لکن این بخت جادوون خدا در صبر و  
 هر چند که در بد جان و قید شتران یعنی از آن کلمات سانس و کار

۱۰۹۳

۱۰۹۳

۱۹

برداشت **خواجه غلامی** که و پستد بکار کوی دش این را بر از سایه  
 خرخن اینجا بود کام و کام **کرچه** بود آمد و رفت از غلام  
 این همه از اثرن بر لبست که تر از لطف تو که حقیقت است نظرت توفیق  
 که آدمی چای حق سحر سوزم نیست بلکه که دیدن الهاک لازم نیست چرا که  
 همه برای رنج حاجات اویند و حاجات باعث مناجات اویند بلکه  
 تمام آدم نیست اثری از عالم نیست **بای** انسان جهان نیست چون بود  
 این عالم بهر روی آمد و وجود **بسمان** الله که ساخت حاجت  
 که هرگز بیکه خواست هم با او بود **بک** بلکه عرض حاجت زبان بگفت  
 که ارض و سما در خدمت اوست **بای** هر کس روزی رگبیر میچید  
 باران می رود همین گیمای ریود **نه** زبان عجب حاجتندان  
 با ارض و سما حق نسیر میگوید **که** اگر بنمای خود و اگر در انظار هر  
 در دست مبارک **بای** اما دعای اذنگ بود چو کرد از حاجت حق کرد

سلطان

سلطان چو فخر خواهر از وی زیر **با** او شوق فخرانه سخن باید کرد  
**بای** عمر شران بهر دست که عالم وادش مختار است باین دنیا بهر  
 نیستی غیر از عاشا که صحرایستی بی این بهر ترائین نیست بلکه خراز  
 عالم دین نیست **بک** کرسن بر آسمان دین می بودم **بک** منت خفا که  
 زمین می بودم **آ** کم که بینداین که من می بینم ای وایا اگر من  
 اینجا رسیدم و اینجا نیست ندیدم حکیم که درین مرد و دست و خالتش قدیم  
 نمودست بر تو فاعلت و این نه لایقت جاکه میگوید **بک**  
**پشه** کی داد حدتداریست **ک** کو بهاری زاد و مرگش در دست  
 نه است از غایت نادان که بی بصارت انسانی نه حدیقه و بهار و به  
 پد است و در پست و راه و مرد و کوکی او متعلق همان ازین بهر و است  
 چنانکه آفتاب را پر تو هست **بک** توفی که بی ابرام است هیچ نمی بیند و نمیداند  
 بی که قدم نمیشد بی این از ان بهر یکست که آتشش است چون خاکست

۱۰۵۲

۱۰۵۲

۱۹



برخیزد و در آنست **الذی** در کمال بصارت و هویدرک الایصار رسیده و اینست  
 این بصیرت حالت چنانکه در سیرت احوالست **رب**  
 هر حال کمال صحت را موقوفی او **ظلمت** را بچشم انداخته و او  
 خرقه طهر این دایره را از تنیست **یک** کس جز آدم و نوح و ابراهیم  
**ای** بر اول کس این بصارت کن انگاه همه عالم را بسبب عبارت  
**باز** کند که بدید او توان دید او را **انگاه** هر چه عیان دید او را  
 غیر از عالم حکیم موجودند **نیش** نماند که از کجاست این  
 و اگر کلمات حق از انسان بیرون تابند از و نه از او و از خود او بیاید  
 حق داده خبر که علی کرد بچی **و اگر** در وجود روان واری  
 جز بر تو مشوق از آن چیزیست **هر چند** برات ابدی سپی  
 و در کفتم که کبیتی و صاحب پیستی همه اوست **آتش** تو منظری مانی  
 از عالم که بسی سر گذشت دارد و انهر زمان بخود بازگشت دارد **و در**

بزمی

کامی بکمال خست اگر کرد **کامی** بکمال توبه نصیب زاکرود  
 هم اوست در او او چنانکه **در آینه** پسند و بخود و کرد  
 این حال و جمال درست اگر انسانی بدیدست **الله** تویی پی که از خود  
 کریم و در قرآن حکیم است **الایم** من تورات ثمان یا کلکس سبع عاف **نیش**  
 که هفت سال بر دخیزه نمید آلا پنجه خورید ما هفت سال عمر از کجاست  
 برید سال را بکا و پیش کرده که کلک در آن آب و علفی خورد و هر گاه غی  
 در سال پنجه خورد کادی دانند و در میان کسی و ترا چه خوانند  
 موجودان بصیرتی که زود دید یعنی همه را کادی در چادر **فیصل** مد **الک**  
**وای** هم از بصارت **نماند** هر که او بدید باشد همه عالم با او کویانند هر که  
 درین شش جبهه جادار و تجتیش را او دارد و کلک پی تحت حکم نیست و بد  
 از آن یکدم نیست هیچ میدانی این چه الهامست و علم را ازین چه مقامست  
 یعنی چنین باش در نهاد ما همه را ابداء و معاد و کروی **نیش** است که اینست

میر معده را بغیر او مطلب نیست ، در کوهی نرغی است پای خیزه  
در شش جبهه را تحت بکلی نیست ، اینها این ششند که بمقام  
رسیدند و در کوهی نبات حکم نمند و در حرم مخمور الله شدند و بعد از او معالک  
و آدم شدند **رباعی** است قدیمی که در دوغم خور و درو ، عالم را بر وصایا و درو  
خاک را بیک پایمال نمشد ، بیکر که چگونه جمله را بر و سر  
**جست** بر تو آئی ویدن اشیا را کای دیدن **رباعی** بازین و عائی  
الانیا و ان ، هر خانه دل که کشته است آبادان ، این عالم نیست بل  
کتاب نیست ، استاد کنند همه استادان **رباعی** و احد شانس واحد  
هر که انسان است این نکته را جاست **رباعی** تو جند اول رقی بهر نیست  
و انکو بدو نیک و غیر و شرف نیست ، در انسانرا اکام است پی همه  
هر چیز چنانکه است در این نیست ، بسیار هر چیزی می آید از عالم است  
خرم آید **رباعی** هر چیز به حالت پیدا و نهفت ، در خدمت آدم است که کسک نیست

٢٤٧

چون نیک و بدین کار نظر کردی **۶** لوگ مانعیت از اهل شغف  
ای برساند استادی یزیدیت نیست با شمه بصارت نیست جوی مبارک  
**۷** با مردم چشم خود خطاب باید **۸** بکس نه سوال و نه جواب باید  
جستی داری و عالمی بجز کس **۹** دیگر چه حکم کنی است باید  
بینا چون بی ثباتی کار عالم را بدید کار باز زبان مایه شنید **له دلاوت**  
**دلاوت** **از جلاله** **فرمود** **مردم در کتب خاک و آب جزند و دلاوت و انبیا و ائمه**  
جمعیت خلق مقدر پر کنند گیسویت و دست خالق جمعیت و پانصد گیسویت خلق  
عالم عرونی نشانده هر جنبه که کرد وین این و نیست **۱۰** در وقت کائنات و ظهور  
هلاوت **۱۱** در ماضی از دور و در چون عهد است **۱۲** خلقت پر کندگی  
خلق از هم **۱۳** جمعیت جز با وجود عهد است **۱۴** هر چند در هر جنبه ترا بر جهان  
و محقق نظر است چون از مری اثران بفرست **۱۵** **کجاست** **۱۶** **دلاوت** **۱۷** **دلاوت**  
با وجود آنکه نو و نو زن و دست طمع در زن مردی که یک زن باشد

۱۹



بکاشت ناکاه برود و کس در اندیشه ناکاه از ایشان برسد بهر چه  
 چون که چنین است و میگوید یکی از ایشان گفت که ما در بر او بریم و درین صفت  
 برابریم بر او رسد و درین صفت یکیش درم از ارم ازین  
 طبعی که حکم کن در میان ما نه سود ما و نه زیان ما و او میگوید السلام گفت  
 او کم کرده است که بسیار دارد و طبع و اندک تو هم کرده است چون برانند  
 حال خود بدید گفت خبر تلویحی که بود که در صورت بنشیند و چون از او  
 بود و صاحب و در در میان از روح ملک نشین **ابا بر علی** **کتاب** **الطاهر** **الذکر**  
 نامشیت معنی هر شمس **۱** چون در خوش زمان در انداختن  
 بسیار که کار خطر آید از او **۲** او خود همان نزدی بخویش و علی  
**تذکره** از قاضی ری چری طلب کرد و آن طلب نه بهر طوایب که قاضی بر داشت  
 و گفت که این را میباشیده را بهر میباشیده اند که کار شود و ما من نسکین که هم و او هم  
 شود و طبع که بخت و در قاضی بخت خدا که مشت و کردنی بخورد و دست

انقاصی

از قاضی کو تا میگوید از قاضی گفت که او را بگذارد که مرا موجب از درین  
 دست از صفت باز داشتند قاضی را گفت از آن چرا که میگوید که از قاضی  
 ازین حال بنشیند و دیگر از او نپسندید بهر چه این را بدید و این آید  
**نظم** **اللاهی** **بر** **محمد** **الاحمد** **الاسم** **حب** **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 از خدا در خدا که بخت اند **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 صد سیر دارد بر است **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 بگزید و دیگر که است اینست **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 دیگر محمد حبیب و محمود و هم و نجات **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 بالبت طری دوم جز باری نیست **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 جز آنکه بر در کار و ساز نیست **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 ستادم بهر شمر با طوره **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 نام عالم بقاره بر ده **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**

مارا کند خون مسترغانی در باغ با بادی نسوده  
 اندوکی کار آب و کلبه در بروی سیرجان دولت **باب**  
 این شخص تو کس نیست نه خط او باش در شخص نظر که سخن شو خوش باش  
 او در داد است هر که خواهد که باش **شباب** شراب است که بر چشم خود سلاست  
 این شراب در ابتدا چشم داناو است و در افتما لطیف و ترست چشم داد  
 اول اگر چه فتنه بخور و بشنبری که برده است در اعز می برد چشم مرد و بید  
 فتنای اوست فتنای مسیح و قوغاد اوست هر چند فتنای را که سری ستند از او  
 اینهم می رود باز و درده نطق ابانست را زهر است در پیش جبال و در رایت  
 از دود او چشم چون رسته است موج و جفتی از لب در غنست  
 مر از وطن دشمن که روه با چون نیک آید بش کند لطف دوست باید  
**الک طلس الخطی و ان یمن بحسن النیس** بعضی منم در حال مرا نشانی  
 چون در حال نه باشد بر خدا خشم کی روا باشد بکند آن خشم تریم

بسیار از کس می شناسد

و انحر

بواجب حال و طرفه الحوت **باب** این اوست عهده در عا باید بود  
 یعنی که مسلم رخصت باید بود و در انکه نه اوست این دولت  
 تبسم کسی که بر اید بود پای حسن در آب و گل نمک در لب کمر  
 در کربان نیست **باب** هر چند که حسن دیده لا ریش دید  
 هر چند که سرش در پیش دید در حلق بی کار که کس پیش دید  
 در پرده عکس زاری از پیش آمد در جزو بیت محوس و از کفیت  
 مایوس خود خشم اگر چه کسی است چون کل ویت آنست خوش  
**نصل جبارم در سیه لا اله الا الله که کذا** اگر پیش خدا میرود چون میرود  
 و اگر بکام میرود در خانه فلک در دای خود را هر که می نامی **آل**  
 یا منجی و انفس ان تطعم ان تنفذ و ان اقطار السموات  
 و الارض فانفذ و الا تنفذ و ان الالبس سلطان **سلطان** عبارت از تعوی  
 و پیشانی که غیر از طبع و سموات و اجساد بهر توصلت و بیرون از



ملک مکان و زمان و طبع تو فرست و در زیر ملک بند مکان **باب**  
 ای دیو صلیبی ازین **باب** وی فرست تو شخص خودانی علمی  
 اصل نوز اول و نه خودار و فرست تو نطفه تا خاک است و طبع  
 بالادی صافی و پاک برپای دردی یعنی خاک ای پس صافید  
 طلب که نیست بود که در خاک هم در و غمت **باب** در کیم که مراد انداز  
 جزین ز عالم ایچ به بالست **باب** اصل خود رسدست و نامرد  
 بفرع آمدن در اصل استخوان و ام است و فرست تو کیم چینی و تو  
 کامست **باب** رویش لا مکان طلب که شری ما کانی کنی صید بانی  
 در زیر ملک غریبی نیست بل **باب** هر کس مرد است کی پسندید  
**حسن** و طبع جبری چند یکدیگر پیوسته و پای سر از روی تر است  
 چنانکه قرض داری در جس قرض خواهی نشسته **باب**  
 مست و طبع کز دست بر ما نیست **باب** نه است کردن از ما دار نیست

در حکم صافی و نیست ازین صافی لطیف و در در و غمت

پرده کن از دست ازین غما **باب** ما دام که جلد بازندی فرست  
**باب** این شمس و چراغ را ای بعدای خود نیاید تا نورانی اثر و زن  
 چشم اسان پرده شاد **باب** غنی نه افلاک کیم پرده بود  
 افتاد و پرتوی و روشن بود **باب** آن روزن را که بود پرتو زانجا  
 چون و ایدم روزن چشم بود **باب** ارکان و جو و مرکب و او  
 انگاه وجود را بان یکست و **باب** زین دعوی باطل شده است ازین  
 هر چند که اهل شش بشد یاده **باب** باصل خود بازینی کیم بوندی  
 در جوب و زشت عالم خدی **باب** حقت که او خالق بر نور و جاست  
 هر چند که در خلق جهان خوف و جاست **باب** دانی تو یکست از جی رایسته  
 یعنی که نگاه کن اصل تو کیست **باب** مولانا رقت نموده  
 و موافقت فرمود **باب** تو نگاه و اصل تو در لا مکان **باب** این دکان برنده  
 بکتان دکان **باب** این با کشت مکانی نیست چرا که زمین و آسمانی نیست **باب**

جدید که بسیر لا محاله باشد ، در پرده از من را که باشد  
 نه چون در آن که بچکان میگرداند ، **عزیز** که کوی ن زانی باشد  
**معراج** نه چون دو دال و دینت بلک معراج بخیت خود رسیدن است  
 معراج دودی تا سبیل از آن معراج طیف نامی **رباعی** آن عالم را که از آن  
 این عالم نکت و ذوق اشغال آید ، یعنی که در بعضی خودیای  
 معراج نیست صورت حال آید ، سخن نیست که راه بجای دارد و این  
 خوف و رجائی دارد با هم دعوی تهر خود و آنست **رباعی** چندای که فاده اولی  
 دعوی می نیست که شسته است ، که توانی روی چهره آن و آن  
 از باده خیال پاکیده است **رباعی** بماند بین که کوه جان نشن است غدا  
 روشنی و خاطر نشان بر کنش که نفس بخش را از سادگی در پهل کند بکشت  
 تغییر نماید و بادل کند پیش آکس که حق را اهل است فصاحت  
 و بلاغت سلسل بل مقصود است که تجری از خود تجری باید باشد که طریقت

از

اثری باید که باز وقت مانوش و دولتتا نشود که از روز قبل بر رسم دور  
 کلشن تحقیق بسبب ایم عالم و بیان راز حق آموخته ایم نه چراغ کبر و لا  
 خلق آفرینده ایم **رباعی** فطرتی علی اللق ترجمه نفع ، لا یجز هم با شهادت  
 یعنی جفته در آیه ششمی ، هر سوی که ایت است **رباعی**  
 این نامه بلندست بهر پست من ، جز بادل و جان خویش پویش  
 هر کشته بار یک که روی با پی ، سرشته غایت از دست من  
 سخن زبان منظر نظر است و منظر نظر مندان شاه داد که است ای که کشته  
 و منظر آبی بوزن ذکر و باطنی **رباعی** آن شاه ازل که دست بر صرخ  
 انداخته از کون و مکان طریقت ، بگذر است یعنی این نامه خوان  
 زیر استخفست جمله این شرح سخن **رباعی** این نامه چه در دست غم باد  
 یعنی که در شرح سدر مار احاد ، یارب که با دست پیشانی تو  
 بروغ غرض فصولی خاور ، در نیمه جز از خون در آن غم و غم



ان عینا پناہ پر دیم **را** الفت قد کما فقام خدا از خلق بریدم شد  
 هر کس که سخن از ان دین بگوید **من** میگویم نام خدا نام خدا **را**  
 مان بندگی کن که بشنوی بوی **کرو**ی نداری تو در کوئی خدا **را**  
 نبوت می برد وادی هلاک **هر** سوی که میروی بر سوی خدا **را**  
 آب نشن جیم و جانی خدا **یعنی** خود را بدان که دانی خدا **را**  
 از خود بشنو که ترجمانی خدا **یعنی** الله خالق هر دو خدا **را**  
 کو منظر خویش ساخت هر دو خدا **ساز** و همه را بست حکمت نگاه **را**  
 از دیده هر کی بپسندد خدا **هر** کس هر چه در سرش است او را **را**  
 عین مطلوب چون بپسندد او را **انسان** خوش بخت جز بانی نیست **را**  
 چون دیو که غیر که در سرش است او را **یک**پره نموده لبری جانی ما **را**  
 اگرام ربود از دل زشتی ما **تا** بوی از ان بخت باقی بر دیم **را**  
 دوزخ کرد و پستی فانی ما **بخت**ابی بدین کشور خود را **را**

۱۰۹۳۴

۱۰۹۳۴

۱۹

داری و ایم ز عمر پندار **از** کوشش و سعی قطع پندار **را**  
 بهر و ان محسوس کند **رو**شن تر و دلشان تر شود **را**  
 هر چند که انکار بکنند **یک**دیگر کار بزم طمعه انکار **را**  
 بر و از قدم علی مسافت **با** آب غول بر و ف شهرت و ان **را**  
 با انکه صلا در و دست **از** جام تعین شراب و اند **را**  
 در عین حقیقت آب و اند **از** دم و خاتم هر کی خواندم **را**  
 در پرو و من جواب و اند **از** یکجانب که بر کاهست ترا **را**  
 کم خدیش را که کاهست ترا **کم** کوی فانی او بجا است ترا **را**  
 در طاعت نیست ضوئی بخش **وز** جم کن خام نوی بخش **را**  
 دعوی خوش نیست که چه باک **معنی** پیدا کردیم با پس **را**  
 فرمود که لایسته و بعد **آنا** نشیند و دم که شانس **را**  
 عرفان طلبی و رضانا فلان **چا**ون بلد آید خبر فلان **را**

از کوشش و سعی قطع پندار

کم کوی فانی او بجا است ترا

عارف چو بگویند حق پسند گوید  
نه قریه بدل عالمها سنا فلما  
جزا که شهادت دانه اقدس را  
در اسما یات معنی ایست ما را  
خزنی گویند و شخصی آید کشند  
ضدست درین سخن نمک را  
ای جان دول زده کجاست تو را  
هر دم زخمی ز تیر کیشش تو را  
خوش نیست ز حد بدون خبری تو را  
باید چو نیاز پیش تو را  
در سرفی یارونی گیتی تو را  
درنگ گاهونه جوسی است تو را  
خزاکر تو دشمن تو نتواند بود  
مادام که در تن نفسی است تو را  
می آید ازین مستی هر یک تو را  
پرون ز حد نیست اینک تو را  
ازین دون ترصیف ترغیبی نیست  
دین طرفه که مست عالمی تو را  
مخلع نکند نیتا بند او را  
آن فرقه که در طلبش باشد او را  
مادام که تو ز شید نیاید پروان  
هر چند که گردن نباشد او را  
بگذار کجا خویش تن یزد او را  
ببند آمدیم این دانا را

مجموعه

هر چه که جز تو کس و نفوس نیست  
خز و سوسه نیست از چشم شیطان را  
دینا بر بود و جز زحق و دور او را  
نشناخته در قباب مستور او را  
بر صدر نشاندند اندمغ او را  
بردار کشیده بنصو او را  
عشق آمد و بر او دل با عشق ما  
یعنی ما را بسوخت در آتش ما  
نوعای امید و بیم کجا کرکیت  
وقت ما را سرخوش و ناخوش ما  
ای خبر کویتونه منزل ما را  
خز از روی روی تو باطل ما را  
هر کس انداخت در جهان چرخه  
جز نقد غمت بر که دل ما را  
در عالم هر چه میکند شاه و کدا  
از شانه تو نیست خفت خدا  
ای واقف کارخانه عالم تو  
بی مراد که کار میکند هر خدا  
تفضل و بیست چرخ تو بر تو را  
از انسان سعد و شکر و حسد او را  
بغیر بستانه کرد او میکرد  
بل هم او صافی او محیط او را  
مرد که با نکهت او خود را  
نقصت درو نماند از خود را



چون میگویم که ما خام بود که چنین  
 آن ذات که خالق است مگر این  
 بل میگوید همیشه اندر چه  
 ای مژده در سینه بی کینه  
 جودان تو که تمام عالم را خست  
 هست دوی کنش است ترا  
 یکی که خیر حق کی تا دین  
 هر کس و اگر دیده حق بین ترا  
 هر جا که دوی هم سپیدان کن  
 در خلق اگر نشانی از او بود  
 هر چند که بود مرد پیکار نه بین  
 عشق اگر زده جز او را و را

اینجا که هر کس بر طاعت ختم شد  
 بیرون رستم خانه اسم درسم  
 نام هر کس بخیر او بر دم گفت  
 که چرخ هزار گونه بزم او را  
 هر چند که هر طایفه و فرقه است  
 خوش آنکه حدیث فضل بنمونه  
 کشته نموی فریاد ما کی باشم  
 کای طلبم وینه و آینه  
 ناپسند این نماندیم و آینه  
 سلطانی او و هدایت همه را  
 در حبس مکان از فضل کان باده  
 بری همه که درین بود همه را

۱۰۹۴

۱۰۹۴

۱۰۹۴

کارم افرخته شکم شد ن کوبامه عمر مشق این بود  
 حاصل شده گفته هر دو جای را ن در پرده من جفت بجای ما را  
 نه خوف نمانده نه بجای ما را ن در مانع هم آیتی بجای ما را  
 آن عالم کل صلا کرد و او را ن آن بود که غروی بهر دو او را  
 ستایی که زهر خم حسنه او را ن در بیم پسین جام نظر او را  
 در وحدت خالقیم عالم زوید ن از کثرت خلق نیست ما را پروا  
 ما در پادم بر کسار و ریا ن سلت اگر نشیبت کردی با  
 تموده تو آفتاب دیدار ما ن دل تاریکست چون شب ما را  
 از من چو فانی طلیح نظر ن بنمای رخ و مولی مگذار مرا  
 اقی دیده بخون دل مشغول خود ن بنمای بین خلق نموش خود را  
 ای خورده که چشم مردم کش ن تا جان داری که شکر کش خود را  
 عالی نظر مقرر نیاید خود را ن پند همه در نظر نیاید خود را

در

در چپ اگر صدق باش باشد ن یکدزد و بچشم در نیاید خود را  
 ناکشته بخواب زنده پیدا ن یعنی زین شده زده بدر که پیدا  
 خالق همه ساجد و عباد و مدح خود ن نشسته پند اند که شسته پیدا  
 ناکرده رفو روی ارشاد ترا ن کی ابد عالم بقب با او ترا  
 بشتاب که کسر قرآن بیه ن در عین چند کندی را و ترا  
 غقت بدو کون مختلف ساخته ن در گوشه صبر متکثر ساخته  
 بزرگ عمده که اندر خیر است ن خواه و ناخواه موقوف ساخته  
 این عقل جو دست صفت دلدار ن چون زندان رخت سرشدار  
 بر کس که بقدر خالق حاصل کرد ن بگرفت و بدین صدمه افکند او را  
 صورت بگذار و دعوی و کپتار ن پندیر بفرمینی و عسر ناظر  
 از خلق یکی دو کون را جامع شد ن زبان روی که نسبت بر و نقل او را  
 ای اکبرین ره وصال ترا ن کام و جهان نقص و و بارت ترا

۱۵۴۳

۱۵۴۳

۱۵۴۳



کم دادن و داده را علامت کن  
 نیکو خوی و کوشش است ترا  
 هر جزو پیش و یکی و بر آزا  
 از ملک بهیت رقی دید آزا  
 که عاشق می بود یکی با مشوق  
 جز تو خوشتر نی دید آزا  
 افغان اگر آرمینان نهد پروان  
 نه تحت بجای خوش ماند بهلا  
 سبحان الله حکیم که خط کند  
 با جرم صغری این چنین ارض و سما  
 متنازه کن بافته ام این را  
 مینا که من خوبه است ام آشا  
 می بند خیالی که من یار است او  
 بیکدیگر ام باله مرغ مه را  
 دعوی و جود و کوی سپر او را  
 زین جرم گرفت شمشیر او را  
 کرد اندیش بگرد باز از معاش  
 برد از خاک کشید آنگاه او را  
 در مداح سوخت همه کینا را  
 انگو دانست مدعادینا را  
 هر قدر هم بر سر دنیا در جنگ  
 آورده بهانه دین و آیینا را  
 انداد که داد و داد احد دست مرا  
 هم فرغ ز من باصل پوشت مرا

هر زخم که داشت هر گروه عالم  
 عرقی بین وجود و پخت مرا  
 پر کرد آکنه هر بد و نیکو را  
 کاید پیمان نظاره حق خور را  
 زان رو کوی بکار با هم آند  
 کاینجا بنی مکر با سپهر او را  
 سالک که راه حق نورست او را  
 دوزخ عیبی پست و حقورست او را  
 آنست که موبوم مبروف کشد  
 نزدیک شود مرا آنچه دورست او را  
 دل نشسته جو رست به پستار  
 می ده نه فریب نام پستار  
 آن عروه که دقت است بر جهانیت  
 ران رو که نه بد کسی ارادت او را  
 پیشند یکو که برگزیند خود را  
 و امن از غر با چرخ سپهر او را  
 پیشند کسی و برگزیند شخصی است  
 کرده بهر هر که پسند خود را  
 و ای که بگوهر نه جوشی خود را  
 و آنگاه از قری جوشی خود را  
 چون پیش خودی که اینها دنیا است  
 هر چه میفرودشی خود را  
 اس خوش نمان رسید کوش او را  
 تا خواستم از وجود خود مطلب را

لطف و کرم و وسع پیشید که او بند چندین لیک گفت یک یارب را  
 حق و احد و عالم بود است او را بند هر کس که او دشمن بود است او را  
 هر شیوه که در سلب خواهر زوجه بند چون در کرد همان وجود است او را  
 ای سالک ره جسته حال او را بند گویم تو معراج کمال او را  
 از در خدای خلق خدا حاصل کرد بند خلق ایستند و شد و حال او را  
 هر کس شش هفتین شد او را بند بنیست و غبار کز دین شد او را  
 یار خود را کسی که پیش خود دید بند محرومی اختیار یقین شد او را  
 از خلق جهان و مستی فانی ما بند دانسته نشد نادانی پیغمبر ما  
 جراتی با و در از همه چیز بند یارب چه مراد است ز خیرانی  
 نامه خبری از آن ملاحظه ما را بند شد ملاحظه و فصاحت ما را  
 خاموش شد از سخن دل پیشتا بند خون باز آید و از جراحت ما را  
 کل هر چیز محال کار بند آید بند بدیت اگر چه ضد چسبند آید

گشت بی و دید ولی جز غایت بند هر چند که بعضی نپسندند آید  
 از بیم و امید خسته حالی ترا بند شرح جملانی و جمالی ترا  
 هر کس کوی و هر چه آید شکی بند جز نرا ده نیست وقت عالی ترا  
 هر کس تیر هست آتش غم او را بند دیو است هوای پست هدم او را  
 یعنی که تو ز غمی دار و مرد بند تا بهت سحر خلق عالم او را  
 کز نیکی و کردی با غوغا را بند بمانشین طلب کن آن کتیا  
 که حجت در گرفت و کرد و گرفت بند هم دوست مولف و میگردار  
 هر کس با ما سرایت پنهان او را بند عالم تواند شد پیدا او را  
 آن شخص که بالای سرش باد نور بند سایه نغمه مکر که در پا او را  
 هر خطه که مثل از غی گشت مرا بند زبانی پیش که عشق در دمی گشت  
 رین کون که در دوزخ مستی عمل بند ای دایم اگر دوستی گشت مرا  
 این ترک عاقل که بر از طغیتم را بند و غیبت میفد آدم و خاتم را

چرخ نشان است ما را در



هرگز بفر از منبر نشدیم - اما خوانیم خطبه عالم را  
 تسبیح چو درود و پرخان را - <sup>در</sup> بزمین که شناسد مکر آن سلطان  
 لا هر چه که گوید آدمی سبقت - <sup>در</sup> کربش ناسد بواجبی سبحان را  
 در زانوید وید تو بر دند ترا - <sup>در</sup> زانو که بدید چو سر دند ترا  
 تو نفلت که باغ و گشتند - <sup>در</sup> از جسته دید آب خورد ترا  
 و تحقیق کی که رو نماید خود را - <sup>در</sup> حق از همه رو نمونای خود را  
 زانو خود پس بگو و ایستد حق - <sup>در</sup> در صورت او با و نای خود را  
 و او انکه غبار را به پیش است او را - <sup>در</sup> نظاره عالم ازل دست او را  
 بزنج و ستاره چست ما بری - <sup>در</sup> در چشم کی که پیشی هست او را  
 مکر دل تیره نباشد او را - <sup>در</sup> در لطف نظره نباشد او را  
 فیض تران نبوت بخند نیست - <sup>در</sup> بخوی که جزیره نباشد او را  
 بگززدان و جو بگذارد انما - <sup>در</sup> سخن انما که یعنی انشد است

کافیه

بجان الله که کس از ملک او - <sup>در</sup> در جویبار و در نوحه فست  
 که خلق را تا کرد لاف خود را - <sup>در</sup> برف و نمیدیش معاف خود را  
 که کرد و خوری او ایتو مرغ - <sup>در</sup> اما صاف کن تو نیز صاف خود را  
 که برده و بر آسمان لب طغنه را - <sup>در</sup> اصلش طلبی نماید تشنه را  
 منی مکر و نه حرف القول پیر - <sup>در</sup> یک میوه به از هزار گل کرانه را  
 این واقعه خسته و سپید ترا - <sup>در</sup> ابرار تو میکنند اهل ترا  
 پیش تو دعای کب و چو فشانند - <sup>در</sup> تا در پای که چیت در بار ترا  
 نور تو میدید و آدم را - <sup>در</sup> باید که کند آینه اش عالم را  
 کس را نشانت انکه تو در نشانت - <sup>در</sup> هر چند که دید آدم و خاتم را  
 زینت پیشش را یا کم را - <sup>در</sup> کرد او گرفت آدم خاتم را  
 دریا بخاکم نشد یک قطره - <sup>در</sup> هر چند آست عالم و آدم را  
 مهلت نماند و آشکارا - <sup>در</sup> باید نظری ز عالم آرا با ما

۱۰۵

۱۰۶

۱۹

عالم نهم ۱۰۱ بانی خوشیم  
 کوفه تو کس کن در اربابا  
 عالم که خود کرد و او را  
 یک کس دو کس اعتبار کرد  
 آن ساخته خدا و مجور خدا  
 دین چو پسته اختیار کرد  
 طاعت که بخود نباشد او را  
 تار و پودی خود نباشد او را  
 کاری از خود در روی خورشید  
 کربش بمقصود نباشد او را  
 که آب جمال داد و کلام ترا  
 که آتش قهر ز دشمنان ترا  
 ای آیت دین که او کو او کو  
 این کیت که کرم کرده باز ترا  
 در باب مراتب بلند خود را  
 یکوی انداز چون چند خود را  
 یعنی خود او کس خود ساخته  
 بکار پسند و ناپسند خود را  
 انسان که هر پیش قدم او را  
 بس تک و کش و در علم او را  
 یک عالم دیده را خلاق بهر دست  
 کان مرده هزار عالم او را  
 ده نیست معرفت و جوب امکان را  
 بل دست در امکان شده طائر

ششم

شخصی شده بود چندی و شده بود  
 خلق آمد و رفت نام کرد و آرد  
 که با انسان یکت ترک بشما  
 قول حق نیست غیر تطیب شما  
 هر چند که کیت اندر قرآن  
 تفریط محمد است و یوسف شما  
 رفت آن خیال رهمن بود مرا  
 چون مد و خورسنگون بود مرا  
 و حرمت هر مقام می یابم  
 چون و دیدم رتبه دوزن بود مرا  
 در مان سیر است در دوزخ و دل را  
 دیدن پس دل بر دوزخ کل را  
 در خویش حجاب داری ناپاچار  
 در غیبت محالست شکستن کل را  
 خوش نیست بس احترام کردن  
 بر بنده کرم حرام کردن خود را  
 با کسی او بکند او و ابستن  
 و انگاه که نام کرم کردن خود را  
 بر عقلت پیش تو گفت او کم ما  
 بر غفلت هر نظر و هر دم ما  
 هر دو کرامت ترا گفتند  
 این سر دانی و این ندانی علم ما  
 که گوش نوی پس کنی و پست را  
 محرم شده را ریش نوی جان را



بنی که کرد بختی قفس خلق ش بهر تو برآورده مغن جان را  
 حق آینه خواست ساخت پرتو ش و نگاه بسینه عکس انداخت ترا  
 این چه تو نیست تو را دست کتو ش آرزو شدی تمام کو ساخت ترا  
 عارف و نامست معنی آدم را ش دیگر چه دعوی آدم و خاقم را  
 با مردی کردی بنشیند ش بهتر که بگردند همه عالم را  
 اسی مانده در باطن و ظاهر خود ش غایب دیده دو کون و حاضر خود را  
 خود را تو درین آینه خود می بینی ش دیگر که مینمائی آخر خود را  
 هر کس که ز من بهر باطن او را ش نتوانستم گرفت و امن او را  
 حق پرده بود و اینست اسرار ش خود خلق مرا تو هست باطن او را  
 زان سوی سحر و نه فلانست مرا ش زین سوخته فخری و نهانیست مرا  
 چه خلق و چه اثبات چه کفر و چه دین ش در بخت جرات این شناسانست مرا  
 مستی خود را هست صید از قضا ش در مکنی و ساز کاریت لقا

نمکی که بچنگ انداختن زایت ش نمکی که بسج فتح شد ملک بقا  
 در باری و انجا کشتن و غل ش نار استی و دیت کوری خطا  
 ذل عزت و دلس منس است و غل ش قول حق آن بقص الخلف  
 یک کس شده مات این سو و انجا ش یک کس شده محو بی سوی آرزو  
 دور این بهما و ارض بچو مایه ش نزدیکان خود باد شناسند او را  
 مستغرق لباس آلوده و زخود را ش عاشق مامور آن نیاز خود را  
 هر چه جهان بجز و شش غفلت ش خود گفته و خود شنیده را خود را  
 خلقی بجز و شش ساز و خود را ش غافل حقیقت آن نیاز خود را  
 در عالم عشق بچو بی در مایه ش خود گفته و خود شنیده را خود را  
 چون بیت سوای مکی لایق ما ش از خویش چه است عاشق مقابلا  
 عاشق که ز غم خویش پیرا بود ش او عاشق خویش بود و نه عاشق ما  
 تحت بقا دارد و نه فوق پسا ش معده و مانند شست موجود پسا

کز بخت و جوی اندرین ازین بها  
 آنست که لایوده حفظهما  
 هر یک یک خلق رده و چه جدا  
 خواری که او عزت شمه جدا  
 آن هر خط از همه موج زده  
 در هر یک در کشیده انکه جدا  
 مستحق نیست مرد نامردان را  
 چون نکته اهل دردی در دانا  
 در تخمین کرداری نیست که  
 تفریب نلور فهم خود که انرا  
 از خود مشتق و این فن جور  
 دین بجم و امید هر دو بیکو  
 هر کس که بدین خانه در آید با جا  
 زینکه نه خیال چند افت و او را  
 هر چه که بی بصر ندارد آن را  
 جز مردم وین و زنده دارا  
 طفلی که می اگر بجا کند از  
 آن نیست که عشق بر ندارد از  
 حق هر چه و مید و کردا با هم ترا  
 نه شخص مکان و مکان نام ترا  
 و بویست جهان و منزه و دو  
 هر دم ز جسم و نفس و آرام ترا  
 این شخص مجازین و کدا و را  
 و زری که درک ندانست و را

مکان اند

بجان اند که بسانت چهری بچ  
 و انگاه با و نمود و خدا و را  
 خلق بکر و هستی پر غوغا را  
 در عالم نیستی است مکن با را  
 کم کشته روزگار بیک و جدا  
 انجا که نبات روزگار انجا را  
 در زنده ولی نیست رده و صحنه  
 این خوار هم و آن خوار هم در دنا  
 دانی که چه است روق متبنا  
 تا ز ایل هوا باز زده و خدا  
 هر کس که بخوبی و قیام دادند  
 تا ما و توئی از نش و صل کلام دادند  
 انسان جام و قلبی حق می او  
 خود را چو شناخت جام دادند  
 تا ما و توئی صفت چشاده چکدا  
 از کس بر و حد میتوان بود جدا  
 دانی که خلق بدی که توان بست  
 انجا که همه یکبسته یعنی که خدا  
 هر نفس بدی یک شود و غوغا را  
 کز بخت های جایم صاحب سازا  
 ملک اهل مکر و بود و در بایت  
 هر چند که روز و خوش ندارد از را  
 و وری از تو که ناشناسی را  
 غرض اندیشی که در هر اسی او را

مکان اند

مکان اند

مکان اند



کس نیست که عالم انکو بخت  
 از حق چه هراس اگر ساقی را  
 پیر از خد اکت سوای ما را  
 از اهل دفا که دجانی را  
 ره داد بجای بلای ما را  
 در کج کشید تو بانی را  
 هر چند بکس حق ننماید دورا  
 عالم شریعت خد را نیکو را  
 هر کس نیست اصل خود را فریغ  
 دانست و مقام را می مردمی را  
 حق درین نفر و کیشان پیدا  
 سم در حق این جمع پریشان پیدا  
 حق پیش دایمه و شخص اندیشه  
 ایشان در حق و حق در ایشان پیدا  
 باین معجزه که است انسان را  
 مر باره بهشت کوشش کار را  
 سبحان الله که سازد او یک خاک  
 نیکی و بدی و شرح هر دو را  
 ط نظاره و حیرت باغ هر یک دورا  
 آمانه و قرب بکذا را این خود را  
 این سخن اهل که دینش میخوانند  
 کل زمین یکدیگر میوه بخت اورا  
 مان کم نشوی نگاهداری خود را  
 یعنی بهر آنکه نگاری خود را

را را ۲  
بنده

بس جهد باید که شوی چون کرنا  
 هر چند ز جمله شماری خود را  
 ای ز قهر برون ز راه و پریشان  
 در طاهر و باطن تو شست بریسا  
 در باطن این خوش که نماز تو  
 در طهرت این گمان که بخت تو  
 کز حق طلبی دین نهادت ترا  
 با خلق چه کار و چه مرادست ترا  
 بر روزن دل کوشش و راز تو  
 زان سو که مبد او نهادت ترا  
 هر جا که تویی قبله جانست اینجا  
 سر نامه خاک استانست اینجا  
 بار تو را آفتاب رخ توست  
 هر جا که تو باشی آسمانست اینجا  
 بکوه رحمت پیش پایم که را  
 جز منظر خوشی تن مبین عالم  
 از هر جزا که میکنی هیچ نخواه  
 فی تاج فعلت نه قول و م را  
 عشق است استوار کار و فنا  
 در صحت و غم و غلظت و شکر و ثنا  
 آتش بجای دامن و دست توست  
 بجای بقلعه و خفته خنده و ثنا  
 و هو میگویم بنای آدم دین را  
 من سرگردان هزار دین را

او با من و من بر طرف میگردم پیش که توان گفتن آفرین را  
 بسیاری موت ذکر که رختها آسان سازد بر تو بختها  
 او دشمن نیست دوست و در بر کوه تو کند سهل همه سختها  
 از خلق خرافین نباید اودا بار و کس نمیشد نباید اودا  
 جز غم نداریم نیاز میسید امید که غم ازین نباید اودا  
 دارم ز شراب معرفت میسید زان میسید عقول در دستها  
 یعنی که مرا نیستی پیش آمد کان دارد خنده بر همه دستها  
 خود آراستی و تنگ و ماست نه درند بپاشان طریقت اینها  
 این علم و فن تو بود خاصیت بل ز روی قبول ماست اینها  
 زاهد که هر خیال تو بپشت اودا رومی برون رخا که بپشت اودا  
 او رنگ می پسند و حق نیست آن چشم چشم بل حجاب اودا  
 موجود یکی و بعد فرزند نیست لغت و ضرر و کینه و دیرند نیسا

غلام

خالق با مید جنت و جیم خود و معلومات راه سبز نیسا  
 جان بخشی اودی و مید عدا زاندم گفته نشنیده دیده عدا  
 سبحان الله حکیم که از هر یک در رشته تو جید کشیده عدا  
 هستی خط عدم نباشد از ادم که هستی قدم نباشد از ادم  
 کس آن باشد که هر چه بگوید دان ادم که شود دم نباشد از ادم  
 خلق عالم زیار و جنت ندور بل آینه ذات نهفت اودا  
 او خلق نکرد غلطی و قبول تا فخر عدل و علم فستند اودا  
 عالم که یکی دم بر بود است اودا به خود و کسی بپشت اودا  
 سبحان الله حکیم که کس نه برزه دور است و احد ندو اودا  
 دیدم جهان و عقول بدیش را اول و آخر ادب و دیگرش را  
 کشته نم نیست عدا و دیدم طوبی بان و سدره پیرش را  
 صد گفته بر غنیت تجیش را با کینه نزار سر کشی جیش را



کل را خواند که گشت زانو خورده  
 در باشد پایمال هوا پیش را  
 نه بهیچ ز کمر و نه لاف مرا **منه**  
 ای جان جهان جای فضا مرا  
 بر من عمل به اشیات کن **منه**  
 بر بهیچ خود چو اقرار است مرا  
 تسلیم دین ره احتیاج است ترا  
 کراوی دم که بخصیفت آرم **منه**  
 اینجا چه غم اینجا چه علاج است ترا  
 این عمر چه بود این همه موهبت **منه**  
 شتوایی در دجالی حضانت ترا  
 جنگ عجب بود میان تن و جان **منه**  
 آه اجل دارم نشان کرد مرا  
 خلق آنچه زوچ بذا اندازا **منه**  
 در راه لغت نتواند از ا  
 چون طفل که خواهد که پیش بند **منه**  
 پیری که شمع خویش خواند ترا  
 ای صرخ خلک شکار کردی مرا **منه**  
 دل برده ز کار کردی مرا  
 نامی بنمادی و مرادی دادی **منه**  
 خوش بیک بر گذار کردی مرا  
 کس را خوش نیست هر که دوست **منه**  
 خود دون و گذار کرد مرا

منی بر کسی

یعنی بر کس ز خود نگردد جدا  
 نه خلق موفقت با او نه خدا  
 که بنموده زنده هر کس را **منه**  
 از هر کس و فن و روشن مردم  
 آلاخه بر کس من اولی ضد **منه**  
 یا به جز کا خلقت کلم را  
 صاحب لای که در روشن خود **منه**  
 پیش حق وید آینه فن خود  
 هر که توان دید مرا یعنی چه **منه**  
 یو که بدین بید و من خود را  
 دوری تو چو دیور شست مرا **منه**  
 ایند بخت خورشید شست مرا  
 هر چند که دیدم انتظار دیدار **منه**  
 کای و ذبح کی بهشت مرا  
 در انسان چندین سخن از ای **منه**  
 ارسال شناس من کی گاهی  
 نادم که مانده دانی ما را **منه**  
 هر چند که خد و منظرش فی ما را  
 ای در غلط از و هم دکان مرا **منه**  
 چون خالق کل ششی خوانی ما را  
 حق داد و ز خویش را جانی مرا **منه**  
 در فعل باقیانشتی بهر ما  
 کیست که انجمن نخواهد خود را **منه**  
 نموده رخ از اوج امانی مرا

این  
 منی بر کسی  
 منی بر کسی  
 منی بر کسی

۲ خلق باوان بدل نموده غم را نتواند فرق کرد پشت و رو را  
 رویش دل اوست که بخت بدم وین رو که بخت کرد و پشت او را  
 شست حقیقت شده هر آیین را زانست کی شاه و کله ای چن  
 عادل آن شد که بفرایقت ازین ظالم آن گشت که زانست این را  
 عشقت که او بگفت که راست ازما یا کب و عنا و عیب و عارست از  
 ازما و درست عقل و حیرت و ایم کین حمت راست با کین راست  
 کشیم جهان و کعبه و دیرش را هر کس طلب سید و زعفرش را  
 غیری نشینیم و ندیدیم و نبود دیدیم سلوک سالک و برش را  
 هست از مستی خویش اگر اه مرا یغرا از آفتاب و لغواه مرا  
 من فاد غم از سود و زیان عالم حب الله یغفر الله مرا  
 زان بی جاپن تغیر هر جا بود چون غم کرد پشت و رو را  
 ای در طلب وصال او کم شسته فانی الارضی پایبانی مرا

انگوار

ان گوار و اخلاص بدوست او را جام تو چند کم کند مست او را  
 یا طالب سادقت یا نیستی بار ازین آنکه نسبتی مست او را  
 تر سازد زانکه کی صلت مرا تا بر کشیده ز سر دل مرا  
 خلق بدمن میفریب کوکن زان پیش که تغیر کنی خلق  
 تا کوش مراد دل ز غیبت ندا آرام ندارم مگر از خلق خدا  
 شست دارم ز خلق و خلق نیان نیست بی علامت آنس خدا  
 ی داده بر ز کشتی چند مرا کرد و نفس این جهان نبود  
 - بری و نایب نیستی داد پروت و غیری ازین بند ما یارسی بند  
 هرگز آگاه دارد آگاهی را بل با و بر و کدای و نسای  
 اخلق بهم رساند و نماید بی کج زانای چه جز مایست  
 بهار غریب کرده حرمان او را به چون فغوی که نیست زمان او را  
 بی جزئی و بی یاری و بی غماری در دست که نیست هیچ در مان او را

۱۲

شیرازی

۱۳



ای که هزار قیل و قالست ترا <sup>منه</sup> در کون و مکان کی چه حالت ترا  
این علم و عمل چه سود تا می نه <sup>منه</sup> بر سو حق را که این کلمات ترا  
در کون و مکان که جادو اینست ترا <sup>منه</sup> بخرم تا جی آب و نان نیست ترا  
رو عالم را که ن طلب کن کا بها حاجت زمین و آسمان نیست ترا  
عشق کین کرد جام اورا <sup>منه</sup> ما کرده سینما و نام اورا  
این ساقی ما بزم هر کس نیست <sup>منه</sup> اول بشنود شمع کام اورا  
از پیم زبان کی بخند زجا <sup>منه</sup> کشته کی که سو دش ایدر کا  
خفته در جانلق و در چتری نه <sup>منه</sup> بر عارف میان خوفست و رجا  
حق گفت لیک بود دنیا <sup>منه</sup> یعنی تنهای من در و که دنیا  
خرا که بجان این زن زده شود <sup>منه</sup> در شکرش نیش تو بوش ایشا  
مایم را که در شرفست خود را <sup>منه</sup> نشانه دورخ و بهشت خود را  
بفر که راه طلب او هرگز <sup>منه</sup> و افسانه نم خوب در شرفست خود را

لا اله الا الله

کف است جز اتباع در جزو ترا <sup>منه</sup> چون یار شوی چه جای پوشت ترا  
تا تو جزوی چه جد و چون واری <sup>منه</sup> تا کل کردی بجا علم شش ترا  
از دل هر غم قلمش ترا <sup>منه</sup> در عشق دو عالم نیش ترا  
انمار بنا بر چرخ ما بتمندی <sup>منه</sup> محو مدانی و کسی شد ما را  
مان غیر کوی آدم خاتم را <sup>منه</sup> از خویش کن طلب این آدم را  
کافیت ترا شش تو سیاه تو <sup>منه</sup> اظهار حقیقت همه مسلم را  
پنجه ز خویش پیش منیدم را <sup>منه</sup> زان کاید و از خویش منیدم را  
یعنی آنکس که پیش از منیدم <sup>منه</sup> آن که چین خویش منیدم را  
خالق ممت چه کس در دین را <sup>منه</sup> در بین ظهور دیده حق بین را  
خویش را بدو جبار گرفت <sup>منه</sup> بهر چه کسی نهسته کوی این را  
خانی که محمد بدست اورا <sup>منه</sup> هر کس نه خاست ناپدیدست او را  
نامن فانی شد من نمی بینم هیچ <sup>منه</sup> بفر که سوا ای او ندیدست اورا

۱۰۹۴۲

۱۹

در عالم صورت غم جانست ترا <sup>نش</sup> معنی تو جان جاودانست ترا  
 نامحسوس غایب محسوس <sup>نش</sup> این میران خوف ازانست ترا  
 پنج بیست شش و شصت ترا <sup>نش</sup> این عالمیست سرگزشت ترا  
 نشادی و غم و خوف در جا بهرین <sup>نش</sup> زان سوگیر راه برگشت ترا  
 شب کرده فلک روز نمودار <sup>نش</sup> برهم زده صحت وجود مار  
 ای شمع برافروز شب خانه ما <sup>نش</sup> تا چشم برآید این خود مار  
 ط هر چند که طایفه شبیدار <sup>نش</sup> بکست یغری پیشت مار  
 یکجوا به هزار بندگی شاید <sup>نش</sup> یک بند و کونیت و دمو لا اور  
 خلقی که هم در اختلاط اند اینجا <sup>نش</sup> زنت شطرنج بر لب اند اینجا  
 کرامت روانه دکن که در شان <sup>نش</sup> هر سیر که اندک اندک اینجا  
 هر کس که شناخت جان و جهان <sup>نش</sup> عالم ازین کج پنهانش را  
 کامل زان که ناقص از انگیل <sup>نش</sup> تا هم کنند ازین پیش را

هر چند که جان جهان غمت را <sup>نش</sup> نه قصه و زبان غمت مرا  
 این نیست قبله ام که بر دل <sup>نش</sup> مهریت که بر زبان غمت مرا  
 تیر که گشتند قرآن مرا <sup>نش</sup> سووی ندیدم که کار مرا  
 خود را نتوان بول محسوس <sup>نش</sup> در فعل نماند احسان مرا  
 نه خانه دین نه دینی آباد مرا <sup>نش</sup> نه بنده توان خواندند ازاد مرا  
 باین همه عیب و عار و غنا <sup>نش</sup> نادم که نیکد کی یاد مرا  
 ای کرده بطن هستی چو ابر <sup>نش</sup> نجا و تو مکن معطل خود را  
 این خوف در جاه بود تا چند <sup>نش</sup> نام بود بین چنین که اول خود را  
 ای جز در کل یافته سرشته <sup>نش</sup> نور آمده است سایه کشته ترا  
 این طرف بصارت که ترا دیدم <sup>نش</sup> جز تو حق نیست و یک شسته ترا  
 رب نرسیده علم و ذات از <sup>نش</sup> کوشش نماند نش و در پشته ترا  
 نه را منصرف از علم و حیل و شرم <sup>نش</sup> فتح ملکیت باحر است از ترا



بر حال تو کز بجی و معالت ترا <sup>سینه</sup> هر زنده و آینه و محال ترا  
 گفتی که قیامت آید و نیستی <sup>سینه</sup> آری آن نیز شرح حال ترا  
 آن گفته که در خود فکر این عهد <sup>سینه</sup> وین گفته ز خود بگذر و حق عهد ترا  
 در خود دیگر نظر آوی یعنی <sup>سینه</sup> از خود بگذر یعنی از دین عهد ترا  
 با هم عمل وین که چو ارض اند <sup>سینه</sup> نزدیک نمایند اگر زنده عمل ترا  
 کسی را نکند اسمی و جسمی دارا <sup>سینه</sup> عقل و دانش باید و غم بار ترا  
 انسان در اصل نیست بر یک نقطه <sup>سینه</sup> آنجا ببار کند و بار ترا  
 بر تنی چو شمع بر زبان نیست مرا <sup>سینه</sup> خود را که وجود دارد آن نیست ترا  
 هر چند که ترک خویش گویم در حق <sup>سینه</sup> چون دوست زبان من را بیا ترا  
 بکشود در صورت و معنی را <sup>سینه</sup> بگرفت زده دینی و جسمی ترا  
 خود را دیدیم خود را که دیدیم <sup>سینه</sup> هم از ما کرد حق بختی ترا  
 هرست که حافظت ساقی اودا <sup>سینه</sup> خواست بخت هر مقامی اودا

سر که در عالم بود و در دین بود و در دنیا بود



یعنی در عشق هر که از عالم هست <sup>سینه</sup> کامل شد و نیست هیچ باقی اودا  
 تا کار طلب تمام شد هر دارا <sup>سینه</sup> گشت سزاوار فلک کرد و دارا  
 هر که گفت سینه و گفتش <sup>سینه</sup> در هر وقتی نمیشود کرد و دارا  
 ط از گلشن و لاک نیک صفا <sup>سینه</sup> در کوهی غمت نبارد و کس را  
 نمیشد که هیچ چیز بهر نیست <sup>سینه</sup> ما بهر نعم تو ایم آن بس را  
 ساقی و صلا بلند ز دست ترا <sup>سینه</sup> بگرد و پاله منی دست ترا  
 گفت لعل خود بهر شیا گفت <sup>سینه</sup> این باد و صلال کرد و دست ترا  
 خلق شده بهر تن لبه جارا <sup>سینه</sup> ناجسته ز تن جان و زبان ترا  
 حکمت س کار به نامخواهد <sup>سینه</sup> تا بیک شود یکی که نکند آن را  
 هم دیده و مددی کشایم ترا <sup>سینه</sup> هم آمین و شن با تو ایم ترا  
 ای خواسته خبر بندگان را <sup>سینه</sup> خوشباش که خبر خواه با ایم ترا  
 این عشق هر شیوه باز و خود را <sup>سینه</sup> هر خط بعد زبان نواز خود را

در عشق کس مخالفت نتوان کرد  
 کل تواند که فرسازد خود را  
 که میکند ز درنه فلک منظر  
 کمی افتد پهای هر غم سرا  
 آن مایه که غرضش زینست بلند  
 ساقی ازل ریخت در سنا  
 خود را چو شمع در طوقه  
 جامع گردید هر بد و نیکی را  
 او از سخن خلق زنجیر کرد  
 ز از روی که هست هر چه گویند را  
 مرکبش ساخت وقت خود یکدم  
 او نشیند آدم و خاتم را  
 هر دم که ز جان و دل بلی آورد  
 می جیاند سلاسل عالم را  
 بات که شمعهای جالی او را  
 هر دم نظری پی زبانی او را  
 دیدار وصال او نشیند  
 وقت که چنین نهالی او را  
 مایه و بکشد تیر این را  
 ز دنیا رست بهره و دین را  
 حاصل گرفت بچرخ بهر نیست  
 کارسان و تیرست شیرین را  
 بگذشته ایم مابد و نیکی را  
 بر آینه نیست هر چه است از او را

بر ما سخن دینی و دینست حرام  
 تا دیده در روی چاکنی او را  
 هر حرف که بر لوح چو شمشیر ترا  
 پیرون ز حد کف و شمشیر ترا  
 این ارض و سما که در روی کن  
 شریعت از آنکه در شمشیر ترا  
 هر نیک و بد بلند است طاقت را  
 چون مگر که ذره در دست طاقت را  
 این شکوه و تکریمت یزدانم  
 چون مایه جهان بدست او را  
 لایکه که بهره نیست و مرا  
 که آه که رفت عمر بر باد مرا  
 یکسو غم نیست یکو نیست مرا  
 بروند خدا پرستی از یاد مرا  
 دست غنیمت شکر و دینش را  
 ز در ده زرد که آن که کیش را  
 هر چه چست معنی آیدش را  
 بکاف و صفا نشین پیش را  
 کویا عشقت یار جان پرور را  
 ز در خود از لب سخن کبیر را  
 چو توست چشم و حسن میگویم  
 دین طوف که تو تن چو چرخ بکام  
 نوری زو جوب از دل جان مرا  
 در نامه بر تو نفس امکان مرا



هر قدر بر اندک خدا می رسد **منه** این تخلف از چو کوی واهی را  
 از گفته تا گرفت باری ما را **منه** هر کش بخش که دست خوری را  
 هر چه زبان حال جراح پرید **منه** گویند خوشیم اگر گداری را  
 و بعد از خاص بجز رب ما را **منه** نشکست کسی دهن شری را  
 گشتند بخلص که نماز کن **منه** گفتا هر روز نیست جز شب ما را  
 ای ذات قوی نیاز از بازی ما **منه** وی خلق تو یاد کار پردازی ما  
 هر کار که بکنم در تو نویسد **منه** خود آنچه تو میکنی ز فری ما  
 بشاود برای غنی خوار بیا **منه** یعنی که بی غنی زار بیا  
 حکمت که سواد را پستی نیست **منه** بخداست غنی برست بکار بیا  
 از ارض خود و سر بر نشو **منه** بآنچه لایوده حفظ ما  
 ما را بود عت سیر سوا **منه** چون عظم گشت قوت پیر ما  
 مستی ز می پیش غشت مرا **منه** جان سرکش و هم سر خوش غشت مرا

انسی که مرا در دو جهان و شوق **منه** و اینست که آتش غشت مرا  
 عالم که هزار کار و بارست او را **منه** یا خس بایکس حاصل کارست او را  
 این تو من سرکش کلک بکیند **منه** خس بایکس و کس سوارست او را  
 در چرخ خرافت و خیر بود ما را **منه** و انسان همه و او هر اس را  
 ای مرجع مقصد و عالم گذار **منه** زیکونه معشوق و معوق ما را  
 بحر من اگر چه هست مغرق همه **منه** هم شمرده و پند لا تفرق همه را  
 زانسان که عالم رسالت احمد **منه** هم شاخ بود و هم مصدق همه را  
 کشتم ملکها و زمینها همه **منه** دیدم جهان کفر و دینها همه را  
 غیر از انسان کسی ندیدم که او **منه** در نقطه علم دارد و اینها همه را  
 شمر خوشتر خود اهل ناخوش را **منه** در زنده حساب کن زیاد خوش را  
 حرصت بستم از دایه کنی و **منه** بجز هر براتش دستش را  
 صاحب نظری که ذات بر بود او را **منه** از هر که سخن که صفت بود او را

در شرح بیان او که خود معرفت  
از است بودناست مقصود او را  
می برد کار با چو پندار  
میداد بیا چون و چندان  
یعنی هر کس که از لب میامیست  
میست از آن ره پندار  
میگیرم چپ که سرو سامان را  
می افشام ز جمله کلان را  
در آتش عشق می پریم سودا  
و امید و هراس می نیم نام را  
چون و چه مرد چو شد اکا ما  
بر سوی که دید گفت شام شام  
آن دید که ایام کو تو آید  
احل شو و بجز تر ضیعا  
جز آنکه می عشق کند مت او را  
جان سخت و هفت هست او را  
عاشق آن دان که جای آید او را  
افسان آنم آید از دست او را  
بگفته ز بس عشق پسر ایامی را  
نمک نشسته در خاطر من جای مرا  
امروز جهان پرست از این  
کاینجا بود و غم فردای مرا  
این دوست نه دوست بر خای  
تا دوست شود با و کسی کای را

بس دست که محسوس کند  
تا خاص کند بختش عامی را  
بنمود ز پرده آن رخ زیبا را  
نمی کند آتش چشمت از او را  
کیستم چه حال با کمالی داروی  
کنش عشق و بد که پندار  
عالم که همیشه در مخالفت را  
آویخته از رشته قائله را  
این شاه و امیر جهان همان  
تا شای فافوس خیالند را  
پس پسته که تم می کند م را  
مدحت سرو کرم و بش کرم را  
از بر تو که لقمه خواهم خورد  
بر داشته ام کرامی عالم را  
از دات و صفت که در هفتند  
این ارض و سالک نشینند  
یغور ز پستی و بلند می پیر  
بل پست و بلند است گفتند  
هر کس نظر عشق مد کرد او را  
شایسته رفعت ابد کرد او را  
آن شاه جهان حسن چون آینه  
هر کس بر داشت چه خود کرد او را  
بستم و جو جمله اشبا ما  
در هر دو که معرفت پیدا ما



عشق

باین همه شش خصل و تعین عالم  
 حق که تعین هزار و با ما  
 ای ساقی بچسب ساز مرا <sup>ش</sup>  
 در چرخ زبر و زبر سپار مرا  
 زمین بستر خویشین بودم پیر <sup>ش</sup>  
 بای و کس و کس در سپار مرا  
 حسن چون تن و دوزل چو با او <sup>ش</sup>  
 چون شمس که در کاف و زلف او  
 هر چند خویش معنی اندر ظاهر <sup>ش</sup>  
 لذت همه موقوف بهانت او  
 بجان حکیم این همه فن او را <sup>ش</sup>  
 تنه ز نه عالم تو و من او را  
 از پیه منی ریختن شمع هم <sup>ش</sup>  
 در شعله نطق کرده روشن او را  
 خاک اندر راه تمشای ترا <sup>ش</sup>  
 کو آنکه رسد کوی قشای ترا  
 دلبوی خوش تو اهل دل شو شد <sup>ش</sup>  
 آن گیت که پند زج زبای ترا  
 الا ای مرا نماز الفت بالا <sup>ش</sup>  
 گفتا که با وج عشق فارغ بالا  
 هر چند نگاه میکنم پد نیست <sup>ش</sup>  
 نه ارض بر زمین سوار بالا  
 ای فضل موع و ابد دان او را <sup>ش</sup>  
 خالده بکلیت خسر و دان او را

مغنی

شش تو همین منظره در چید  
 لوح خود خوان نه عین خود دان  
 عالم چکنی و صالم آرای <sup>ش</sup>  
 هم را ز کشتن بار امرا ای را  
 در خانه اگر هزار صورت باشد <sup>ش</sup>  
 در مان نکشند در دیوار  
 بس خواه و نخواه و کفر و دین <sup>ش</sup>  
 بر نظری که راه بین هست ترا  
 میگردان یکله فوغای دین <sup>ش</sup>  
 میگفت که مصلحت در دین ترا  
 نوری کو که با خداست پوند ترا <sup>ش</sup>  
 بر طاعت خلق پر تو انگشت ترا  
 معراج وصال نیست غیر از تو <sup>ش</sup>  
 بجان سنده هرزه کردی چند ترا  
 کشتن نه بنو کوی آمال و کوا <sup>ش</sup>  
 یعنی زنده اگر و یکله خط جسد ترا  
 نازنده نیست یقین ز منست <sup>ش</sup>  
 در خود و مردی ترا سپردم کجا  
 مگر کس چو است جان بماند ترا <sup>ش</sup>  
 در ارض و سایکت سپردم ترا  
 چون نور بخورشید و راه نیست <sup>ش</sup>  
 پستی و بلندی شده یکسان او را  
 ماه و سیر چون سر است ترا <sup>ش</sup>  
 از آنش تو حیدر فر است ترا

دانی یکی است بختی و آرام  
 اندم که بود خود قرار است ترا  
 در هر گشت آسایش بختی  
 یعنی بدو نیک آمانید بهما  
 بجاری خلق هم بروند و روند  
 نه کم شد ارض و نه بزبون گشت  
 بی ماند ز پاهستی چون در  
 هر جادول مناف آب بخورد  
 این فعل هر آسند و نیاید  
 عشق بی باک هر کجا بسوزد  
 منفعت هر بد و نیکو  
 در پرده قول کرده پنهان رود  
 گریه خوی که در آب شست  
 در فعل نگاه کن نه در قول و در  
 پاکت ز فیض جام او جامه ما  
 پاکت ز فیض نام او نامه ما  
 چون هر که شد و همه و آنچه کم  
 عشق آید بر سکت بکامه ما  
 جدید که او را خواست خود  
 زاره که گشت او را از جان او  
 حکم از زود پیش پشاه و چه  
 نفس آید بر خاست و نه خدا  
 صاحب نظر که دید این بستان  
 حکم نشود در ستم و پست از

در عهد سلطان نظر منجیست  
 نریستی که مردنی است از  
 کام خود جسته هر که گویا  
 کوه است از ما از آن صورت از  
 تا کام بری ز کام دوری بیکر  
 کان محض عین کام چه دوری  
 زاینده و رفت دست باید او را  
 خود را بر حال بست باید او را  
 نو کرد و نیک و دی و فر و شجوه  
 عالم زینا که است باید او را  
 مستی پوست پیش خشت مرا  
 جان و دل دوست پیش خشت  
 این در و جل زمین بخوابد در  
 هر چه که است پیش خشت مرا  
 ترکیب وجود در و دماغی را  
 بهمانند چمن هرزه لافی را  
 هم که کند است مار در بند  
 آزا که سبب سلامتی را  
 من شتم و ذات از منف پاک و را  
 دین عقل و صلاح یک کمال را  
 کی تواند که در گمن باشد  
 آنچه که گمن میگم ادراک او را  
 بر نور احد متفریت مرا  
 از خلق جهان تو غریب مرا



نوایم که گم نشدیم در چو مهر منه در نه از کس تر نمی بود مرا  
 علم و خلعت چو در پست او را منه بی که چو در پست تو نیست او را  
 زانکه بدارد حیات چو شریک منه آنکس که بلاق میرسد دست او را  
 انساب و حساب نیست در او نه منه هر چند فلان ابن فلانست نه  
 اساعلی بدست ابرایسته منه او امر نه بچ کرد او و او فدا  
 نو و ساخت نه از بند یو پستی منه پا و سرو بهوشیاری وستی را  
 تا کی نوی که هستی با غیر است منه پس کن بخاوه و گرازی هستی را  
 ز که هستی نه غمت از دوری منه آنجا باری شود خوف رجا  
 ای موسی وادی انا الله و صفا منه بکار اقامت نشاند خدایا  
 شرف او بی سبب تو قمارا منه این قلعه و آن تاسی را  
 یگس و دیم ما خوش شایتم منه یک سوی گندیم تنگوارا  
 یکدم با خلق نیست کاری ما منه یکدیگر دین جهان قسارایا

بر عشق که از کون و مکان همنه منه نیاری مانده نه و یاری ما را  
 بجان حکیم آموش عرش بقا منه فی ملکات قالب و قلب انشا  
 در یک سخن از بقا خداوند نفسا منه در یک نظر از خفا رسیدن بقا  
 یکدانه سواهی او نه و نکشش را منه کای هر کس که کشش را  
 زان دین بکار کفر عاریت ما منه و بسته بوقت خوش و ناخوش ما را  
 ای انکو و جو و جسم و جانست ترا منه مثل و همتا هر این و نیست ترا  
 و آن خواجه اگر که بنده و او تو منه مغرور شو که امتیاست ترا  
 هر چه که داشت از تو مشغول ما منه چون و ایدم بهو و حسن قول ما  
 و مکر به اهل زعم قدیم منه تا و انتم چیت ما مول مرا  
 کای ساز و کوچ خسرانی ما منه کای کیر و هراب و تابی از ما  
 چون مرز شرق و اوسته و قلی منه یکدانه نمیکند بجای از ما  
 کس چون ز کلام او خواهرش کند منه ز بسا که نکرست عالم او را

انسان که میدخل کنی دم او را شدالت نطق آدم و حاتم او را  
برخ و تجارت که دلیست ترا از ذکر خدا طعنه طلبی ترا  
زبان روی تو را دامن بدمت که غافل که قرب اوست طلبی ترا  
پلی صده در بانهان خود را کس نتوانست پند دادن خود را  
بیارافتد که وک و کید از رو تا حفظ کند زانفتان خود را  
بس روی و بیکشده و پشته ما بغیر عیالستند و پشته ما  
فدیه هر دشمن و جنیت دوست بخت بجز خدا ندیش ما  
در عشق که ز نام و نه کامت ترا محو عشق این تمامت ترا  
هرگاه نوازشی از دستم گشت که غافل از رو و عاامت ترا  
بر کس حق دیده و خواست او را حق نیست ز اقامت آباد او را  
آن کول بجز تیر و مغرور است مانده خسی که می بسز او را  
هر چند به غله و چخم است ترا نظاره بی امید و بیم است ترا

لب بکشون هر چه وی صبیح نفوس زهرالامت یقین ترا  
من پروم جهان نیک بدر است که چه شتم همه قبول و در را  
آمد خط خیال و هم چندم بکجه بقتل آن شمر و خود را  
یری بخت ز عالم است ترا اندم که کلان خود بپوست ترا  
از یک حقیقت که چشم دادند ای نور نماز برده اوست ترا  
این حق دو کون رو چو زرقی ادا هر چشم زدن ز امت برقی ادا  
آن خوشی که عاالش دانش در و زنت غب و شرفی ادا  
حق ایمن ساخت این زود و در را پیدا ای در قباب پست و ارا  
این خلق نو خلق خیال بودی که پشانی ندیدی این کور ارا  
ای پاک و عالم سپهر را یانه شده جهان نیک و بدر را  
تا پیش از دل نداری و عرابه نشناخته چاکر استی خود را  
جرقی عیالست که نند ترا هر چند که جویند پسند ترا



در صورت و برت انکسیتی ابر  
 بشدار که در فتنه نکند ترا  
 باینک دیدی ناز و کاری ترا  
 بر تو در زمانه نیت یاری ترا  
 دار و در خوش هر دو عالم شوی  
 در پرده دل ناله زاری ما را  
 هر کس باشد پس مضمون ادا  
 زان مجرب بغیر چون ادا  
 هر کس جواب پس داری ده  
 ابرار درون آمد و پسر ادا  
 شد تا نیکانی مسلم را  
 افکار چو کوه پارسا در ادا  
 یعنی که بین بود که مانی گشتیم  
 هر چه که گشتند عالم ادا  
 آن شراب بزم خاموشی ما  
 در هر ازی و در هم نوشی ما  
 این خلق که گشته آب و علفند  
 وحشتند بجزای و آفرشی ما  
 هم من خواهم چپ و در ادا  
 هم بگشتم رقیب برادر ادا  
 من کبشتم شوق نه در ادا  
 بکوف و صد اعراض برادر ادا  
 غمت لب نای بخشش فرما  
 از هستی بپای بر ما

بنوازه و هر چه راز اهل وطن  
 چون دست که در جنگ شد از سر ما  
 ای بنده حریف که در جسم و جان را  
 معذرتی اگر بخواهی از ما  
 چو که نمی راسوی در پیش بر  
 لطف و که است و تو نداری ترا  
 خست بخت حقیقت دان را  
 نظیر مجاز گشت کوه ترا  
 بر بستند و خوانند المانش  
 هر چه که ان نازد بود و نه ترا  
 هر دو که زد حکیم در باره ما  
 کردیم و بنو فیران چپ را  
 بی حکمت هر چه سزد از ما  
 مانده است نفس اماره ما  
 در زیر هر سر بسرد و لی ما  
 امید و حواس چندی و چو ما  
 یا غنی نیست یا غنی درک  
 باین مظهر بیت منوی ما  
 لب بسته ز کوه باید ما را  
 بیرون ز غبار ما باید ما را  
 بیک که قاپ گشت و کویک سوز  
 تا دل بدل تو راه باید ما را  
 بی زکرم او هر دو عالم ادا  
 یک شده بپای از تنی ادا

تاکی کوی که پروه از رخ بود **ش** چشم تو قمار دار و از آن بود  
خواب و کل تو بتر نیست ترا **ش** بر جان و دل تو یک نظر نیست ترا  
تک از آن تو شش نام این که تپند **ش** کز چنگل خویش جسته نیست ترا  
در عالم نیست این زبردستی را **ش** بفر از سر خلق بیستی را  
ز آنکه که در مویک با لایسته **ش** خوانند و بی تفرج پیستی را  
در ملک باند کار و بار خود را **ش** از جزو کل بری کس از خود را  
ان نیست که از خود بایوس نوی **ش** حق است کرده است کار خود را  
یکسانند و در دین پیستی را **ش** و آنکه نه نموده پیستی را  
اصل هدایت تو می نور این **ش** در یک یک چگونه پیستی را  
تا با همه در پیستی خود را **ش** بی شرم از پیستی خود را  
زانت ندیم برتری از کز ان **ش** تا سر کشی فیه پیستی خود را  
ط بکلی نظر نکرد جسته است مرا **ش** بکدم شوی نیم شست مرا

هر چند نظر کردم کفایت **ش** ان بود که برینا بد از دست مرا  
نماد و نیست از دل دست ترا **ش** ای کرده مجاز ابدی پست ترا  
بیر طلب تو پانه کن خود **ش** زان جوی بسر چشم منوت ترا  
ای یک نظر تو پس مرا لایشت **ش** بل در دو جهان حال دارا شین ترا  
یک نظر و کجا است از بخشایش **ش** تا فرقه تویم بر آسایش ترا  
که چه هم مانی و غایت **ش** که ذوق حیات و بقایت ترا  
زان شاه کرم که روشن میطلی **ش** هر دم خونی و غو جانیت ترا  
رب الغت خداست مغرور **ش** از بعد چه سود نمانی کورا  
کوسا از میثود بجز کوپاله **ش** هر چند که کاود و پست دارا ترا  
تو چه که مقصدت جبهه **ش** کس نیست کزین نکته تا بد ترا  
چون مریا فتم مانند خودی **ش** بدیم نکال از روی او را  
این عالم معنی همه فرغند ترا **ش** راس تو ما همه تو از غنند ترا

۱۰۹

۱۰۹

۱۰۹



آن مردم خست تا افلاک شد **شسته** کاندزد بر نعل و فوسند ترا  
 نسازد شسته است نه بسند ترا **شسته** آینه توات نه سر در ترا  
 یعنی که حضرت دزد خورشید ماند **شسته** زاکو که دست اگر شست سینه خود را  
 در چشم کی که رست از تلوتیست **شسته** قوی کلام از دیکه است اینها  
 چه عالم و چه حق چه دزد و چه دیکه **شسته** مع در بای نطق آمد نیست  
 فاعل مادن از دل کورست ترا **شسته** فاسق کشتن زمین نورست ترا  
 قفلت پس برده ضعیف میخواید **شسته** عفت که باعث ظهور است ترا  
 هرگاه و چگونه زنده گوید خود را **شسته** زکوی هم ز فکر گوید خود را  
 هم گفتن او که کهانی است **شسته** زندیکه ز غیب گوید خود را  
 زده و زنده روی در است او را **شسته** مردم غرضی عاقل است او را  
 یعنی هر کس که نیست در راه سپینه **شسته** عالم تمام شد راست او را  
 جانان تواند عاشقان ز جان را **شسته** جلت جان در دو غم جهان را

از هر جا که رود اهل صابان **شسته** فله واسط باشد منع آنرا  
 هر کس که دل زدن کرد او را **شسته** بکشت عال همکن کرد او را  
 توان که حقیقت همه عالم دوست **شسته** بین خود دید که من کرد او را  
 از ارض و سلطان هزار است ترا **شسته** بکون که ز بقدر کار است ترا  
 امن از خواهی روشن و هر دو **شسته** بیرون ز صد خود که حصار است ترا  
 در باغ کیت کوی عرفان ترا **شسته** مکر و اهل نور بر زبان ترا  
 در عهده لامکانی و سپیدی **شسته** عالم کویت جسم چو کان ترا  
 آن را که اهل عشق بوند آنرا **شسته** راجبت که ترک خویش گوید آنرا  
 حق پیشتر است از تو بختن تو **شسته** خود بیت سواد که چوید آنرا  
 ای از تو حقیقت تو بس ما پیدا **شسته** با که کوی ز هر چه پسند پیدا  
 توحید طلب من همه است یا شو **شسته** همچون بکین در همه اعصاب پیدا  
 در بیت انشای که جفت و کور را **شسته** ز معرکفت و کوی معنی چو را

آن اشخاص آمدن و در محبت  
کاسبان پان آمد و شادان را  
آتش بی سوز و گشتی را  
یعنی که خدای خوبی در شتی را  
تاکی فلک ازین خواهی گشت  
کز آردن چند یک جی خشتی را  
فرعین قوت هر که خواهی اودا  
در از نظر قبول دانی اودا  
تاکی کوی که این به آن یکست  
هر کس که نویسی چو دانی اودا  
که ساز و اتفاق دار و مارا  
که کرده فراق دار و مارا  
عاصی که همیشه ملک خوبی او  
در غایت اشتیاق دار و مارا  
در دفتر ماند که نیک و بد را  
هر کس که در او آینه بجز در را  
یری ای چینه جز حال خود نمی گن  
کای بزار یک پستی خود را  
نشتاب نیاز خود خواهی اودا  
که از کتب و کتابها را  
خی را از خلق سبکی بود اودا  
که خود پس بود پادشاه اودا  
تا خوشدم ان رخ مرا بین را  
هر روز چون نمود چشم دین را

خواجه که همیشه را از دانشم  
عالم عبادت با که گویم این را  
ای داده خبر زرق و قوت جازا  
تا خواهی فرم گشت آن سازا  
یعنی تو زدن از کزیت کسیر  
که چندی چینه نخواهد این را  
کس که کیت گمانه زنی کیت کورا  
بر است کت که بد و نیکی را  
هر کس که بری نامش از شجانه  
که اوست تو خلق کرده پس اودا  
که جنگ که که بر دزد و موس اس  
که طغنه که زرق تا یکی پالوسا  
کویا که ز معدن من چو پست اودا  
ساری و عون و عصای موسا  
کردند قند شامی می ما  
نمود چو خاک بسپری دینی ما  
یعنی ان فو زدن کتلی است می  
آب از فطرت هم پستی ما  
توان یادیت که چه هر طقت را  
اوسط خواهد که کثرت و فطنت را  
هر چند عمل است شفا و شمس  
آنان همه مرض نه هر طقت را  
فناک بود همیشه دل فانی را  
بهر سخت دست چو آب و گل را



آردی ز سده ز خلق عالم هرگز  
خوآه و فغان درشت نازک دل را  
و در سوختن شمع ز خوش افتاده بجا  
آتش را از کجا دور باز کعب  
یعنی نداشت مصیبتی من ازین  
در من گرفت آتش خوف و رجا  
هر چند فردی بجم و دخت مرا  
او بار بشیوه برافروخت مرا  
یعنی هر که بچشم کافور کشتم  
در آتش مهری ای سوخت مرا  
بردار خاطر عشق عزیز می را  
هر جت دمار و بر تپه می را  
خو جانان اجم از نسا که درو  
جایی و کی ماند و چسب می را  
عارف چون خود کرد و چندی را  
خود را از نسا که دید و چندی را  
در ذات احد که هیچ از و پرویش  
هر کس که رسد رسیده و چندی را  
از نازده است عالم و آمل و را  
هر چند در از کرد و گفت و کو را  
از خود و جهم کام این و این است  
آب هر چند که پایان جو را  
نفس آدم را بنفث نکال آورد  
بیز در از بشت لاک آورد

از

ازاف به پیچید و دایره امید  
کان بی خود را بچرا سبک آورد  
خاصی که در عالم نهند او را  
هر کس سازد نام نهند او را  
در خانه مرغ را دم که و اند و نهند  
در نیز و بند نام نهند او را  
از دل چو زبان و قوف دار و مار  
است یا حکم حرف دار و مار  
ما دام که در دو جهان روشن نیست  
نور شید سخن کوفه دار و مار  
هر نفس که بخت این دل بود کما  
پرتوان کند و در دل عالم ترا  
بخر هر چند در رون چنانچه  
در پرویش غیب را چنانچه  
مازی که بی مثل و مثل نهند  
نوعاش بر جان بدل نهند  
کانه که کرد کار عالم گشتند  
هر که که گفتند مثل نهند  
که خالقین جان فشانم او را  
که در جهم که سخن چه دانم او را  
در شب کسی است هر دم جانی ازو  
آه چه نهم نام که خوانم او را  
دیدند نور حق برشت خود را  
بیز و نرو کعبه و کشت خود را

اندیشه دگر پسین خلق دران ش چو جورا و خوب و زشت خود را  
 این عالم خوب و زشت از تو را ش از فاخته زاده هر گن خوب او را  
 هر مومن و کافری که در تربت ش شمع شست و مغضوب او را  
 هر کس که نداند زشت این را ش اهل است هزار طرد و مشت و کین را  
 هر چه از کلبه تیز و مفرست ش بکشند و زند بندانست این را  
 ناکشته ز فسیق رهرو این را ش در ورطه این طلب که او را در را  
 جز بنده کرده و گرد خرنده کرده ش طالع طلب کن سفره در را  
 نمود و درین خوش و خوش غوغا ش جز استیلا و در میان پیچی ما  
 حویدیم او را با پنج خاوه شتادند ش خن بر مروج میکند و در را  
 پیوسته ز خاک و آب گویم خود را ش در ملک شمش و شتاب که خود را  
 در پرده و در خود زینک و به خلق ش هم بر هم و هم جواب گویم خود را  
 جز خلق و عدان و دور سیر او را ش این عالم دین کسب و بر او را

ز کوش

ز کوش بر اوجیت هستی همه ش چون بر تو خمار به عیس او را  
 و هو ممکن که نظر گاه ترا ش کرده و در او عوالی الله ترا  
 قدیت که بی بدوی بیعت ش بخوات که زو یک کند راه ترا  
 بخوات که علقش عوایه مرا ش و او صانع طلوعی و جسد او را  
 در به کوش و حسرتی وین ش تسکین میداد این فصولی را  
 انکه ای کوی عشق مسیرت ترا ش برون کعبه تمام و درست ترا  
 تو که طواف آن بنوری و یکن ش افری که از گمان غیر است ترا  
 ای ذات تو جامع صفت نیست کورا ش زانکه بی نیست مکر او را  
 بنکوی کسی بی بدی حکم نیست ش زانسان که جمال چشم زخمی او را  
 از منی خورشید مرکان زما ش حاضر نو و کر که کشف ما  
 بکنی تو که نامی میجو آسبی ش بخر که بچان و فهم کن دست ترا  
 این یاری ما که دفع غیر است ترا ش خود به دن هر کعبه و درست ترا



یک نمک که کرد و در قفسم کین ش سرایه مدد ملک و سیرت ترا  
 آگاه کرد و قتل من در ترا ش از خلق اگر چه ساخت مشیت ترا  
 بش و در بنور شمع توانی دید ش بی سپند اگر چه بود از دور ترا  
 می باشد مایل و مصدق همدا ش می سازد جویش را و دشمنی همدا  
 کرد و بولایت خلق آن تواند ش دنیا می ملاحت مغرور می  
 خانی و هر خلق را امت ترا ش در خلق بس احتیاج را امت ترا  
 او ساد و کرد و خلق اگر چه است ش بنکر تو چه سر که است ترا  
 هر کس دل از تو کرد خند و دورا ش راه و گران برا ز بند و دورا  
 هر کس هر چه باید و را دورا ش هر چه که غیری ز بند دورا  
 عارف از فنا پیش کبر و انرا ش کس که مست خلوت کیش ترا  
 از شعله شمع غیر کا شمشیر ش هر چه که عین کا شمشیر کبر و انرا  
 دید از حق جوی کین یقین ترا ش دیگر مدفن کفر و دین ترا

این نسخه از قفسم  
 کین سرایه مدد ملک  
 و سیرت ترا آگاه کرد  
 و قتل من در ترا  
 بش و در بنور شمع  
 توانی دید بی سپند  
 اگر چه بود از دور ترا  
 می باشد مایل و مصدق  
 همدا می سازد جویش را  
 و دشمنی همدا کرد و بولایت  
 خلق آن تواند دنیا می ملاحت  
 مغرور می خانی و هر خلق را  
 امت ترا در خلق بس احتیاج  
 را امت ترا او ساد و کرد و خلق  
 اگر چه است بنکر تو چه سر که  
 است ترا هر کس دل از تو کرد  
 خند و دورا هر کس هر چه باید  
 و را دورا کس که غیری ز بند دورا  
 عارف از فنا پیش کبر و انرا  
 از شعله شمع غیر کا شمشیر  
 کس که عین کا شمشیر کبر و انرا  
 دید از حق جوی کین یقین ترا  
 دیگر مدفن کفر و دین ترا

نیاخته مرد و بخت تصویرش در ش کی رام شود سپهر تقدیرش را  
 خردی تو و بزرگی کرد و نیست ش کوه اسطوخاسته پیکرش را  
 این خلق پوشیدن و خورانی ش غافل و از زبان پیران دورا  
 کرباغت شمر عالم چه عجب ش خوش زینت و زهر مردن دورا  
 معنی وجود آدم غمت کی را ش یعنی که سلا آبی و خاک کی را  
 نطق دیدم و عالم بس بازش ش و ان نطق تو که نظر باکی را  
 هر کس کم شد ماندن نا دورا ش و او زبان و قتل و جانها دورا  
 احمد که کج بندگی پس گشت ش بر دند پیر اسپه سالها دورا  
 هر کس که بر مهرش نشاند دورا ش را ز جنت اگر چه شمس دورا  
 از گفته و کرد و مرد را بشناسند ش بل او چه اندر شمس دورا  
 هر کس که نهادن و شن آید دورا ش هر چه خوشش و غشش دورا  
 مردانگی با که غایت عشق ش شد خوشی و غشش و غشش دورا

ان که ز خاک آفریده اند او را <sup>منته</sup> در حسن تویم گزیده اند او را  
از سکه جادی نیاید پسرون <sup>منته</sup> افون سخن نماند و پند او را  
ساقی ز شراب پس خودی <sup>منته</sup> پر کن قدی که لی گشت قدی  
مار ابرهان ز قید هر فردی <sup>منته</sup> گزارد قفس پر فتنه و ما  
این بخت است ایام عالم او را <sup>منته</sup> ز باره ز هشتین نه هدم او را  
آن فرد که گشتند که او را <sup>منته</sup> یومیم

تحت کردیم خود هم او را

اصدا و موافقت و هدم اینجا <sup>منته</sup> استیایکی اند جمله ایم اینجا  
بهر که توتوی اگر شناسی <sup>منته</sup> سر زبط امر است عالم اینجا  
پیشن تو کار و بار کو بهر <sup>منته</sup> از یک تا صد همدار کو بهر  
هم از تو تو زمر کسی کاد و رفت <sup>منته</sup> در گردش روزگار کو بهر  
ببند پذیر ایام با <sup>منته</sup> ای دین بخت این ره و پایا را

وای

این عالم دادم که ز غوغا چسبند <sup>منته</sup> در دست امانت بسینا با <sup>منته</sup>  
که میگردید ذات معلوم ترا <sup>منته</sup> میگرد غلوی عشق محدود ترا  
از هر دو جهان وجود مروت نشد <sup>منته</sup> بل شکی خیر گشت موهم ترا  
تا چند شیندن صفت نیکو را <sup>منته</sup> جمدی کن تا اهل شوی این خوا <sup>منته</sup>  
هر کس بواضع تواند دیدن <sup>منته</sup> کو اگر نهد دادم کند صید را  
فواره توان گشت دل و انار <sup>منته</sup> کاندک اندک داده برون دیار

او را در باطن هر آنچه الهام نمود

در ظاهر نیز کرد و مخاطب را

ما جان و دلیم آدم و خاتم را <sup>منته</sup> در مانده رست آب و گل آدم را  
ما شمسیتیم ز باطن سخن <sup>منته</sup> از در اساس خانه عالم را  
حق که نه نور از حرم دیدن را <sup>منته</sup> آن کو هر یک نظر دیدن را  
بفرز زار که عارف بی یافت <sup>منته</sup> بکلیله کرد و پیش دیدن را



خلفند هم بر کبر و کینا <sup>ش</sup> لاف و دنیا و عوی اینها  
حق میگوید بکوش خالق و تیان مقصد چو نیم به اخلافت اینها  
کشای زبان بکوش سازی خود را <sup>ش</sup> منهای باین خلق بجاری خود را  
خودی سنی که اهل مجلس کورند

ای شیخ چه پر زده میسازد خود را  
کشی کرده تو سر زده از بهار <sup>ش</sup> آن خوش منشی و بی نیاز بهار  
این کودک را که گوشه های او <sup>ش</sup> گزیده نباده است باز بهار را  
گرفت تفریحی خود را <sup>ش</sup> و دست چو غله داس پذیر خود را

ما خود کشیم آنچه بپس تو بود  
دیگر تو چه گوی و چه کسیری خود را  
مان کوری دیو منکر فاپست <sup>ش</sup> بین آلت نطق جمله یک ناطق را  
انسان چو شناخته خویش را <sup>ش</sup> رود غفلت گفت و گو خالق را

و عیب بهم ز کیش بهر نادان را <sup>ش</sup> نشناخته تر و صدای زدن را  
مانند مدخل دین نادان <sup>ش</sup> گردن افکند و بر هم الطاف را  
تن دروسی آید است خواندن <sup>ش</sup> جزیره ذات رخش جان را  
استغفار است و خون در تقصیر

غرط دودن از عقب ماندن را  
دینا کبی زخم درشت او را <sup>ش</sup> هم سگرو هم زهر شست او را  
کم کام کفش این پیاده <sup>ش</sup> چون خاک شکم طفل شست او را  
هر کس که رسد از عشق جانی او را <sup>ش</sup> سازد غنی از بهر این دانی او را  
بفرچ روز و رستم پستی <sup>ش</sup> عالم کند سود و زیانی او را  
مادل فارغ زهر پشکی شد ما را

در راه یقین پوی و گمی شد ما را  
رستم زهر و کون عشق آمدش <sup>ش</sup> هر جا که غم زد یکی شد ما را

تافت زین لباس مرفرا را <sup>بند</sup> جان بر مرزا فر مرور مارا  
 دروادی عشق استخوان تاشیدم  
 نشست های وصل بر سر مارا  
 بخش دیدی خوان بر سر مارا <sup>بند</sup> جز آنکه دل از بند برون جفا  
 در آینه ملک عدم محویت <sup>بند</sup> نو که اگر چه دج و ارت اورا  
 از هر سوی من پاکشیده مرا  
 در قصد من و مرا کشوده پرا  
 دین طر که ایستاد من خرم خوش  
 چون سوس میان آن خجسته را  
 تو آینه وجود مای <sup>بند</sup> عدا  
 بغر مارا که توان دید به ما  
 هر چه که پداست نمودست خود <sup>بند</sup> بعد است بودی که بینی نه سا

الغز

هر رفته و آینه چایشت اورا <sup>بند</sup> در کار نه سود و زیان نیست اورا  
 ارواح جو حرف در پان اورا <sup>بند</sup> افلاک جو کینه بر میان نیست اورا  
 مرد آخر در نوشت نه نقد خود <sup>بند</sup> کرد و اگر فرشته چند خود  
 زان خواند که شکمان افشا <sup>بند</sup> تا هر کس از آن که شسته چند خود  
 چون سازنده کیست رخسار <sup>بند</sup> از خود چه جز جو زین و دانه را  
 یعنی که عالم حذار ای نیست <sup>بند</sup> این پروی رهبر نشانه را  
 کز پی بموثر آید اندر ترا <sup>بند</sup> تو حبه احاطه بکن کار را  
 صد گونه سوال داری و جواب <sup>بند</sup> حقیقت مجذوب شده گفتار را  
 مردم از من رسیده بهر <sup>بند</sup> روا که در آینه در بهر <sup>بند</sup> ترا  
 هر چند که اندیشم و خلق گویند <sup>بند</sup> سرم من و عالم عجز است <sup>بند</sup> ترا  
 هر چه که هست آمد شد ما <sup>بند</sup> بر حال خود است ذات <sup>بند</sup> ترا  
 از خلق ملاقاتی ندارد خالق <sup>بند</sup> از موع تعجب نمی شود در یارا



عالم جنسیت مختلف گشته را <sup>منه</sup> با جمل کجایک حق اندیش را  
هر شاه بکف مدعی دینی است <sup>منه</sup> توحید بوده غرور و پشاورا  
آن خصم که کرده ایم <sup>منه</sup> ماسل گرفت ایم بر خود این  
که هم حلال نیست خویش بود <sup>منه</sup> گرفتار نیست ازین گین  
این عالم جلا از سر و سامان <sup>منه</sup> کشتم بیار چپ تا داند  
و فی جندست بر یک گشت <sup>منه</sup> کاغذ بادیم است و انجام ترا  
ما حلقه کن بگویش و بشم ترا <sup>منه</sup> دهم ردوی کرده خوشم ترا  
خوش گشت بریده خوانده <sup>منه</sup> کشتم ترا و نفوسم ترا  
عد از این شکسته و دم مرا <sup>منه</sup> غافل از خود نشسته دیدم مرا  
کس نیست که باشدش در قیام <sup>منه</sup> چون صورت نقش شده دیدم  
دوباره که عشق شده عرفت <sup>منه</sup> آن موجب صحو و باعث چشما  
گفتم که مرا بجهت رانی <sup>منه</sup> آواز بر آمد که تو بی حضرت

بهر

پنی نغمانه سر پخی سازی <sup>منه</sup> کر گفتم کسی را زنی و تازی  
یعنی سپهلیت حد کتاب <sup>منه</sup> سخت نگاه داشتن را زنی  
مر جا که وجود هست امکان <sup>منه</sup> انسان گذر نیست عوان کجا  
از مر کس و هر چه بهر گشتند <sup>منه</sup> مؤلف گشت عر انسان کجا  
جوانگ ندید کار جو کار مرا <sup>منه</sup> گفتم بخت چنان غیر عیار مرا  
مفتاح ز حاجت و عقل <sup>منه</sup> در نای خنیا ی اسپه دار  
اسیر اریقن کوی اهل <sup>منه</sup> مغرور گشتن توان کو جگه  
ما خلق مجاز کو حقیقت <sup>منه</sup> خود بود مغرور جویم کو دل  
هر کس که دمی نظر کرد مرا <sup>منه</sup> در وحدت مرا بر کوید  
هر چه که نیست من گفتم او <sup>منه</sup> آن بود که در صمیمه کوید  
ما بین دو عقل و علم مفتونا <sup>منه</sup> یک نیست بنده و دانا  
زین بند اگر روی برانست <sup>منه</sup> ابط پس نه فلاط ما را

باید در پیش پای نظر کرد ترا <sup>شعر</sup> در خانه حرف سر بر کرد ترا  
 چون یار بگوید ز دنیای دگر <sup>شعر</sup> از فن خویش خیر کرد ترا  
 آینه شش این و آن را بگوید <sup>شعر</sup> و ز خود بخوار پس این بود ترا  
 که خرد را پس خلق میدیدند <sup>شعر</sup> مرکز کس را کس نمیکرد ترا  
 کای گفتم کی شود خردم <sup>شعر</sup> مردم طوری بخود نمودم خود ترا  
 حاصل گشت و بدم و گفتم <sup>شعر</sup> ز کجای بطلب راه و بدم خود ترا  
 هرگاه آمد پیش من باید ترا <sup>شعر</sup> در مغف غلام رزق افشا ترا  
 یعنی هر کس ز لایع گم <sup>شعر</sup> هم غصه من پسند ای بی ابر ترا  
 این شکوه ز غم آشیان <sup>شعر</sup> دین کریمه ز سوز افراشته ترا  
 این رنگش و بی تابی و بی آری <sup>شعر</sup> ارادت ترا دور و دوزخ ترا  
 حق داده وجود عدم مطلق <sup>شعر</sup> محض دست این را کن ترا  
 تا تو هیچ بر نریزیم چو بیت <sup>شعر</sup> کونست بفرعکرا چنان حق ترا

امر و ز بهر حاجت افتاد ترا <sup>شعر</sup> پیش از طلب تو حق بود ترا  
 او دور بهر شکایت <sup>شعر</sup> حلال کلام از آن دستاود ترا  
 تا عشق جز ز خویش تو <sup>شعر</sup> هر چه ز او پست و او پراود ترا  
 از محبت خلق بخت بودم <sup>شعر</sup> گاید ز فاش شدن با او ترا  
 یکدم که بخود و ذوقی و حالیت <sup>شعر</sup> خوش باش که غم این نیست ترا  
 این جنت و حور و طوبی و کور <sup>شعر</sup> از انس و ردن تو شایست ترا  
 نقش ازل نقش جویش است <sup>شعر</sup> یعنی ز بخت کرد و نیست ترا  
 پست آمدش که تا فزون <sup>شعر</sup> در چشم کمر که پیش است ترا  
 این مردم چشم ساکن نمک <sup>شعر</sup> دارند همیشه بر سرم عود ترا  
 نامت بدون زخم شان شوم <sup>شعر</sup> چون حوز و سین از میان فضا ترا  
 در سیر جهان واصل فاعل <sup>شعر</sup> دیدار یکست و آن یک دال ترا  
 توان و اعاذت و معالفت <sup>شعر</sup> شد از بی این بهر که شد حال ترا



هر که بگر خود شوی کام روا <sup>منه</sup> کوی که ز می که میهن کام روا  
 اگر که خدا منع رسیده بخدا <sup>منه</sup> کام تو ضلال نیست و ناکام  
 هر چه حق آورده در دنیا <sup>منه</sup> قدری داده که هم خود پیش توانا  
 حاجت که در دست خلق <sup>منه</sup> در خدمت اوست این عباد  
 دیدیم هم آهوشن خود جهان <sup>منه</sup> که هم فراموشن جهان و جان  
 دیگر چه عداو ما نه مقصود که ما <sup>منه</sup> ما بشیم در اشتهار بشیم از ما  
 هر خطه باین و آن خطابت <sup>منه</sup> مردم بکتاب خود حساب  
 گفتی تو بکجای و کجا بکجا <sup>منه</sup> من با تو ام و جهان کتابت  
 اطلاع از دست ای او دنیا <sup>منه</sup> با آن همه مطبوعی و قدر و با  
 چستی زو اسر چون لغزش <sup>منه</sup> هر چند که ضابطه اوست تا ما  
 حق چون بجهان بود آورده <sup>منه</sup> بود همه در محمود آورده  
 گفتی که کی آورد جهان را بود <sup>منه</sup> آرزو که در وجود آورده ترا

هزاران روی که شعل از رو خدا <sup>منه</sup> یعنی که قرار و صبر را گذشت  
 که دیده هوا بر سپهر این بجزوا <sup>منه</sup> گرفت جهان بر سر شاه و کذا  
 عالم کرده و در سم نهرا اودا <sup>منه</sup> آخر چاکلی که گذارست اودا  
 حجت که احضار شدت <sup>منه</sup> دستور کشیدن از چهار گوش  
 نام بی و دلی و هر پای <sup>منه</sup> نطقیت بودن دنده و دنیا  
 بعینه هر چه جوهر و مرادیم <sup>منه</sup> شاهد شدیم غیب یک دنیا  
 نیز از مقصد اقصی است <sup>منه</sup> آن سیر جو شدند کل کتابت  
 از آنکه تو خوانده دفع الدرجا <sup>منه</sup> رای می بینی من از اعلی  
 هر ستم که کرد مصتی از ترا <sup>منه</sup> هر دین آیه بفسخ آن داده  
 یعنی عداوت است دشواری <sup>منه</sup> جزا بجز مجرم و در بر ما  
 جان از جانان جلالتی یافت <sup>منه</sup> در هر که زاده ملالتی یافت  
 تا دل بخدا راه سپیدی پیدا کرد <sup>منه</sup> جملین زبان کلاهی یافت

ای شاه و امیر و طلب کار  
کس نکند ز چشم تو دورا ترا  
از بر تو خفته ندیدم لایق  
غیر از تحسین سلوک دلخوا ترا  
در وصل بهر محوی سپاری  
دیدار بوعده میگذارد چو ترا  
وقت نور کند از نگر تو  
نقدی و نسیه پیشمار چو ترا  
تو جبه جو و دیدم انگار  
دل در بر من گذشت چو ترا  
جوئی که بهر داده باش دست  
کس نشکست بهر سپید ترا  
بکش و بسته در صد وین را  
نبود بفرسته هزار این را  
پو پسته یکی از خلق در گفت  
باقی بچو و گفت و شرفت این را  
رفت آن خود بی و وقت شام  
کار بسته می نمود عالم مارا  
خوشید بلوغ ز اوج جوانی  
شد مشهور بهی عالم و آدم  
شد پرده نمود صرف شوق  
از دلش یکا جذبه شوق مارا  
یعنی عبارت بر خلق جهان  
مستغنی که اشارت حق مارا

مرکاه

مرکاه که شکر و شکوه بود ترا  
او چشم تو بر کار تو بکوه ترا  
انگش که تو عالم و دایه میو  
آگاه نه از کو بهر جو و ترا  
عشقت که دل خجل نیاید اینجا  
یعنی جسته کلام دل نیاید اینجا  
کرد ز ره انساب روی ناما  
با صد که جسته آب گل نیاید اینجا  
این پنجه که گشتند به و خوش  
مرخیزه سری نیافت منویش ترا  
مردی باید نماده بر در حق  
تا حق را اینجا دیت شود خوش ترا  
چیز که را بهمت زهر بند ترا  
بایستی ذامیت بود ترا  
دانی فسخ و غم تو در عالم  
آمد شدن عادی جبه ترا  
بکشی دوی به عالم دارا  
نگذارد جبین فشانه پر دارا  
بنای جایی از حد وصف ترا  
زین ذکر و سپاس منویش ترا  
عارف که خبر داد از ان باک ترا  
وز عاقبت برون زادرک ترا  
این محقر حبه که دنازل شد  
شم جنت فکند در خاک ترا



خسته دوزن و کائنات <sup>ش</sup> تو ایست بفرست بود از  
 لایبی پیش از اذن <sup>ش</sup> ایست که باز خواست بود  
 شناخت کسی کار و کجاست <sup>ش</sup> نشسته پیرامون جبین خود  
 لعبت و غرور است و اهل <sup>ش</sup> ناکه جنبه بر که می سازد خود  
 ز کام دل و دزد دل و کجاست <sup>ش</sup> ز کزیه و درایه و دعامه  
 سبیم دیدی و حالش <sup>ش</sup> دیگر چه مراد و دعامه  
 در خویش در اگر روشی <sup>ش</sup> کردی نظایرین بختی نظایر  
 در خانه بیکد که در در <sup>ش</sup> و اگر در پهلوت ذکر در  
 جوآن فن و خواب <sup>ش</sup> حال و خط در و یا و سیاه  
 در جویی سیرش جان <sup>ش</sup> که صورت او با و سیاه  
 بر بود قه از از <sup>ش</sup> بکوف گفت با که گویم این  
 کو یا که منت ده قتل <sup>ش</sup> بوند هم آن و در بشیرین

تا چند با هم و غنیمت <sup>ش</sup> خوانم خدا و خلق و پیش کرم  
 نام همه جز حاصل این یکدم <sup>ش</sup> آنچه به سیم نام این یکدم  
 آگاه و ندیده یکتن از حق خود <sup>ش</sup> از قدر یافت ز یکتن خود  
 مر جود و جفا که فر کشیدم <sup>ش</sup> از خواسته اهل فزونی خود  
 از روزن قدس دیده جایش <sup>ش</sup> جان پیش از مرگ زنده در دنیا  
 آن زندانی که بهت بدکیش <sup>ش</sup> هر تلخیت و جان سخت است  
 جزا و بی مایش و کیش <sup>ش</sup> بعمر جسم مادر از ما پس  
 عالم نمده خاتم و یکیش <sup>ش</sup> دار و بر که خفته شده ایم امار  
 حق جو بر که کونین <sup>ش</sup> یکشده ز معرفت تمام  
 کل کزجه تواند شد <sup>ش</sup> آن بود که اهل اوست عاقل  
 در راه طلب مردم و <sup>ش</sup> اندیشه جز در دیت آن کوا  
 نزدیکت است <sup>ش</sup> رحمت که خیر کت است آمد لود

گفتم همه معصیان و خطا <sup>اینها</sup> گفت که در دعوات بگوینا  
گفتم که گناه من تو بیدار کن گفت باید بمیان جبه و معبودینا  
گای می پریشان افکار خود <sup>ش</sup> میکن و غریب و خاکسار خود  
شهر طراست خسته بر سر <sup>ش</sup> آن چینه در و افشار خود  
امو شدم عالم چون <sup>ش</sup> پردخت هم درون و دم بر  
اندیشه رزق و و هم خلق <sup>ش</sup> خرمسره مهر کردن کردن  
این سپهر سماعی نه قیاسی <sup>ش</sup> از غیر تو نیز ناپسایست  
شده می تو غیر خود شناسی <sup>ش</sup> مقصود اگر خدا شناسی  
قدرت نه مندار و روش <sup>ش</sup> جرم بر مراد و پروردگار  
پردادن نیست رحم مرموز <sup>ش</sup> و با نه تیشه پست خضر  
شناخت غیر جبار و نانی <sup>ش</sup> این تن سبب روز جزا  
بر مر که غضب گفت سلطان <sup>ش</sup> بود که کماشت ترک نادرینا

مر

مستی ز خود رکنما غیبت <sup>ش</sup> تا شمر فزون اند و لب گستا  
در برده کلیم می برد و دشت <sup>ش</sup> مرگای یسعی بر آید ترا  
جز عشق که نیست استغاث <sup>ش</sup> احد است حساب در قیامت  
یسعی مرگام در میان دشت <sup>ش</sup> اول طلب انگاه ندامت  
هر کس زبان که نطق رانده <sup>ش</sup> خود آن یطوق از لغت دانده  
سبحان الله که این همه خلق <sup>ش</sup> و انگاه زهری که بجا نمانده  
از مردی هر انگ کردید <sup>ش</sup> هرگز خدای خویش نشینده  
کسی نه بنی اگر نند از راه <sup>ش</sup> مرجه که بود پیش از و پر خدا  
فکرت رفیق راه <sup>ش</sup> اسساک راه مابا فکر  
تا در ره مابا همه سابق باشی <sup>ش</sup> قدر تیناک نه نماند کرا  
در ویشی جت کشتن از چو <sup>ش</sup> واکه کردن بگوینه اوقا  
چون نیک عمل که مرد نکند <sup>ش</sup> در شیشه فقره کسوت خودنا



هر چه در نیک و نیک دیده <sup>منش</sup> دانه صفت خویش شنیده <sup>منش</sup>  
خاک از حیثت بایمال کنی <sup>منش</sup> آب از زیت در کشیده <sup>منش</sup>  
عالم که نمود آن دین خود را <sup>منش</sup> فسخی دیدیم اصل خود را <sup>منش</sup>  
تا قصه دینا می شنیدیم <sup>منش</sup> محکم گرفتیم لعین خود را <sup>منش</sup>  
باقی در ده شراب جاوید مرا <sup>منش</sup> بر پیک فرزشتیید مرا <sup>منش</sup>  
بزوای غبار از دل توانی <sup>منش</sup> بگذاردین کوفت خود مرا <sup>منش</sup>  
نمایند زان محیط خود را <sup>منش</sup> در پخت خن و ست خود را <sup>منش</sup>  
دراخت از کز مرد و دانا <sup>منش</sup> گای در مان شده کبی در دانا <sup>منش</sup>  
هر یک بر آینه خلق عالم <sup>منش</sup> لعبت بودند طفل طبع خود را <sup>منش</sup>  
بس که نه انچه که نرد گویی <sup>منش</sup> کان نفع نمود یا منور کرد او را <sup>منش</sup>  
بگذر جو قلندر از جمال دنیا <sup>منش</sup> تا باز دین ز قیل قال دنیا <sup>منش</sup>  
کر ترا بشند ریش پیش مردان <sup>منش</sup> بهمت که برست پزان دنیا <sup>منش</sup>

حزین

خوش نیست روز از چرخ دور <sup>منش</sup> چو طعن بناویدن ره گورا <sup>منش</sup>  
با خلق کو پی تسبیح مدوید <sup>منش</sup> منع از طلب دانه کن سودا <sup>منش</sup>  
و آن کج خلقی که دانه طاهر نشا <sup>منش</sup> تا خلق مکروه حضرت انشا <sup>منش</sup>  
شمعت نماینده کس در شب <sup>منش</sup> مرجه که خود بخفته باشد <sup>منش</sup>  
بس آب سرنگ ای جزئی <sup>منش</sup> دادیم و راه مهر فکرت <sup>منش</sup>  
مار و عسل در سر کار تو <sup>منش</sup> بکار تو هم کج به چیت <sup>منش</sup>  
کر زاپت ز خو نام خود را <sup>منش</sup> و ز اهل دل و کون نام خود را <sup>منش</sup>  
فرمید اتم همه جهانم فصیت <sup>منش</sup> کو حیر که من باو نام خود را <sup>منش</sup>  
حسب که گذر باب و کایت <sup>منش</sup> در من ز غبار جلد با کیت <sup>منش</sup>  
مرجه که چشم تو نندرد و سلاک <sup>منش</sup> ای جان جهان چه نام با کیت <sup>منش</sup>  
در راه خدایکیت دین تو <sup>منش</sup> انیس و ملک دین مخالف <sup>منش</sup>  
یک کاسه طعام مرهمی <sup>منش</sup> ده که پسته نخل است <sup>منش</sup>

با عالم لا صبر در دلم مار **منه** آن عالم آلا شده محکم مار  
کردیم به لاله آلا الله درج **منه** مرغم که بود در د عالم مار  
دوری انگ به درختان **منه** جرحی نکند که بکافان  
ماه چرخ کار باز کردیم **منه** در پست که پیش دست مانان  
محو احیدیم مانده مرغوفان **منه** ز فکریله نه ذکر یلد مار  
پا پر تو نور پادشاه ایم **منه** فزیده نه ایم آدم و حور  
امر در م طوری که کنگ **منه** مرغزده دست خوانه بالک  
از جمله عالم که برون یست **منه** غیر از تو که خالق و مالک آنرا  
خوشید وجود و بر دیت **منه** تا پشت بلام داور و نیست ترا  
سحر نه جاده نه در حال **منه** زانی که تمام رو باد نیست ترا  
از پس که هوای اوت در لار **منه** ز سپه باید نه بر سر فیر  
ذندگی نه قدر اوید ایم **منه** کشت این مطلوب تا مقار

مکی

هر کس کند دیو و غایب او **منه** عالم خراپت از معانات او  
با او همه حال پست چون این **منه** مزیک و بدی کند کرامات او  
در پرده راز خاص کردیم **منه** یعنی صفت خواص کردیم ترا  
یک شمه ز شرح نام کیم **منه** و در بشناسی خلاص کردیم ترا  
نار پسته ز خود خواست جان **منه** نه اینانی راست راه نه آنرا  
مغور در خیمه ز فانی و جبر **منه** رای بسیار مردوره و نامار  
عالم که آرا فیدست **منه** بد کفن آن رخنه کند اینا  
نشنا حکان مختلف یک **منه** بر بکن نیست دیده عفار  
که عشق بطف بی پستاید **منه** گاهی همه سچ می نماید مار  
که خنده شادی و کهی گریه **منه** مردم از ناسیه می باید مار  
یارب که فنا نه محقر کن **منه** خواب پستی ز سرید کن مار  
ای باکی مردنی نه گاه تو محال **منه** صد خورده بکیم بکفر کن مار



ایدل بریا و زرق در نامه ترا / در شرح موسی بن جناد ترا  
عزیز نیست جان که قمار خود بکشد / آخر نه مجد بکند خوانده ترا  
عشق آمد و ساخت جاکت و جاکت / در عالم چشم و جان بر جاکت  
از چشم دید آب حقیقت چو شید / و در کرد مجاز خوش فرستید ترا  
هر کس که شناخت دید که کلام / هر چند او بود بنمود او را  
هر چند نظر با علی الارض است / معجزه آرمایش بود او را  
کردم برین دم دارم بنیسا / عشق آمد و کوفت یکدیگر خدفا  
در دوزخ طن پست خود میام / فرمایا پس اگر نمیکردنفا  
از کلام نماید بشه میت رفا / جز پاییک تقدیرش آمد معنا  
پو پسته درین ارض ستمانی / شهوت و لذت صورت و مفنا  
با کس نپسندم ایلاف خود / باین بهضا کرده لاف خود را  
جان از پستی تن من در جنت / مع از پستی که برد فلان خود را

کلم

یکدم از دوست دوری نیست / با کس که از صبور نیست  
هر چند نگاه می کنم در عالم / با کس کار صبر و زینت  
بیت حرف ارض دل آید / انسان بی اسباب و کار  
زینل حرف از پست حرف / تا کس که از متاع معنی  
بنا از مار و برودن روم را / مردم من کن بلای از روم  
بنا از خمر و بنیم پر تو مارا / صد ره کشتی یکی دیت ز مارا  
گفتم چه فکده زار می دارا / گفتا که تو دوستی و یاری  
گفتم من هیچ راه دارم / گفتا که تو دوستی و یاری  
بنمود جهان عشق دیدار پنا / افتد و امید و بیم از کار پنا  
دل الفت ده خانه اصیل یعنی / شد حرف و کفر نقش و بار پنا  
این خوف در جاکت پست ترا / باشد خبر از خلق پست ترا  
این شکوه و سنگین است ترا / رشته حالت در دست ترا

کلام

از وزن چشم مردم حق چو با حق آینه ساخت مرید و بگو  
 بعضی انگش که طالب مطلق در خانه دید خود طلب کن او را  
 ایزد که بخود نشان دلی کرده ترا ذات از آیات منجی کرده ترا  
 چون شد بدو رخ ره گزینا در شهرت انبیا جلی کرده ترا  
 نه دایره سپهر تو بر تو را یک نقطه برون داده چو چو با  
 کل عالم اگر بانشی تو کم است مر جنت که جوینا بر او را  
 محو نیست این دل دیوانه در نار انار الله است پروانه ما  
 ما بر عصای بچمان کی شیم اند سپهر و درختی از خانه  
 دیدی بطلب کردن در کار تا زق کن زاری و اجاری را  
 در دنیا بصر زشته آید تاریکی شب نور که ناری را  
 بسیار جدا باید و آینه تا او کو به چسباج اینها  
 یعنی که عمل نیست و حقیت دان بت شکست شمار دنیا  
 صفر

خلق بخیال در سپهر قرار بها باو پس حق بجان باز بها  
 افسانه نامزد از آرزوی نیاز سبحان حکیم دین چپ انداز بها  
 عقل است و اهل که رهنمون است چون عشق کسپ تو سرنگار بها  
 خوش زاده اگر چه پس نیز رست بر جاذبه رست خروست بها  
 سلطان وجود من اگر در بهر بکشود چشم جانان شکار بها  
 دین مرد و دلاان تمام باشد زانده شود و این کسب بها  
 پیش از کشتن شما که ای خود بنامی جال غلبه خور بها  
 خون مارا چون یقین داشت هم خود جویم خونهای خود بها  
 تابیه دین ز خود یقین نیست در خلوت سینم من نیست بها  
 فلک احد و صورت احمد را ای اما بکنم که دید این نیست بها  
 میگوی که حکایتی جذبه ما تا از تو گفت در دایره جذبه بها  
 مارا جذبات تو محو نمیشد ماری بنامی بر چیده بها



رسیت بسط و قبض عالم  
عالم همه است بین و آدم آنرا  
حقیقت افغانی کرد به بسیار  
شریعت اساک چون گفتیم  
عالم همه پر و لوله و در و درخت  
در ذات بخت و مهر در درخت  
آن کار که عشق دشت و درخت  
گفت از نعمت جابکه و بی کردی  
بود بجز آب و سحاب و درخت  
گرفت کفنی و در و درخت  
ورنه خاشاک و تخمین شایم  
خیزد و باز پستانه آنرا  
کرانست حقیقت آدم ما  
پوند با دست آدم و قائم  
کس را خیال دور گشته که  
نمای باد هم اندر و عالم  
دانی که ظهور خویش کار است  
منظره گرفت و کبریا است  
نماندت بر ظلم و جلی نمود  
آن نوز که علم و عدل است  
دل محو و توریست کامل ما  
هفته از آب و گل و جل ما  
حکمت تیریم مرجعیم از خلق  
باقی کار است نه باطل ما

درا

درا با ولد از پستانه از گو و کجا  
اورانند ز میان مانده و نه شود  
بر آتش عشق هرگز نم سود  
که خوف عروا نش و کاه جا  
مر کس که بر سر سانه جنت و جوا  
پست ازین دیده بدو نیکی  
بسیار مناجات بهایه از خود  
نار و بجایات کل اعدا و  
وصف احدیت شمار اینها  
توسیع کور عهده از د اینها  
در خویش در این همه شود  
حیران ماست که در جگانه  
کیفیت عشق بر نم نوبت اینها  
زود پست و حضور است در اینها  
بچشم دیدار و صالحه  
ابلیس جز فروش نموده است  
خاشاک کس از جزو شتاده  
زانه رسته نیک و بد شتاده  
این چرخه آن مغلقه میگردد  
آشت از آن ماکه خود شتاده  
ای گفته که نیستی با هستی ما  
حیثی همه او را ست تو چینی  
شب گفت بشکم سفر خوانم  
خندان شد صبح که کجا با کجا

نادان بسوز خود کز انیت ترا جانان تو از دیده نهانیت ترا  
 خمیش موافق مراد خود نیست جندین شک و یاس در گوشت ترا  
 حق است که دانات فیهن را این وره و پرسم سرفراز ترا  
 آنکه است که مرئی نبود در سلب بابت کفر از طلب که نه ترا  
 در خلق که آیات ہیں احوال صاحب نظران همه کز خیر ترا  
 صاحب نظری که اینها است ادرا عالم همه در ضبط نگاهت ترا  
 خود شنید از آن روی جهانان ناگور نهانیت تو نیست ترا  
 سلطان نظرت در بلا و نجات اعضا همه اطلاق سپاس ترا  
 آثار شناس خود برنگ ترا این خیر و شر و شستی در جگ ترا  
 هر کس هر چه گفت جز اویم اثبات نمود این سخن ترا

- حدیث جز این بود و این است - زانچه که ما در این کتاب  
 نوشتیم

یعنی که کار بعد از پشیمانت خوفت خویش نشان ترا  
 این کت بر دهن باطل از راه مرید خود نکرشیدم در حب  
 راز حق ترا خود و نیست در این زانکه که نیست جز خدا عالم  
 که مرید شسم رجام مراد ترا که مرید شسم دو کون باز ترا  
 سبحان الله که عالم در ره او کار سیر است که در وگاه مراب  
 غیر از جل شین را بی زینت بر خلعت نیست مرید کویت  
 بیکر که در نظر را کست در غلظت است اگر از علم و  
 بخواه زنی که در احوال صواب کار میکند که باینه او را در  
 دستی ز دعا و نذر و جود بیگانه آنکه بیا ماند در آب  
 دنیا چه بود بیکشم عایشه آب و علف و آنکه بیا ماند در آب  
 خلقی بخودش در میان جزر چندین غوغا و قفت نیست  
 دخیل در رستند نیست ادب با مردمان کند که آنش کلب

جیب  
 چاه



گرفت جایست بشاق پیش  
 خود خشم خود پست زشت طلب  
 بر قدر توان بر کس در عالم بر  
 دور رسیده کرده کجی یا در طلب  
 گفتند که دادت این ملک است  
 گفتند که خدا بکاست گفتا در طلب  
 بستان ز کف ساقی سرست  
 که خود بری که نیستی غیر شراب ط  
 بر پست شدن ز خویش رونق  
 دیگر چه توان کرد درین دیر جواب  
 بر خلق که تعلیب دهندش از  
 بگریز که از دانت تعلیب در طلب  
 درین طرفه تر بر که چون زبانی کرد  
 رنج و لبس زبان از کوی طلب  
 اندیش بر غیر که بر نیست لب  
 از من بدل تو جلد که اجنبی حجب  
 تا جفت این دان و عایه  
 رو با او کن که دوست دایم محب  
 مان این بان باش در شطآنه  
 یعنی که بخویشی در از طلب  
 مردفت و آینه که نامش هم  
 نشیندم از و جز این که خود را طلب  
 سبحان الله سواي او زو جانی  
 نه حاضر برده ره با و نه غایب

ناله میگوید

ز راه می گفت کلام ز بار طلب  
 ز راه می گفت مرید ز راه طلب  
 بی اتفاقی بجای تو است طلب  
 نیل ز راه می گفت با طلب  
 پیش از باب دین نمی دست  
 یعنی زو عای مفت اجابت طلب  
 بان زشت ز اموش کن طلب  
 در محو محبت لغای محو طلب  
 از بند طلب پاره برون طلب  
 یعنی پاره آن بدست طلب  
 با دشمن دوست بوندان طلب  
 تا خوانی این امر کتاب طلب  
 یعنی که بهر کجی و صلی در ساز  
 کان با تو هست با و خطا طلب  
 در یاری نیست مرکز کم طلب  
 از پاس دل با که ایند طلب  
 در عشق دویی راه نه اند یعنی  
 یا خاطر خویش بادل و طلب  
 حکم حکام با همه زور و عتاب  
 که پیش رود که نه درین در طلب  
 حکم از حکمت نیشود در طلب  
 حکمت نیست کردن جوی طلب  
 برون زدود پاره خود کس طلب  
 بالکم از و نه از عیب اند و طلب

نطق حق شوهر روی کنیز / و آنکه بی ریش قمر و تاب  
 که در صفت غایتی و خور / که در جلال معبود و عزاب  
 خورشید نظر که بر تو او سخن / بر انفس و افق بود یکبار  
 معشوق بی ظهور تا جیب / از عاشق او نه نام ماند جیب  
 معشوق بعاشرت جوین سخن / این رابط را عشق نهاد و جیب  
 دلچسب شهادت و شرف / یعنی که جهانم و مهر روی  
 هر چند درین حب و دریا / سر برتر دم باز که کم ریز جیب  
 هر کس در سر ز غیر آن شایب / در چرخش از دهم خیال تاب  
 این ذات چه ذات که او / نمانده حاضر و زلفت غایب  
 اظهار یقین خوشبخت / اما پسرون پزده طلاق  
 تا کی کوئی که آن دمن گام / تا چند توان شنید رجاء و تاب  
 خلق بسیار درین غایت / بر هر یک مقام هر یک مطلب

۹۱

بر جبرخ همواره پند نادان / که به بیضیت برج و بعضی کوب  
 فرقت جهان و مهر ز روی / اصلش پیر و نر زده طلاق  
 خلق با هم نیک و زبیده ناز / و آن چمن که در ارباب و دریا  
 کو خلق فن تو جوی ای محرم / بگذر تو بر پسم و راه نشی ملک  
 میمون که گشت و شرح آدم / اوم جو شود مقلد میمون عیب  
 جو خفت نیست رفت و حجاب / که شقایق پستی افتد اهل کلاب  
 عیبی صفات و درین درویشی / یعنی که بخواب خوان و کتاب  
 بعد از خوشتر از آنکه فوارش / رو قرب لبیب و جو چاراب  
 آثار و سعادت رسیدم / ادب که گفت و اقبال  
 از عهد ز گفت و کور عید / بلاعت کویر و آب  
 فرشت آدم و شیت که در غوطه / یازنی عهد گشت یا بعدی رب  
 بر دیم بری ز سفد گردیده لب / از فرع باصل و جو خفت و لبیب

ط  
فرشت



یعنی که مانند از دوا عالم  
در پرده سخن اوتوب او را پ  
دارم به صبح شب چشم  
خو هم هر روز شب که اینم  
یارب بنمای بامی چند توان  
از شب در روز چشمت از روز  
خوشید صفت نهد و روی  
از هر که نخواست درین در شب  
کدر نظر و عالم دل گرفتگی  
آرزوی بقدر خیر است تو شب  
تاجی بی حجت ابرو غیب  
آواز گشت و باز مایه ز غیب  
زاکو که اصل رزق و دستار  
یک شهود و امر از غفرت بفرست  
مرطط جامی و جلالت ز غیب  
که جمله حسنه پی و کلام ز غیب  
غیر از یک شاه نیست موجود  
بر در یقین نقاب شک دارد  
این چستی عاریت نیاید غیب  
مارا که یقین خلاص کو از شک و ریب  
بر غیب جهان بیک شاد دادم  
محبوب شدیم از و رفتیم غیب  
در چشمم که گرفت پرده کجا  
بغیر از این دوا و پندار بخواب

یکو

یکوی ایت گفته یکو پ  
این عالم نیست جز موالی و جوا  
جز نور احد پیش رانیت  
از نقش و عده یگر کوی طلب  
در دخت آشوب شمرده  
با کشت تیاره سیاه امه  
تا چند ازین فقر قیامی بطلب  
از فرع باصل رسنما بطلب  
در شیخی و زاهد بر همان عاشق  
از نوم به خردت مهر بطلب  
هر کس کور از معرفت نیست  
دین او و کور او عجیب و غیب  
بر شاد و عاشق کجا را شمر  
بشوق اگر شور و می دارد غیب  
خوب معنوق عاشق جان بکیم  
بوق که منته است از غفلت  
یعنی همان نگاه مواد داشت  
سپشی در اکت ز غایب  
نما که جو اکتاد بر تو غیب  
نیو و صبح خود میارید  
چون مر بلب شد و رفت غیب  
هکف کو تو را دود و کوبت  
این پر تو جانیت جز انوشاب  
گفتی بر نیت این دوا و پند  
این هم پخت کز تو ز دوا

این عالم نیست جز موالی و جوا

عالم دو حال برسد و زان یاز  
 چشم جمال برده و زان یاز  
 پرورده تبت چلما پسرین  
 پرورده خویش را موزان یاز  
 در و حد الخلق جز زشت و بخت  
 محو و چو آن جسم بر مهر و مغلوب  
 درین علی نور الوهیت بود  
 زان بود تبت خلافت محبوب  
 در زشت و تبت و خشم طبع را  
 زان و پیش بخت و زار چپ  
 اهل در او وجود باقی نیست  
 فی خود را بخود حاجت ترغیب  
 محبوب زان کوسبکت باز کرد و بچوب  
 پس بکنی عشق و عمار هر خوب  
 از پله بر و صبر زل و دوت  
 مطلوب شود طالب و طالب  
 نشاخته کس قلب ارادت  
 شناخته ز دغنی بچو هر چپ  
 ترک تعلید پر تو تحقیق است  
 خود خلق بگویند و این بریم چپ  
 کس بچو ایقان بکنند یارب  
 با اهل کان نیست تبت یارب  
 در حیرت این کار که ابد اعم  
 تا سابع کس هیچ نه پند یارب

زاهم

زاهم همه روز کو تبت غم یارب  
 تا خلق شود باز کشتن یارب  
 گفت تبت بکوت جزا  
 گفتار نیم کس قدس یارب  
 هر چند درون کسوت خاک  
 پرورده عالم نه خدمت یارب  
 از دایره عقول خلق کمال  
 در نقطه وحدت الهی یارب  
 در فعل که در یاری و افکار  
 از زوایا تبت حکمت یارب  
 خیر و شر خواب را از اجزای  
 کان بر تو کسب و کار مدار  
 یک قوم نه در دلوایر انداخت  
 کا بنجام بر خاک قنار انداخت  
 بر یکا دوپ در بهار زیارت  
 مرکب را با دوی بکار انداخت  
 سر پست براز عاشقان تبت  
 کارا اثر بر یوسف هم در دوت  
 خواهد همه عشق صابر و پند  
 بکند مشریر بر بچو کیم نیست  
 و آن زهرایت که جز داغ نیست  
 و آن در کمر در نظر نیست



فرق از پسین می چسب که آن چسب  
 گفت از لب او دیده از دیده رفت  
 مردم به او ایام دم زنده رفت  
 در رقص به جوده خود زنده رفت  
 فیه که بهر حیرت باید رفت  
 کس حاکم نفس کس بهر باید رفت  
 جز در دل امید پرست کون  
 آرام و داریت بر کز رفت  
 زان خلق فاشه است در رفت  
 کورایا بهر می باید رفت  
 این چسب ان که بهر بهشت رفت  
 زینت دوین که در ویشان با رفت  
 خلق به دینک از بهر بهشت رفت  
 مارا بگر کار که بهر بهشت رفت  
 محو است آنکه او چسب رفت  
 در کور و پسین می چسب رفت  
 پاکت جهان جان و دل چسب رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاشق به نام دیده آن چسب رفت  
 این عشق نیست بر از رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاشق به نام دیده آن چسب رفت  
 این عشق نیست بر از رفت

الح

هر کس میگفت حق نم می گفت  
 چون نیک جز در شدم می گفت  
 در راه خدا که پسین می گفت  
 جو چو دی و چسب بر نام و رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 کس حاکم نفس کس بهر باید رفت  
 جز در دل امید پرست کون  
 آرام و داریت بر کز رفت  
 زان خلق فاشه است در رفت  
 کورایا بهر می باید رفت  
 این چسب ان که بهر بهشت رفت  
 زینت دوین که در ویشان با رفت  
 خلق به دینک از بهر بهشت رفت  
 مارا بگر کار که بهر بهشت رفت  
 محو است آنکه او چسب رفت  
 در کور و پسین می چسب رفت  
 پاکت جهان جان و دل چسب رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاشق به نام دیده آن چسب رفت  
 این عشق نیست بر از رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاشق به نام دیده آن چسب رفت  
 این عشق نیست بر از رفت

فعلی خدمت ناقص از ادب در اهل کمال حسن خداست  
 با خود کس را بغیر خدا در جذب خدا مجال خواب و خواب  
 مختار چه چندی را به کند مرد در نیستی بخیر مضطرب  
 بر شیوه که از دل بر جویند پس بیا به عیش روز افزون  
 شرط داشت که میست آن نیست اشارت دیت خون  
 سلطان و عجب و کبر و سلطنت در دیشی و فخر و شکوه  
 عود را بر پان بجان جاوید وزیر بکند در هر پستی  
 در جانشین راجع آن گویند کار از استی از درون در  
 گویند چو رو و پست چو در است حرب که این خوانند آن خان  
 در ذات که هیچ چیز ادب مرکز از دهنه زرادت  
 در پرده عشق عقل را دهید کام از وحدت نیز ادب  
 صد آن کیش دیده دل روشن و بیت که جزو سبک است

زاده

زاده که کند نیل مقامات کوته نظر است و است لاف  
 این عشق که است تمام کار و باقی پرواسته نباشد که است  
 پستی ز همه قبول کرد از من ادب است به سر و بهیچ  
 بی فیض لغت خلق را نیست نیک و بد در جان و جسم  
 در انگشت بکوش عارف حق سبک بود که موت و آخرت  
 از هر که مرا عشق بان مرکز شود دیگر کلمات  
 کیوم پستی از میان جان خلق تا همان ز خویش  
 نیست در غیب است و نامت یعنی به سموات از من  
 حق و باطل علامتی نیست مرزیک و بد و نفع و زیك  
 که در دهن از نیک و بد در پسته احد چرخه را  
 گفت حرفی و دوشم موقوف شد آنکه حد خود را  
 در دیده منی که پیش جلد گیر اند این کس آن

بت ۳



د خشمه ممد را برد و بیدار شد  
 و اینچنین که گفت و بیدار شد  
 تا لب خورش و دل از دل گشت  
 در ساق و چون و چو در از گشت  
 زافسانه گفت شخصیت میوم  
 تنیزه لغز حضرت چو نیست  
 پندایر جمله به پندایت  
 ایستاده عرض سهرت  
 از آدم اگر نام برسی تا فام  
 آن بوج محط بر کتبت  
 به شورش خلق ایچمان سحر  
 در صورت خویش بر عمل تا فام  
 کردیده بنور معرفت بکشایی  
 هم امروز است مر کافوریت  
 معنی قیامت الکره دور  
 روزیست که فعل و قول بند شود  
 بر صورت فعل و قول نیست  
 هر کس که بختین و مرد در کتبت  
 در آینه قیامت جلوه گرفت  
 امروزه نه نایدن از بی بصرت  
 ز کفست و لیل که نظرت  
 بیست مراتب از ازل تا بایه  
 بر جاده سیر درین واسطه  
 آن دنیا

آن دنیا خور است و این حال  
 کنت  
 شامیت تصاکر پیش چای  
 و رعایت شان و تهر چای  
 یعنی پیشین چو بر آتی شکر  
 سوکت و حدیث و این چای  
 حریف که ادبی سید کار است  
 گفتار در و منکس انوار است  
 با مردم عاقل کنی خلوتش  
 دیوار تو خانه نمکدار است  
 حریف که عالمی بمر نوزد  
 ازین سبزه تا آنکه آن چای  
 در محله قضا اگر مرد و سب  
 نه حاضر شدم و کین در  
 در قصه بخت و محنت  
 حریف که خوب در نوزد  
 معشوقه همیشه در جلاست  
 از عاشق بل وجود عاشق است  
 انگیز که وجود او توان خوان  
 انداخت که نیستش کم و کاست  
 مر کس مر جاست دل بجا کرد  
 کشته ز اینجا و نه اینجا گشت  
 باد ذات بهر صفت که انداخت  
 تو بخواه آنک سر انداخت  
 آن دنیا

در محله قضا اگر مرد و سب  
 نه حاضر شدم و کین در  
 در قصه بخت و محنت  
 حریف که خوب در نوزد

در و بر نیافت اگر او منی بخت  
 جو خرقه و لقمه خواهد زان دشت  
 یعنی صدقون اگر بگرد کرد  
 حاصل نشود و از دگر بخیزد  
 کس در دو جهان یک نماند  
 در آینه در در صفات حق  
 معصود قاتل مری را و با  
 این خود غیظ صفات و ذات  
 در سوزن سمع که کشیدن تو  
 مادام که رشته سخن در گشت  
 یعنی صحبت یا عبادت دین  
 از تعرض وطن اگر حق در دست  
 از سرع باصل خوش نماید  
 از کم سودی پیش بیاورد  
 رود جزوت بهر کل ایست  
 آاد و سر کام پیش بیاورد  
 خورشید صفت کبک است  
 بجزن سایه دو عالم شده آرد  
 یعنی توحید از بی خلق مکن  
 سپهر را نتوان بخاطر یک  
 سرچرخه میل یک یکی در بیت  
 شبنم بهر آن ز شال  
 توحید خلود جنت و نار است  
 ایستاد از آن که منقش است  
 حق تعالی

حق چون خورشید و عالمی  
 هم شخص در این ز خود اکتا  
 آگاه بخلق منتقل میگردد  
 از نریت که در کلام ایست  
 مردم که دمنده در توانی  
 در دم تو صد ترا خوب آید  
 تو واسطه میان خالق و خلق  
 چون جوهره آب و شکر است  
 غالب که بهر جانب درخت  
 مطلوب از تو بر تواند  
 حق کو و کجایی تو اندون  
 بل او پست که در کو و کجاست  
 در آینه جهان که بر است  
 آن پر تو پیش حقیقت است  
 این سودم دید دست و آینه  
 از باب شاخت را در عالم  
 این کعبه نشان بار ابراهیم  
 بایست بر ابریم که است  
 زهر و طلب از نشان مادی  
 در پست دلیل او است بای  
 صاحب نظر حق که عباد است  
 اگر کمش ز مرد و عالم است  
 عز دنیا ز اهل دنیا است  
 قدر که و جز کثرت کا و خا



دلهامه دست پرور ز نیت رحبت که مرغ فضل انست  
 آن شیوه که دل برده نیت این حسن لطیفه بر دانه نیت  
 عارف که سخن ریخته بخون نوی پخت و دوز طبعش  
 مپکین نیکویت در سخن یکجا قصه است سبک و بخت  
 در چشم کسی که غافل و غنیست این کوکبه فلک بخت زرق نیت  
 چون بافتن ای بر دانه کوه و دراز یکدگر ذوق نیت  
 در عالم اگر حسد از بند نیت بک آنرا کاهل نیت  
 احوال کتاب مختلف می آید کل را جو بگردند و بپند نیت  
 از دوست در این عالم با دود و صلیت حرام کابل آن دلیتم  
 و میگوید تو نقش بندران هر نیت که در طلبش هزار سات نیت  
 جان عالی راجع آن پادشاه نیت دنیای دینی مقصد خلق نیت  
 زانگونه که نور عین افلاک نیت مرسایه که پست خاکش نیت  
مرکز

هر کسی که نیت نیت او تارک خود جوهر دم عاقبت  
 تا مرد خوشتر از آن بود در راه طلب کار می عاقبت  
 با واحد لا شریک گفت نیت مرکز میوای تو نیست در دوت  
 تو پستان شو بهر یکبار کان لحظه بهر چه بی آیت  
 دل آن باشد که خود جهان نیت آن دل که دلیل باید او را دوت  
 چشم آن باشد که نه فلک پند چشم که نور پند او را کورت  
 این نیت خدگان مرا نیت سرمایه صد هزار کوز و دین نیت  
 رحبت که من فناء و شکر نیت ای پناه که کوکب خوش نیت  
 خود گفتن و پند نیت بل ایمنی از طعن بشود نیت  
 پوپسته سخن ز ترک نیت بند از دل چشم خویش نیت  
 راز از دل و ابد از انسان نیت ایمان را راز واضح نادان نیت  
 قول همه را محض نیت لفظا بلفظ مرجه گفت نیت

مادام که مرد پای بند نیست / اظهار فحاشی و عجز نمی آید  
 زن نان خواهد اگر جانفشانی / خونی که دجوسیر و اگر آید  
 خلق اخلاق هر که آید / صد رنگ بمن نمود در هر آید  
 در بند تعیت بیرون آید / تا که می باشد عین مرگ آید  
 بنمود بطاعت فرستایش / این کس که در باطن من آید  
 از حق آموز گوشت و مرغی / چون در گزیده از منظر آید  
 عالم او را جهانک آید / یعنی همه چیز به او آید  
 گویم پستی که پست مغرب / آید مصور و جهان صدف آید  
 آب آید خویش را ز هر حین / این یافت حال بود و آید  
 نویسد ز جمل کارش آید / در مغربش یافت مرگ آید  
 آنکه شد از خود آید / از رنگ جو رنگش این آید  
 در سبزه و گل آب ز خود آید / خود را در خود بچرخ آید

صد

صدقه هرگز نری خواهم / از جلد بخیرشنا خواهم  
 گفتی و درست راه را و می / سنزل جوتم فری خواهم  
 زینو آه ز راه دین دم زود / زانور ز کوفتن اعلم زود  
 تا طشت به دور او آید / مردم آید دوست بر دست  
 پست همه ربط خلق آید / زو خلق تمام خاک آید  
 در کرب بلا فاده اندال / اینها همه نیست نه فلان آید  
 مرا دم راست قدری آن / بی سپه دیر از خدا آید  
 سه زبان بی مرید و کز نورش / بنامه قرض او بدان آید  
 عالم ملک است بر خفتن / چرخ که فرادست جهان آید  
 در راه پلوک کو بخی و گشت / ناکرده نظر برید او مالک  
 در جستم کسی که این از او / عالم از عطا و منع اوست  
 القصه که اعراض آید / ز نور کس بر برین از حدت



رستن ز همه بخت درویش بیکرمه بند و دام بدگشت  
 این الفت خلق با هم آف گشت جنیت و مالکیت اینست  
 این کار بر درینست و اگر بدست نه درویشت گشت روان  
 این ملک تیغ و عگر حینست جز هر که بجایست این ملک خوان  
 تفصیل مور اگر در جلوه کرد همین معنیست که جلد بر  
 نقش دیوار جان نه بخت کس را  
 مرخند نه در نشسته و جور پست  
 هر کار که رفت در جهان بی پای که چه بکرت نه زمان فلان بی پای  
 مردار نه خواست باک را معنیست سگ مانع من خود ندان بی پای  
 عاشق جو زور و رنگ جز درویش معشوق جو غریبست نه معشوق  
 در عشق ز شیطنست تنی توان آدرین او پست این درویش  
 حدیث بیشتر که نه زمان حدیث که مومن و کافر دشت و درویش  
 دریده

در دیده معرفت بشمار چند وصف بشمار گشت فضیلت  
 این عالم گشت بسی که درویشست مردم را ز پای تاب پست  
 سبحان الله که داشت از ملک یک قصه خاک این همه پست  
 دنیا گویم خلق او کرد بخت در خفرت تیر بخت و پست  
 آن یس لمود و عو که در نمود نیکو بخت که با بختی پست  
 نام و درین پسر ای بخت یک لحظه اگر نشیند این بخت  
 کوه نظریست غرض دلی در دنیا چشم همه وقت خنده زانو  
 حق در دو جهان قاضی دارد او نام کمان قضای او چون  
 از کور ایل اجل میستار ندبیر میکن که تقدیر است  
 انجام ترا باز پسر آغاز بشمار که راه پاک و در نما  
 ایدوست که غم دیدن کار دوراه تو نه سپهر پای آغاز  
 حسن محبت خیم اجل گشت که دامن و پیرایه دامن  
 در دیده





بر طایفه سپهر شیشه صدر یک  
 انگه بهر رنگ برآید نور است  
 نطق تو که طبع چون و خیر  
 بر دشت تنان زان سنه می آید  
 هر چه که گفتی و از در کس کرد  
 صیفا ازل رو کند بر این است  
 یک پستی را دو کون خاک کو  
 هر کس که چنین زبده آتش است  
 بعضی تا رویت مرد توید  
 این بود ز دیو بل دیو خداست  
 اینان ز معجزه که به نجات  
 کرد و در دم از تو آگیز است  
 ز آدم و خاتم و ز ناز و زرد  
 کاسیاب پان ذات بی نهایت  
 حق میباید که چست با ما خد  
 معجزان هر چه منورست به پوت  
 از مانع بغیر با جهان و سپا  
 واقف بود که به پس بجار است  
 بس خفص که هر دفع آن سوا  
 عزیز در ساخت نفع آن سوا  
 بس آتش خشم که ز دل اهل خد  
 خرنده و لطف دفع آن سوا  
 اوقات شریف حق پرست  
 هر چه طلب که دست پرست است  
 خورشید

خوش نیت که روح شکسته  
 هر چند که آن مفت برت آمده  
 در دیده احوال بر این دانت  
 پیر و حد ساقی دوران نیست  
 هر چند ده مغایر اندر باد  
 دیدستان و صاحب نام است  
 حق را همه آثار و علا نیست  
 از مرد و جهان را اقامت  
 خاک کش و مظلوم نوز در رنج  
 یعنی که حقیقت قیامت  
 با حق کل من علیک است  
 غافل هر که بر بر باد است  
 بر بود ز جا باد فنا سپلار  
 بر پشته مغرور جهان نخده  
 طی شده بهیت مغرور بالا و است  
 در پای طلب کار مطلوب است  
 در مجلس دوست بگذشت نیست  
 انسانک بخو فراوان است  
 تا که هر چه مردن و رت است  
 در خفا و دل جا نیست دی  
 غیبت و طعنه او و طعن است  
 هر کس هر چه را که زنده پرست  
 خورشید و جود او است  
 کافیه





لطف و کرمی نیست به عالم کوبا  
 آن شاه جمیل روزی زین آید  
 صد جور اگر کشیم زین دوست  
 مایکل را نمی توانیم شکست  
 هر چند زین با شقی است  
 ما است طبعی و ندیم دوست  
 علم و هنر و فن بود محرم  
 عقل و دل و دین در درستیست  
 کجایش هیچ چیز بود در حق  
 قیاس نظر با که کجاست  
 در دیده محرمی که در ندیم است  
 هر چه که هست در کمال است  
 تا در عرض خود اعتدالی نیکی  
 چون رفت غرض سخن نیاید  
 بی هم نفسی نباید انداخت  
 چون حسن که بی این نیست  
 در هر کسی جو خوشی است  
 بهر چه هست در کمال است  
 صاحب نظر نظر بر کمال است  
 زان معصوم بر بدین است  
 بدو گفت و بدین است  
 هر کس بخندار سیده از خود بدین  
 بی حکم شد و امیر معبر است  
 بی حکم شد و امیر معبر است

انصاف

این خلق هوا پرست میگویند  
 چون خلق که ضلالت است بی است  
 خوش آن بصیر که ضد بطون است  
 و آینه اش این عالم و ضلالت  
 هر کس که به بد و بیهوش است  
 عشق و دین در بصارت است  
 غفار و دکن گفت و گو است  
 یک و یک کن رزوی است  
 آن عصب که هوا قیاس است  
 چون در کمال است  
 نه جانم و نه تنم نه طاق و نه جنت  
 آخر چه کنم و بکند از نیست  
 گفتند بر ندی که همه خودی است  
 ای وای کین نیز نمی گویم  
 با خویش نکشته یادار سال است  
 اندیش نکرد و حال و حال است  
 دل زده زدانشد که امروز  
 مغرور امل نهی از حال نیافت  
 چرخ رحمان ز خارج و داخل  
 کلان منظرشان آن است  
 هر کس در قصد حاصلی گردان  
 ما مقصود خود بجهل نیست  
 هر چند که در جهان بزرگ و خوار  
 هر دو خود و قابلیت است

۲

۱۰

۲

۳

۳ در دهر که هم علت و هم اثر است  
 هر کس کس آن کند گشاید ز خود  
 هر چند که نفس و عقل و کلام  
 آید به مردم حقیقت پند است  
 چراغ خواند زاهد دل نیست  
 نشناخت که کیفیت انسان است  
 خوشش آمد زهر و دوزخ را  
 بیکو و بدوست یکدست و یکدست  
 نیست که بگوید و نه نیاید  
 از دوست نه داشت و نه قایم داشت  
 در راه تحقیق نهایی برافراشته  
 که جان جهان و نادر آفاقیت  
 تقلید بود مثل و نه سر بود  
 هر چند مقلد ابله و ذرات است  
 از ذات تو که است جهان  
 زانجا که فراموشی و ایجاب است  
 نه چندی و طلب نه علم و نه فکرت  
 چندی آمد بدایه از یکدیگر است  
 اگر چه حاجت است در روشن است  
 در مرتبه غنای در کیش است  
 از پست و مردن کس که نیست  
 زان در که هر چه کجا در پست است  
 از بند گشته فلک فاداست  
 نه آن جان بر دما و فزون است  
 ۲

در

۲ آری در دام سخت دل سپارد  
 جو صید ضعیف را با یکبار است  
 در عیش و طرب نه در کجاست  
 زین و سبطا و مردل را در است  
 ساق و بی مطرب و بی بکوبد  
 یک خط بیا دام که از دام است  
 ذاتی که احاطه جهان کرد کم است  
 زان بچسب که از این کلام است  
 در یاسی محیط موج زن شد بخت  
 تا سیر نه به اند بود مردم است  
 هر کس که خلاصی از بند و یک خط است  
 اندر حال محوشان است  
 در چشم کیه که احوال است  
 بخواهد موافق مراد است  
 هر کس که جهان به نهایت گرفت  
 مرکز فقر و راه هدایت گرفت  
 بعضی تا مردی تو حیدر شد  
 بعضی زینت و ولایت گرفت  
 این چند نفس است ظمینی است  
 هر خط است از غیب نشاند گرفت  
 در ره که پسین مرود و مرید است  
 آن رفتن به آمدن در است  
 از خویش ریده و باجه بگریخت  
 تو حیدر گزیده و راجه و در است  
 ۲

X



خلقی زین بهشت ببارمند  
 پیدار شد دل و جان بخت  
 بسیار بگوید و بغیر از حق  
 نام دره قضا بقدر نیافت  
 خلقی سینه کام خود جدا کرد  
 عشق آمد و هر زمان در هر سوخت  
 یعنی بجهان سپید آتش زد  
 هر چند که کس بدین گویند  
 واصل می بود هر کس با او کرد  
 ای رو بجم عقل و دل جان  
 درد تو بی هویت کردی  
 کس را جو اداست آنچه از اندام  
 دین طهر و کزین حرام  
 تبار تو آفتاب ذاتی گرفت  
 بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت  
 سر رشته کار خود به دست  
 تقدیر خود آنچه بود بخت  
 خود چه الله همه به خود بخت  
 هر چه در دهن خود بخت  
 بچو داشتند از خود میداد  
 آنچه او میخواهد بخواهد  
 از صید او است شدت  
 در بخت و بخت هم گرفت  
 دیدت کوی آن حد و مدارا  
 میگوید

زانگونه که حکم شمع را در شمع  
 میکن اینان که منقل و پند  
 کوی سبب است ضح او را و  
 قدسی و تعلق بشهنا نیست  
 انگیز که از کرامتی ظاهر شد  
 صاحب نظر که او که گرفت  
 خورشید در آرزو و در محراب  
 از خلق بریده محرم ذوالقنات  
 غیر از آن بی که هدم باین شد  
 بان و در رس زهر که در عالم  
 کار تو به است این و آن بکار  
 در راه خدا بود و فنا در بخت  
 برآمد و خان داشت از اندام  
 بفر که امید و بخت  
 جبین خود غایب و انی بخت  
 هر چند که او را بجهان نیست  
 او نیست جو دیگران نیست  
 جز نقش تو در نظر گرفت  
 هر چه که جسد که در صورت گرفت  
 در پستی و نیست غرض نیست  
 دیگر نیست بویا و آتش نیست  
 در خود چه رسید بیکدیگر نیست  
 زانکه که ملی تو گفت و در است  
 و زمر که سوار او خدا در است

ادراک چو درک آنچه بایکند  
 ادراک چه میکنی نادر است  
 انوار چنان که در حدیث است  
 احوال بر طلبی از عینیت  
 فواید و کون بسیارند  
 شب شمع ز خورشید است  
 یک نکته، مادر دل در گشت  
 در وقت مفاصل است  
 هر چند کپت آنچه برین است  
 در خلق در و بر و چون است  
 آرام چگونه کیست و آن که  
 ز با خود در غیب خود نیست  
 این نظریه عشق است و خط  
 در کسب افلاک خوش آواز است  
 گوش از شنو او دیده بنیاد  
 عالم همه از کار سپهر آری است  
 خوشی که ز خویش نهان است  
 فقر و جهانیش نهان است  
 آن خبر که رفت و نرفت  
 جفا از فیض که بی نهایت است  
 مار که دل و دیده نهانی است  
 آثار و علامات و نهانی است

این میکنی و یاس که و آینه  
 در و عجب است و نهان است  
 من عاشق از علم و عمل است  
 زار باز کیست منور است  
 کار همه نیست کیر و فتنه است  
 زین واسطه هر که نیست  
 یکدم بقدر و یک زمانه است  
 یکدم بر خیز ز ترک است  
 چیده از دم آدمی که بهای است  
 خفته بر همان کف از آنکه دور است  
 برونده اند دلیل به است  
 این دیده در بر نور و نهان است  
 در در طبعه عقل و الهیه است  
 غواصان از شمع دلیل است  
 سیر جنت و طوفان است  
 کراهِل و پست و در و دل است  
 آهسته و آسوده زاده است  
 نادر است که در بیت و نهان است  
 آتش غریب و خود و نهان است  
 در آینه فقر و نهان است



خاکچه مناسبت بپاک دارد  
 جل جلاله خاشاک مناسبت  
 چه عالم خاک عالم دیگر است  
 آرزو بطلب اگر که کوکب است  
 این عالم اگر پر شود از شیشه  
 بجز بجز خندش نیاورد  
 در سندان دیر دین هر است  
 غیز از مکه است در یقین هر است  
 تا در بر رختی و کجی دارد  
 در راه دو بار بر زمین هر است  
 علی سر عشق در طالع است  
 چون سایه هم کون در مکان طالع است  
 عشق از دو جهان در جهان است  
 سبب تاج بایست که با طالع است  
 در ویش ز اهل فضل و ارادت  
 دلچسپه ز پست الکه بایست  
 آفرینش از نور نظر باید کرد  
 کان پس که هر سر است در سر است  
 آفرینش از نور نظر باید کرد  
 هر چه سبک تر است بر جبهه است  
 نادان چه عجب اگر که در دست  
 نه تو جبهه از آن خبر ده است  
 مرکز بخند عاقبت از طغیان  
 کوبان ز نور خنده خنده است  
 کوبان ز نور خنده خنده است  
 کوبان ز نور خنده خنده است

رازیت درین کلمات مخفی است  
 با آنکه جمله اش ظهور عجب است  
 او که آید ز غیب عالم پرور  
 ماند طلب در ویش از طلب است  
 دل در هر و تشنه بار جان است  
 بر جاده مشرق و پیدایش است  
 اسپه از غنیمت خنده خنده است  
 اندیشه هر که بر زبان هر است  
 او که به جبهه توام نظر گنج است  
 نه در فضا با کاه کوکب است  
 خرمجو نظاره و کجی بدین است  
 قصر آن شاه و ادعای آن شاه است  
 خورشید جوهر جان اندام که گنج است  
 کام دل زادگان اندام که گنج است  
 خراجیم دلم بجای هر که گنج است  
 در داد و گرفت آن اندام که گنج است  
 برگزیده سپهر از روزن جبهه است  
 هر خطه سپهر و شمس هر جبهه است  
 در تفسیر جهان کرمی بنم  
 آه ز نیم کون بر میان گنج است  
 ترک بگش که آتش نایب است  
 صحت از نظر که حافظ است  
 خاموشی اگر خوش از این است  
 لب پس از این و لکنت است





واکیدت از خلق جهان بر چه کنی  
 مگر کس بدوش و خوش خلقی  
 آن دود فغان و بجزا پسته  
 حقی بمان دل از سر و تن  
 سپردن افتاد بر تو بی شک  
 تا در بر زمرت سریت  
 بستی هر کس که حرم این راز است  
 مادام که گریه حرف پند است  
 اگر که شمه ندیده از خوش هنوز  
 تو نیست محطه فرود وجود است  
 حرم آنکه زخم کاینکه بلیه  
 حکایت معنی بی شکست

یعنی تو اگر صادق ادبنا نیست  
 من غایبم که از کیم با نیست  
 مگر گفت که جویمات آفرین  
 جو آن نشسته مگر کجاست  
 صد و لوله در جهان خاموش است  
 در جلوه که حقیقتش صبریت  
 او را بده بجز فغان نیست  
 جو خدمت مردان ریت  
 وقت طلبت وقت استعانت  
 ما که وقت داد و بهبود است  
 هر قایده را مقصد و مقصود نیست  
 بل دفع ملال نرا این است

مان

مان دور سپهر و آلوده  
 در سپهر عشق که مایه نیست  
 کفتم که خوش و دانا خوشی کی بود  
 هر چند که عسر و زیده سخت است  
 موجود جویت جو یک در دو دنیا  
 اریو سپهر برادر درخت نیست  
 عشقت بر جور و جود از نو تو  
 هر دم این طبع خود را از است  
 هر چه جار و سیرت عشق  
 هر چند که هست با تو جان پرست  
 آنکه هر روز دم زد و وصل است  
 انسان که حقیقت دهر و عشق  
 از هر منزل که او جنبه میگوید

یارب آستان که کجاست  
 آینه قدر و لطف آن کجاست  
 ناله نظریه که گفت خوش گفت  
 جو مظهر قول و فعل آن کجاست  
 این هم دایه و دایه در راه نیست  
 در واد این نبات نیست  
 آتش می گفت زانگاه که خورشید  
 هر لحظه در و حاضر دار است  
 هر سو که نگاه می کنم باز است  
 آن حقیقت که تشخیص بر و یابد  
 در آن کار که گفت یارب نیست  
 دوام جزش ز راه نیست  
 آنکه از محل حکمت نیست

از خردا بر سر جانکست  
 چه کعبه و چه در جگر آب کست  
 تشخیص را و ادراکین لطیفیم  
 آنچه بود لا اله الا الله کست  
 کرانه‌های پایه این از دین نیست  
 و اگر بخود که از تو کس نه نیست  
 تدارک و دلداری جان د  
 جیسر ز دیگر جگه با جگر نیست  
 در داکه مرا فلک بخود نیست  
 زین دایم بجز زایم کاست  
 چون منظر صباغ با شمع نیست  
 کز دین سر و نام از او نیست  
 محو او را شکر در هر نیست  
 نظاره هیچ لطف و قدر نیست  
 در وصل جور لذت نیست  
 چون روی و صورت نیست  
 انسانک فلک محله احیاء  
 بل قایم اوست جلایه عیاء  
 در هر شغلی که میسر دور نیست  
 از غفلت هوش و قدر عیاء  
 حق را معنی کفر و دین نیست  
 هم پاک ز مردین و حقین نیست  
 بسیار بوحش او سخنانی کوم  
 و اگر گویم که یارب این توان نیست  
 حق از دلی و دیده و سخن نیست  
 بروش عقل انسانک سخن نیست

از ریشه

این حرف جگر کب کز گفتن  
 آب از کثر کف بر دین نیست  
 این عشق به یوسف کاست  
 انشای کمان رنگ از خفت  
 تپش و دود صولت عشق  
 رویا به شیشه جگر نیست  
 هر چه بقصد خویش در جگه  
 نیالفت نور خفا در کست  
 در دهر را تو وضع از این دور  
 خورشید شرف و عجب کست  
 آنچه که خداست کس کس نیست  
 چون در کمر بر سپهر نیست  
 عاشق انگیزیم کوم باست  
 مار از بین و پشمان کاست  
 آنچه که هست خلق با باست  
 در پست و بلند عالم آباد نیست  
 چنین سخن از نا و تو نیست  
 فریبند قلم با شوق نیست  
 مردم صد شش و دست و کرم  
 یکدم کار فر از تو بکرم نیست  
 یارب بد او میکنی در حق من  
 بلا نشنم از این کرم نیست  
 عکس در است مرجه بود  
 باید که شسته بار در کرم نیست

اگر نیست  
 در خلق اگر چه



عکس دیدت هر چه بود  
 مادر گشته بار در کور خفت  
 با خلق ازین پیش گشت  
 از چاه کمر برآورد در جافیت  
 صاحب نظر که چو که پیش  
 مرکز دای دین و پیش  
 کان چشم که از حجاب برداشته  
 خواب شیرین چنان بگشاید  
 زهر و در جبهه راه پاکه آید  
 بر وجه ز دوست طبع اگر آید  
 هر سبک و کلنج هر خن کاو  
 برداشت از آن راه برین راه  
 نه از غر و پست می باید بود  
 آدم و شش و حق پرست می آید  
 نه چون شش بلند می باشد  
 بل چون خاک است هر چه بود  
 کرد و عیلم هر چه و هر یک است  
 ناکشته بخیش باز دور است  
 عالم دیده شخص جزو می  
 آدم نشناخته کاین است  
 بر زبان ذات با در گشاید  
 دارین جو در فقر و در سبب  
 با غیر که از ملاقات نمکوت  
 خانه از آن که بعد و نیست

هم یوم می که اهل است زلفت  
 یوم نیست نیستی و او جو دست  
 زان رو که مکان لامکان با هم  
 بر منقش نیست اگر بعد می است  
 عالم که همه او تو و ما و منست  
 یقین که از آب نیست که در خفت  
 هر چه صورت نوزد من گشت  
 درکت پیش این سخن نوزد نیست  
 هر چه زنده شاه از پست  
 ماموری و مملو می عرض و است  
 مغرور ز بزدلی که خواجه غافل  
 کوچه و عمارت در غافل است  
 هر چه که دل ز نفس بهر است  
 در کوی مناجات بهر است  
 رفت ز معاصی نشسته ای بجزا  
 در راه خوف جبهه من نیست  
 هر که در سر کوبین کوی است  
 که ساحت و خواسته حضرت است  
 بر سر سالی است که نیست  
 شاید که دل دوست چنین باشد  
 زاید طلب از سبب که کام گشت  
 انفاق سخن خود جام گشت  
 آن شاه که بود عالم ملک بود  
 نیکو کرد که زمین چه آرام گشت

عالم پر خوش لا اله الا هو است  
 غافل بمان که در شکر این باد است  
 دریا بود خوشش بوجی دارد  
 خشن بندار که این کشتی کشتی است  
 در یک دین است که سکون کسرا است  
 در یک دین است که سکون کسرا است  
 اینجا خورشید باید نه کلام  
 بزرگ کلام فیر را با خبر است  
 هر شمع عشق که جهان رفته است  
 آن غایت من جود خود است  
 از هر جود من که آن پرور است  
 بهانه شمع من بقطره پر است  
 در هر جهان که صفت کجاست  
 در جوی خویش مانده هر جا است  
 جز یافتن او در دم گشتن  
 هر یک و بهر زمانه و انوشت  
 هر چه با ذات احدی است  
 نترسان جز تو که بپر است  
 هر چند دین و دشت بیاح و انعام  
 دون آنست صورت و همی است  
 پندار هر که است پنداری است  
 آن ذات که جن و انس شیدا است  
 هر چه که هست پرورنده است  
 نتوان در شکر مدی این عالم است

الغفر

النفس اذ بریدها اقصا است  
 نتوان در شکر این باد است  
 هر خطه ام الیقین سواد است  
 کونین این جبار است  
 آینه صفت که کجاست  
 بر زده آتش از بوی اوی است  
 از شک نور خلاصی یافت  
 سلطان یقین در دم است  
 از دید تو نظر کس پاک است  
 در آن جهان جمال که در جود است  
 بی دید تو در جود عالم بر خیز  
 ایراد تو تمام غیب بود است  
 اگر تو در دست حق شده نظر است  
 در ظاهر را جز خیر و شرف است  
 باری اینان بهر صفت در خور است  
 با خلق خوش و بختی بر نظر است  
 هستی هر گاه مرد را آید است  
 او را جز مرست اران است  
 هر روز بس که لب و لعل است  
 گفتند معمران که فردا می است  
 در دم ز تو که پست و کجاست  
 آنچه جودت کان مراد است  
 یارب بخی آن که مرادش این است  
 نه دانا بی و نه توانای است



یکرم که دیشبه و بلوغ نیست  
 ز پارس و روم و هند و حسن نیست  
 انقدر زانیت که از دست نواز  
 در کان زرد و دل و دل و درخت نواز  
 در دیر و عقل کش مر از که پیداست  
 کوری دل و بطن تو زده پیداست  
 زانکه که پیش مردم نمیشند  
 به خرقی که ای ز به پیداست  
 در دیر و سپهر که از این نیست  
 کس نیست در و کریم چری نیست  
 بس علم و هنرست دلی به کلام  
 از بیم امید و ک پروند نیست  
 با عشق تو از پی او بروست  
 از گشت بهشت از زرد و دوست  
 بارب چه شایست در نظر و نگاه  
 کاجاد دل و جان عالمی در گشت  
 مخور ضایعی که صاحب گشت  
 هر که خوشتر ز دیو نیست و دست  
 و بن آن نیست که انتظار بر کشد  
 هر که در اختیار است آن نیست  
 کوبد غنی چند و مسرور و چه نیست  
 از خضر و چری مکانی نیست  
 عالم محبت غنی باید که نیست  
 بر خویش و دستان غنی نیست

فی از خلق که پادشاه است  
 این خلق تمام کرد و کبر و حلیت  
 عاشق است که با و صلح میکند  
 بخون انگو این و آن در حلیت  
 مانور را هوشیار و انیست  
 هر خطا سومی بپید و یکریاست  
 بهر که ترا دعوی مستر است  
 از دامن خیال کم توانی و ارست  
 مار که دمی جام نظری نیست  
 یکلکه کم از خورشید نیست  
 در پرده دل بودی از دست همه  
 در خانه غنچه خاکستر نیست  
 جزا که ز خویش نشن از یاد نیست  
 در هر کس است همستر در یاد نیست  
 ای یاقه صین خوشتر ز زهر نیست  
 خوشتر بد کاست که در یاد نیست  
 در عالم شراب حب آلا نیست  
 با چه چه کارست ز شامت چه کم  
 ای آنکه دولت بوده آن نیست  
 باز پس و زهد و ثبات است  
 نیکو در که یک غنی و خوش نیست  
 در صورت از عالم و آدم نیست  
 آنرا که بود صورت و میر نیست  
 عاشق نشدن کمالی نیست

واجب پاکت برادر امید کست  
کار عالم اگر نه بهست چسرا  
انسان کسی کمال و زینت کست  
چنین مدت دیت چون ذکر کست  
یارب مارا که طالب و مطلب است  
بخند و روی و عروج خواند  
کونا و نظر و امر و موش نیست  
زاد و حلوا کرد و مطلب بی روی  
سرشته عهد که با پاسوست  
داری مارا بس می ماند  
دایمی شادی و غم توان رفت  
بهر خوشی از سر و دوران  
در پرده راز ادبی و العیست

ملک کوید و چاکار است بدست  
خالق بر خلق و خلق بر خالق است  
باین همه حال و قال از دیده  
که صرخ هزار سال کرد و کست  
منظر از ما و ذهاب و مشرب است  
دید و گفتش مکر و زخم و لب است  
بندارم من کرد و مناسبت  
خوشتر زنداقی و دکان از نیست  
شد زان پوست و بدش سر است  
ما بهر توان گفت در بچ بدست  
و انکار و بطوف و می توان رفت  
در راه محبت قدی توان رفت  
نه چو دانه با خود این راز کست

هر چند که باد است و دخی توان کرد  
عزم هر حرف این چه چون شد و رفت  
نه قتل و خوش شد نه زایل صلاح  
هر کس که می شناسد عالی نظر است  
چون کسی که می شناسد چشم  
این فاکت و اعلا که خوانی و کرد  
قرآن که محیط عالم از آن است  
حق که هر چیز جل رب خوان شد  
او در سخن و زبان او نشناسد  
جام کرم که رنگر از هر است  
باین همه کس هیچ ندارد و دوست  
هر دم کشتش آتش مهر نیست  
است و لا چو قصای کوران

ببازی اتحاد هم پی او نیست  
خون کشت دل و زوید و پروان رفت  
افسوس ز دل که در میان خون شد

هر جا باشد کزینده و مبعثر است  
مکروه بجای عین کرد و است  
گراموزی بطف نماند و ان شکست  
بهر هر چه شد و هستی هر است  
از غایت به امر نماند و است  
حاجت به نبوت از پی آن شده است  
غرق نیست کرده و کفر شمر است  
بیا چو از خواب کف پی بر است  
هر ذره دلیل آفتاب و نیست  
کوهر بر سنگ زن که اهل نیست



در دمار اگر فدا در غور نیست  
 فراز تسلیم چاره دیگر نیست  
 خاموش باش بکشتگان یکسانند  
 قطع نفس از قطع کلاه کمر نیست  
 در راه دلیل و در نهایت و ایت  
 هر سو بر تو برو که مقصد حاجت  
 بی پروی او بپایش ز نیست  
 جز جانب ایمن از امانت حاجت  
 هر خط جهان در پادشاه و بر دست  
 صاحب شمار از پیر شاهی که دست  
 این مویات پیش من نیست دلیل  
 بر کوری و راوی روی نیست  
 این غره خاک خلق از آن شاد و  
 مستند فقرات که در آتش نیست  
 جویت هر شاخ کران آب کشد  
 بر کوهل میوه اش از آن آب نیست  
 هر چند که در جهان کثرت نیست  
 ظاهر شدن از وحدت باطن از نیست  
 خلق بقولن فلان عاشق و است  
 دین طریقه که در محبت و کرم نیست  
 از جسم که کذب و کالی می آید و است  
 تامل و بر سر جان و دل کم آید و است  
 نرطیت بر استر دم از عشق و است  
 چون شمع که به شاد و بهشت نیست  
 دارم دی و در دو عالم پرست  
 هر سر سلوک را شده جانی نیست

کوبندگی اندی کا خواهر رفت  
 خود هر ششم آمدی در فتنی هست  
 صاحب نظری بدون زنگ آید  
 با پیتر عاریت بیک آید  
 در دولت مستی حاصل نیست  
 و آن در دو عالم خود بیک آید  
 در دیده کسی که نوری از غایت  
 هر محوی و شمع ای بر دوان نیست  
 چندین صورت که گوشت و کم شد  
 جز در قلم مقورش توان نیست  
 غافل که بر از خویشی محرم نیست  
 نام او اوست خود او دم نیست  
 گفت آمده ام عالم خواهم  
 خود آمده رفت هم بخواب نیست  
 بر پیش کسی که در از غایت  
 و نامی را از زبیر نیست  
 نادانی گفت و نشی نیست ترا  
 کفتم بیان من و نامی نیست  
 این خلق زیر بار کون فرغ نیست  
 تا مقصد اصل خود نیاید نیست  
 او ممکن خویش مقبری خواهد  
 در نه واجب چنانکه می باید نیست  
 زخم سوزی آن حکیم کشم نیست  
 کفتم زدم تو بند چندم نیست  
 گفتا که جوهر بر بنم پند نیست  
 کفتم که در گفت بهشت نیست

غرضش سخن گوئی و سخن داناییست  
 و در ره در خلوت جانانیست  
 ۲  
 بهر شغف و بهر غیر اشتیاق  
 بفرانغی غایب و غایبیست  
 بی بهره از خلق آنچه بهر نیست  
 و از سکنی از جاده هر نیست  
 ۳  
 بپند ز من گویی و تشنگیست  
 آن لطف که در صورت تو نیست  
 هر کس که بی عرض و بهر انگیست  
 بفر از من ز عالمش و انگیست  
 این چرخ فلک با همه تیار نیست  
 و در دیده پیدار من از انگیست  
 که با یک کشش که هر کوه را نشاند  
 هم با خود یافت آنکه از عرفان نیست  
 ۴  
 بس اشخاص اند در دست سادگان  
 خوش بید پرست از انسان نیست  
 یکچه بهر تمام حال صبا نشسته  
 و آنجا که حال را در هم انگیست  
 چون جوشیدن که بهر بهر نیست  
 متعقد و فروشن این همه خاموش نیست  
 افرو ده دلی که قتل افتاده است  
 هرگز که آتش است بکار نیست  
 آتش فتیله که از دشت چو شمع  
 هر در زمان که بهر پروانه است  
 موهو و بگویند و انغم ای پاک نیست  
 کن اگر خوب بنماید که زشت نیست  
 غرضش که آن اشارت است بمن  
 که در بهشت و کرد و گشت نیست

ظاهر اگر چنین در جاده دوست  
 باطن همه آید رشاره دوست  
 ۲  
 کس که گمان کنی و دینی دارم  
 دل بین لیلین و موحط راه دوست  
 کین که ز فرشت باز بیانیست  
 بفرقه قمر و لطف آن بختیست  
 ۳  
 در خوف و جگر و شکم شربت دور  
 آفرینم چو جزو که سپید نیست  
 در میگرد فلک که دل مار است  
 بی عرفان او که مار است  
 از مطیع و دیکه و کاسه نیرم دوا  
 مقصود طعام و قوت آرام است  
 شوق سوی ملکات راغب که گشت  
 دریت من بخود اجب که گشت  
 بفر از خون جگر ششراجم نداد  
 بفرامده و آه چنگ و مطرب که گشت  
 در سم و ده من که در غایت نیست  
 هستی در احوال دست و پانیست  
 با خلق بپر سپهر و بیانیست  
 خود با خلق از زمین پدید نیست  
 تلبسم نشان تو آیت شدت  
 آنکه از عبادت و نهایت شدت  
 در خلق که من فرشان عالم  
 آثار کمال بی شکایت شدت  
 هر چند که کس بپند و بی شرف نیست  
 آن نیست که آن متعقدش از غور نیست  
 ۴  
 این خانه که او هزار و یک در دارد  
 معروف ترش از در عرفان دوست



خاکی که میداین دم در دست  
 دهم حکم که آمد از هو لایت  
 کنش که بسی است از ناما و  
 هم این دم که دردی و درد است  
 ما دام که در خوش راوار دوست  
 چرا که مراد است او را نه کم است  
 مرا بر که یاد و سپیده کوس  
 آنکس که جواب گفت ابله ترا دوست  
 بزحمتی که ای از درد دوست  
 گراهن در دور زنده دوست  
 بفران که در انسان می پسند  
 در هر قدش هزار سر که دوست  
 نقاش ازل نقش این صبح است  
 هر چند که سارست در شمع است  
 ذات تو نموده در صفت ران کوه  
 که واقف غاب در طرح کلم  
 خور در بر تو جیب بزرگ افکند است  
 غیر تو سر رشته عالم نه است  
 عالم فرزند و جت ام و اب است  
 کاف دانی که آن ترا فرزند است  
 بمانش از کج مکن نه توان گفت  
 چرا که ازل رفته سخن توان گفت  
 آفت کلام حق که آن روشود  
 امری که آنرا بگویند توان گفت  
 رسم عاشق که از خودش خبر است  
 زین صفت و زان طرف بد است  
 از خود و هر اس چون رفته است  
 زان خشم چه اندیشه که نقش است

بر چند جهان را که چنین در کم است  
 از هر طور نوشتن و شسته است  
 در عینای جویت نیست  
 بل نفس قفا سر رویت است  
 حق داد جواب هر سوالی بی کاست  
 زان پیش که در رسم و ادب است  
 زین یاد و هر بازمین که در و  
 بیت چرخ شود خربیت آدین است  
 تیرغم رافتا نه چند که ساخت  
 کرد اسبابی نه چند که ساخت  
 بگفت و کشید و بت و کجا کرد  
 عالم همه در نماز چند که ساخت  
 بیش ما را در بقا سر او نیست  
 تماره رضای بقا سر او نیست  
 انصاف که جان در شمع آرام  
 جز رایحه حله رضای او نیست  
 نشو سخن کامل هر است گفت  
 در هر دو جهان کار گفایت گفت  
 در خدمت کوشش در ادب ماهر جا  
 درویش و عاغنی رعایت گفت  
 کله از جهان که اب در جانش نیست  
 بی ابر تر تم تو بار آتش نیست  
 از بس که لطیف و شیرین و جلیل  
 کس نیست که از تو چشم احسان نیست  
 بیرون از تو چو کعبه و دری نیست  
 ماهر در جهان تو نیستی خبر نیست  
 انصاف که در ذات و به سر نیست  
 آلا از که حاجت نیست سر نیست

۳

۲

۴

۵

این کسب موجود هر که بقانون  
 باین همه اختلاف آفریدی  
 حق کو مراد بیت در نیست  
 آن قوه را که آتش از بخت  
 عالم ایجاد پادشاه است  
 این خلق در دوزخ و بهشت  
 در صفت کردگار نیست  
 در سازه بخود کفر و کفر نیست  
 تا جاداری یک دوی نیست  
 لقمه رانی نه و داری نیست  
 که بود مراد خود در نیست  
 بیا به کفر که این خلق نیست  
 اکنون از کفر خویش ایام  
 هر چند که دروغ بهر کس نیست  
 چون پر تو آفتاب کز غایت

موجود  
 موجود

موجود یکیت حق کو نیست  
 کشتن در سل و تفتنگار  
 هر که کس با رسیدن بهشت  
 کویدی در تکان زمانه نیست  
 نیکی در دوزخ و بهشت  
 حق بود و هر چه هست از  
 آسختن که چنان نیست  
 من شمرم خلق در بهشت  
 در ظاهر و بهر داری نیست  
 کارم بهر داری نیست  
 عدد و بهر خلق نیست  
 باز این چنان نیست

و عوی بهی خست خود نیست  
 این محنت انجمن نیست  
 کشتن بهی خود نیست  
 و در غم مع انکه نیست  
 در بهر کس نیست  
 رد کرده بهر کس نیست  
 تا کاشیانی نیست  
 قوی که نیست  
 کز استیلاش نیست  
 مستی عشق و بهر نیست  
 امید و هر شادی نیست  
 صد ساله اوقات نیست



بدوین مروت عالی نیت  
 نیک اندیشان را که گویند شود  
 این خلق را که می طاعت نیت  
 هر چه چون حیوان است نیت  
 یکن به چمن آب نیت  
 به طاعتی چون نیت  
 خالق که می فرستد نیت  
 زین سوره و ران سوی چمن نیت  
 در علم عایت که نیت  
 چون خانه عکس نیت  
 در خود نیت  
 تا هر که نیت

مین

عین همه و هر چه نیت  
 خود را تو را بخود نیت  
 این طاعتی که نیت  
 ستم نیت  
 کس نیت  
 چیزی که نیت  
 ارض نیت  
 این واقع نیت  
 حق نیت  
 بر نیت  
 شوری نیت  
 یکس نیت

مین

عاشق

تکلیف کشیم در کمال عین گفت  
نه فرسود ما را که گفت و  
نه بسوی حق که خروشی  
فرستند خاص دره مار  
باورست دم از تو نه زدن بکند  
و دهان شلخ شدن شکست  
باشق خدای و چه بوی  
در بحر عید سحر را جود کاست  
زین پیش که گفتش که در جود  
این سپهر زلف نامزد فرست  
هنگام زانست وقت نکست  
همه باید بود و چه نام بود  
از هر که دو کون فرجه در نیست  
امید و هر س کام و نامکش  
آری هر کس که نمی رسد اراد  
بهر چه بقا ندارد در نیست  
که طبع مکرست و خوش گفت  
کسانی خوش نکتی که هر  
این خوند و جا که هر غم سازد  
و دوست زد و نه نیست  
چون هستی مرد زنت که نکست  
نشد نظر کل ز قید شکست  
ز ان بزد ایند زکی را میزدول  
تا در به برود و ان نیست که

نصیر

تا نمد و فرست در بر خاست  
از عالم در یک از حاصل نیست  
دستی به عیار او تا کام بری  
نا کرده درخت بر ک حاصل نیست  
کر سن کسم ان نیستی زوری  
و قتم همه وقت در حب نیست  
و در کارن از غم ای کبر نیست  
این همه امید و نا زاری نیست  
هر خبر که فرغش فرغ اندیش نیست  
و سواس امید و چه عقل و کیش نیست  
یعنی که بخاک شدن برود نیست  
یک غم از هر زمان نیست  
ما که نیستی که زدم نیست  
افسانه از هر جهت در عالم نیست  
ای تم تر و چشما دان بریا  
ای غم تو بخار و کامیدی نیست  
هر جا که دلت شد ما گو نیست  
در دینی و هر یکی است نیست  
آنی نیست که ز تنم فراد  
وصف نکرش ز غایت نیست  
بختی و در عدل که نتوانم نیست  
بر بود و احسن که نتوانم نیست  
خسته عشق و درون اهل نیست  
بخت بسوی من که نتوانم نیست

۲

۴



دل چون بحر از روی رود تو شد  
 در کفش میان سینه که بر روی  
 یک بند خویش تا بر دست  
 نام در روی و آن دارویم  
 ای خواجیه خیر حق مستحق  
 هر کس که نه آفر است و ابرام  
 بخت سوی محوی بر دور  
 مقصود حقین است و روح  
 از دهن توام و در دل  
 در کفش جان من هر کس که  
 توحید چراغ تابان شد  
 کفایت این غرضی لازم نیست

نکند که گفت و گوی تو شد  
 هر کس که گفت غیر تو شد  
 در دین عالی نظران خود نیست  
 گو یا که قبول حضرت حق نیست  
 در این مجلس است حق  
 او بابت زهر که کشت  
 که حال خورشید در روز  
 نه از ثواب چه جزای  
 بل در عالم زشتی که شد  
 بر این ملک من نیست  
 زین شهر طبعان به هر سان  
 اگر گوید چه حسی به این

تا بعد

تا چند مجاز و آرزوهای شرت  
 عسری موقی نتوان  
 از هر چه برستی هستی بخت  
 یعنی بی کای تو عالم شک  
 آدم ز دم حق آسمان جاکت  
 بر رانقت فیه من روی  
 انسان که ز مای تنی از نای  
 این رستن در دین کفر و ایمان  
 هر زک شود خلق باشد چو تو  
 یعنی که بخت بسیار کار است  
 باور ایشان فروتنی دین دار  
 امید و هراس هر دو است

نای سوی تحقیقی که نیست  
 صد اسب بخت غری توان  
 نشاخت بختی تناسلی  
 کز حق طلب خاک می بخت  
 هر چند که در زمین زمان فرست  
 هر کس که مرغ ضعیفی است  
 چرا کینه خوبی نای نیست  
 اندیشه او را بجز بسبب نیست  
 سزاوار است رستم و زشتم  
 در هر امری که مضطر افتاده است  
 چو فتنه و راجه و غوغا هر بار  
 یعنی که بد و دیش ادب دین دارد

۲  
 تا که فلک ز کاف و فون مکره است  
 بسایه بی سکن است  
 و جام حباب بنوان خورن  
 هر چند که از آب برون مکره است  
 عالم که بغیر و هم چنان تو نیست  
 بر دفترش هر چه که تحصیل تو نیست  
 این با پشت و امیر هر کس است  
 نیز ز خرت بساط و ایل تو نیست  
 این آن احدی که وصف تو سعادت  
 تار و پود برون کار تو نیست  
 و دست آن من که در زیبات  
 آن من که در دست تعالی احد است  
 کی بایستی یادی و دایه نیست  
 ناکرد و بس و در هر عمری نیست  
 بر تاقص نیست لایق این است  
 کس چون کند از خسته نهال این نیست  
 آدم بر وجه و روح او نام نیست  
 کان یافت کان آدم و طاعت نیست  
 آفتاد و لا کان بر آدم آن نور نیست  
 مرد و آنچه تمام هستی اندوخت  
 ز آدم آنکا چه بر کس نیست  
 بست از خاک کف نه در رو نیست  
 ناکند و را بیکدم نیست ز رخت  
 یکدم بر آنی که ز رخت نیست  
 ای کبر

۲  
 ای سجون کا و دردی که است  
 هر شد که در کین کس نیست  
 یعنی ز تو هر که که جزو جسم  
 کز از تو ز انوش بناد است  
 این خلق که فاعلیش در می بایست  
 نایوده نه پایش نه سری بایست  
 در روق چنین که هست منوالی  
 ای کادوی هر کسی بایست  
 از هر سلی بعلو نهان نیست  
 کان حیرانی هر که که نیست  
 ز بند بلبندی از نول نیست  
 آدم هر چند غالی از خد نیست  
 دل راهی جز هر که که نیست  
 خستمال جهان با نسو و خستمال  
 در عالم عارجم است نیست  
 بنس من از آن سیکه هر که که نیست  
 کز نفس نیست و نفس من نیست  
 زان نه دارم اعلیٰ و خست  
 کان بر تو او و بارک نفس نیست  
 هر چند که نیست از دولت نیست  
 بار نیست کران جز بند برون نیست  
 بسیار مال بجا چه در وقت است  
 اینجی سیوه است کز خست نیست  
 ۴

X



نه مرده رفیق راه و نه زنده گشت  
 دست از او چون فیالکند گشت  
 آن خواب که از هر دو جان بود غنی  
 ناکه دیدیم که جانب نده گشت  
 قرآن که گفته بهر فرد کمال از  
 در دین تن و شام جان غفل از  
 خاشاک بیایه هست و کل هم اما  
 یک شکر ناک جدید کس کل از  
 کس بخیر بود خود محرم گشت  
 عالم غفلت زنده گشت  
 زان ابر بهارت پسندیدیم که  
 و حجر که او در هر حال گشت  
 جمع آمده اند و دستان در گشت  
 یعنی عارف که سر هر کشته و گشت  
 هر وصف ازین دان ماوی گشت  
 تو غریب ال کرده و خود هم گشت  
 در روز رسد کسی ملاقات گشت  
 او در هر کس سد جانش گشت  
 جز خود نیست مایه کجایش او  
 نو که خیال کن و ملاقات گشت  
 تا آنکه درین ظرف روی گشت  
 گشته می بود و در جوی گشت  
 یعنی از کمال با و آرا گشت  
 کجایش نیست جز در آن سوی گشت

مرد از کس گفت چه گشت بخت  
 جز صورت اندیشه او نیست گشت  
 نقل آدم چه بود و عقل حاتم  
 چون کار تو با وین وین گشت  
 مغرور نشو بظاعت و رسم دور  
 کز نه بر و رسم آن روی گشت  
 نفس بر اگر چند و یک گشت  
 هم داشت ز نظر آخر گشت  
 نیک و بد با غریب روست  
 غیر از رسم و اندوه که ناک گشت  
 کاری که توان کرد درین کار  
 جز نک دو کون خسته گشت  
 از فریقین در دل کس تا گشت  
 جز در هم دکان خویش بر گشت  
 تا برچی نایه از جانب همه  
 در نه خوشیدیم یک بر گشت  
 هر چند کم و بیش و کد او گشت  
 آیت کلام آن شه اکابر گشت  
 قرآن که در دست گفت کرد گشت  
 املای رسالت و کلام اسد گشت  
 حقت که از معلق هر نور و گشت  
 هر چند که در خلق جهان خور گشت  
 دانی که تو صحبت از جی راسنی  
 یعنی تو نگاه کن که اصل تو گشت





عشق آمد جهان در درو زده گشت  
 و لکه چو شبنم ناله ام خموده گشت  
 دل از تن جدا گشت  
 عود بی رنود زنده در بهار گشت  
 مراد از تیر تیر میبارد گشت  
 در دستان آن غمزه آن حسرت گشت  
 درونی دهن که نیست جز دانه ام  
 خوش نگین خلقت بر برگ نهاده  
 آری هر کس که غمزه جایی دارد  
 جیبش از غمزه دامن دارد  
 هر چه ترا زانوی محبت  
 دانی همه اطلاق خسته است  
 هر که کشت فی ارمقام نظرت  
 عود آهنگ می بودم نظرت  
 جز عشق که اوج معنیست نظرت  
 خلق لبست ز تیر که تره است  
 در میان اهل عشق لعبت نیما  
 این طایفه را همه جهان محبت  
 عالم هر چه در تیر معنیست  
 محور حیران مستی عشق است  
 یعنی بن این بس و جودش  
 آگاه از این نشد که مستغرق است

اشاق

در این عالم  
 عشق را  
 بهر چه  
 در تیر  
 معنیست  
 محور  
 حیران  
 مستی  
 عشق  
 است

اشاقی از امل گذر و شست  
 افسانه عمر شمع و شست  
 بپش خرد آنچه از خری گشت  
 از رو با سیت بپش برداشت  
 دلده بکسی که جان تواند داد  
 و هر خونی امان تواند داد  
 او تواند تو نمودن همه کس  
 گس نیست از تن تو تواند داد  
 در نسا که بوده است در عالم  
 بنمود و در از دات خداوند است  
 آن ذات و آینه تر صورت  
 یعنی همه کس تو می نمودی سحر است  
 از ساقه فلک شراب و دردت  
 صافی نکه و درت حجاب و دردت  
 آنکس که تو در وجودش است  
 با هر که سخن کنی حجاب و دردت  
 عاشق را بهر چه از روی جانت  
 آن در جانش ظهوری از جانت  
 با کرد و زاری و دعا طلبیده  
 جزئی که در دست بلکه از خود است  
 این شکوه و لشکر که داری  
 هم در توجیهات ثباتی است  
 یعنی که یکست مطلق اما کوید  
 افسانه با بلند و از خود است

۳





بر خردش نماند هر چه در گزیند  
 چون مشیره در غنچه شبنم  
 کرا و خلقت بیوی خالق نیست  
 یعنی که خلاص نیست مرد از خنثی  
 اسباب سخن را چه برسل نتوان  
 قافی یکس که هر آن نان دهن  
 آراسته نه زبان و سواد دل  
 از پرده زار و تیره برآید  
 میفرزاد که طالب صاحب سخن  
 با تو حرفی که از اوقات نبرد  
 یعنی اینها که دیده و گفته است  
 ره یافته است که هرگز نیست

اینها را از زبان  
 شریفی که در  
 این کتاب است

در کمال

در کس در کشف و کرامت کس  
 و آن موجب کم گشتن و کم کردن  
 را در کفر و ادب خوانند نیست  
 اندوه بطن اسی امانش نیست  
 در نه آنکس که خیر کو یا بود  
 گوشت کفون نیز زبان در است  
 بپسند به صفت خویش نیست  
 در ذات که او بی شکست نیست  
 با در و کوه مان و دهم نیست  
 بشود و گفت از سر نیست  
 این سنی که شرف هم از نیست  
 تا دل و دماغ غایت سوز نیست  
 آن موهبتی که هم از نیست  
 در آنش بر عشق امر و خیر نیست  
 آنرا که از ستم دل در نیست  
 نیک و بد و عالم سبب نیست  
 او بود که بود و حقیقت مطلق  
 هر چند چنین این چنین نیست  
 بر کس که در آن مقام نیست  
 کوشش لبش از تکه عالی نیست  
 از تو مبع عالی بیاید  
 مغرور از غزوات قالی نیست  
 کس را آه و غریب مان نیست  
 صلح همه باز شد قانع نیست

رهنیت بزم شه که دارا تا  
 کشته رود جگرش بخت نیست  
 صاحب کردار هر که گشت  
 کوه نظر بر کشتی و ابراست  
 بس میخ و توانش که نشان خیزد  
 بر چنگ دگر از ابراست  
 از خیم تو بخت که گویا نیست  
 بار بخت بر جای بدست  
 در مکر که عشق زهر سوار  
 صد زخم رسد که گشتش طعنه  
 یارب تقصیر تو نه فرستد  
 بین خیزی به چرخ فرستد  
 تن ز غمات دجانی در روزگار  
 این بند چرخست باریک بند  
 از کفن عدل و علم هر بخت  
 در ظلمت ظلم و جبن بر گشت  
 همچون بولس که در درون گشته  
 بر ظلم خود و عرافت ناکرده  
 که خاموش نموده بخت نیست  
 که در عشق زنده ای و عاقبت  
 بر دانه روح دار گشت نیست  
 هر چند که بر سوخت بر دیگر است  
 هر چند که گفت و کرد بر کفن گشت  
 بی اوجان و اندر است و نیست

مهم

در بزم که گشتی شاد بجز  
 در بزم که هست که هر کان گشت  
 این پاک نهاد که گشت بخت گشت  
 و خیزد و خافتی املت بخت  
 بسیار گشت از کجی گشت  
 خیزد از نفس و لب بخت گشت  
 تو چه گوئی غیر دین و ادب  
 در هر یک خود چشم خست  
 در خانه اندک که خرافی بخار  
 در بی نگاه فلک و اندک بخت  
 چه خاموشی و بپردی غوغا گشت  
 بخت اگر چه در غن از بخت  
 هر که که روی و منزل خود را  
 آن در هر کس بخت گشت  
 عاشق که نکرده بخت بی از بخت  
 هر طرز شود هر چه کند بخت گشت  
 که این نعم از بسوزم بخت  
 در دست همه کار و فن از بخت  
 در دیش که که بخت و که بخت  
 چو دنده لطف و مهر از بخت گشت  
 غنی بهجو و در بخت گشت  
 کن بخت و در بخت گشت  
 باری که در دست به بخت گشت  
 روز تغییر کار و در بخت گشت



که خستیم کنی و اگر دوزخیم  
 بر آنکه کم نماند هر آنیست  
 پیش سخن تو به کس نماند  
 تا ظاهر و باطن تو همچون نم  
 لنگد بر لب لباب غم  
 مادام که هر دو جانبش محکم  
 در کار که مرا که کار می نیست  
 آن کار همه عجب را بر می نیست  
 خالیت و گریه بر چاری نیست  
 یعنی زاهد زود مستغرق اندل  
 حرفی دو که نشسته بر زبان نیست  
 کرکشته مکان لا مکان نیست  
 عالم که خالیت بجای جسم  
 کوه و دریا و کوه و دریا نیست  
 سر از خط او بر نماند نیست  
 در کوه و دریا که نمی باید نیست  
 الفقه که هر نفس که آید از حق  
 جز جانب آن نظری باید نیست  
 عشق است که غیر از نور و صفا نیست  
 دین مملو که هر دو عالم او را نیست  
 بجان الله این چه نور است  
 هر رنگ بر آمد و همان پر نیست  
 در مروه دلی که غیر که گویند نیست  
 کس را خبر از مالک یوم نیست

دوم

دل زنده کن از دم به پیش  
 بی نفع صورتش نیست  
 بری میایست نشو نیست  
 زنا امید شد فرم نیست  
 در باغ جهان که حسه اهل نیست  
 کل خرد و میوه است و کشت نیست  
 چون سنگ زدن نیست نه دل نیست  
 تا که هر که نشانی نیست  
 پس نکته ز تو که اهل بود و سل  
 کس ساس را غیبی پس نیست  
 آنسان که بغیر در دست نیست  
 انی جهان قصه پر در نیست  
 تا غافل بود و محسوس در نیست  
 چون سرمه در کشت نیست  
 در برده خلق غریبه کاری نیست  
 چنانی به قدرت تغییر نیست  
 آگاه هر کس غیر نور نیست  
 زانول از زبان نخواهد نیست  
 اسرار حق کان خواهد نیست  
 هر کس املت حق نیست  
 در غیبت بعد بی ن خواهد نیست  
 تا زنده اندک نیست  
 آن لطف که در هر آن نیست

این که کمال است  
 در این که کمال است  
 در این که کمال است

چشمه قیل و قال محبوب است  
 هر کس که رفت بر تو را زدی  
 هر دم بطور آید آن را است  
 بپوسته کران ذات بختی  
 چون ره عشق بر آرد او  
 در یکدشمنی خلد آید  
 هر کس هوای این دامن  
 این سخن شناسای هم  
 در بند سپند مردم عالم است  
 ترک سستی نمویست  
 زاده طبع آدمی علت است  
 لغت طلب ز کزنت دنیا خلق

در خلوت

در خلوت انی که روایت  
 میفرماید دوم ملک کام زدن  
 خود را با بیجا محمل بپوش  
 هر چند که میگویم درین نگاه  
 زخمد جو جو که در علم دولت  
 بفرماید از آن دست میفرماید  
 در ظلمت اسکان کجاست  
 عالم همه را بر توان داشت  
 آن دو درین آینه تار و پود  
 جان بر تو افتاد و بخت  
 در هر چرخ و هر کس در بخت  
 یک کس همه را سنجی تا بختی ازین

X



صاحب نظر که این تمام است  
 کماله علم است که او است  
 علم و فن حقیقت عشق باشد  
 که اسم بدان کماله است  
 در هر که کسی نیکو است  
 نسیج و جوب اهل کمال است  
 هر چند که میگویم در علم  
 این کمال است که همه برده است  
 ۲. در ابد است آنچه کمال است  
 نه چنانچه و نه است  
 محقق بود که سوی جانان  
 در نامه غیر حرف اهل است  
 در آخر کار شاه در کمال است  
 محو نظر عاقبت اندیش است  
 تا فقر و فاقه را بکشد  
 پیشان همه که جهان برین است  
 حشمت خود و ذلالت را بکشد  
 تبار و تو نیست بهر و این است  
 عقل بر و عقل حاجت دارد  
 از شاه نرو و نرو نیکو است  
 کمال باشد عقل را لا اله الا الله  
 که خدایه و عیب است  
 کس توان گفت عادل بود  
 معلوم بود و پیش از کمال او

دل

دل نباشد در این تمام است  
 با نفس بر این تمام است  
 سک زان دم به سجده است  
 کاینک رویت با این تمام است  
 انسان که با بر این تمام است  
 عظمت انصاف در این تمام است  
 هر چند که میگویم در کمال  
 جویند بر و اعطای هر کمال است  
 از کمال که ملک که در این تمام است  
 کس بر این تمام است  
 تو ساخته اش کوی در این تمام است  
 کاین نکته هم اندر این تمام است  
 در در رنگ که بر این تمام است  
 هر اوج بی حقیقت در این تمام است  
 غافل باشد که رفعت خود دارد  
 بروستی که بهر این تمام است  
 شد عبرت که چشم خود دارد  
 دنیا که علم حاصل قدر این تمام است  
 زمین که خلق در این تمام است  
 کمال در هر جزو و شریک در این تمام است  
 در کوشش که عقلی در این تمام است  
 در یک گفت خال آدم و خاتم را  
 آواز شنید که او کوهی در این تمام است

۱۹۱

در عرصه عالم که طبعی سرخ است  
 هر کس بطریق سببی و مجلی است  
 جزو جبین ندیدم در بدن  
 معلوم شد که بردنما که است  
 جز آنکه احدین ز خود نیست  
 از نوعین در وجود او نیست  
 هر کس که بدین مذهب را بین  
 چندین اهرار بر کانی نیست  
 آن یکتائی که باعث هر رست  
 با او که جلال و تعظیم و است  
 در ذات او صفات فنا  
 از هر صفتی نیست و هر صفت  
 حق و حق همه را عانیست  
 با آنکه دو کون را جز او نیست  
 جز آنکه نیست تا که با او نیست  
 هر چند که هیچ جا از او نیست  
 بجا که کی و کب و از او نیست  
 هر کس که بدین راه طلبکار است  
 بیا که کیمین از همه نزدیکتر است  
 هر کس که بدین راه طلبکار است  
 بیا که کیمین از همه نزدیکتر است  
 هر کس که بدین راه طلبکار است  
 بیا که کیمین از همه نزدیکتر است

از روز

از هر خرد و در اندکی کار است  
 اینست همه آنچه در او بار است  
 تا کی که جان فانی می بینیم  
 آنست چه در وجود جنت زما است  
 تا دام که جز خیزد انداخته نیست  
 یک حرف از هیچ باب آموخته نیست  
 تا کفنی طلب را نیفرور است  
 حمام و باغ نیست از او نیست  
 بر سوزالت که چه است آید  
 خوارانی باید در دیه نیست  
 آید بطور هر چه دار و ندان  
 بر شمع طلب حقیقت نه نیست  
 آنرا که نه بازگشت با حق هست  
 معزور که در خوف جهان است  
 جانان باید که کتب کی حبان  
 ز بیم که آفتاب اندر حلت  
 بر حق دین در دل و جان نیست  
 در ذکر و خلق جهان نیست  
 بیکی شناس نوع انسان که تو  
 اسم چندت از خرد و ان نیست  
 عشق است که علم قدس از او نیست  
 دیگر چه مکر و حیله و تلبیس  
 ما عاشق و مجنونیم و حسرت  
 می باید نشاندن اگر ادیس است



دروغ غافل چو کس را نیست  
 غرت نه بکعبه دند بادیت  
 دروغ نیست عشق را کجایش  
 زیرا که دروغ نگوید او بی عیبت  
 نایقه با حق می جان خورست  
 باشد که خردن نتوان جان ببرد  
 بین با کسین پس پند او  
 کز او نشود جسد ابدی مرد  
 تا از تو که شجاعت نتواند یابد  
 کس بر تبه حیات نتواند یابد  
 پیوسته بر روی حقین کریند  
 یک گشتی از وفات نتواند یابد  
 این دفتر را چه داند از برینیت  
 باشد خورشید بکش از برینیت  
 او را ان نه بود موسی خورشید  
 این ارشاد است جان من برینیت  
 در چشم که کاذب و ناسیت  
 غیر از معشوق من عیبت  
 بجز که مکان را نبود لاف و جود  
 نادام که لاسکان دروغانیت  
 در خلق نه از جان یکس را خفتن  
 بل جلستین جلستین سدا خفتن  
 خود آرا در خود عانی اگر نیست  
 خود را بهت بر جلد سدا خفتن

نقص

شخص تو را ز در نیاز آمدت  
 میفرستد بجز آردت  
 مرک در چمن نیست در خاکین  
 از غنچه گل خورشید آردت  
 نگو فقه زده هر مرد بهر زهریت  
 با هر که است او را آردت  
 زاهد کا هر زنگ لانی دارد  
 آنم که هر که بهر وطن بهریت  
 راه حق را چو در بهر جانیت  
 بسیر در آن رفت و برفت  
 اگر کس فانی ناطقه را آردت  
 فی را جانی یکسر دم نایبیت  
 هر چند ایام جسم سلطان جات  
 چو خدمت شایسته کند سلطان  
 در چشم که صاحب زلفت  
 مرد از پی هر چه بخت آردت  
 بیم که که خیال و خواب خورست  
 که بپوشد به چو که در شمشیریت  
 فغانی عمر بر تویی عیبت  
 ناکا که سیر شودی که جانیت  
 از بر نفسا شفت قدر چو آردت  
 جان و دل جانی را و آردت  
 بکنند او جهان جهان غرق عادت  
 از غنچه گل خورشید آردت  
 از غنچه گل خورشید آردت

این عالم مختلف که خندید و گریست  
 هم صورت اخلاق تو در چو کوب  
 کالی آفت کاین همه خلق ادرا  
 یک گشتند واکس او چه نیکو گشت  
 هر دو هم جز بر پیش کز راست  
 هر خطه کی در لطف انور گشت  
 بی آمینه نمیتواند بودن  
 اینست بد منظور که ز نظر گشت  
 غیر ز در جات عرش هر از بر گشت  
 عر تو کرات بر بود ساز گشت  
 در هر نظر و سخن و هر کات  
 کز نیست ز قریب ساز گشت  
 فخر که راضی جانش ایثار  
 بر دین زد و کون مرجع و اودا  
 که عی طبع بود و قوت عاود  
 کردن توان ز بر کرد و اودا  
 این شاد و دهم خجسته عالم گشت  
 با کست قدیم و جز با و یکدم گشت  
 مطلوب که هست و کانیست  
 در و طلبت که یکدم کم گشت  
 در دو رنگ که جز و سال اندا  
 بکن برون از و زوال اندا  
 این دهر را که نیست عالم خالی  
 سیمای کوی که احسالت اندا  
 کج

کل رانده مستغنی می ماند و گشت  
 با جز و نه انقباض می ماند و گشت  
 تا تو ندان از خلق از سر گشتند  
 خود خجسته تر از من می ماند و گشت  
 ازین تجلیات شاه گشت  
 کزین بین و مودنی و نادانی گشت  
 از هر دو رنگ تا نمیدانست  
 اندیشه خود از غیب از سر گشت  
 نفقت که هیچ و دود و ساکن گشت  
 بر هر چکشش کنی نایب گشت  
 از کون دین کزین از دین و کون  
 قلبی است که هیچ ندانم گشت  
 خرمید صفت چون از صفا گشت  
 همراه بذات همان فردی گشت  
 که فاسد غم نوز و جلان گشتند  
 با کس که از هر وجه گشت  
 کم کرد بد عای نا کاری گشت  
 نابود المومنان از اندیشه گشت  
 هر که که بود و عایشش آن کرد  
 با حشر دیم طاق و مشور گشت  
 ای کاش تن کار ز کس فرزند  
 با خشن تر رسم لعل و شکر گشت  
 خشن که عین با تو باشم بنیر  
 مناجات نشود یک که یک گشت  
 کج



هر چند که در بند زنده اند نه نیست  
 زانوقت که بابت کار گشت  
 در غنای که جلا دوست از جلا بر  
 هر چند که محبتش جیت است  
 هر که در دایه کام تن است  
 در کشش کنش از قضا نیست  
 هر چند ز احکامیت او نیست  
 در ترقب دم تو در گشت نیست  
 جسدت و طایفه جیت و نیست  
 و یکچه کمالی ب و خاکت  
 از کم و بدین آن هر که در نیست  
 در طلق که شوق نیست ی ادر است  
 با هر که در دوزخ و بهار آن سج است  
 بخت شبی از گشت نیست  
 دره که کافه مسرخی نیست  
 ناهجسته را دوری ماری نیست  
 هر شایخ که بر زود غم و در نیست  
 که ترش نبود برش شش نیست  
 یمن که کس تن و دوش غلی نیست  
 جز لطف و مدارا نش نیست  
 زاده که کوه که بر نش نیست  
 وین را که در صحرای باد نیست  
 حشر این غلی نیست جز نور که او  
 که ملک شکم و دود که در نیکو نیست  
 عارف

عارف بجهان نه کم نه افزون است  
 بل شایخ درون خورشید بر دل است  
 یعنی آن که عمارا جگر است  
 چون راقع شد و حال محزون است  
 میکن نشان مدارا بر خشت  
 و زیر فلک است صد کون نیست  
 تا کی میزد آنچه بداند از روی  
 جز اسمی چند کانه از غیر نیست  
 این عالم را که حق با و نیست  
 باله و لوقه خوار هم نیست  
 حاصل ملک و بهر نفس در نیست  
 غریت که در تود و طر نیست  
 با آدم که نه حرکت شیطان  
 گفتار لطف او همه است  
 از روز و نزل نبوتش در نیست  
 این انبار بهر مهادت یزد نیست  
 تا مظهر کمال کردی تا می نیست  
 در جزو قیاس و حسب زانی نیست  
 هر چند که از عالم آدم کونی نیست  
 جز لطف تو حقیقتش تا نیست  
 وحدت باقیست متنی در نیست  
 بر کام در از دوشی در نیست  
 موجود و غیرش نه و منجاشق  
 بت ماری و بت پرست نیست  
 بت ماری و بت پرست نیست

حق جزایات است برون نیست  
 جزای او بکس نیست  
 تر آن خدای داند آن چنان  
 این طریقه که بای وقت رود  
 بی بر تو لکان مکان نیست  
 بر رخ شده قاین دان نیست  
 کوی که سخن از آسمان می آید  
 خدی سخن تو آسمان سپید نیست  
 هر چند شود آشتی نفس در دست  
 در غم فکر که آن حق را نیست  
 تکیه بر سر دیوار هم نتواند  
 آن که سخن زرم شود و او داد  
 تابدیده بر آید از مردم نیست  
 نماینده ز نور او چه بزم نیست  
 خرم صاحب است از شناس نیست  
 آن که نماند این حکما چه نیست  
 که چنین را چه کلام باشد غم نیست  
 در صبر لب که دافتم نیست  
 هر چند که فکر حکم در سپهر نیست  
 غوغای شکایت درونی کم نیست  
 در حق رسیده چه امید نیست  
 از هر بد و نیک کن همان نیست  
 فردا که شوقی نیست خود را نیست  
 امروز که هست و در حق رسوا نیست  
 فردا که شوقی نیست خود را نیست

المرت

اوجبت از آن که هست نیست  
 خلق همه آستین و قول نیست  
 هر چه که گویند آن کند و کان  
 از لب نهانی نفس کم نیست  
 جز لطف متابعت را هر چه نیست  
 اندر ره خوشنایم را نیست  
 که در دهن زبانت جزوت را  
 در خیز ازین صفت خود بود نیست  
 شکی که شدت بخت و صورت نیست  
 از خیره و برون نماند نیست  
 ای نهید ما و ای خلق عالم  
 این تمام هم را خدا و این سوت  
 هر کار که هست غفلت و بکارت نیست  
 جز و آن سخن که آن سبک نیست  
 بپوشد همه چرخ خلق را غایت نیست  
 و آنست بحال از همه بپارت نیست  
 مطلوب که در طلب بگذشت نیست  
 نوکش زبان و لب بگذشت نیست  
 در آینه وصال و دم توان زده نیست  
 آتش که در دمان بگذشت نیست  
 آن خست عاودان که یکدم نیست  
 در آینه حجب و بگذشت نیست  
 در آینه حجب و بگذشت نیست



آن باد که در سبیل کجاست  
 و آن سی دروغ کجاست  
 درین نظار چاه در جهان ایم  
 آن عیش که در رخ کجاست  
 که ناله ای که جهان را ناله است  
 که نو جانی که در جهان کجاست  
 الفقه که عشق نقد هستی را  
 از کفر بخت و در ایمان کجاست  
 صاحب نظری که بگرد و آفاق  
 جز او که بر رخ و در کجاست  
 پد است جهان بدید چو میر  
 بی درخت بهر باند کجاست  
 از دوسه عالم و آدم و است  
 هر کس نقش بس بر کجاست  
 محمدی و عمری و امید و است  
 استجاب بان و بزار است  
 بوی جاد و دل از آن است  
 در تری به باجه بی است  
 جانی و طلب آن ز جانی است  
 مرغ از غم بستان بعضی است  
 کسی غریبی چو نو و یار نیست  
 حلاق تو و مال تو و کار نیست  
 بگذر از ناله خویش و ناله او را  
 کین درد و بجز ناله گفتار نیست  
 باکی

باکی کرد که در رخ کجاست  
 بیک چوبه در دکان کجاست  
 نطق نامت یک سر و است  
 کوب روان سیر و است  
 بی خلیق و کشف یکی از کجاست  
 بانی بفریب نه بر و کجاست  
 در از مار حب زبان کجاست  
 نور خورشید جز باو کجاست  
 جزق همکس نانی و است  
 هر طرفه لغو و اق را کجاست  
 جز نیست بقدر ذوق و است  
 یار نکو نه زهر یار کجاست  
 عالم نه تو شکست کجاست  
 دمی وجود غر و است  
 چران شده من میان این کجاست  
 کین نفس تو با صفوی است  
 صاحب نظری که در زمین کجاست  
 در طوط خورشید و است  
 بر سینه بود و زمین میگوید  
 از یک و بدی که کجاست  
 عارف چو نظر مرده و است  
 در کجاست کتب کجاست  
 توان که در و انید بی علم و است  
 تا با دین و دوزخ و است

آنکه کس با بدین می بخشد کسیت  
 نکند دل او بشیر و دلش نکسیت  
 یعنی زان لب بکینه ز سران کسیت  
 قافیه غلبه بخش از طعم خوش کسیت  
 می نذر احد دیده و دل در در کسیت  
 یعنی الیوم هر او اس کسیت  
 و بر سرده و امروزه ز سر کسیت  
 مصیبت از این نذر کسیت  
 آن مظم و مانی که بخش کسیت  
 در زمان بزرگش کسیت  
 و در نه چو طعم کسیت  
 بعد از آن در وقت کسیت  
 این جوش و غوش جلد از کسیت  
 چون در وقت کسیت  
 عاشق در عشق محبت کسیت  
 جزو باز اما در حال کسیت  
 و در وقت تربیت کسیت  
 سبب این بخش کسیت  
 و در غرض از تو جز کسیت  
 این کار از تو کسیت  
 وی در این کسیت  
 کسیت که او را استوان کسیت  
 گفتند چه کسیت که در وقت کسیت  
 آهر زد کسیت کسیت کسیت

در عشق

در خلق که بر کجای دانا کسیت  
 و بدین کلمات آیت دانا کسیت  
 نه بدین دافع و نه برین عشق کسیت  
 و بدین نادانی رعایت دانا کسیت  
 در زمانه بر آینه عالم کسیت  
 در هر دو نسیبی او کسیت  
 بعزتی کمال و اوری عشق کسیت  
 کلاکاه نوری که عاشق او کسیت  
 اگر استانی و کون برده کسیت  
 اعلام عکاس کسیت  
 قطب عالم نوری از آن کسیت  
 در ارض و سما هر چه در کسیت  
 و در عشق که کار کون و نون کسیت  
 حس بر او تا بر و نون کسیت  
 آنکه یک کجای حق کسیت  
 سرشته از نسیب کسیت  
 او عشق بی نیازی از کسیت  
 و بدین عشق کسیت  
 کسی را چه عدالت کسیت  
 هر چند بی کوی و دما خان کسیت  
 بل از طریق است چنان کسیت  
 درغان معاش را صبر کسیت  
 هر چند که در مغل و بر کار کسیت  
 شکی نیست از دست و کفایت کسیت  
 شکی نیست از کفایت کسیت

در این کلمات  
 دانا کسیت  
 کسیت

X

شکی نیست  
 از کفایت کسیت



آنکه بامید و چشم خسته خیزد  
 نشانی بفرمان که عری در خیزد  
 مردان را معنی از سود و زیان  
 رقیبت که جز بآن نظر داشت  
 عشق برین که نشوید پس بگوید  
 عری من را در حقیقت خود  
 اندک بگری مرو و خود دیدم و بک  
 و آن طرف بفرست ام او بود و داشت  
 هر چه بر ممل و هر چه شوق و  
 پوست که اگر بود هلاکت و  
 خوشتر ز نفس نیست کسر و اجری  
 آن نیز خود را در رفت و رفت  
 تو جبهه هیچ سر را در نکند  
 تا از عالم بفرست هر که نکند  
 آن نماند آن گفت که جز خویان  
 آنکس که را بینه خود با نکند  
 هر کس بخاک که در در راه نیست  
 پسند که هر چه در جانش نیست  
 بر نارس عرو و بر سر هیچ نرس  
 راهی که حرات کین کاش نیست  
 نه بجم و نه امید و نه علم و نه  
 آنجا که دل آزاد زین است  
 از کون و مکان غیر فراموشی  
 چیزی که ترا با حجب نرس  
 در آینه

در آینه عالم با خود بپوست  
 همچون اهل خیال غریب  
 مردان دیدند عین عالم خود را  
 آن پیش نیست در زمان عالم  
 در دگر کسی در هیچ عالم نیست  
 که او را سابقه با حس نیست  
 چون راه محوف رفته از منزل  
 در غایت غم خوشم که دیگر نیست  
 تا دین ز در کار پس بخت  
 تا بروم روان که توان نیست  
 هر چه بمرید با در کشتی  
 چون بمرید با در کشتی  
 بر کار که در دستان هر دین  
 بنموده جای بجان ناکه ز دست  
 میفرزنگ و به که دار کس نیست  
 از خاک تو رسته غم خود نرس  
 معنوق نه از دین عشاق نیست  
 بل از هر کس که نیست شکی نیست  
 بل الهیت میان کام و ناکام  
 چون دیده که نماند آنانی  
 هر کس که خیزد بصارتی و حق نیست  
 عالم همه را بینه و حق نیست  
 و کیک چه را شناخت صنعت کرد  
 قطع در غایت مراد حق نیست

مفت خورشید از هر طرفت  
 بر آید نه بود کونی بخت  
 هر سطران کنی که در جرم  
 او خود بنظر نرسد بخت  
 آن شاه از که عالم در دست  
 این سخن ماجر برده بخت  
 جان با فدای کربان خورشید  
 کان خوش بودن فراموش بخت  
 غیر از خالق که بی نیاز از کس است  
 کس را کس خبر بدست بخت  
 تن بر در آید همان در دود  
 گوید اند که فاجعت لغو است  
 جز در آن تن بخورش خورشید  
 بی غیر از ترک و بعد بخت  
 قهر آن سخن خدمت کرشمه  
 جو که در تبی کنی و بخت  
 این ناله افغان که دلیل است  
 که بر دست محض بی انداخت  
 که از بی کاست چه آرام بخت  
 در دهم هر کس از ناک است  
 از هر کس که نامزد است بخت  
 فلان است سخن در شش و نظر  
 چون در دگر بکار با در کس است  
 کونه سخن دلیل است بخت  
 کونه سخن دلیل است بخت

کارا کونه دروغ با حق است  
 در سخن سوی خدا تامل است  
 بخت که علی راه در بخت  
 چون لعل ز کمال است بخت  
 عین همه ایمان بخت است  
 بخت که در طبع سر و پا بخت است  
 در هر و تبی کنی چه بد بخت  
 زاری که در راه ناله بخت است  
 از هر و تبی کنی چه بد بخت  
 در خط که کن گفت خداوند است  
 این و انظار امور را در علم  
 است که در هر تبی کنی بخت  
 در جمل همان حکم بخت است  
 این نقطه معرفت دارد آن بخت  
 چون جهان با نرسد که نفاق  
 می بدارد که کوی و کجاست بخت  
 هر کس را بهی بخت بخت  
 در هر و تبی کنی چه بد بخت  
 بر خیزد دری کشود و بخت  
 یعنی که بر در ز بخت بخت  
 این کار بهر و تبی کنی بخت  
 حبه در و طیب از ناک است  
 جز ناله تبی کنی بخت  
 جز ناله تبی کنی بخت  
 جز ناله تبی کنی بخت



جنت رطانی دوست بر تو گزشت  
 در منجی که است اصل را به گزشت  
 خندیدن زرد صورت غرض  
 ز آنکه که کل لب در لب گزشت  
 حق در روی جان سبزه دل  
 آنرا که ازین خوردن در بدن گزشت  
 او که خزان تو آن که گشت عالم  
 مستحق فردوس مردن را گزشت  
 خالق را خلق دیدن از بی گزشت  
 از بحر جوب موج امکان گزشت  
 هر که در دست رفته و با گزشت  
 آن ذات طلب که از دست گزشت  
 این همه طغیان قیام و گزشت  
 آنکه که یک تیغ بی لطفی گزشت  
 حاصل جهان عشق کان و گزشت  
 که گشت در شمع و که گشت گزشت  
 درین همه عین خویش را گزشت  
 پر دیوت آنکه طلبکار گزشت  
 یعنی فن و علم خلق از من گزشت  
 نه جلد یکا یکی است دعوی گزشت  
 کس را نشود کار یافت گزشت  
 کرد دیوار خسته کشتن تا چند  
 رددید طلب که دید آبا گزشت  
 فتح در را کلبه می بایست  
 فتح در را کلبه می بایست  
 ثابت

ثابت قدم عشق که هر جا گزشت  
 با خلق در عاشق شکست گزشت  
 ایت نشانه عاشق صادق با  
 که در آرام جبهه نهایی گزشت  
 باقیم کایه که با او گزشت  
 هر کس با اوست در عالم گزشت  
 نه راجی جنبه و نه غایت نما  
 چون رخ نوحه گشتند خزان گزشت  
 تا بود به لب کشتن گزشت  
 نه جوی و نه غرض و نه عطف گزشت  
 از رب در عید منتهی با گزشت  
 در این همه جهان که با گزشت  
 افتاده کا هر حقیقت گزشت  
 این خلق را خدای هم چرخ گزشت  
 آنکه که یک کس یک گزشت  
 در دایره مجاز گفت و گزشت  
 هر کس که رسیده حقیقت گزشت  
 آنکه که همه از سخن می مانند  
 در آفرین کار گزشت گزشت  
 توری ز بهر غیب چون غرق گزشت  
 بی بر تو انگشت از همه گزشت  
 یعنی از دوست کس ندانم گزشت  
 جز این که بهر مراد او در گزشت  
 ثابت

جزوات پنهان بر منج را چنان  
تصد راه حقیقت را بنیاد  
زین طره مراد مستقیم نشان  
آن دید که کس معجز را میزد  
از داده خبر هر چه در عالم  
با چهری پسند چه چهری است  
جان عالم فراغی زمان بر  
مشت کل و آب را چو آب از دست  
آتش بر رویه انداختی می پخت  
عقلت شد مثل آنچه الکلی می پخت  
اندا که نیک به از همه شد که چه  
حاصل شد آنچه او نمی می پخت  
از وصل خود اجبی که نامعلومیست  
با خلق نیا را می کین معدوم است  
ظرف پیش و قناعت اندک  
با چار سر سیمکی محسوس است  
صاحب نظری که رفت برون  
که دید بدل خویش و خویش نشود  
زاده از آنکه عیش خود افروخت  
هر چه در آسیمی شد به نیست  
خوش و غم سر در ضایع نکند  
در ملک رضای او تضای نکند  
دین و دنیا شس محو تو جود نکند  
از صفت دو کون و رضای نکند

نور

عشق که شراد و آب است  
آتش که بختن در عالم خود پخت  
بر عاشق و معشوق که هر دو رفت  
دین عشق عالم نشد که روی بخت  
ما دام که دل به چرخد و جوت  
چرخه نراند و اوقت نموت  
نیکو که دی و شکوه به کبار  
کین دم خوشی و ناخوشی برست  
بر آدم اگر پسین جوت که گشت  
بی بهره دنیا می بی نیست  
که بکیمات بر روزی باردا  
تا در کل نیست چه او شکست  
ما را نشان که در جهان تعلقیست  
بیار کیمات ترده و صلی صست  
نمودن که همای غمت دلی  
کافه حق نشو منکر بر صلی  
در دین عشق خوند و خورست  
دین هر دو جهان بخاکم و کاسته  
و انی که اصل جوتش واکوید  
صاف پسری که در عشق آراسته  
از هر تکی کسی که درک غمت  
برداشت حال خودت که غمت  
آنکس که خبر داشت با این غمت  
عین غیب کنایه غمت





کاهی ز بی با سبب عجبیت      کاهی ز فدا خاکش چشمت  
 تا سر جوی اسیر و بی داری      در عالم خاک یا اهل طلیعت  
 زانکه عالم تمام کجاست      زینو دوری و بیعت و طلیعت  
 نذر و خوانند نامداران      زینت حبت در کس و طریقت  
 هر چه که جز اله را بسندگی      بکند کلام این زمان زندگی  
 یعنی محبوب جز یکی نماند      آن نیست حبت که بر آنگذی  
 آنرا که بود عیسی بر لب      هر چه درای او بنیدارد و دست  
 زینج و ترش کفایت حق و حق      او بهر عالم ریح خود را می آید  
 جز بدو کون از قبول نیست      کان عین وجود عارفان خود  
 یعنی که در مخالفت یک با      کس بسع شود بکند ازین خود  
 پا و سر و بالای کس نیست      خیر و شر و فشاری و سی و تیر  
 تو در کبری که ذکر او یکویم      خود مانق مکر و ذکر هستی تو

درین

درین که غیر او توانی نیست      لوح و قلمی و خط و خرامی نیست  
 این عالم که گفت و گوی و اندیش      پس ما و انت و هیچ و نامی نیست  
 هر کس خبری را عالم جان نیست      نه سر نه پای و دل و زبان نیست  
 در حق طلبی چه سود از کس      این کم شده و بر بل از خوان نیست  
 اگر آنکه از حسن بخدار نیست      او را هم چه دل از نامی نیست  
 از بهر قصد کسی کش طبعی      بهتر از دانه را خوب نیست  
 این خلق نه بهی و نه بی پیدا      که کفر و خوف با کس نیست  
 بکس نه بخی و نه محبت میرد      و میدانند عداوت و بیعت نیست  
 در عالم آرام من ازین نکست      یا تو را که سپهر انس جان نیست  
 این قدر که ما بر کند از سر که ما      از یاد نیست و زنی و خلعت  
 زانی که بد زات جهان نیست      هر چه که جز لقای او راه نیست  
 او از همه روی می نماید همه      تا او را و ز تاب کان فلان نیست



خردت قدیم هر چه هست  
 در ملک حادث بی تکلیف  
 کرسی عالم جاودان میداد  
 کی بگفتی که عمر من چندین است  
 کس را چه رسم زمان هر روز  
 تا در پی سود و خسران خویش  
 در هر سال آید نه نیست اما  
 طاعت و دو با نفس که گشت  
 هم پروت از همه دشمن دور  
 هم دوست که هست عین هر روز  
 جز حیرانی چه سود از آن دلت  
 یا بگو که ام نیست یا خود هر دو  
 این خلق که خود را بخراب می خرد  
 هم امر و است اگر از دلی گفت  
 نه معنی دین نه از ایمان است  
 کافر و کسبی هر چه است گفت  
 نه سرگشتی و سیاق از جانب  
 بل بروی روز فانی از جانب است  
 هر چند معرفت تراش و حال  
 صد شکر که اشتیاق از جانب است  
 این روز که پیش در و بگوش  
 کان آتاری ز حکمت آن نیست  
 علم غیر مباد از طریق دین  
 نو در شکر بر تقطع است

موقوف

موقوف بنویشش هر چه هست  
 آن روز که هست و نه از آن است  
 از شرق و آفتاب هر چه هست  
 چون در تاید صبح تاب است  
 بزرگ بر چو رگش از دست  
 موجود اگر شکر ده آن است  
 بر راه ظهور هر یک هر روز  
 بسیار بود کی نشان دهد  
 بخت نیست آن که گشت  
 دانست اعلیٰ لا اله الا الله  
 مرق و غریب کیم و دیگر  
 هر سو که رود مرغ نفس است  
 در سر بر فو و فاقه میادوست  
 در جبر تقو و دل شادوست  
 زانگونه که هر چه که در است  
 اصلش در خاک دفع بر بادوست  
 هر چند که حادث از تو دور است  
 عسم از دل تو غمزدوست  
 این حسن معاش در محل سببی  
 موقوف که دواعی است دوست  
 عارف که بخود و حواله می خرد  
 از ترک تعینات عالم می خرد  
 ز در سر شکر شکر از هر چه هست  
 گفت این دو سلفطانی ملک است

هر کار و فی کنت مردی شود  
 بهر دین و دین ازین بهر شود  
 بهشت خفته و دیر است همه از آن  
 سبب و بهر توبه است آن بر تو  
 به خاطر دانا که بهر عفت  
 که بهر عفت است ز بهر عفت  
 از خسر نه نگر بهر عفت  
 الا بهر سوال خدا است  
 خلق نادان کا دل و کافر است  
 حال خود و مقدار است  
 نه عارف دین نه دانا است  
 زیر طایب نه دانا است  
 ذکر احوال آنکه کند پاک است  
 نه چم بهر دین امید است  
 مخلص شود کسی که سوی جانان  
 در راه بهر عفت است  
 عاجز زانت در جهان اهل عفت  
 تا یاری و عون او را است  
 که کینه منور شدی بهر عفت  
 انصاف بهر عفت است  
 نور کل را که بهر عفت است  
 بر جمله تعینات افرط عفت  
 منع بهر عفت است  
 و اکت بهر عفت است

دل بهر عفت است  
 بهر عفت است  
 این شخص مجاز و دلیل بر عفت  
 بهر عفت است  
 نه چم بهر عفت است  
 الا بهر سوال خدا است  
 خلق نادان کا دل و کافر است  
 حال خود و مقدار است  
 نه عارف دین نه دانا است  
 زیر طایب نه دانا است  
 ذکر احوال آنکه کند پاک است  
 نه چم بهر دین امید است  
 مخلص شود کسی که سوی جانان  
 در راه بهر عفت است  
 عاجز زانت در جهان اهل عفت  
 تا یاری و عون او را است  
 که کینه منور شدی بهر عفت  
 انصاف بهر عفت است  
 نور کل را که بهر عفت است  
 بر جمله تعینات افرط عفت  
 منع بهر عفت است  
 و اکت بهر عفت است

X



با آنکه عین این ملک در ملک بود  
 هرگز نرسد به هیچ مغرور بود  
 آگاهی است نه ندانم لم  
 هر چند که خلق را همه واسطه او  
 حق را همه اگر چه در ملک است  
 هر سوری ز غم و دل اندر است  
 هر دین و هر گفتن و هر گفتن  
 هر کوب دل تنگ و هر نصیحت  
 حکمت که با چشمان عالم است  
 هر چیزی با چشمنه در حکم است  
 هر چند که با چشمنه نمی بینیم  
 چنین و از یک چشم نمی بینیم  
 قوی مردان و قادران اود  
 وقت و زمان و قدران اود  
 خام و کج و خد و همه خلق جهان  
 فال و جانی یا خسران اوده  
 آتش که ملک عالم گرفت اود  
 کونتا و نطفه عالم گرفت اود  
 آثار و علامات کمال اود  
 این پس که خدا نام کرد اود  
 از چند ذات در صفات اود  
 و زده هر چه هست جز نیکو نیست  
 این کاغذ عالم به نظر مختصر  
 آثار کمال است نفس اوست

یا کمال

این علم عاریت که کمال است  
 در خور و تو بهمت و الا است  
 این خلعت که نه ملک می شود  
 هر راست نمی یکی یا لایق است  
 هر شوق بود سبب هر است  
 نه جان من و نه حق کمال را در است  
 حب و مغموم نیست عاشق را  
 ایام کلید بلبان مجروح است  
 نهاده و نقت بر سر مات  
 افتاد سخن بر آتش رس است  
 فکر امر و زبانت حق  
 و کفر سر و جهنت حق است  
 آن خاک نقطه خلق آگاه است  
 چون پاک نبود لا حشر خاک است  
 عمری کشت کتب حسرتی کم  
 زین کشت انیس را از سال است  
 و نیا به و کامرانی دنیا نیست  
 به آتش کار بخت است  
 برک و کل و نافع زندگی اود هم  
 من هر راه اود و سوره مردی است  
 هر غفلت نیست هر چه از دست  
 مرا اود را که و دست و غم اود  
 در خانه دنیا که غم در است  
 خنده کسی و کبریا ما در است

۲

نسخی

در عالم منی که دلم بس نیست  
مرک بسیار کم کشت  
که ناخوشی و غم نیست  
چون مرگ از کشت نیست  
آن که لایق ز لایق نیست  
این همه محفل کیمیا نیست  
بفر کس کشت ساقی نیست  
آنکه غلق دراز با غلق نیست  
برون حرفت که حسن نیست  
خونیت درون منور نیست  
هر چند که فکر کردم ای شمع مجاز  
شک تنویر بکند نیست  
در بر جودن ز بزم دل ساقی نیست  
عالم کردی و یل شقای نیست  
بفر آراجم بخود نشود نیست  
سیاره روح است آفتاب نیست  
یک کس بهر جنبه را راه نیست  
عشق که جلد را بکار آید نیست  
بر جنبه و خام نورد و مار آید نیست  
هر چند که کار ما چنین فریاد نیست  
اهلش چو جان آفرینش را آید نیست  
مار ادف غمگ امر خرد نیست  
آنکس که کن آسمان و درزه آید نیست

بمنده

بمنده که اهل رفیع خرد نیست  
این مستی این سوی همه آفتاب نیست  
این جز در دوزخ که جهان بکند نیست  
هر چند که نایب غمزه در کوی نیست  
هر چند که بسم و معنی مذکور نیست  
هر چند که بسم و معنی مذکور نیست  
عشق همین املی و شری آری  
آب و گل سم باب و گل سمور نیست  
تا در شکسته ز رخ و یک نیست  
تسلیم و نیا و عشق کار نیست  
ز بیه کنده از نو ز میز پر نیست  
حب و در شاکت علی نیست  
در آیت پیش املی نیست  
یار رسیدن ز بعد بحر بسیار نیست  
یار رسیدن ز بعد بحر بسیار نیست  
در آیت پیش املی نیست  
تاک که هر که دریم درین دار نیست  
عمر از دانی که در همه نور نیست  
مبعوث بخت و چو کائنات نیست  
در هر روزی که در همه نور نیست



بر لبی و لب کمان تباران  
 کفر نشسته در دو جهان و بطن  
 دفع غم و هر با تو در دشت  
 زین گونه که جز در دشت نیست  
 خوشی آنکه باصل فرین و اصل نونه  
 قنار عزت و در دشت است  
 شمع از لبی خود در دشت  
 جهان آمد و چو چوشت این  
 ابرو و کمر و چو چوشت  
 بر فرم این قامت و این اصل  
 در چشم مودت و این فنون  
 این دو قبول شخص و چوشت

دوی از تو حید و این تو حید  
 امانک به چشم در زمان یک  
 نارسه ز خود امن و امان  
 نارسه ز خود امن و امان  
 از هر چه در طرف بزرگی  
 و کجاست و در دشت است  
 تباری و نیست از این تو حید  
 مادام که این دل و چو اندامی  
 سلطانیت و مالکی بر کجاست  
 می کجاست و کجاست  
 مقصود و این و آسمان و دشت  
 آرام و از هر چه در دشت

عشقت که در خوشی و نازت  
 در کسوت بویاری و عیاری  
 از ابله درون دکان اجبار نمود  
 و ز فتنه بیرون بخشید و عیاری  
 ۲ عالم را جز به تو معنی و نیت  
 اذنی تو چه بود و آخرت جز نیت  
 آزاد بزی که نه فلک بدو  
 از ترک ترس جان بر خفا نیت  
 از دل زبان قول مرا نکرست  
 در رکودش صد مضرع و نیت  
 یعنی سخی که از غش و غل نیت  
 از ترس و نماند و جهان نیت  
 در عیب الهی که خلقتش نیت  
 به جز در آن جز به نیت  
 یعنی که نویسی اگر نیت  
 خواجه جهان که در نیت  
 ۲ آدم حق از وصف نکر آدم  
 هر دل رخا نیت خواند نیت  
 یعنی که ندیده پس خوانی عشق  
 انکار آدم است او آدم نیت  
 ۲ آند دست که در و سخی او نیت  
 جانست و دست و زار نیت  
 آند دست که با او نیت نیت  
 آند دست که دست بل آب و

ازرق

از خرق کسی که شمس ابد نیت  
 از خرق فاک جوی پاک و مجرب نیت  
 ستی را بنود و هم نیت  
 هر کس که با نیت از خود نیت  
 عالم که بر و سخی و نیت  
 انوار تر از سحر و نیت  
 ذکر تو خشت و نیت  
 از نیت و نیت از نیت  
 صد کس که خلق جهان نیت  
 معنی از غیر ابله پاک و نیت  
 یعنی بخت و نیت  
 در چشم و دل انسان ذکر نیت  
 هر چند که در خلق تو نیت  
 تا زاده جوید نیت  
 کار تو یک اشارت از نیت  
 آند که زهر و کون است نیت  
 در بار که عشق مقدس نیت  
 بر جا که مکر پرده بالا نیت  
 ۲ جسم که نیت از نیت  
 در رختی غلوت جان نیت  
 در هر نیت غلوت جان نیت



جندی که به پی آنچه در پیش گفت  
مغز در مشو که عین زبانت  
در علم ایما تو که کس را  
چون هیچ نشد و هیچ حاصل از  
هر چند که در جهان خبر نیست  
نظ هر شده از دولت ماطل تو  
الحق بعد از آن فلا عاقل را  
و نظره که می پیش در کت  
شان ادرت و محی از هر خط  
در اسل عدو آنچه در آن دست  
تا محو کاکی او نیست  
مرآمد و رفت و در غیبت  
هر چند که در غیب و غیبت  
در کن کن آن عالمی نیست  
یعنی هر چه که در علم است  
در عرصه شطرنج هویت نیست  
عاشق دل را بخود ابد را نه  
پس بجز نمرود ما بی آرام نیست  
در خلق مگر که سازی و سوزی  
ناز غیبش که آموختی  
چو شنیدن دیک و استغاث  
گویند همی که آنش از دوری  
خلق بعضی مختلف در آثار است  
ما میگویم ذات بی انبار است

هر کس

هر کس که بکالت او را را نیست  
در پرده از زمین او نیست  
تا محض منت دهد لذت  
بهر کس گفت شوق نیست  
اینجا زسی که پس از دنیا  
چون میوه که هست غایت کرد  
از حق درسد دل را تو حیات  
در هر کسوت از نو ندیده عوالت  
عالمی توان شناخت از نشان  
کی آب خدا شود و کدو به آب  
عالمی از خود اسیر این خلق در  
شیخ دل را میان آب و گل نیست  
خزین زک سب ندید  
خبر نیست که ندیدم و ندیدی نیست  
عارف هر چند را دم و مقام  
غیر از مشرق ز وقت خویش کم نیست  
هر کس هر چه گفت از دست دار  
بابت که از ذوق همان کلام نیست  
عالم که خویش فایم و حکم نیست  
جز بر نوس خلوت آدم نیست  
هر کس ز برون منکر جری باشد  
او در سرم درون خود در غم نیست  
صدیق ز ناریکی زند قیام حرات  
بمع و نه خویش چه بود قیام حرات

یعنی و میم بسی دل خسته شد  
 عزیز ز دنیا خرد او هر محبت  
 یعنی بی هر چه باطل از دست  
 هر کس ز وجود حقیت تن پاک  
 در علم خاطر و سینه بخند  
 حق را هر چه پیشستان است  
 با اهل دلیت روی هر که بپاید  
 ۲ - کارم و فلک شکایت خاکی را در  
 زانگونه که میوه راست بکمال  
 عارف که ز خشم شکران مستور  
 هر نقل که راستی کرد و در حلق  
 ۲ - هر کس بگویند این خود از چیزی  
 عارف روشن خود از خود اوجت

هر عضو که نشد بخش تابش شویند  
 نفست زین بین که بکین می  
 اکنون باکی در دست و اهل از دور  
 بر کس بره جبر نمی یافت  
 زین واسطه که سفند را کرد  
 بر نکته که در نمود و دل برد  
 یعنی که معانی که جهان از آن  
 در دایه کشم دل که بکین  
 این شک که کرد و میسر کرد  
 تصویر و فراتر از او سخن  
 در چشم کسی اصل دانست  
 شیطان که مجاز فرما و در هر  
 ۲ - هر چه که غش ز خود باب خود  
 این که نظرت چشمین میدو  
 هر چه نیست این چنین خواهد  
 بی هر که از او روی یافت  
 کین دایم خورده و آن که یافت  
 چون کفایتش با آن شد با آن  
 در جانب هر چه در کفایت  
 ۲ - هر یک غم را زانی از صفت  
 عشقت که در طوفان شربت  
 هر چه طلب کنی غم زود و در  
 سخن قرب ز ما تو موسی اوست  
 آنکه حقیقتش بجز دوست



آن گفته که در جهان برین  
 این گفته که در علم از مرتبه  
 ۲. لای الهی است در ولایت  
 کعبه صدق و در وی هفت  
 یعنی که با فیه در علم  
 دشمن نشود که شایسته  
 ۲. مخلص می باشد که در ایست  
 نیکی می در زری جاری است  
 جزیق برست و برگی بند  
 تغییر کلام و ستاری است  
 ۲. شوریده عشق را کلبی شکست  
 در کل همه گفتگوی حسنه را  
 در عجب گشتی با جریب از  
 زاری که در عجب و در حسنه  
 کن بعد علم حسنه گشت  
 غیر از نشان مشرقی است  
 مرآت مندا ایل ایمان  
 بی آدمی آدمی حسنه است  
 ۲. که کار و در معنی و در عشق است  
 در ناز و نیازش اضطراب است  
 که خجسته اندازن مضمون را  
 انجید اند که نازیده است  
 ۲. رانی بودن از آنکه اصل خلقت  
 بایری اهل کفر و بیگیت

لطیف

لطیف که بجای خود نباشد نیست  
 حبشی که چشم خانه نبوده  
 عالمی از کرم که حق را نشاند  
 همچون کاشان و مردم کاشان  
 حرف کرم و کرم که کون کرد  
 بر صغر از روی طلاق است  
 ۲. که یکجاست مرد و کجاست  
 خون در است از هم اجام است  
 این بندجه است که بر پا کرد  
 بهمان سهل و بر کز نیست  
 هر چند از مال و لبه نیست  
 استوار حال اند نیست  
 افراد کی تو کرمی آرد حسنه  
 هر شمع که است بهر نیست  
 ۲. کلمه غفلت کار و جار است  
 و در عشق خلق و دوست با کز  
 در دین اگر رسد کس را بخواه  
 کان داد و می پس بران است  
 هر چند که عشق جانان برز است  
 نوازنده و نواز و بیان برز  
 که با شمع عاقلان کایت را  
 هر چند کس برود زبان برز  
 در خلق که نیست سودا زین  
 حرف انصاف کس کف نیست

با هر دیوی که پیکان کنی نیست  
 با تو گشت با ناخن گفت  
 هر چند که علم و جبل با پیکان نیست  
 جایی نشود و جان که در علم نیست  
 تخیلی چیزی اگر در دست نیست  
 بگری که ترا بر نماند نیست  
 جز بهر تو نیست که نه دل گشته است  
 کین ارض و سما فاده و خانه است  
 جز صاحب خانه نیست در خانه کی  
 هر چند که صحن و شرفش آینه است  
 آدم چه ثواب یا کما چه نیست  
 عالم زنی امور راه چیده است  
 وین نیز که خلق غافل تران چیده است  
 گزنی بگری بند تو اندر نیست  
 بشکب که هر بس جوارش نیست  
 ز راقی مشرب من که قول نیست  
 شنید ز موسی آخر در نیل نیست  
 آتش دلی که دود کجا توان نیست  
 ناکشته ز خویشین جداست توان نیست  
 سوسه لا در دست مرغان و دود نیست  
 آری رهنش را بماند آن نیست  
 هر دم که بوی صفت بنش و کم نیست  
 در و عدل ذات محترم نیست  
 در و عدل ذات محترم نیست

بجای آمده

سجان آینه که نام بر هر و دیده  
 بیکر که هم دهن و هم آینه نیست  
 سوز در خرد که حسن کم گویند  
 شایسته نظاره و بند نیست  
 پروانه بکوشش از آن میگرد  
 کور بگری از آفتاب و در نیست  
 هر کس که گشته و نیست  
 در برده او نیست در چه سر نیست  
 افلاک و ملایکی بدین نحو بعید  
 محمود در آنک از ترسان نیست  
 شتر قاصد تو جز بطول نیست  
 در کار کنی بدون زحل نیست  
 هستی چه دوست و در یونی نیست  
 غیر از سبب فعل و قول نیست  
 نیک و بد از و فرق تمیز نیست  
 هر سود جام و هر کس هر خبر نیست  
 هر سوگر می خدایت میگرد ترا  
 هر چند که خوف از در جانز نیست  
 این ترک که کس در بر آن نیست  
 بد آینه در بنور و بند نیست  
 شویند بهر کس از نایب عالم  
 غیر از قاص بودن آفتاب نیست  
 بر دل که دست قاصد آمده است  
 باز از پیشین بدیده اند نیست

۲

X



خوشییدنیت کو تواند کم  
در هم شده است باز پندارند  
انسان که در کل به جزو خویشش چرت  
ما بین مکان و اسکان چو دریت  
هر چند فسانه سخن بسیارست  
اصل تو که آن تعذرت آن لک  
عشق او را جزو اگر چه سرست  
چون جفت آفتاب از چشمه است  
در دین معرفت از آن زایل  
چون شمع که غیر که یکم نیست  
حسب در غم افتاد زبانیست  
در تزلزل از دور و در دست  
کوار از برای من از زاریست  
تو آن همه سوگر چه بی فتن  
خوش نگرددین بودی اصل دین  
تجاهی بهشت و کون و کوزند  
نشین ندانست آن کی فتن  
تغیر بزرگ و خرد و کینست  
آنرا که گشت ناس و اصل اندیت  
درین پس از دستاره و زین شکار  
در عالم عمر چشم طعنیست  
عالم که تقدیرش حکیم عجبست  
تغیر ازیش عجب بی ادب

و کس

که کس نماید است علی نفی  
آن بچندی مستی از راسیت  
که مردمانه شده عالم نیست  
نوع خود یافت اصل خود را چرت  
از خود غافل که این و آن اندیشد  
هر چند که گذشت و زنی چرت  
حق شوق که سوختن شبانه است  
بن با صوفی و بهر مریض تا فتن  
این فاجعه در غازی معنی کم  
از دست وصال رسم و راه اینست  
نیکی در زجر و آتش عالم نیست  
بدانسی نیک تا بد از خوشت  
آدم چو طایفه بود ز زینش را  
نماندش ندانست از تعلیق  
نطق از چه زشت و کون و  
جز با یک و بدین از جملیت  
ساقی به جا و عجب یکوید  
اندرین به جای و کز از طعیت  
حرفی به فصل خبر و ندانست  
کان نیت درین محل و دل اندان  
هفتاد و دو دولت همه نیکو است  
چون نیک نگاه میکنم چندانست  
سزا قدرت منطبق ذات است  
عالم هم آیات ترانه بدست

بادست دم تو مایل غفلت  
 این را زلفه را سلیمان شملت  
 هر چند که داد و گیرش را نیست  
 هر کس که سوی اوست طاعت  
 زین عدل آن را زاده زین کلم  
 آثارش بجای او نیست  
 نطق که برین از کلام او نیست  
 جز تو آفتاب و صبا نیست  
 کوی سخن کس را نیست  
 خود با لایزال از آن کوی نیست  
 هم در خلق از او در نیست  
 هر یک بنابر دور کار نیست  
 هر چند نجات و بر ضد کس نیست  
 چون نیک نگزیند بر کار نیست  
 آنم که در روشن و درین نیست  
 بر دم سلیم سوی هر جزو نیست  
 در هر جزو نیز از آن نیست  
 در بای محبت یک سید نیست  
 در نفس هر نکته زهر در نیست  
 اگر نه دل همه آن یکا نیست  
 در نفس هر نکته زهر در نیست  
 میگزینیت با تو آن باغبان  
 حال تو در است هر که هر جزو نیست  
 اگر سخن من گزینم و بر نیست  
 کس به تو بجزای هر جزو نیست

یکم

یکدم آرام هر آرام کلام  
 کین با تو و آنجا بود هویت  
 حق مطلق کل در آن جزو نیست  
 غفلت خویش نشان تو را نیست  
 رو به در سخن طلب تا بر نیست  
 یکسو ز کلام و یکسو خطا نیست  
 ترکیب وجود آدم از هم جزو نیست  
 جز آنکه نظری مادی نیست  
 جمع اندیشه و در یک رسته نیست  
 بر دره قد جای اگر رسته نیست  
 درم با غفلت فی باید سویت  
 در آب کلی هر دو یکش نیست  
 ای عیسی نفس که فلک بر نیست  
 در زیر فلک هر جزو نیست  
 در دایره مجاز نیست  
 هر کس که رسید در حقیقت نیست  
 آنکه همه سه از سخن می لافد نیست  
 در آن کار کس نیست  
 این بود وجود که کم کر نیست  
 زانست که که چنان در جزو نیست  
 از نیمة دل در عدم یکم نیست  
 آن خط که شیره عالم را در نیست  
 از قول از جزو حق هر جزو نیست  
 دیگر همه بیانش در تیر انداز نیست

۲





بقی که بر عشق بجوی و حوسد کاین عقل تو را بطعاب طبعیت  
 چون شمع که غیر کبریا کما نیست هرگز نسیم آفتاب خورشیدیت  
 در آتش شمع زود در آتش دوم کوز را صدای من آواز نیست  
 کماهی نظری بجان که آن چون کماهی خبری ازین که این غمش نیست  
 ابروی تو بالای دو چشم من نمایان ترا زوی حقیقت نیست  
 نغمه ز جوفی و ز لعل لب خلیج حسن را کرد در غایت نیست  
 هر چه که بر عمارت آثار یقین آن دوسو هستی ناچیز نیست  
 خاک را غرق شود در آبرویت کوه محبت به که غبار نیست  
 حشمت که در علی از آن کرد کرم کو بنمید بر تو بار نیست  
 زانگونه که پیشیر و پیشتر مران را هست و مکنون نیست  
 آیات و معجزات و شکر و حمد و ثناء کونین سخن ز بعد از این نیست  
 ما را ایمان که هر چه در حق نیست اکل سخن ما در دست نیست

ماند

ماند بیکان و دوست بر بیکان بلبل نفس نالد و کل در نیست  
 گفتار کزین معارف با یککات خاصش نشین بر باد بر نیست  
 حالیت سخن با یکی و زون یکی سیمی در جات آید و سعی در نیست  
 این را ز غیر مستی نهایی این برش و غرضش غیر نادانیت  
 صد حال کتم خوشش بدون نرم رقص عاشق بدست نیست  
 پرده که در میوه در تو با نیست انبساط بند و توان زود در نیست  
 گفتی که کجا بود کجا خوش بود هم در سخن کلفی و خوش نیست  
 خود را هرگز نرسد زرق توانی تا آید نه زرق توانی نیست  
 جز عدل که آن علامت انسان از دینی و دین مراد حق توانی نیست  
 تا ذات با نشان بعضیات نیست جاز از صفت جبار نیست  
 سرشت نه رازی که بود در تو که ناداده است دیگر نیست  
 در حق عجبان کرم اندیش نیست در محبوبی هر آنکس از نیست



گفتند بجا نشستی که مشوق در گیت  
 گفتند که لطف او به غیرت  
 عاقل آن خوان که غیر خود را بدو  
 عاشق آن دان که عالم آمده را  
 زانگونه که نامزد در عقل بدست  
 در عشق نیاز تر چند آن بگیت  
 نور مصباح محبت را شده است  
 آیات معصیات آن گیت است  
 لغت ولی و شرفی نشستی را  
 اعضا اظهار چو در مصرع یک گیت  
 آن زودم فقر و غنا گام نشیت  
 در جیت فنا و فقر و غنا گام نشیت  
 در مرغی که گفت هر کس خدرا  
 مایه رضی نگیرد آرام نشیت  
 از خلق جهان انگه خدرا است  
 عاجز و مغلس تر و پکار تر است  
 در باغ بر باغبانی میکشیت  
 خوش بوه ترین درخت کم بار تر است  
 رایت بنده ایستاده و نه نشیت  
 غایت اول اول غایت خواست  
 هر چند که دیدیم درین بنایه و نه نشیت  
 آیه همه ذات محبت او آیه خواست  
 پشای مردمان بدید او نشیت  
 پرده از زوکر کار او کیونیت

اینکه

این مرد و جهان چو غریبان نشیت  
 لعب الهی درین میان نشیت  
 امن از غارت نعمت اعلا نشیت  
 در خلق مجرات آن جانشیت  
 هر چه که گفته کسی در عالم  
 بی این تامل اصل و ایام نشیت  
 همک محمود و عاقبت نه یار نشیت  
 درین بزم کسب رخ خواهد داشت  
 مانده و مان کوزه تمساح نشیت  
 کان بسته نه در هر چهره مدخل نشیت  
 آروغ غلط غای شمع نشیت  
 تا وقت نیست مرد ازین سخن نشیت  
 صد پند در یک مراد هم نشیت  
 در سخن اعلا غای اصل نشیت  
 محور عشق را به پاک از محبت نشیت  
 در مسلم حال اسرار محبت نشیت  
 چشمتی که اصل دانند از سر نشیت  
 بیکم که خوشست بهر از محبت نشیت  
 هر چند که در لبش نشیت  
 که منفی بود بیک بوی خوش نشیت  
 یعنی که سخن خوشی میخورد نشیت  
 کرد رایت بی نبی خوش نشیت  
 چو بجز از ناست ابرو هم نشیت  
 بسیار چو زبانه و کم هم نشیت





خودمیدانم در غیب به چاه  
خودمیدانم تو از غیبت  
هر دو چو بود رسد در منزل  
بفرادند معنی هر کس وقت  
هر اسب بعد از جنت نماند  
فرزاده اندی که از او گشت  
هر چه که در کون و بجان بگذرد  
آن صورت قریب صابان نظر  
چیز که به پستی و بلندی است  
رازی که به پستی و بلندی است  
با نماند که در کین و کیت  
بدای هر هست چه فرو چیت  
یعنی هر کس که خوشتر از نیست  
آن جام جهان نما که میکشد است  
لی در دوزخ و مراد از خانی نیست  
از هر دو جهان چه غیروالی است  
در بادیه خیال دود و گرد نیست  
هر چه که او نماند ز خالی است  
مرد و دهنر هست از توان نیست  
او را ما و اهل کان بفرستوان نیست  
در خالی اندیش که گمان نیست  
کیفیت هر دو از آن توان نیست  
گفتید یکیت که به پستی و بلندی است  
در خلق هر دهنر است بود است

در کس

در کس که به پستی و بلندی است  
نیز به پستی و بلندی است  
هر کس که به پستی و بلندی است  
نیز به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
چون میدانم که به پستی و بلندی است  
حق بی دین و دینی که به پستی و بلندی است  
هر صیدی را که به پستی و بلندی است  
خوش تر است و دین می چیت  
هم سکنت و خوشی چیت  
در علی خلق و دوزخ چیت  
هر چند تر است با دوزخ است  
واری نغمه نغمه که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است  
عالم که به پستی و بلندی است

X

از راز و خبیه نهی که پیش میاید  
کس را بهر که خورشید را غایت نیست  
کمال متواضع و نیاز از این نیست  
فانص حکیم است و دانش نیست  
خوشتر بهر روزهای خوش است  
هر چند کمال بخشش را از دست نیست  
پس اسطر را نه حکمی آن را نیست  
این خلق و خورشید او بدست نیست  
فارس مگر که در روی سید است  
آن کرد که بر ذات از دست نیست  
کار تمام روز که در غایت نیست  
تقریبی که در وقت و زمان نیست  
چون ملک از دست همه چنان نیست  
اینها چه بهانه بگری وقت نیست  
در عشق که او زهر علامت است  
یعنی که بهر غیب و علامت نیست  
هر روز که رسید غم غیب است  
پنداشت که ما را از طاعت نیست  
عالی قدری که با اراذل است  
نبود عجبی اگر شود قدرش نیست  
آری از که در ره عالم نیست  
با بال اگر کنند جایی نیست  
هر کس گوید که جز من از حق ماریست  
اما چه رسد حق بیکدن عاریست

هر چند

هر چند که میگوید که بیستم  
مقل است که با این همه در وقت نیست  
غافل از خدایه دیگر نیست  
گفت اسم همه ندای دیگر نیست  
حکمت بیک که را سر نیست  
از خود بخت بد بای دیگر نیست  
یک رسم که در شیوه و طریقت نیست  
زبانی از رفته و حسن نیست  
الحق زانیت که از خشت خلق نیست  
در کان زرد و در کل کل و در کل نیست  
بد است که بی بهر نیاز کم نیست  
در وقت بعد است همه در دست نیست  
در وقت ذات کثرت خرم نیست  
نقد خرم نیست فیدایم نیست  
حق با تو دل نو هر فرموده نیست  
دنیای هواست و در نه بر بوده نیست  
عالم بود که منم جری نیست  
تربک همه بهر خیر نیست  
مهر سلطان و مباد و داد و داد نیست  
دل را بخت و فیداد و داد و داد نیست  
همه بهر در دوسالم گفتند  
نام از اسفندی نهادند و گفتند  
عالم تمام آسینه سلطنت نیست  
هر کس بگوید که این به نیست



در حق سبب نفعی ولی اندر  
 اکثر علوی و غایت نادریت  
 این خلق که عقل را بخود یافت  
 خوف در عای ناز و خجست  
 چون فکر که راه راست آید  
 خوف جرمش یا با عیبت  
 هر چه بفرستد در پیش و عقبه  
 بی ملک نورش زان کجاست  
 هر چه را توانست از یاد برد  
 خورشید از میان کس نیست  
 ز اکل و لبس آراسته میگردند  
 همچون ماه کاسه سید است  
 چندین لشکر که بر ملک میگرد  
 بپس از عدم خواسته میگرد  
 آن شاه پیش کش نه کس گشت  
 هر طاعتش از منظر آن گشت  
 منبج که نیم از درخت عالم  
 اما بکیم که میویش برین گشت  
 کاهری که بر کس معانی در گفت  
 بجز و آید با بشکار از عیبت  
 کاهری که آید که آفرود نموند  
 کوهینده که گفت و نشنفت

بی محنت

بی محنت جز با شکار از عیبت  
 کس را اهل کرامتی توان گشت  
 آدم شایسته ملک در دهم  
 بر سر نهاده تاج کرم گشت  
 یارب ز کجاست از عیبت  
 هر کس هر چه خلق او بخت  
 آن نفس بدار که او بخت  
 نزد آیه صفت او بخت  
 خط درین عالم افتاد بخت  
 صد کش گشت و مرا بخت  
 من ناکان و کس بخت  
 بجز کام تو هم صفت بخت  
 کاهری که بر کس معانی در گفت  
 در شاه و کلاه پیشش بخت  
 در صفت نای جان و ست و بخت  
 کوهینده که گفت و نشنفت  
 موجود و برونست نه هر بخت  
 هر غوی و درشت است اما بخت  
 و آری که خوش باغ و شاد بخت  
 دیوانه عشق را بده و بخت  
 تشبیه و اتصال منزیه بخت  
 کوهینده که گفت و نشنفت  
 تشبیه و اتصال منزیه بخت  
 کوهینده که گفت و نشنفت  
 تشبیه و اتصال منزیه بخت  
 کوهینده که گفت و نشنفت

تو یکدیگر نمی گزیند نه از شوشت  
 دیگر همه دو دو کرد و درشت دوست  
 این را از که در پرده یکسانی  
 کس محرم آن نیست از آن مجتوب  
 در هر نظر و هر قدم و هر دست  
 بی یک از دو فارغ از حسین است  
 عمری زد و عالمش برون می کشم  
 اکنون با چنان این چنین و آنست  
 خند آمد و ز لطف و مظلومت  
 در جان من از روی آن مجتوب  
 چون ماه تمام بهر آن روشد نام  
 آری آری عشق بقدر خوشت  
 در حق طلبی بجای باید زد دست  
 و ز ماضی مستقبل ختم و گشت  
 من بشی شوم از غمی نشان می ده  
 در ساز مبرور از همیکو که هست  
 هرگز نمکافی نه و آب خورست  
 کاینجا نشود میل مکان در گشت  
 تادال انصای لامکانی نرود  
 هر جا که روی کم نشود در دست  
 کارت بکسی درون جان افتاد  
 آنکس که بنای این جهان نهاد  
 هر چه کرد و بسوی پیرون کوی  
 حرفی خند است و کار او بر باد

در عالم هر چند این چنین گشت  
 اصلش یکی و آن نوی و چنانست  
 به ماضی مستقبل احوال تویی  
 که صبح هر سال گشت و دست  
 از داد و ده فلک که سود جانست  
 خبر خانه بطن و صبح آبادانست  
 یعنی هر چه کان بغیم خلق است  
 که ریشهای چمنی جز آن نیست  
 او هم هر چند پایه سسل نه است  
 از مکه تحق بخبر چهل نه است  
 خاموش از آن شدیم که نذر عالم  
 راز دل با بغیر ما اهل نه است  
 شعی محمود اگر چه صورت کیم است  
 از غنن تنافل حفا تا شیر است  
 و در صد ازین اگر نیاید نظیر  
 نتوانم که در عدم میسر است  
 در پیشک است که گاه نه است  
 آنکه که بکفت بگو سر راه نه است  
 زمین سید فصول کش عقل مضر  
 بر حصن حصین بغیر اند نه است  
 فی عالم که کفت غیر جرم و جانست  
 فی خاص که جز و چه نه است آنست  
 این چه امید خست و ناز چرا  
 وین نکته کل من علیا فانست



امرور بیدیت بخلق بخت  
 و اگر بگذرد و چه امید آن است  
 بکسی این طرف و آن طرف خلق  
 در دیدم از روی همین دید که  
 یارب حق مایه باد اجابت  
 بیرون از خاک و آب باد آیت  
 کاری نمی کنی از ان پشیمان کنی  
 یعنی هر چه صواب باد آیت  
 مارا غم و هم از دل انکار بخت  
 اوراق مراد از کتب کار بخت  
 دست کنی و امید کنی از نیت  
 آن غم شکفت و انگی از بخت  
 زمین سوی هر آن مشیت بخت  
 زان سوی طریق عفت است بخت  
 آن صوفی مست معاین بود که او  
 که خرقه دوخته که سوز خور است  
 که در فلک همه را دماخت  
 گاهی که نامرادی و غوغا خور است  
 در سوخته طلب بیدار نظر  
 که خواست شود داخل بکای بخت  
 بر در که شعله علم از دل بخت  
 با خشم از قدم زد و کشت بخت  
 آینه مهر دو عالم است او یعنی  
 در حضرت دوست دم زد بخت

جانان کرد تجلی بخت  
 زان بختی و مظهر بخت  
 پدای او و شکست پنهانست  
 جهان تو از نیت از نیت  
 با چه جوهرت که جنت ای کس  
 تا غش و از تو بختی از نیت  
 الوه که در عالم زشت فریاد  
 با خام خود و زخم و بخت بخت  
 از بد و جهان و عو و از نیت  
 آگاه شد کس از بخت نیت  
 اس و غدا عارفان زمانه نیت  
 بی چون دان که اول از نیت  
 هم و امید دینی و دین از نیت  
 بهر اصلاح کار بخت بخت  
 چون صانع کشت و دوا بخت  
 تا که پند که اول از نیت  
 که با خالق اثر کفر و دین  
 کای بختی و نیت و نیت  
 یک تو تنزه و یک طریقت بخت  
 انسان مابین و بعد از نیت  
 در عالم توسوس از نیت  
 این نیک بد بخت و نیت  
 و جهان از خاک آدم تخم  
 کاخ از نیت بود و انجام بخت

عالم هر چه چشم کسی که زود است / فرعیست به اصل که پست است  
 هر چو کسی که پندیر یادار / از اهل آب گزند به پندار  
 خود را به کافای که از او ایست / بر هر زه شستافی که از او ایست  
 در آینه تیران که هر یک نیست / خود را که نیافتی که از او ایست  
 در مکر عشق که هر کس غارت / کاجا به پیچ و پارسا است  
 عشق که چو شیران نکند در نیست / عشق نتوان گفت که رو به است  
 هر چند که کس شیره به صفت نیست / تا خوش نشود خاطر او به صفت  
 یعنی هر علم و فن که در انست / موقوف به مستی و محبوس است  
 در عشق ز عقل راه و خلود نیست / امید به اس بند و چون ملک است  
 بادی و دین کار ندارد عشق / مستی و خمار در شراب است  
 پسیدم از ابله که چون طغیان / چون او میان جرات طغیان است  
 گفت که کشت کار با این است / ورنه به یک در جهان نیست

مغنی

خلق از بی سود خویش هر یک نیست / پره ای زبان عمر باز نیست  
 چو سیاهانی خود بر سر دام / گزشتادی خوشی و غم نیست  
 ای کاتب کل را یکبار است / در دفتر تو نیست به صورت  
 هر دم خود را به یک دیگر داری / ای داد و بخیز هر چه در عالم است  
 موی و کیمت رب به نیست / از لعل تو و سم بود گرفت  
 هم آن صانع که طریقی انداخت / در نفس نفیست فیض رویت  
 یک دیدی هر حکایت سارست / بل از غلک است در این بار  
 داد سخن چند معطل است اما / از کینه سخن و نهایت عارست  
 ای کوزه معرفت به نیست / بات شکی که عالمش حرامست  
 بکشی نظری که نظر دیدارست / بردار قدم که مقدم حرامست  
 انجا که گفت جو از غر و است / پاک از تاثیر گردش کرد است  
 علم و عی که رهنه از دست / همچو دندان اول خرد است



بسیار را به که عاقبت تسلیم است  
 و زنی خود می او دلش در دست  
 در کوچه تنگی که خضی می کرد  
 رد دادن لونه از سر تعظیم است  
 امر حق را برای کس حاجت نیست  
 مهر و مود را ضعیفای کس حاجت نیست  
 من بسکوم که حق بچشم بیدار است  
 حق میگوید دعای کس حاجت نیست  
 هر خطم در دو دکن خود در کمال است  
 و آنکه الهام بایعدم تمام نیست  
 این راز دینی را کسی گویند  
 در معنی او که در کمال نیست  
 کفره ز ما بوی هر سوخته است  
 از معنی هر دو جان خود طوفان نیست  
 چون تخیل تویم درین نخلستان  
 در بچری ما هر چه که هست  
 کس جز در خور نصیب نتواند  
 حسن چون گل عنایت نتواند  
 پائین بخت اگر چه باشد  
 غیر از محبتی حسیب نتواند  
 از حضرت جان که در هر نفس است  
 عقل ارشاد زندان نتواند  
 هر چند که این بسی آسان است  
 نادان اندک بوی او حیران نیست

از کمال

از بالای و پشته استاد است  
 در کوی بی تعبیه بهم است  
 و آن در دوشش بود که از کمال است  
 بالای بلاستش و پستی است  
 از چون و چرا ای جهان کمال است  
 مگر کمال خدا و او تو چند نیست  
 اینجا بر هر کس حریفی نیست  
 فزونی که او چنانکه می باید است  
 آن هم که زبدم دیدی خواهی است  
 آینه ما کمال شیخه اوست  
 ای نگه داری و بخونی این دید  
 بامار بازگشت کی خواهی است  
 آن یکبار که با روان بازی است  
 هر جا که دوست کار برداری است  
 ناکشته و یا ترس را زاری است  
 ناخود دود بر لب و آری است  
 عاقل خبر از عالم و منزه او کف است  
 غافل همه به شور و شر او کف است  
 در آینه جهان عینده حسیب است  
 هر کس که شد در خبر او کف است  
 در پیشش عاقلی که وصل است  
 ذلت کز همه و جهان است  
 یعنی کثرت کی بود است  
 کس مختلفات فرغ است

X

عالم از ما و خلق عالم از ما نیست  
 آدم از ما و کار آدم از ما نیست  
 خلق تراست چون تو اعیان تو  
 چون شمع از ما نیست بر تو شمع  
 چندین غوغای خونی نیست  
 در باب که مقصود که نیست  
 غازی در جنگ و کار و جنگ  
 اما بگو که نیست هر یک چیست  
 عالم که تحول حق بخر حق نیست  
 بفرموده لا اله الا هو نیست  
 در عایت جده و عید و عید  
 وین طوطی که جز مرغ محط است  
 دیدم مناجات دو کس را است  
 این با خود و دوستی و آن خود  
 هر چه که این هست نشدیم کای  
 هر چه که او گفت بر صورت نیست  
 در دیر معرفت اگر گوی نیست  
 بر وجه خدا بی سرور نیست  
 دوری تو از مطلق مختلف است  
 مطلوب اگر خدا بود دوری نیست  
 بودی که با خدا احکم نیست  
 منشی خاکست اگر با خدا نیست  
 خلق من بعد از آن جان نیست  
 از آنکه وفایت بقای نیست

دارم از شبت و میگویند رایت  
 کای خورشید کای غم نیست  
 جز آنکه مفرح است یا دشمنم  
 ذکر و نسیان را بود کرد و کرد  
 ناصیه نورانی و پنهان نیست  
 بر در و در وجود هر کرد نیست  
 او در دو جهان نیست در کار  
 این میگذرد و جوهری او پیدا نیست  
 مغروری عشق برین چاک نیست  
 تا چون دم زدن و دی نیست  
 در زهد بخاطر مریض و بیمار  
 چون کام رسید زهد برین نیست  
 دیدم محمد اوست و در و در  
 دلبره و غیر از این نیست  
 پیش آن که صاحب عالم نیست  
 یک کوشش هم نه از هزار نیست  
 آن جان جهان که متصل است  
 اندیشه خویش کای فاضل نیست  
 هر چند که در کار تو در می نگریم  
 بی صافی تو از هم حاصل نیست  
 پیوسته زلف و روی آن نیست  
 کشتی سمی و بصیرت نیست  
 جان پر تو او و چون نزن بر تو نیست  
 آن طوطی منشی که منشی نیست



یک سلطان پیش از عالمیت  
 در صفی شکر بگویم در مکرمت  
 خلقی بر شند و دیدنی بر شاد  
 پند اثر واقع در پنداری  
 در تقوی و در هدایت شادمان  
 خصمی خصمی سدا که دید  
 سرشته بر کی جوی پیکار  
 از بعد دغان کن که نور شید  
 ره و چوکت مشغول نیست  
 این آینه که ساخته گشت  
 جز صاحب دید صاحب ساز  
 این خلق تیره غیر از او مرد

هر چند ترا بسی ارباب خوش  
 داری نفسی گفت و گوی و جهان  
 تا پسش نیست در استیلا  
 خلقی در شور و هیچ بنیای نه  
 عالم که حقش بحر سازی نیست  
 مایه کویم و بخت غافل ازین  
 تا نیک و بد اسباب او نتوان  
 در کوی شنیدین و اینی هست  
 عالم شش باشدش را ز نیست  
 هر چند که است کریم این بازار  
 در خوشی و رانی آن حد را هر  
 جز خوشی کی راه بجای نبرد

آنکس که نظر کرد خداوند علمیت      از رنگ تینا ترش ایند چیت  
 در بار که صد احوالش از نیست      انسان عزیز نبی و نه ولایت  
 این عشق فغان و شور و شری      بفرخامی و نیاز و کینیت  
 حالی که بیکر کت باید قالمست      کاری که بختی او فتنه و نیست  
 ندای که در قطعه غاف نیست      شرح همه دلک زبان دانست  
 عالم سخن از زبان من میگوید      هر جا که سریت و در میان نیست  
 نطق انسان جز بدم نیست      جز واکشتن بآن دم از غایت  
 این و سوسه جنم و خیس نیست      خوفت در باقیقت و نیست  
 یک کتیز بهیچ باب در غایت      کان قصه خلق مختلف و نیست  
 کل اجزاند که یکدگر اند      خود چیت بناود آن که در بدایت نیست  
 زمین محض بود کاین چنین چو گشت      نایافته بود چون در اجاست  
 هر کسی که درین جهان بکاری ویت      آن قوت خویش از جهان در است

جان عالی سیر برین نکندست      یعنی که بدین آب و گلشن چو نیست  
 پرو از بدین جا بگوهر کسند      تپای نظیر اند آتش در بدست  
 بل عشق مکی نام جهان را کفست      تا عاشق چو نری نهند آن را کفست  
 تا عشق بود چو چشم به جا کفست      تا گرم نشد تنور نان را کفست  
 مان کار بر اگر چه حکم شریفست      تا توالی که خبر در وجه اند نیست  
 لنگ و شعل و پست و کور و میری      طعن توفیق خورده و اگر نیست  
 آنکس که نه راه بر فنا دارد کفست      جز حق همه را اگر بیاورد کفست  
 مانای و اوست باقی آخر میان      آنکو فتنه غم نهادارد کفست  
 حق را سودی ز فتن نمیدانم چیت      من لذت جان و تن نمیدانم چیت  
 اوست غنی هستی من بهر      مقصود و جو من نمیدانم چیت  
 مان خرقه و لقمه و قرین بی است      مان شکوه و شکوه و دین بی است  
 از انسان چو دمای کفست      دارسته ز امید و راهی کفست



ای باغ و شتری باز آید ۱ قدری دای قدرش ناسیست  
 هر کس خبر خود از ده دلی گفت ۲ تسلیم ز اس و سرش را در گرفت  
 آدم از خاک کوه دوازدهش بود ۳ این گفت اخاف آن اخافند  
 در عالم از ندانی نجاست ۴ مجاور بر همه استغناست  
 یعنی بخدا ندرای الطمینانیست ۵ تا در امر و توهم خود است  
 یکس کلنگوی و جو دانست ۶ یک نفر که از روی شود دانست  
 هر چند در اوضاع جهان می گویم ۷ یکس که دل بآن فرو دانست  
 ای عباد اسیر جمیع از حبست ۸ هر خبری چند عوای از دست است  
 کس از سده عشق خبر گفتاری ۹ جور از اسیر غمت حبست  
 در کوی محاسن است محبوبیت ۱۰ فریاد و فغان و گفت و گویت  
 از ساز میانه زده که در چنین ۱۱ طبل شک و نای کوب بسیار است  
 در و هم تو را به از قدم خبری ۱۲ بدون زحمت و شکست کیف و کجاست

کفنی پیوسته یکم جز اند ۱ با انکه اند تو چه خبری نیست  
 مادام که دست کسی برود ۲ که راه بر دیگر او بودی نیست  
 بر وفق مراد تو از این نیک ۳ تا در بانی که خبر تو می چو نیست  
 در موج حد که خبرش می توان ۴ بحسب است حد که می توان نیست  
 در صورت تن من و تو دای ۵ در مصیبت جان یکی می توان نیست  
 کونم ای که هیچ حکمت نیست ۶ کار من و کام من هر خبر نیست  
 پیشش آرد و گفت و گوش دم ۷ تا با هست باشی و با نیست  
 آثار وجود در جهان و دست ۸ هر چند که هر دم از معوان عدت  
 گر کم کردنشان بای غمت ۹ در جاده که ما دورش نیست  
 حق هر طرفت تا ببلای گرفت ۱۰ آیین تو صورت و لای که گرفت  
 بی صیقل طعنه ز بان گرفت ۱۱ آینه انبیا جلای که گرفت  
 اصل سخن آدمی از غیر دوست ۱۲ در سیر جهان آرزو نمید دوست

آب از چشمهاش چو شکر پاک  
 که هست کدورتی درون آن  
 زین مشیت نه خدای که پیش آن  
 تو می شناسی امید لطف باری  
 رحم هر کس اهل علی و نصرت  
 رحم باری بر آن که نیاید  
 ای ارض مایه زجر و جفا  
 هر چه درو که هر چند در گشت  
 آید شد بسیار آیت پست  
 از مشرق ذکر و مغرب بخت  
 انسا که نه بات بر بلند آمده است  
 هم آیت خودش پس آمده است  
 این نقطه و حرفش که از آن میگویند  
 از کان لفظ که هر چند آمده است  
 از روح و جوی آب آدمی نام داشت  
 کان امکان آدم و خاتم گشت  
 یعنی قرآن ز پست بیرون آمد  
 نور بهر باشد و بر عالم گشت  
 ای آنکه تمام تکلم مضمون گشت  
 هر کس که نه است به قول اندوخت  
 چون زمین ارض از نور و خاک  
 من حرم زینت است که چون گشت  
 با هر سوی جواب آن که رفعت  
 کس قطع جبران گشت هر گشت

هر کس تو هست جواب گشت  
 یا که تو بودی باقی از وی نیست  
 آنست که جو که بخود ما نیست  
 نه از تر که بست جالی نیست  
 پیر از دم از آن وجود نیست  
 کان دم زونی و چشم بر ترم نیست  
 هر چند که حق بری نیست و تو  
 از دیدارش ده کن جو نیست  
 چو دهم در نظر راه آن نیست  
 این خوف و جاست که شوق نیست  
 انسان لفظ است و جبر لفظ نیست  
 در کعبه توحید که محتاجی نیست  
 دون راند ز نامت با گشت  
 علی علیه و آله تن ناسی نیست  
 جوینده معرفت بود هر که نیست  
 از دینی و دین که معرفت نیست  
 از خلق بی را که چو ایشان نیست  
 چندین تعظیم از بی معرفت نیست  
 نیکو گفت و با نیکین است  
 بد معصوب و برون ز راجع نیست  
 یعنی که جاهدش که ما کو میسر  
 حاسد که او این و صد نیست  
 این نامه که شرح خود زشت آمده  
 تخلص من و فاش زشت آمده



ستم غم من بر پیام خوشی / تعلق لذت از بهشت کد است  
 دل در بندت نیست لاکو / عاشق نبود بدل موافق که خوش است  
 آینه دل جل کن از نیک مراد / مشوق پسندیت عاشق کفو  
 آن هستی تو نیست که بخود / جز منظر که هر دشت است  
 ای هر طالع بد از دیگر خسته / این از اثر جلوه رکعت  
 هر راه روی که تابع راه هدایت / نه نقص در و نه کد و نه شکست  
 سیاره نفوس دو نیک شوق / زانوی که میرود و بر او خور است  
 در وادی که هر کس غایت / در کعبه خود تا بهی صومعه است  
 کفنی بختی که باید ما را / وین طر که این نیز تر است  
 هر چه بیایم از قیاس هر آن / اسباب سخن گفتن است  
 یعنی نه بختی نه شکی دارم / کو نمی خیزد و غرض هم سخن است  
 مجموعی تو و ما و نه زود / هر دم که شمع بر سوخته است

از لطف

از لطف تو کاف و دوازده من / حیران تویم بهین حال که هست  
 در نقطه است حرفم که نتوان / که هر چه چهره دیدم نتوان گفت  
 در بی که پراز لعل و کهر باشد اگر / بعضی نماید عدم نتوان گفت  
 این تیره شب که پانی میجو / چون شمع بیان من زبانی میجو  
 عالم که دشت است از قه شوق / زینگونه زبان ترجمانی میجو  
 عقل این مطلق را نمی پندار / جز شاد و غم که شایسته است  
 بر کمال اسیر در پیدمان / زین جرم که هر دو کسی می پندار  
 غیر از یک دوست و دوستی ماندگو / کو از من نیست دو چون منزار  
 من در دو جهان کمی نمیدارم / در و دارم نیز دوست اندک است  
 از عالم و هر چه در و ملک است / غوغای سخن مرا و هستی ملک است  
 بنو و جی بر سر طغیال محل / محض که طغیال بر سر است این ملک است  
 نارسه ز خود و مرد که از غم و است / کار و حالش هر دو عالم و است

هر کس بختی نکرده محض و برکش  
 او آدم نیست بلکه آدم خوار است  
 یا بخت مکن و این صفت چو بخت  
 بر خورشید تبارک و عالم و آدم و آفت  
 در خلق ظهور عشق یکدل است  
 بهیچ کس نیست و انشائی  
 در چشم تو نوری فرایم پس است  
 روی زنده سوی می نمایم پس است  
 ای که جبر است و رسول و پیام  
 چون می بینی که جبر و پیام پس است  
 آنکه که خلق مرا اسودن گشت  
 فاضل من و فضل عبد الله پس است  
 من جنت و نام صفت یکدل است  
 جنت بر دوست و بر دشمن پس است  
 کامل که در جهان تمام است  
 ناقص گوید که کوه است و سبک است  
 شطرنج ایمان و مردمان است  
 این بردن و باختن ز عالم پس است  
 آن را که نه با جوش و نه در محبت  
 با این دلش کم سر هم پس است  
 چون دو که بعضی خود پیش نهاده  
 پیر از هر ادوی و مرد می پس است  
 قرآن هر چند از لب پاک نیست  
 چون در مری کلام هر شیخ پس است

این نیز

در نه حرفی که من خلق خالق شد  
 فعل مخلوق هم به این بل نیست  
 تحقیق و کذب که خوش آید و ترا  
 از هر روشی که قدر فزاینده است  
 نرم و لطافت صیادی خلق  
 دامن هر بر خیز بماند و تر است  
 از هر تقلید باشد و کار درست  
 تحقیق هر زنجیر می باید است  
 اندوهی رسول شرط است  
 منزل در دل زخو و او خود است  
 ای صلی الله علیه و آله کاری که ترا  
 زان قوت و او که و داری که ترا  
 عقل حق که عقل تو کم نیستی  
 جبر او به زانخت یاری که ترا  
 دین را در خود که کفر را لایق است  
 معشوق نیار و دشمن دشمن است  
 هر دم کی میکند و غوغا است  
 یا آنکه بچ گفت و کوه صفت نیست  
 هر نرم و درشت جهان زدو  
 ردوی کسی دارد که در دوی نیست  
 هر چند که بر جاد اند خسران  
 است آن که در قول و انشائی نیست  
 انجام از لایق و شیدا است  
 هر چند که ستوری و رسوائی است



موجود محض که نام خود را  
 فرستاد و گفت که در اینست **دله** **۱**  
 کنی که نه است او و پیدا شود  
 از آده به عالم حادث نیکوت **دله**  
 از غنی نخل بار و درمستان  
 خواننده بجز غایت صدق و دم **دله**  
 در کفین را عشق بسیاران **دله**  
 در عالم کس که در دست **دله**  
 هر کدام من میدویم **دله**  
 شیخی بوی برای استیفات **دله**  
 رنگی نقش زنده عاقلست **دله**  
 حقیق نخواستی که در دست **دله**

کشتیم و کون را دوست بود مراد  
 در بحر احکامه نه مجال غیر است **دله**  
 اسرارنا الطیحه از و انوار  
 هر خیز و شری که است در عالم **دله**  
 انسان که ظلمتی و جمودی انرا  
 المنة که نه منم بنده دوست **دله**  
 جان دادم و شادم که خوش آمد **دله**  
 امر است که در عالم دادم ساریت **دله**  
 خلق آق و خلق الفرج از تو  
 دید تو را مسکان و کسره اوت **دله**  
 معراج با صغیرش راجع شدت **دله**  
 زین بودی از فقر و انانیت **دله**

ک

از بیک من و خداوندی ۱ و جز جستن کاظم من آن نیست  
 آن را خصیان زحل میخوانند ۲ و دین را طاعت عالم خوانند  
 سحر آن اندک از امید پی در آدم و خاتم این همه خوانند  
 باطن جهان رفیع امر باریت ۳ و هر چند در سبایا علی و باریت  
 هر طریقی هم مفت می پسند که جز جستن قوی و عالم باریت  
 این دایره کاندروسی باریت ۴ و در وقت عارفان در جستن  
 قرآن که خبر زنده و آئینه است چون یک درویشی خیال است  
 عارف دیگر زنده و جستن ۵ و عارف فارغ ز دین کجاست  
 این منضم و جستن را که در آن مختار آن سوی کجاست  
 ای تامل و ص کوه و کوه ۶ و در ذیل و عقل و دانش  
 از دین من به سبب نامها بدست فلک فلان از آنکه  
 ای نگین در وصال باریت ۷ و هر چندی دلت من دست

کوه پوراز

کوه پوراز و غیره اگر نشود ۱ و هر چند که خود رفت لباطار است  
 کوه دکت یا جوشان ۲ و کل و بیش مشک و سنا  
 نیلانی نیست که من تمام عالم همه احتیاج و ما بخت  
 زانکه که ترا زنده برده است ۳ و در نامه زار است به سوره  
 داری قوتیا و او که ای کاش صد نامه برای غم نان هر وقت  
 در دین آن که مرد بهمان است ۴ و جز ندیدی نقص عارفان است  
 در حوض شرب را که ای بی هر چه که زاریست نقصان است  
 استاد است او را و طاعت ۵ و بر خلق که امرشان باری است  
 هر که باری را که دین خار در است او از دین که قصاص و در است  
 ای پیش تو پس بلند این بخت ۶ و زین سیر که باز گشت از بخت  
 یکه که کرده درج درویشی را که تو نیستی و اهل شک  
 بر خوان حواله که کسی نیست ۷ و هر کس چیزی از ازل نامزد



ناهق شکران بهت باطل افتد / هر چه کرد مرد ارشود کم دوت  
 صد سال اگر سخن نماند / اوله آخر بهت فیه و اخوا بدت  
 هر که بید بجا که خواهم رفیق / نگر که وصل من بجا خوا بدت  
 رسم و ره فرط من بهت چوخت / اوله وصل نگر پای قامت کنخت  
 خلق از فایت منی او بایست / کر برک برخت خود نشد شکست  
 کس چیزی را اگر چه بسیار بگو / اوله فی اطن تمی منیدارد دست  
 طبع را بد لطیف باغ و گشت / کان میداند که قیامت روز گشت  
 اندر که زدی دم ای تو بستان / اوله اسم دشمنی زلف تو و هم تو بستان  
 اسم کن نشد کس نبود / وزست تو می نیست تو بستان  
 هر که کنی بگو میستی انداخت / اوله خرنیک و بد کنی نیست  
 سچان اند که خلق سرگردان را / تا کم نشوند آینه دار دست  
 هر دزد که دست اندرین غلط / اوله افتاده بود بر تو خوشید

مراغی

یعنی هر خلق خلق خالق دارد / اوله لطف که نباشد از تو نیست  
 راز بهت دین آدم زردار / اوله باجم آن وصف کمال است  
 ابله زده بر آدم و پوشد / اوله وی قدر مرا گشته و غود شد  
 صفت نظری که در باطن جان افتد / اوله از هر چه نیست چشم امید بد  
 تا که در لوباک خلقی شد / اوله تنهای بهت بسیار بستان  
 موجود حق می یک دین است / اوله هر چند کند منی هر آیین است  
 هر کس که بدید من چینه چنان / اوله اشخاص مجاز از حقیقت است  
 خوشبختی زل که یکدم از نام نیست / اوله کینه پی ظهور او یکدم نیست  
 این قرآن کش کلام او بستان / اوله جبر شرح و بیان عالم و آدم نیست  
 افسانه عاشقان که گفتار است / اوله این راز نهان گفتار گشت  
 جان بسته عشق ترک کرد / اوله وادادون قرض غمت غمت  
 هر دشت از آب و نبات / اوله غافل کن نه از آب و نبات

از لطف تو فی ازین مقام گذشت  
مقصود داکست که مقصود است  
فلق که هر چه هست مرشد است  
و عالم حشرش دور است  
که او کردی با دوست حق پنی  
زیرا سر این کند در حق است  
ما را همه روز یار و سوز یکی است  
و در خلوت باش شب فریاد است  
در شرح غم ما و جهان محو که اند  
افسانه عشق شب و روز یکی است  
نارفته برین ز غوغای عشق  
و نه باریت از دم او خود باریت  
ای چو نکش زور شست و دمار  
این شکل که دور از هستی است  
صورت جو که زشت بعد از غم نکند  
بر جان و دل دوبار یک چرخ است  
این قرب کان ز شوق است  
منی آلودی و تمیز که زشت است  
فوری ز شکب آیین که ترا  
و نه زانفته بر آن و هر یک که ترا  
ذاتیت در اسم و صفت خود  
هر یک و امید و بی و دین که ترا  
این بر کوی که جز فن هر غالی  
خاموش که عشق حال اولی است

هر چه که پنی است ذات علیست  
و چون اینک شش شخص غنی علیست  
از هر جهان که آن عبارت است  
هر کس که بر غوغای بی برکت است  
از کوی بجای که بخت است  
و نه جانشانی و دل صبی و بد است  
در حق بطلی قدم قدم می سپرد  
هر چه حقیقت آری است  
هر چند که مرد این سودا و سودا  
و نه نارفته ز حسن طبع بیرون است  
جبری که زنی بعد از دست  
ز انکه که بی پروا خورد است  
قبل حقیقت تو بود است  
و نه یعنی که چو مردی تو زنی از دست  
هر شخص ترا نیز کون و محل  
افزون بود و داد آن رست است  
دل زنی تو فریادم بر گرفت  
و نه نماند ز تن از تو فریاد است  
اهل دل ابرین برکت بگش  
و نه چون صحبت لقا به در گرفت  
در وحدت ما و کون و لک است  
و نه یعنی که چو مردی تو زنی از دست  
ما پاک دلیم بی کسی عشق  
جز خواجه حسن را با ناست است



مادام که بدو عالم نیست <sup>دله</sup> در بند خودی رحمت کاشی نیست  
 کلبه از امید و بیم و فکری کن <sup>دله</sup> که بهر چه دعایت طوایف نیست  
 این کبریا و آه ابدیت که نکوست <sup>دله</sup> دنبال مراد است نه از پی دوست  
 کفایتی که ادا است خود پیوسته <sup>دله</sup> از روزن دید تو هم بر پاوست  
 دل در دامن کعبه من دلکش نیست <sup>دله</sup> هر چه که عزیز من ترا به غش نیست  
 لاکر هر آنچه کردی بود بمن <sup>دله</sup> در کار در تکلف من خوش نیست  
 در مایه خود سخن زمانه نیست <sup>دله</sup> تنزه طلب ترک هر آن نیست  
 گفتار شرب هم زمانه نیست <sup>دله</sup> جز قدسی نیست آنکه در س نیست  
 مایه که زهر اندازد هیچ است <sup>دله</sup> فرعی که حاصل در ندارد هیچ است  
 یزد و جهان محو آنکه نه نیست <sup>دله</sup> مانند تی که سر ندارد هیچ است  
 بشو میوه می که آن حق تعالی نیست <sup>دله</sup> از حسیس دو کون بی از نیست  
 مادام که بر جگر قران نری <sup>دله</sup> متان سخن کس را به زور نیست

سلطان

سلطان از کس ساینه با انداخت <sup>دله</sup> چون میر تو بنای و صحرای انداخت  
 بنشاند بهر حال اهل دل را <sup>دله</sup> ناهلان را و عده فخر را انداخت  
 ای آنکه ترا دانش عالم مونس نیست <sup>دله</sup> دانش تو نیست اندرین بیک نیست  
 او هم عمری میکند راند سپه تو <sup>دله</sup> این روز و شبش آمد و رفت نیست  
 هر دم که ز یاد تو جهان بود رفت <sup>دله</sup> از قافله تو جهان بود و رفت نیست  
 نه قافله که منزل بود او را <sup>دله</sup> بل خوابی خیال بود او را نیست  
 غیر آنکه نشی و لیل کوته نظیر نیست <sup>دله</sup> خود را همه جان بدین از بی نیست  
 زیند آید که جهان صورت نکند نیست <sup>دله</sup> در خانه که خشن نه خود و پسر نیست  
 هر کس که به عالم حقیقت روست <sup>دله</sup> در پیش او هیچ نه خود و پسر نیست

هر چند حق است که در اصلاح  
بپوشد زود اید که ماضی را پشت

هر زخم که در غم و انداختن است  
از روز غیب بپوشاند زین  
دم مغرور در حقیقت دم نیست  
خسک ز راه دور انداختن است

از یک قلعت دل تا ملت  
کرد دل برین صغیر بود و رفت  
تو حیدرین و متفق شو بکس  
تازه نرزدند امشب تخت گفت

در آلت لعل که چشم انداخت  
این عالم و آدم آنچه پادشاه است  
خلاق خیزد چون باران  
چون شست خدی که گشت

چون شست خدی که گشت  
چون شست خدی که گشت  
فتح دل کن که فتح تن نیست در  
هر جا صلبت حکم سهل آید است

بیا بگویم

بسیار غلام رخسار خون تو هم  
بسیار غلامی غلام خود است

کفر عارف که گشت از کار است  
در ایمان مجاز خلقی است  
کچرف تحف شکن مایه  
صدوره ز تکلفات عیار است

هر که کین دل خوش بکشد  
دران صیغ صفا یا ز منو شود  
زین معصیان دران طاهر  
از روز اول چنین معذرت شد

کس جز بی فکر و بسا نکوت  
با نطن قنطی منسار دوست  
طهر اگر بعد طهر فیل و کیت  
کان سید اند که غایت روزی است

این خلق که حال او چو قال گویت  
لایت که جز از تنگ نیست  
بسیار غلام



گویند کنگد باد چون در کوی از غنای بخت گنجی بخت

نمودای همه بد فانی بود دل هر چند عیال و شور و گداشت  
هر کس که نداشت روزی بخت چون دو سر از سر بخت

دینا کاش سپردن و دینا دل عجز کردم حاکم من است  
زندان نهین در دو غدار بخت ایشان را بزد و دیگران را بخت  
احوال ما حوالست این عجز دل بچال امیر حاکم این عجز  
اکست بنوعی است استاد اسما و بخت است این عجز  
مستی در کارویش بی تندرست دل کر شاه و کدو کر جان و پیر است

اخلاق حمیده رستخیز بخت احقاق و نیمه خوشان بخت

در دو فلک که خورشید و حوت دل نیکو بد و بد و خوش و بد و حوت

انسان خود یکا صد خوبت بقلرم حکمت کا ندر حوت  
دنیای دلی یک صفت محسوب دل در وی هر چند غلب و شکوت  
میگفت شکوه کون موز با سر فر جورا تو خوری و هر بر این حوت

برای اری دو عالمش حیات دل تو کرده در این پیش هر دوی است  
دینی که بی معیت ز رسید جز آنکه هر طبع چو مردان بخت

در عالم اتحاد و جاست دل زاری دنیا ز لولوس است  
عشق آن نوشه در کجوش دل اشبات چو یافت معوی این غمنا

دل  
تا هر چه رسد کرانده و کس نیست  
کویند که بگرین که اینست نیست  
آنکه همه چیز نیست الا عنده  
فرع او دهر اصل او ابدان نیست

دل  
اعلاق خوش قوا ازین است  
اعلاق بدت تمام از نظر خود  
کعبه رختن بهیمر و بان کردن  
معیش ز خوش سلب اعلاق نیست

دل  
زادارش این خلق که کمال نیست  
راز حق بوی که نمه افزون است  
پای شویت بآب و گل در بند است  
پر عفت زنده فلک پر نوست

دل  
صاحب نظری که او حیثیت  
هر چند که است پادشاه نیست  
ای کرده حق صلح و جهلم در جنگ  
در آرزوی آن و برائی نیست

دل  
هر چند درین راه کسی پیشتر است  
جان و دل او زار و در شتر است  
را نیست ره حق که مردان را  
هر چند که پیشتر رود و پیشتر است

دل  
در عشق که بر نیق خور و نیست  
هر جان و دل و لیل جان و بدن  
که نم که بر آشناسم آنکه میسر  
کفایت نشای هر امر و نیست

دل  
در هر که رسید مرده و با خود نیست  
آن دم که ز عجب و کبر و نیست  
هر که ز روی اصل انقضی نیست  
دعوی کمال ناقص است و نیست

دل  
پیش از آن دو کون هر یک نیست  
خوفی از کوی آدم نیست  
بگوخت بکج طفل طغیان نیست  
خواهی اندک بگو یا عجم نیست



وله  
مکین آدمی نرون اند  
کبر شطیان منشا دون اند  
یعنی چست خوبی در شکی نیست  
در حد بودن ز حد بودن اند

وله  
هر کس باشد برون ز تمیز نیست  
هر چه که هست غیر تفصیل نیست  
سیر عالم دودیت از پی نیست  
بنشین کارام جز بنام تو نیست

وله  
بعد از آنکه که قربا و اصل نیست  
کم نیست ز قوب که بگذشت نیست  
ادبار که به هم چاقبال حسیب  
رندان او شناس را معقومت

وله  
هر کس حق را دیده و طالع بسته است  
فارغ ز مفاصل و طالع بسته است  
این مکینه چند تلخ هستی کن من  
حققت که بر باطل غالب بسته است

وله  
این شخص جسمانی بچند اندک نیست  
کس را هر که بجز او را از دست  
این سیر و طالع بسته خود را  
ز ان هم بجهت دگانه گاه است

وله  
یک موهو دست اندک جاوید نیست  
دیگر موهو صفت نیست  
جسم علم و عقل جسم و امید چه مرد  
داند نیت در ناند نیت

وله  
مغفور و مکرر پذیرد ز دست نیست  
ز ان روز پذیرد ز دست نیست  
چیزی بسیارش نفاست  
در باطن جز ناپذیر نفاست

وله  
هر جا محبت مالکان را است  
نحو طلب این غیر غیری نیست  
در عشق مجوی مبره و انکه کند  
بی ایش رضا سینه ای غیر است

دله  
عکس کنوار چه هم بهرات نکوت  
چون عکس در آن نکوشن ما شکو  
هر کس امید ی که سرایت نکوت  
من بنده اند که بالذات نکوت

دله  
آندم که بلوغ و تف کفمت  
تتمثال زهر شادی و از غم کفمت  
انیت بهافت میسین بخوی  
کاخلاق تو حجت بهیم کفمت

دله  
هر جزو را اگر چه جزوی است  
در عالم کلی بدل محملت  
کرد و تف حال تو نشکر کج  
عین همه که شد عدم الملت

دله  
در خلق جهان که یکدم آرامی  
معنی بحر اشتیاق و کامی  
هر چه که مرغ را پرده بالیستی  
غیر از غرض وجودی و نامی

دله  
هر چه که جزو می شدن در نیست  
در کوی غرض شورشین و دعوت  
آسودشت نگار میست  
امن احوال بر ملاک اعتد

دله  
خوش باشی که ش از تو به جزو دار  
نما خوش بودن مخلل هر یاریت  
او خود حال از را در نیست  
منت ماندن بر سر کوکباریت

دله  
دل لذت طبع را نمیدارد دست  
الایمین کطیع بی این نکوت  
بلای نخورد باز می طغی می مرکز  
در نیز خورده برای خوشحالی  
۲

دله  
آب کل من اگر چه غیر نیست  
هر چه منم از غیرم کی نیست  
آندیشه من که اصل نیست  
خاموشی و کوک خلوت و نیست



دلہ  
ہمچند و ہستی ہمچو مستور است  
بہ خور و زور کسیدہ بالاد است  
خوفی چندند و در میان جوئی  
چندین متغی کہ در عالم است

دلہ  
ہر خوبی بہ اجاشی خوبی نیست  
در جان و دل اتصال محبوبیت  
سیارہ اگر نیز نہ باشد  
اذی انسی لایق مطلوبیت

دلہ  
دورست مقلد بہ در طلبیت  
ہر لحظہ محقق را سوئی نقلیت  
ای عقل صفا تو بہشتی آرد  
ترغیب باب کردلش طلبیت

دلہ  
عالم کہ لہو و اسح و لہو است  
در خدمت است اگر بہ طلبیت  
بعد افلاک لہو و نور مرست  
دور السیادون ز شہ سپہ راؤت

دلہ  
حق کہ ہم آسانی و ہم سختی است  
چو حکمت ہم در آب و گل است  
یعنی بوزاوتہ پی حسی  
ہر چند کہ در چشم زبان و دل است

دلہ  
وقت پیش کہ کس حق از نیست  
فلذت ہمزاری روز و شب است  
آرزو کہ رسد دین نفس آرد  
فرع در از رعایت مطہیت

دلہ  
ہر کس کہ کس کہ بد معوی است  
ای قیامت خودش کسب و نیست  
چون آمدہ اند جلای عالم است  
خوی اصلی ہر کسی باو نیست

دلہ  
دنیا طلبید کہ جہان زنجیر است  
در دین و روز و نور سعادت است  
در دیدن معرفت کہ بد نیست  
این سوار است ہر دو عالم است

دلہ  
یک کس کہ در دنیا کس است  
بہ جہان کس است  
تو جہان کس است  
بہشت کس است

من یک ذاتم و کون مرآت <sup>دله</sup> نه تخیلی و از نشن جانست

من مرز بهر وحدت و برده <sup>دایم</sup> من از زبان من در

ای بجز این دعوی چیست <sup>دله</sup> بر خطه بلای جان درخ

چند کار این کش منی نیست <sup>دله</sup> بهر یک مرکان همه جان کنان

در سال تمسکینم را نه نیست <sup>دله</sup> یعنی که یار است نه را یار

ای بجز خاک که متصل در ده <sup>دله</sup> تا چند ضعیف آفران تو بجا

در ای سحر جلالی بایست <sup>دله</sup> یعنی بقیل و قال می بایست

تا منی و دیت جواب از پرده <sup>دله</sup> باطن ره سوال می بایست

از حد فضا که حاجت بگیرت <sup>دله</sup> بپاینده انصاف خوش خیزت

دینا در و فرست آیت <sup>دله</sup> چند که سیل بنشیند خیزت

فرشی دیدم نقش او نه <sup>دله</sup> مغوش آبراهی که نه

هر کس زده رسید بکینه <sup>دله</sup> نبشت و شمر نقش چند خیزت

نشان که در در کون یک <sup>دله</sup> در وی نه و عاقبت می بایست

نامید بعد کام خوشیت <sup>دله</sup> سهلت عبادتی که بت می بایست



جز یکدم نیت مدت عالم <sup>دله</sup> آنجا که تویی عشق و حسن نیت

در عشق تو غیر تو را نشنیده است <sup>دله</sup> هم صبر تو خواهد از زوایا

در عشق تو هر که او را بداند <sup>دله</sup> هر دم که بر او در دنان آن دانه

سست بجز آن دو عالم بود <sup>دله</sup> شکل کاریت خویش را نهان

خاموشی اگر چه با زهر هر دانه <sup>دله</sup> آرام و فغانی او در رویت

انظار کمال مرده و خفاش <sup>دله</sup> به خلق همان تغافل او گشت

این کافور

هر چند ز عشق نشانی خست <sup>دله</sup> بار بستم دانه دوگون کم می خست

یعنی در خلق مذموبت کشت <sup>دله</sup> حکم بشیاعت نه در دین کشت

از بیم و امید این بدوان بگو <sup>دله</sup> در سوایست غیر محو کشت

فایده زدو عالم با دشمنی <sup>دله</sup> هر طایفه غنیمت در دین کشت

پس جان اند که طرح صد دین <sup>دله</sup> در یک شمشیر شور باین کشت

در عالم فضل اصدی از نگرار <sup>دله</sup> غریب اختلافی صیدین انداخت

پس هر که کار با انسان <sup>دله</sup> مادام که جاره بکشت است

باین سم درد عاقبت آرام <sup>دله</sup> زانست که در عشق را در دمان

مهر شویست فعل و دیگر <sup>دله</sup> اینک نه هر دینی و دوستی است

بسیار دویا و گریه و <sup>دله</sup> روزی صدره بهم شده است

هر که که گنوز معنی انداخت <sup>دله</sup> در هر که رسید و خبری است

یعنی است محرم و حرام را خدا  
 خوش آنکه جلی صحبتش در وقت  
 که زانکه کسی می زانکس مایه  
 هر رفته و آینه که در پستان  
 خود را ز سادۀ هر سینه  
 کز طبعه و کار خلق لب و دست  
 پرده از از خجسته بر گرفت  
 خشن که خست دامن بر گرفت  
 شرح حالت پیش و گشت  
 الا کسی که هم کنون درشت  
 به کسب رخ شدن دل بگو  
 از لب بجان چه سود اگر جان  
 حق را جز بر زبان عارف نه  
 کمتر که نیست نطق این عارف  
 کا و بخدایان گمانی بدست  
 نور خورشید اگر کند فی چراغ  
 نمی خورشید چون کند بر نوا

بهر

بدعت بخدا گوی بفار طوط  
 تا طوط نه که بر زمین زبالا  
 هر کار و فنی که در جهان نهد  
 چندین زود و دیر و زاد و مرد عالم  
 این فرق و تفاوت که در عالم  
 یعنی که حقیقت و مجازان هم  
 حق بیشتر از ادبی اعتباری  
 او که ایند بهر ابرده بدر  
 به نقش که بهت فتن سخن صحت  
 چون از نو نوی تو رفت یعنی  
 در حجت شنای عشق الیت  
 رقص بهو افای دل از جوت  
 ز بر آمدن شل اسن و زبالا جوت  
 سر تو خدایان شد ملک فیت  
 با جامه شان خویش حق در  
 پیش عارف عیلمی و بغیر  
 متر اندر پوست پوست هم در  
 این زده و صلاح خویشین در  
 ورنه تمام تو هم گرفتاری  
 این با کم دید با ازان گوی  
 حقت که در تو خالی صد جوت  
 حوران ظهورند بسیر جوت



می آید می عاشقان زارم  
 از سر و قدان خرام خوشتر  
 با جگر می گویند آن نیست  
 در درازات آفتابان شد  
 عین اندک و کج و نو صید  
 این ترک جهان غول با بال  
 هر فرع بغیر اصل خود در یکست  
 هر چند که بر اوج فلک چون  
 چون از خاکست او میرا  
 قمر جانش از هزار فلکست  
 مردان بر کز لب می گویند  
 که خطه است بر سر و جلال  
 کیست می جو حبلی که برود  
 اکاه شود از آن خطای که بود  
 مادام که مرد عذر ما نیست  
 او را نه سخن نرزد و نیست  
 یعنی که ترا این الم و سوز  
 در طبع برای کیست کیست  
 هر کس سخن که جفت می آید  
 بر افق جسم را فاقی آید  
 یعنی هر سوز اندیم قران را  
 نادان جسم و طبع را فاق آید

هر چه که در عالم زیر و زبر است  
 خوار از نادان عزیز است  
 دانه بیست کس می آید  
 نزد از موریه معیت است  
 هر بو الموس طبعش کام است  
 از باده عشق کی تواند شد  
 زین بید می زد قدم و باز  
 اینجا بنداشت نان و حلوائی  
 از طول پانه سخن فایده  
 جز در پوند دو المون فایده  
 از طبع خود از نفی من لطف  
 از جو نه پیدای سر برین فایده  
 مار اسر غمان و نسیم خوری  
 می بوی خوش تو بماند سروری  
 در باغ هزار گونه گل که شکفت  
 بیل انیزه بر گل سوری است  
 رعیت ترا سما جو ارضی است  
 در مراتب و اصف خود است  
 چون در کران کان شمشیر  
 هر خدا و نیست شرح قداست  
 نایک شخصیم در جزو شمره او  
 داریم دو وقت کین کی است

که نشکند و گریه بر دامن ناکوست  
 کاشی مجبور حیر و جباری است  
 هر چه که اینست کان کوه گفت  
 و آنهم که نبی را زان گفت  
 کوه نمیکند در بر و نمیکند  
 این گفت که ز کوه و آن گفت  
 هر دو با تو رود که سر در عجب  
 از خود شنود که ز خود در  
 چنین اعضا که نفس ندارد  
 یکسر دارند و آن را از پ  
 کفتم که مرا اندر تو جانانیست  
 و درم کن از خود که مرا جانانیست  
 میکنند و آن نمیکند و در دم سا  
 کار از این و هیچ زبان دانیست  
 نوری که در پستان خود نیجا  
 در نیک و بد که بخت گفت و  
 هم داد خیر و زکات است عا  
 هم لطیف کرد با تو کان خائن  
 در این جهان که غیر زندانیست  
 ارباب هر دو را لب خندانیست  
 هر چند که پیر را جانیست  
 مانند برو و پیره خندانیست

نور

شافی که پیر رسید سر انداخته  
 شست و آن کو رسید گردن افراشته  
 یعنی که درین جهان کل بعل  
 مانع به نیاز و طفل نیاز خوب  
 کار عاشق که در نظر با چنین است  
 از رنگ هوس آینه بر دشت  
 راز حق را که سهل حاصل شود  
 در سختی صبر حوصله خشن است  
 در ساختن بخت خود در  
 کان بخت و دو کون را دکان  
 آخر همین قرار خواهد کرد  
 کر سهر سما و کربان است  
 در راه یقین ز راه پو را ده  
 کان و بیا وصل را موده  
 تحقیق تقلید غی می کشند  
 مقصد جو نمود حاجت جاده  
 هستی تو غیر بر بند و هر پست  
 هستی خدا محیط هر سبک است  
 از خود بخدا شدن طاعت بود  
 هر کس که مجازش بحقیق بود  
 تا هم ای نفیس کارت نکو  
 در پی او نمی نمود آری و نه



با بهوش ز می که در نهاد  
 حسن خلقت با خدایا و نوبت  
 هر نکته که در درون مخفیست  
 عمر جاوید در شناسایی  
 آن ایجت و طاعتی کن گویی  
 پدای آن جلال و اعلائیست

دلف  
 دل محو غیب افکاهی شدور  
 در خاطر ملک نکرد و اگر  
 نوری که دو کون بخونی در پی او  
 یعنی جو بنور حق شناسایی  
 باز است نور حق و دادش  
 بجز اندر وقت عادت اندیشه

دلف  
 بیرون زغم هر امنه ادبی شد  
 در مادی که در مادی شدور  
 محو می ماز و ز کو کی او  
 جوشن سی قیامتی کال او  
 کوتاه نظر بین که مرا در پی  
 پنداشت که مباد و معاد

فبت  
حق چون خورشید و عالمش بخور  
فبت  
یعنی جو بهر حق شری و ا

دله  
کاست  
هر کس مست مثال می خورده  
کویت که دیو آدمی را کم کرد  
دله  
عالم که عبارت از مکان است  
شایدیم درین حیات از کارها  
هر کس بینی ظلموری از خانه است  
آرام ندارد آدمی جز با خوش  
دله  
هر کس که طریق ره روان پاک  
بس ابد با الفضل گزینوا  
در چشم کسی که رازدار است

دله  
کاست  
این نکته را بایق کشته  
حیرت دارم که دیو کم کرده  
دله  
غایت زار و عیش بخوان  
مانند گرفتار با بیدخت  
اما غیرش است عرفا  
هر چب که روی او درین دنا  
دله  
شکر دی و استادی را یاد کرد  
خود را بقبول کولی استاد کرد  
دله  
جز و استن ز خوش کار داد

۱ این چند چند خار خارا هست  
 و بن عمر غر غر غر را جلست  
 موجود لا مکان مکان غر  
 یعنی که زود تو عالم بردا  
 صد بار اگر بر آسمان رفت کسی  
 جز بت و بتی و بتی و بتی  
 موجودی دیگر چه در خلوت  
 هر چند که گردیدنی در خلوت  
 آری هر کس که بپستی پید کرد  
 عالم همه ذکر دید و باقی صلوات  
 شرط سخت مرد را در خود  
 ما تواند بمعنی خود نیست  
 کی آید کار مرغ از چرخ مرغ  
 هر چند که بالقوه در مرغی  
 در عالم خلق چند قصه است  
 نفع و ضرر و نفع و ضرر  
 هر یک بر اندیم کار او بود  
 این قصه بمانند که هر قصه  
 آن غایت حق عالم آشوب تر  
 هر خطه و طالع را مطلوب است  
 یعنی که واجب محبوب است  
 هر روز من از روز دیگر خوشتر

۱ هر کس معین که ز غیر از دست  
 عین هم که شوی یقین دوست  
 خلق بکمان یکدگر در جوی  
 حق بی غیریت را بی سبب دوست  
 هر چند که نه ای کار نیست  
 چون در گزند سر او بر نیست  
 این خود را چگونه نهان  
 گوهر حقیقت موقوف نیست  
 این عالم را بر وجود زوی او  
 گویند ز کارخانه ایجاد  
 انفس که رضایت نصای  
 یارب یارب کار که ام استاد  
 دانی نه عشق را که دید و گفت  
 انفس که ز غر و راه بر کل استاد  
 کراوت نمایی تو خود کام  
 کویا به و با به باید در خست  
 بر صورت عفت که است  
 یکسانی معنی که خرم نیست  
 همدان گشت جان با دوستان  
 که صورت یکست و بمعنی دوست  
 تو خند که او دوی بدور  
 هر چند که در دلفت هم خود داد



این را از اینست کنوی کورا  
 هر کسی که بگذرد عالم را  
 منصور که بخواند انا الحی قدر  
 ایستاده بر پیش نظر که کجا  
 آن نیز درین پیش نظر که کجا

آه پری و عشق جز بر نایب  
 چون پیوه شیرین که بود مرده  
 تا عشق دیکه در دل ما نیست  
 هر کس در دست مجلس نیست  
 نه با خونیم صبری سالکی نیست  
 در گوشه بچا صلی و ناگای نیست

هر چه که در کون و مکان کار و  
 زین خوف و رجا و داد و درود  
 ناساعه تقدیر بدست نیست  
 یعنی سیری اران ندارد

حکم و قیاس چون زار جان  
 تجرید برای انقطاع خلق  
 عالم که از تو به قصه گویند  
 بستم ز غم ز کرا و دیده و لب  
 کس نیست که تشنه ای خوی او  
 مومن بنزدی که چنانست  
 آزاد عقل و دینش کنو

۴

۳

کرد از ملک تمتع بود دوست  
 بل دشمن است و خدای که در دوست  
 هر چند که مرعاف و افلاک است  
 در رمل که معرفت او غایت  
 کس نیست و از فلیسوفی بود  
 زیرا که نه انبیا که کارشناس  
 هر چند در فنی خلق شوق پیدا  
 جز درج شدن بجله حق پیدا  
 هر کس خرد هم خویش باطل است  
 خود را کافر نیز محقق پیدا  
 هر کس بدیدم خوب می آرد دوست  
 در هر رشتی همیشه بر تافت دوست  
 هر چند که در هر دو جهان گم  
 چنان است که هر چه هست با دوست  
 دل غیر متبانی تو نتواند داشت  
 دیده بخارای تو نتواند داشت  
 از واقعه جلال تو دل و دیده  
 غیر تو کسی جای تو نتواند داشت  
 بسیار که گشت که در آیت  
 فی من را رب انان نه جانرا  
 بر این منبر و اعظم دیوار دم  
 داو است خبر را غما آیت

عشق است که بایست منور داشت  
 عقل است که بایست ریت را  
 با یار قدیمی آشنا نیست  
 بیگانه جز این نیست که کرد  
 نوریت قدیم معکس است  
 یعنی که سخن فضل و داد و داشت  
 هر کس سخن از بی مراد می گوید  
 خود نیست مراد سخن را با  
 فایست درین جهان جلاست  
 جز نازک جلاست خدا گشت  
 هر چند که پیدا شده کم خواهد  
 یعنی که بین قدیم و بکار شد  
 هر چه که نقش ندی ای داد  
 آن صورت علم است و شرف  
 تو که ای همه و گشت در ریخ  
 شطرنجی رسیده ز رخ شطرنج  
 ای حکمت را درخت باغ ریخ  
 ارمین توحید بین نه غیب ریخ  
 ای بانی فرع گشته غافل از اصل  
 ای سپر بهوا ترا و بار ریخ  
 دنیا نه یکرگه درو حاضر رخ  
 عریث دو اندر و نشسته ظاهر



۱ دانی که کجاست او و چه زیارت  
 اول به پس از آن که لقب اخراج  
 ۲ ای سیر و خود خوش را محتاج  
 گویم به یک یک مقام و محتاج  
 ۳ کران فی جاده و چه کوه  
 یا ساق و شکم سینه سر انگشت  
 ۴ برسم زده خاطر می شود  
 از حال حال که غنی که محتاج  
 ۵ از مصلحت از روز خوش  
 آرام ز نفس جو بحر موافق  
 ۶ اسباب پان خواند و پس  
 سربیک ویدی که منت و هر را  
 ۷ اندیش عارف از خلق عالم  
 از غرض برون ز فانی است  
 ۸ عارف که تبار است اراده  
 باز آید اگر چه زوایا است  
 ۹ در کان تک مکن ندارد قدر  
 هر چند باو پست خواند  
 ۱۰ وی گفت که ای زانو و فانی  
 صد حاجتمندی و آن یک حاجت  
 ۱۱ که شمع نیز از نه پسر آدم  
 خندان شد و گفت غرض است

۱ کس بی برده سوئی خوب چون  
 بعش و چون برون درویش  
 ۲ غیر از امکان ندید بر عار  
 از غرض برون از دست شلخ  
 ۳ داریم وجودی که طوشت کج  
 که عذب ذات گفته که معالج  
 ۴ هستیم جهان ولی در کون بی  
 بحریم ولی زهری موافق  
 ۵ هر چه که حق دیگر کسی را جو  
 پروانه آن شود خلق محتاج  
 ۶ را نگو که از دعای ابراهیم است  
 معوری پست الله و اندیش  
 ۷ از هر چرت که متوقف نیست  
 در نفس الامر پس جو بر نیست  
 ۸ که کس نه بهر خود در طلب  
 رنجیدن از شرط خرد نیست  
 ۹ هر کس که جدا افتاد از غرض  
 ناجا را بر سر و تاب است  
 ۱۰ بی هم گشت بود چری داد  
 که از تو بر کج که امپاک مرغ  
 ۱۱ در کار جهان که معلول و معجب  
 بهیستند کسی جمله فصیح

در دیده من همیشه میگردد  
 بنیایان راجه کار عیش و رازش  
 هر جا شده اختلاف جنگ و صلح  
 هر جا شده اتفاق صلح و صلح  
 عالم زبان حال میگوید  
 از باس منت مکر و توحید فلاح  
 ای طبع فکده نقشه ساز  
 پنهان از غیر چون طنائی  
 ای ذات تو از صفات عالم بود  
 دی نامشروع مانده با این  
 هر چند که مرد و منت از پیش  
 ناکشیده یک روح نیاید هیچ  
 ظل خود را که بی غبار است  
 صدرش داده ایم بر خود هیچ  
 دیدی بستان از که آید تو  
 و آنکه دم از مراد او زن و صبح  
 طرح آتی بود که پیش از این  
 بل طرح آنت کش پسند و عود  
 ای آنکه تو بی طایر دعوی رافض  
 معارف معرونی و نه و آب  
 چستی و فتنه چون طنائان  
 تری و درشت همچو تیغ و تیغ

عارف بری از قیامت این کلان  
 خلقش همه اندک در خلق ترا  
 هر چند که با تو نیست بد و بسند  
 مگر از ادب مکر و باو کیست  
 کر عی دی برین چسبان تو  
 هر دم صبحی جو کل پیان تو  
 بکشمه آری ازین بوی خدا  
 صد باغ بهشت در دماغ تو  
 که هر که اختیار رختی مکنند  
 در عرصه وقت مکر نه شرطی  
 کای مجبور کردم که مختار  
 دین طرفه که اندر و را غرای  
 ذرات اگر در نمیرد و فتنه  
 خورشید یکا یکی اورا غنچه  
 یسعی اندک از کمال و سعادت  
 در یکای او و عالم غنچه  
 ای راز تخت قیام را اندر  
 کویای راسب مراد او  
 ذات تو منت است از هیچ و هر  
 ای در سخن تو نحو هرزادی  
 نه کعبه و نه خلقش خرمند  
 بل نام بهوای خویش در آ



از معروفی و نهی منکر کردن  
 در سود و زیان غافلان کند  
 حق باو نیست و رسم واری  
 هر کس را داد و نه برای او داد  
 بسیار نام کس کس ظلم کرد  
 در سر کشتن و جرای او داد  
 از خود شده خاشاک میگرد  
 هر نکته و هر زخم میگرد  
 صاحب هستی ز هر چه باقی دارد  
 هر گشت که کرد و نه میگرد  
 نشان را همه عالم آتی خواهد بود  
 هر یک ویدی خالتی خواهد بود  
 ظالم خود ظالم کرد و مظلوم  
 هر چند از خود آتی خواهد بود  
 در عالم دل که خواب را نشناسد  
 جز شویش و اضطراب را نشناسد  
 یکتایی ما را همه کس میباید  
 کس نیست که اقبال را نشناسد  
 در دل غم عشق و سهر می باید  
 نفی غیرش بجز و پسر می باید  
 همچون سلطان که در بلادین  
 حب و نفع بقبض مصر می باید

مردان بتظار زشتی خویشند  
 در خلق دنی که هر کس را بکشند  
 دین بر عالم ز بیم عاصی  
 چون نیک که از بیم خود او را بکشند  
 سر تا قدم آنچه پیش یاکم دارد  
 پاکان رزم آنکه ملهم دارند  
 سمع و بصر و لطف بل اعصا  
 هر یک در کار علم دان و نه دارند  
 همراه که حق نمود عدل آن  
 از ابر بغير عدل و احسان  
 انداز بهشتند بطبیعت هر که  
 دوزخ نوبی از یکی زواریان  
 خاصه همه سیر بالا آورد  
 یعنی رحمت بحق تعالی آورد  
 زار و روی گشت جسم را بایش  
 شد رود قوی دره باریا آورد  
 در کعبه نو خید که بختیست  
 چون غیر نبود حامی جبریل  
 در بیکه نظر خویش بی بخت  
 معکوسان را بجز قاتل بود  
 ای اهل مراد عدل و دادی  
 یعنی باوی نامراد می کشید

ای ارادان که بهره مندید  
از بندگی اضیاب بادی گنبدید  
این خلق اگر بشوید و بیدید  
چون در نبرد منت خاک طردید  
اوجی دارد و جری و حقیقتی دارد  
افسوس کی که بخت نامتدید  
اینان برهم بیان جهان را  
یعنی هر چه بود شرح آن داد  
آن مایه که عرضی و سخن تازه  
بسی از آن پس غرض آن داد

از آدم اگر مرز ایت سرزد  
خاکست آنرا که حقیقت ورزد  
که بر در پی صدر نه از پی حجاب  
این نیست که آن در پی ملک کارزد  
مرد از خود رست اگر نه از این جور  
در نه بی هیچ پنج آن داین  
در زیر فلک که نیست سخن نیست  
بس کول که در حسرت یکمین  
حق صورت آینه مایه کرد  
هر لحظه و بس خویش و آید  
یعنی که جیت تازه و مرکب تو  
هر دم چو بخود کس نشنا کرد

معتوقی از آن که بازین تو بود  
در حق پنی و حق کزین تو بود  
بسلطان یکا نه بر سر سرش  
مشت ق بی که همشین تو بود

در نقطه است ای خود چمنید  
نه دایره را معنی و اصل و پوند  
آن بایه که معراج محمد خوانند  
در علم و بهر جوی نه در پند  
کس یارب جوان و بعد قال نمود  
تا جیستری با بانی و مایل نمود  
ذکر خالق که هست مقصود  
چو خوف و رجای خلق حاصل نمود  
مردانه و فایز برد و نگذارد  
در عده و عهد سیر و نگذارد  
کار عالم که چه گرفت و گذارد  
یکره بی که گیرد و بگذارد  
در عشق که پیش باشد و پس  
هم جمله هم از جمله تقدیر باشد  
کر کس بهوای غش رود پیش کرد  
در چنین محاذ کس شود کس باشد  
از مردن خود اسیب غم نتواند  
بازندگی را رسیده هم نتواند



ناکرده و دانش عدم خویش بود  
 در کوی قدر محترم خوان بود  
 عالم که خوش و مو حکم دارد  
 علام از لب و لعلم دارد  
 طبع این طبع و ریت در جفا  
 علمت که بر هوا حکم دارد  
 کر یک مسکین بصره در بیا  
 بهتر که ز پیشانی بیاید  
 آب میزینت از بارانست  
 از بهر افاده که بهر دوا  
 هر کار کند خلق درین کوی  
 آید نقش خلقت مقدار  
 هر چند بزم خلق دیدم در کرم  
 بر صورت اعمال بدو نیک بود  
 کس نیست که در دگرانی دارد  
 ز آرام نه خسته نشانی دارد  
 بخشنده کام نه خیزد کس  
 او نیز کمال نا تو آید دارد  
 ناکرده نقطه باصل دم نماند  
 از حق رد در کسین کم نشود  
 زانست حیات همه در بند  
 نه دعوی بتری بهم نشود

در عشق که خیم هر خطای افت  
 از آن که در و پند لایق افت  
 کوه نامی میزینست در علم  
 کر با نادانی اخلاقی افت  
 جان در بازار اوج و کینه  
 دل زین سودا چرا که نرسد  
 کس را در عشق لای عقلی نیست  
 خیر تا در با جیل و زرد  
 کر بردارد خوان کرم حق زبله  
 ز بطن و در طهر خلق در مهر  
 هر چند نگاه میکنم چیزی نیست  
 جز لطف و حسنه این عالم  
 در شادی خبر کم غم نشد دارد  
 غافل که ز اعتدال دل بردارد  
 امید حریف راجع آید بریم  
 مانت زار و می که او سر دارد  
 آرام که است که در در لایق  
 ناکشته نیازت باز گشت مرا  
 چندین غوغا و شور وین عالم  
 این نکته مبارک مرا نشانستند  
 کوتاه نظر حد خدایم کوید  
 آن دیوه او نیست اگر کم کوید

از شیشه در صفات جور نشیند  
باد زکی هر چه بچیند زدم گوید  
این کلکی کس از خانه کردون  
بل هرگز راه پیر برودن  
ایجا جوید بر در نهایت باید  
زار روی که چون دود به چون  
تا بهر نظارات نظر بخیزد  
صد گونه حکایت و خبر بخیزد  
مادام که پستی ازین نیست  
تا راه همی روی ازین نیست  
صد سال اگر بدیگری درخشد  
لیس و لک بجای دل جان نشد  
باید نظر منسل ز کوران کوتاه  
و ایشان از غیر فاضلات العارفند

مشت خوان در تخیل ازیند  
نه خرد و نه کینند تا کل ازیند  
قرآن که همه تابع او بندد  
صد غوغاست اگر تا بل دریند  
پس بی آنکه کاز سرشتی خیزد  
کاری که دو کون از دست خیزد  
یعنی که تویی منسج آن  
دو رخ بنشیند و بهشتی خیزد

ازین

بر شمع ذکر نشاند و نشاند  
شاد و نامش و شیشه ازیند  
یعنی که گفت بحر صفت را خلق  
کز آب شود حاصل و بر باد  
کو آنکه داغ آشنایی دارد  
در دست چراغ آشنایی دارد  
کل نیست درین باغ بیکل  
جز لاله که داغ آشنایی دارد  
کس نک ز شک و دق نخواهد  
تا کار همه بجای نخواست  
کر خلق نه اند حساب ایام  
دور فلک از نسق نخواهد

مادام که مرد در جوی اندیش  
کس آتش از دین دل خیش  
یعنی که به اعتدال و راجح  
و آتش خیزد نه همان  
هر دم نظری ز آرزو جان  
هر خورده و ز کاینه آن  
هر چه که اندیشه کنی و گوئی  
چون مظهر یک کند یک  
از نایه صورت آنکه فکانش افند  
یعنی بی آن دردمه او افند



کرگم شود از نقش برسی  
ناچار که کار او بفراش افتد  
عافیل ز کلام الکی بخواهد  
عافیل همه آری و نهی بخواهد  
زاکموند که از سر نه نشیند در  
مردانوار و زن بخواهد  
بس غلغل در باطن و ظاهر  
حق را که طمور ذات فانی  
این خلق به خلق که رو بکر  
بل دوست کش از غیب ظاهر

هر پاک روی که رو باصل خود  
پیش او سود هم نیش بود  
در فایده جوی جز از نیش  
هر مال بر روی توان بود  
هر گاه که نیکی بیدی بد شود  
هم از نهج در کار باو نیکو شد  
هر چند که آب و شمت آتش را  
بر روی استیجا هم که اکل او شد  
زان حسن از به نیاز انگریز بود  
حکمت همه در نیاز انگریز بود  
هر چند صفت بنوت و بدم  
غیر اوری و مجاز انگریز بود

عالم همه در دست دوا بخواهد  
از جوان کریم بر دوا بخواهد  
کسی که حاجت نمی تواند  
در پیش خدا نشسته بخواهد  
شاعر که لاف زانوار زند  
بر کارش آن دم از کار زند  
هر چند که بترسیر که است کند  
صید و هری و خصم کاغذ زند  
دید اکنون وصال چون آرد  
سر ز اول و آخر تو برون آرد  
در پیش آن که نشسته است نقد  
پیم آخر صلاح اکنون آرد  
هر چند که بر سپهر رانند سیمند  
کشته هر نیک و بد و فوس کند  
در دشت امل و آتش بخت  
خبر صید خیال و دهم زند

دینا که خبر خند از کام دهد  
که عسلان را که دل رام  
هر چند عجز خوش شود  
خبر طفلی را بخواهش آرام دهد  
زین پیش مرا سپهر جای افتاد  
زان سیر تعالی از دم رای

چون دایم که او ندارد جا  
 دل از جارت و شخص از باقی  
 این کار با غیاری و باری  
 یعنی بی محو و جان سپاری  
 وقت اصلی رشادی و غم بست  
 خوشید حقیقی متواری نشود  
 عاشق بیرون ز خود و عالم  
 هر جنبه خود را با شکی که دارد  
 مادام که جاذب بچو دی نیست  
 در خویش نظر میکند و غم دارد  
 در وحدت ما ارض و سما می شود  
 نار و جنت در دود و دما می شود  
 گفته صفت خدای اینست  
 عارف باید که در خدا می شود  
 در عدل که طرح جان و دار  
 هر نیک و بد اجری و سزای دارد  
 زاهد ز زبای خلق نشناخته  
 زانسان علی حبیبین چرا دارد  
 سیرت در مرتبه گویند  
 یعنی هر اهل اهل را مطلب بود  
 جای عیسی طاهر چهارم داد  
 زارو که با قباب هم مشرب بود

هرگز بقین اقتدای می نمود  
 انگس از خلق جز خدا می نمود  
 پس ملک ولایت و بیوت را  
 گویند جز خدا می نمود  
 عاشق هرگاه از سر و جان کرد  
 عشق آمد و نومیدش از آن کرد  
 گویند زبان حال در مجلس  
 که عشق یکسر شوان و عوفا  
 عالم که زهر جان و تن میگوید  
 علم و هنر و کار و فتن میگوید  
 هرگاه این کاه از آن اند  
 خود اندیش همه میگویند  
 کوتاه نظره معنی کس بد  
 در کائنات و هر کل چویند  
 بعضی هر چند از خدا گفت قبول  
 غیر از تجسین خلق را نشیند  
 هر چه که علم و هنر و فن گویند  
 چون در نکرند ذکر و اولم گویند  
 این خلق که چون سایه در آن  
 زمین کوه کرا او و جران گویند  
 از قرانت جز غم و شادی  
 از حق کیمت تا ابدی رسند



نشانه زویتی بختی و قدر هر از فی سلطان مبادی برید  
 عالم نه توانا و نه دانا کرد هر جسد مرا آید آت کرد  
 هر خطه بر شش سر طوطا بر نیم چید باز و بمن دا کرد  
 کز آنکه مرا هزار دین خواهد یکتای ذات تو یقین خوا  
 کز سر از اوج نه فلک گذردم در پنج غم تو بر زمین خوا  
 اصلت احد آنو که نه خوا در رخ از چو خورده خوا  
 غمت ز هر جود ز غوغای سخن یکتای که آنجی صد سپه خوا  
 غیر از طلب عشق نتوان کرد خود را خض و عاشق زین خوان  
 مار و کجدا تو از هوا سر کرد منوعی تابع چنین خوان  
 مرد آنکه خلق و لطفش نماند جمله بر آرد اعتقادش نماند  
 کز شبیره سالها کند ستور مشتاق بکرد و کس داند نماند

زینند ز احوالی موحده نشوند پرو و دور و دوری هر یکی نشوند  
 یعنی که سر پیشه کن کا و نبات تا طاهر و باطلت بهم صد نشوند  
 در دینی دون کس از تو نه بود ارام نیافت فی بر زکاتی خود  
 ط در دیش بکین کین عمر منم فلان که اتمی باید مرد  
 هر بالا بی و پستی و زادی اچسب کلام او بیت با و پستی  
 از هر چه در کسی بی تو نه بود جز غرضش لغای خویش کن  
 پرو و در جهان رنگ دل نوری هر آن جهان رنگ دل نوری  
 اندر و ز شنید بوی حق و امید نه و داو و جنت و جوری  
 آن جزو که در ماند بخود رفت و آن جزو که کل کشت جبارا  
 چشمه بخشی بند و شرط جنت با آنکه یکیت هر دو را بود  
 ساکن که جهان کرد شدن در کرد همه مرد شدن میخوان

این سیر تابعی و متبعی نیست  
بل از د جهان خود شدن  
چون مرد زلفت و کوی بد باز آید  
با او پستیزه خلق رو باز آید  
از نیده کم میسر آید بنویسد  
تا بشنود و بیای خود باز آید  
ای خاص تر از عام دوری باید  
در راز نهنگی ضروری باید  
از آن که گران بهمانی دارد  
در قلم شتری صوری باید  
تا اهل جوده بر قدم ما کند  
دور افکنی حد و نشانی باید  
هر چند که خیس را بسیر خیمه بر  
بارش بر داب و بصری باید  
از هر چه عالم نمنا آید  
در پستی و پستی خود بند  
خود چیست دمی که آن رود با  
باید که نظر بمنتظر ما آید  
آن که ز کبر تو ارقین می آید  
پروان ز کمان عقل و دین می آید  
در خانه تو بر توی زردون دید  
خورشید خود از خنجر برین می آید

بسیار بهر سیر

این عمر دمی میسر دمی آید  
از نیده نمی میسر دمی آید  
یعنی که نیافتیم در دور فلک  
چرا نیک نمی میسر دمی آید  
هر کس بی معرفت مددی جوید  
بسیار راه نیک و بدی جوید  
باید همه طور گشت عرفان جورا  
زاهد سختی برای خود میجوید  
پروان ز دو کون یا رهایی دارد  
از درویشی انگشتی دارد  
هر که دانست راه نیست میجوید  
درویش که مصلحت و مکاری دارد  
تا اهل املیت قل میگوید  
هر چند که اخبار رسین میگوید  
صد سال اگر خار یکدل نشیند  
نه دمک کل و توی کل میگوید  
عشق تونه در پناه کشتن کند  
نه در تمکین و صمت و حقش کند  
پس بی ناله این چه راست است که  
نه در گفتن نه در نهفتن کند  
این خلق که در بی مجاز و جلند  
خالی خفقت جهان از نلند



جنش کشنده خیزد ببال  
اینست جهان که محتاج بود  
زان عدل بهر گشت و گشتن او

اینست گاه که بای  
بل فلزم عدلست که در موج  
که اوج خضیف و خضیف است

افلاک نه جای فروغی دارد  
مقصود است او خودت  
دانی عاقل کی از خدا یاد

هر جنبه بخونی و بروی دارد  
هر خط به طوطی و عروسی دارد  
از خواب جو خفته را کند بیدار

هر نقش که بر آینه کام آوی  
حاصل که در آتش نمای کسی  
آفاق جو عشاق خردی دارند

بسیل نفعان آمد و فکل جان

این عذر زده مان نفی کرد  
ز آن گونه که کردادی انور شد  
عالم جو شراپ استقامت شد

کوی ز کسب و ناکب کرد  
در هم بچید کل خبیث کرد  
هر علم که بود در علامت بود

شیطان سلج جبل و طاعت بر  
دارم نظری که دایم خرم کرد  
دل از چشم کشد صنی کرد کرد

در خانه ز روزنت هم صوم کرد  
هر چه که خواند و دشت نشاند  
وز خرم عشق خوشه می

سر مد بکار غیب و نادم شد  
کش بجز اندامان نیست  
بجز پیش روی که از جایی بود

در کوی نیاز سرکش و خادم شد  
تجارت و هم و غیر را نادم شد  
هر چه که بود آن کم پیدا بود

آنکه همه مردم ز سیه تبار  
 آخر چون دید باد بپای بود  
 آنان که دراک را ز پنهان  
 بس لا و بلی در و دور  
 آنجا که که اندر بر ترکان کردند  
 تار و پودش کفر و ایمان  
 جزره که بکار خانه نیستند  
 دیگر همه را فشان یا فشانند  
 بجان اند که در جندین  
 این مرغان را که دانه ریخته  
 چون یک زبان کرد و بگوید  
 گوشت آنس که ره بگوید  
 گوشتی که بی مقصدی که بی مقصود  
 گوشتی که بخت جیبی دارد  
 بعضی که بخت جیبی دارد  
 به دره ز نورشید بختی دارد  
 به دره ز نورشید بختی دارد  
 بی مطلق نمانده بختی دارد  
 و ز بخت بعد مطلق دارد  
 زان گفت که اغوی بی مطلق  
 کان مطلق یافت بختی دارد  
 دارد

تسلیم شدی اهل کمال  
 تسلیم شدی اهل کمال  
 زمین آدم و دیو نیست جز این  
 خنجر زهر است و ضلالت  
 که سوز و غم از سر میکند  
 که خوشی از بهشت در میکند  
 ایستاده کنار بزم کمال  
 که نایاب نیست که در میکند  
 اندر ره عشق چند راه دارد  
 این جز به مکر حق تعالی آید  
 از جبهه توان رسد به بالا  
 باید که رسد بجزر تالاب آید  
 در عالم اگر زشت و اگر زیاده  
 اسباب سخن گفتن یکا گویند  
 کوتاه نظر یافت این سخن را  
 در چندین جبهه حجت خواند  
 کس در روز عازمت کامی  
 برق طعش تا زمانی بخند  
 باد و غلک جگر سال میرا  
 آنرا که اصل وعده کامی نبرد  
 عالم هر چند قصد بر آید  
 کم پندش اند محرم راز آید  
 کردند



خلق همه در جوش و زوشند  
 از آنکه در بسبیل انداختند  
 این آدم عاصی که اسیر فلک است  
 کس را که ارض و کسما خواهد بود  
 چون نور موقت به زنگی  
 هر چه که بر ضد هم آید  
 هر چند که خلق نفی تو خند کند  
 عالم را کین خلق درو شد  
 یعنی که بی یار بند زودم  
 صاحب نظری که عزت ازل  
 سرگردانست در مقام خود  
 هر یک چاکلی خود باز  
 دیند با دلیل انداختند  
 در دیت که پیش پل انداختند  
 و هو معکم را بنما خواهد بود  
 هر یک بر ایم و بی خواهد بود  
 در دیده پند در ملک  
 از بهر خدا شایسته است  
 صاحب نظران یک سخن بود  
 رندان اتفاق را بدست نمودند  
 جز خلق همه جز را خفیل داند  
 تا مردن و تنزل داند

انگلی

آنکه در چشم خویش خوانی  
 در هر نظر از مرد جانی  
 بر تربت ما که آسمان نظر است  
 شمع از تند و آفت بی سیرند  
 اجیت که خلق بر آسان باز  
 هر شکل که در محشر خزان باز  
 در نه حاشا که دست خلق علیم  
 کور و کور پست و شل و نیول  
 پس قول که تو فایز در داد  
 یعنی که بسی که در سخن کردیم  
 بهر رحمتی زانکه دین بخرد  
 را که نه که استغاثه مارا  
 کر شور جهان صفای جان  
 اب سر چشمه که چو کلنگ  
 از سیر و مهر کند باید کرد  
 در هر نظر از مرد جانی  
 شمع از تند و آفت بی سیرند  
 هر شکل که در محشر خزان باز  
 کور و کور پست و شل و نیول  
 پس قول که تو فایز در داد  
 یعنی که بسی که در سخن کردیم  
 بهر رحمتی زانکه دین بخرد  
 را که نه که استغاثه مارا  
 کر شور جهان صفای جان  
 اب سر چشمه که چو کلنگ  
 از سیر و مهر کند باید کرد  
 در عالم انانیت سفر باید کرد

X

تقویم ج سود بدین دین  
در احسن تقویم نظر باید کرد

ز آن پیش که مرد صاحب شود  
میتوانست که مطلوب بدین  
آخر چون گشت صاحب در وقت  
خر تقویمی که از همه سود  
هر چه که مت محض گفت  
خوشید توان شناخت  
حقت که جوی بجام خود  
از غایت لطف عام خود  
هر کس که نادره سود را از  
کوشش تو بهر کام خودی  
که وقت بحر توفیق است  
کلیه بنماید و کمی نیست  
هر کس روزی ز کسب یا چو  
زیر بفرزد همین کسب بود  
نه نه زبان عجب جانتند  
با ارض و سما حق اینگونه

کفتم همه پیدا نمی باید کرد  
گفت که ز خود باید می باید کرد

کفتم که جهان کویر سخت است  
حسندید که فرمای می باید کرد  
که آدم را نه فقر و کاست  
از تو آبی که آب هر حلقه گشت  
عضایان و اطاعت شما اندر  
سازند گمان کشتن و بسط  
در خلق اگر سخن که از می نشود  
کوین که هر کون جابجی  
قل هر نفسم بگویش جان  
هر چه که بر زبان نیاری

هر کس که گامی دران خورده  
ندانت که نه عزت مه داند  
صایم بود و خیمه در راه  
جای نمانی رفیق خورده  
ساقی می می پرستی پیدا کرد  
زان می هر دو مستی پیدا کرد  
یک کس که هر که هستی خود را  
یک کس زان نفی پرستی پیدا کرد  
در سیر و مقام حال خلق اعنی  
از پیشکی چند راستی بود



هرگز نشاخت معتبر کس را  
 الا وقتی که ز حرفی بماند  
 در صورت که به باطن سازند  
 معنی بخداوند وصل سازند  
 اورا از انسان نگاه بر داشت  
 اوستی نفس از برای میل سازند  
 مخلص حرفی نیاورد دیگر دارد  
 نیاز و نه بیکبار دیگر دارد  
 این پنج نماز و حق به بخت  
 کو غیر از ذکر کار دیگر دارد  
 جای پستان که میشت دین کرد  
 دین سوارش و اضطراب برین کرد  
 انجام ظهور جو که بر سر دوش  
 این دیوه خلق بن خداست  
 یک آمد و کون را یکون کرد  
 یکدانه هزار رک و شایع دین  
 معنی دو قوم و صد فغان سازند  
 چون و اویدیم یک نام خورند  
 در دینی دون که کوره مهنون  
 آتیا بنده رفعت خود خاک شد  
 آرایشش از زرافون  
 دین مامور فل غریز پرون  
 آید

نقش ازلی چون همه نیلوسند  
 کر که بختند با جان جو بختند  
 این خلق اگر که در بلا بود بختند  
 زانگونه که یوده اند تمود بختند  
 هر چند که اخبار مضمحل میکنند  
 حال مرغان این تفصیل میکنند  
 نطق اعلیٰ نشانی میکنند  
 دین و کسب و ان را نصیب میکنند  
 هر یک بخت که رو نمائند  
 پادشاه خود از دهر بمانند  
 اوقات گذشته مرد را بخت  
 است و سلوک وقت آیند  
 نظاره بنظر از ان دان  
 برون رخصت و کسب دان  
 حسن چینی با پستی شخصی دان  
 عداوتی دید عیب بن توان  
 آینه در خانه کرمیان بماند  
 کشته ز حال خود پان بی ماند  
 آدم بابت و خاتم اراست  
 ز انسان که دو سوی ایمان  
 تپا بر تر و جرح و خشمند  
 بر وزن کام چشم انور  
 تنمند

علم از رسیده بعین پادشاه  
 در پرده خرم دل جان مسو  
 من جو وصال او عقل آگاه  
 حق حاکم مطلق جبریل بود  
 صد احو و جزایک و برش را

۲  
 در خلق نموده نه مطلق خرد  
 بعضی خدایان شد دنیا  
 دل بسجده و حور و دیبا  
 هر چند بکاشق کرم نظر  
 آنکه سمنه طلبا بخت اند  
 این خلق ز طاعت و بی مطلق

م

هر یک و دیگری در جهان خداند  
 راز یکدیگر و دیگری متکشف  
 هر چند کسی مکرر و لایسته  
 سر همه جز بهم نکرد مشهور  
 این آن جان جهان پاشد  
 خلق بسیار بهر آن حشاند  
 بهر کاری آتش صافیه  
 و نه یکس شود را کافی بود

۴  
 نامست و دینی زیاری دورند  
 ای بس غنی که مصلحت  
 چون رای سبی شود کار را  
 هر کس باشد روی بجهت جادارد  
 بی معتر از اینوی خود بخواند  
 هر چند بد خلق و کوهی بود  
 با صد اظهار خاک پری دورند  
 از بسیاری آه و زاری دورند  
 غیر از یک رای کار نتواند کرد  
 او صورت حال خود نمادارد  
 کوشش بی کس همه غوغا دارد  
 چون رفت تکلف آن رسو کرد

از عالمی که در حجاب است



هر کس کنی که حبیبی پوش  
او که گرمی نمود خوی او بود  
هر کس که خرد از زخوی او بود  
غیر از طاعت نه از روی او بود  
هر کس که گنجی کند او سپرد  
هر چند که گوید این رسوای او بود  
و از بسته کسی شد ز جسم و جان  
خود را غنی از جهان و کام او کرد  
غنی که موس کند در غنی منت  
مرغی که کس خورد از چو آن خورد

زین سر که هزار رنگ بری دارد  
قول و فعل همه خیر می دارد  
از عالم دل که مبداء است و معاد  
نطق آنچه بود سبع و بحر می دارد  
انسان یکا نقطه پیش تواند بود  
در سیر ز خویشش تواند بود  
یعنی اگر از آدم و حاتم گوید  
جز خویش و صفات خویش او  
هر چند که مرد بس که کار بود  
در صحبت و مانده پیاره بود  
کس پیش امیر نیست در یافتن  
شخصی که اسیر نفس آواره بود

قادر

تقدیر از دل را حبیبش درویش  
موجود شدند و باز موجود شدند  
خلق عالم که زین نظر که خبری  
معلوم نکردند که معلوم شدند  
بسی در عشق و ایثار  
کس طاهر جز بدین طهارت بود  
هر چند که سهم نان شد و کله  
کایچه و سوسا و سبک را با بود

این طفل و شان و هم و گمان  
نه داشت ملک حال شان پیدا شد  
احوال که شکایت و عاقبت  
افسانه شده است بهر آن پیدا شد  
هر خط هوای شد و هوای آمد  
دل مجرب خوی و بوی آمد  
القصه که در عشق زیدم خبر  
جز آنکه من رفتم و بوی آمد  
از نور خدا جو غلظت دل طای شد  
اشیا همه در که تو همچون فی شد  
یعنی که دو و ارق و توار و هم رسید  
هر چند تو جی شدی جهان هم شد  
ازین خلق اگر حقیقت اندیش  
هر دم هم از خلق خویش آمد

حق در سخت متصل با کس  
هر چند نلاد عافیت پیش اند  
از مرد اگر چه دغلی بد باشد  
چون تائب شد ختم علی بد شد  
زان بکد او که دم از عیبش  
نیگوشه بی وجه ولی بد شد  
میرانده مرا بشین غش  
و انگاه صفت کرده ز کینه  
بل هیچ نبوده ام من و او تو  
در آینه ز ازل تا باید  
ای چیست با علم صفت کرد  
بدوشت بین می کند زان  
دانی که نبود زادن و مردن  
مگر وقت معاریت می داد  
انسان هر چند عقل در آید  
انرا نه خلق و خدا می داد  
تخصیص که در فقر و فاقه  
انکه عیانی و بقا می داد  
روزگار اجل در دل می بندد  
یک کس میگرد و یکی می خندد  
کر بنده ز کام خود جدا میگردد  
خدا ان بر او خویش می نهد

این خلق ز هر کس که نشانی دارد  
انکون هم هست اگر نظر بکند  
هر کس دوست عقل و نفس دارد  
و آن عقل و نفس خود همانند  
مردان حسه که هر دانا و دل  
کخلق پراکنده تعالی اند  
عقل کل و نفس کل هر نظرشان  
که در اجمال و کاه و تفصیل اند  
جز اهل دل که جان جا و دین  
یعنی که بغش زنده و زود  
خلق فانی چه بادشاه و چه  
خس که بر سیل چه بر کوه  
کر تو پس آمدن سوئی باز  
ایستد ان صفت که اهل اند  
مار از شما همین غرض اند  
هر نوع که باشد شما خود اند  
میران نظر که زاید و کم داند  
مردن ز سر دی بسکته شود  
از مرگ طلوع جان نه میگذرد  
هر کی که در اطلاع مبتدی اند  
ان ذات که صید زده و هوش  
یکدم دل از و غافل و خاموش  
در یاد بختی و فراموش نشد



از پیشروان پیروی نبرد  
 زانکه ز شاه پیش رانده  
 شکر آنکه در هر خردم رفت  
 هرگاه که با او برین شد  
 در امر خدا که بر همه پیش رود  
 جز محلی بود بر او پیش رود  
 این روز که در خلق می کشد  
 بپیمو تو نبی باز که پیش رود  
 ای خلق تو خوش دست زنا  
 رومی بنما برین همه چهره زرد  
 بجای دروگان عطار  
 ای عطر تو خوش تو جبار  
 ای کاش که تن کن هر چه بخت آورد  
 سرتی تو جبری و قهری و جبر  
 هر روز که در خزانه حکمت بود  
 عزیز تو نبود جز تو پیش رود  
 اهل تو خیر که اصل بود آمده  
 مقصود و دگون را نمود آمده  
 در جند معراج نبی و دیار  
 این منت عدم که در وجود آمده  
 مشتاق هر اهل برین شوی  
 کل را خرم برین شوی  
 بود

ک

کاش که زان روی خلقی ارشد  
 تا در بای که جز برین شوی  
 در خور و بزرگ چون جیگاه  
 بس خرد که کسای و کل شای  
 جن گفت که پس بفرماید  
 یونس بکجاست لقمه شای  
 اید و ست نمیری جو بر او  
 کو مقرر ازنده کند بکشد  
 چون زنده جاودان می کشد  
 اکس که راجا و جهان او  
 دل و صف دو کون شای جبار  
 تا اهل نبی یاد خود و یاری کرد  
 مادر اول ز کل خبر داد پیش  
 او در آخر جز و اطمینان کرد  
 از لعل و شمع گفت و دیدی  
 میری و شمشیر زاب پدید  
 پس بلی همه در محیط اوصاف  
 کز بر و زید با بر دی آورد  
 با حق همه غیر روشنی چو آن  
 از ظلمت این خلقی دنی شوی  
 آنرا که همه دید از آنکشید  
 غیر از پستی بحر غنی چو آن  
 بود

۲

خوش آمد بهر که بار شد شاد کرد  
چون دیو نه بر آتش غم بپوش کرد  
وقت هر کس که خوش شد و ناخوش  
شخصی رضا یا بسخط بپوش کرد  
حق را چه اسپاس به حال آمده  
در منطق ما و محو حال آمده  
هر چند که بوده در جهان ناقص  
ایک هوا ای یکمال آمده  
در حضرت عشق هر که آمده  
از کون و مکان جویب می آمده  
یا دید تعافلی که در نقش عابد  
یا خود و طبایع که نقش عشق

هر چند جهان کعبه دیری دارد  
عارف در خود ز خلد سیری دارد  
از کبر و چسب زید بابت نشود  
با دام که مردن غیری دارد  
هر چند که زندی و صلا می دارد  
نایافته را زکی فلاحی دارد  
حرفی گویند و شخص اندر نشیند  
هر دونه اگر چه اصطلاحی دارند  
چون عشق آمد بهوش در زد  
کارش بود با بهشتی خود چنگ

در راه خدا با بی فروغی است  
در چشمت لایحی و کجاست  
بیکر بابت که عشق صادق باز  
با عذای بی امانی باز  
جز عاشق و یار خدا نیستی  
خود کیست جز خدا که عاشق باز  
چنانچه مردم عالم و ضلای از عالم  
کس افسان سرشته که کجاست  
سجده آمد که خیرتی دارم سخت  
از قصه و اصلی که در حران  
با عشق نشین که از نو نه  
و اندر دنیا عشق یقینها خرد

سپاس تو آنچه کلام جان میسر  
اسب از تو از دل زبان میسر  
همچون یک که بر که بسته  
در غایت حرص بر زبان میسر  
مردان خوشتر نمی رستی کو  
کز آنکه گوی اهل مستی میسر  
بیش مستان رنقا و مرغ  
آن درد که در غایت مستی میسر  
هر کس که یقینات خود خالی بود  
شاه از پیش ملک دل و



هر کس سی دیو را از بهر علو  
 خود آنچه که بخشد از آن  
 انگوته لطف با من و پس  
 باغ کائنات و هر کل و هر  
 این رحمت عام و خاص و او  
 از دو جد و کش امواج  
 این مشت مخالفت چه جود  
 ممکن هرگز ز خدا بدین  
 از سلطان گرفت عالم را  
 آن زلفه که بایکای خسته  
 دین را دو نان که خود خور  
 ما را همه ز خویش بری شد  
 معینت وجود ما و کارش  
 هر کس ز می مهر علی مست  
 انگش که در افلاک بچید  
 گاهم هم خوب و گاه بد  
 عشق اید و بروی عالم  
 نام و در احوالی که غرض  
 هر چند که در ارض و سما کردیم  
 این بستی تا بود جز کوکب  
 تا آینه زنگ داشت خود  
 کسی را از مقامش خبری ناید  
 برد و نشن بر هر که مطلق  
 از خلق بل و فکند کی رسید

از خویش که ز کند باو  
 در خاک چگونه ناز و لب  
 آب نه غم درید و کفر و  
 شمع عرم کل که بسکنت  
 نشا خب و جو یا زبیر من  
 جز لعل و لعل خوار چرخش  
 خاصه کنون که حق بخای  
 چون روشن شد کی دروی  
 کر نیر فلک منحصر می  
 کانی با جان مرا خوی  
 وز ما اکنون زبند کی رسید  
 هر کس ز می مهر علی مست  
 انگش که در افلاک بچید  
 گاهم هم خوب و گاه بد  
 عشق اید و بروی عالم  
 نام و در احوالی که غرض  
 هر چند که در ارض و سما کردیم  
 این بستی تا بود جز کوکب  
 تا آینه زنگ داشت خود  
 کسی را از مقامش خبری ناید  
 برد و نشن بر هر که مطلق  
 از خلق بل و فکند کی رسید

گفتند بباری که در حق کسیست  
 گفت آنکس زنده کیست  
 پسند از دل که کام ناکام  
 کاری دو کرد و یک نام  
 هر کار که نیک بود خاص خود  
 و آن کار که بد بود عام  
 در عشق مرا عقل و دین نیاید  
 محفل شده و از عیب بین  
 صاحب نظری باید تا جان  
 تاویل کند که چنین می باید  
 تار و پود پیر و پادشاه  
 در چنگه قبول ره توان  
 از سود و زیان خویش در غفلت  
 هر امر فرودش نشود  
 عالم زمین که اطمینان دارد  
 در کوشش غلامی اصرار دارد  
 از دست و پا زدن لطف عالمی دارد  
 هر خبر و کسی که بیت نامی دارد  
 هر خطه شبنم از حسرتی نماید  
 و پرو خیل و حشمتی نماید  
 او جوهر شیشه است و با صیقل  
 هر دم که ز نیم عالمی نماید

آدم که بغیر خاک تواند بود  
 صافی و سپرد رنگ تواند بود  
 یعنی تا هست مستی نیست غنی  
 غیر از نیل و رنگ تواند بود  
 حق کوی غنی و صفت و در را  
 کذب ز جو قلب از آن  
 صاحب معنی در ره حق نیست  
 در دیده بود نفس کارزان باشد

عشق ارجه ابر شادی نشود  
 پیر و نیکو پس خلق عالم نشود  
 موجود بهر رنگ برآید نیست  
 قدر ذاتی ز کسر خود که نشود  
 آنکه بفضیلت حق میگویند  
 از کار جز پستاد میگویند  
 عالم چه و آدم چه و دنیاچه  
 شان احدیست اینچنین میگویند  
 خلق عالم اهل تمیزی نشوند  
 یعنی بی کبر و لاف چیزی نشوند  
 رسمیت سپهر باز گون دارد  
 ناکذب نور زنده غیری نشوند  
 شرح اهل و وصف اجل توان  
 خود چرپی دین به عمل توان

در دیده بود



بر سر دارم خوش خوش و خوش و خوش  
 در دل جو یک آینه اندازد  
 تفسیر نغمت در پس روی  
 که هر دو جهان وصل و فصل  
 که مشیت آن شوی در نانی  
 معطلی بوطای خوشی ناید  
 کلبه هر کوی نمی بایست  
 کس حاجی کعبه قدم کم کرد  
 باین همه چکرس ندارد کعبه

طالع که همیشه از طبع خود دارد  
 فروعش زیاد شده و درو

این خندان کز زده پیر  
 که بودی کرامت آخر بار  
 عاشق که نه خانه نه دکانی  
 از تن بریدلی که آن غده است  
 کاهی خیال قتل بد کش کند  
 پیوسته بی نظاره خود

کار دنیا اگر چه هر چه ببرد  
 خاک افتاده دارد هر زنده  
 در دهن عشق در دهن  
 هر دم تو باور در خود بگو  
 که عهد برب وجود طالع سازد

یکسان کشند جان از این  
 این مرده جهان را خلیفه  
 از عالم لامکان نشانی دارد  
 در کور تحفه آنکه جانی دارد  
 کاهی بحال رو بر روی کش کند  
 روشنکری آینه خوش کند  
 عبد الشهوته دارد عمر کش کند  
 آتش بکیم اگر نشیند مرده  
 بل در وجود که دمه پیدا  
 نو در ترا خود از تو پیدا  
 خود را بیای قاتل سازد

خست  
 آنکس که هیچ جلد را چربی  
 هر چند که در اصل غلافی دارد  
 خود در حرارت اعتقاد است  
 خود چربی را چگونه شمارد  
 در اصل بگری و نه لای دارد  
 که معتقدات اختلافی دارند

عین هم گشت که او واضح شد  
 کس غیر خدا نباشد و دنیا  
 عالم همه زواریاده خواهد شد  
 او خیر اراده کرد و ما بشریم  
 ما مرد این هستی کا و نرسد  
 پس خوابستنی نام دیگر دارد  
 چون نوزاد در دل و آفتاب  
 ای جسته مقام اصل بگذرد  
 آنگاه به اصل خویشین رانج شد  
 آن لحظه که مرد خلق را این شد  
 در بی جوفی فتاده خواهد شد  
 سنگ نیست که او زباده خواهد شد  
 آن صبح که صافیت بر روی میاید  
 تا خوابستنی به صافیت خواهد شد  
 توحید زلامکان در آید  
 که دانه مسخ بر مکان آید

گورا

کپس را بخدا اگر تو دوستی بود  
 نه همگی که حقیقت دیدی باید  
 از عشق که صبر با صفتش باید  
 پس خواصی است که دارد  
 از کون و مکان هرگز دوری بود  
 در نه که کس غیبت هرگز دوری بود  
 هر خام زده خلق بهشت باید  
 کان خاموشی را که در لای است

جز نام ز فاضلان مضبوطی بود  
 وین طرفه زنی که چون آید  
 هر کس بی و بیچاره چندی بود  
 عالم چه دادم چه گویند  
 تا حرکت ز بازی غولی خورد  
 نشاند و جلد را به پوی کرد  
 در معنی خود نظر را چندی کرد  
 تا وین تو استعاره چندی کرد

بشوخی کامل کمال دارد  
 هر خط که گشت کشته مهر و  
 آن زود غریز که بهر فردی بود  
 و ز جلد غنی ولی مالک دارد  
 در عشق که از حال یالک دارد  
 تنوید که با یک جستی بود



زان روح زست بی بصیرت  
 دیدیم شری که او احدیش نمود  
 وحدت بقدر تا بکثرت نمود  
 کافی داشت یک کم و صد پیش نمود  
 در لذت هر عمر او می بخشید  
 کرد دل پادار کم و سرش می شد  
 وین طوطی که روز خد خود  
 ره بگری عقل کل می گزیند  
 بنیز ز بهر غافلان آمد و بس  
 هر کس که ترک اعتساب نمود  
 نزاری دیار و عجز می خاهد  
 مردار جیحون ز عالم راز کند  
 هر چند که مرغ آسمان رواز  
 موجود یکست راست گشته  
 در حق رسیده کان مقام جیت  
 تا در فلکست جفم کی باز کند  
 تا در نفسی بود جسم رواز  
 وین خلق همه ز ما و ایشان  
 هر چه که قصد پریش گشته

حق دیدگی که اهل آگاهی شد  
 اگر کس نوتی و نو یا ز کشتی دارد  
 کشت این ز راه ناما می شد  
 بس باز کس نادرست خوا می شد  
 انانست که سپهر دارد  
 این لفظ علم است علم  
 چون قطره که بر آب دارد  
 زانسان که حرم کثرت زابر دارد  
 استاد حکیم کس نمی گوید  
 هر چه که در دعا ترغاب نم  
 اول بخش رباعی او بود  
 در معنی این رباعی می بود  
 هر کس که بود ماسویش بود  
 یعنی در وجد خویش می بود  
 حیدر طلب امارة خلق ندا  
 زان روی که او خوا هم بود  
 در کینه جرح هر که بپوشی دارد  
 هم آن شود اگر که کو می دارد  
 آن راز که در سینه نهوشی دارد  
 سم اوست که در جهان خرو می دارد  
 هر کس که جدا از نظر مردان  
 در پی جوشن ز سپهر دان

هر چند که گشت کرد عالم چو فلک  
 از آنکه نیافت سرگردان ماند  
 خاموش ز خود نماند و دستا  
 آن قوم که محو بیت سلطان  
 خود را کسی در کعبه ساق نهاد  
 مردان که خشم خویش هم نهاد  
 کس بخونی بر آنکه میل آن کرد  
 از سو سپهر دلو لعین کرد  
 یعنی بر جایمانش بخونی نبرد  
 کا دم زر جای محض آن نصیب کرد  
 رجوی علوان وصولی دارد  
 زنیان که خلق از خضوع آید  
 کوکبه نضره قبولی دارد  
 هرست که کیفیت خود باقی کرد  
 از پناه آشنای پانی کرد  
 هر کف و شفت در او صیقل  
 خلقی ترا منشا خطائی کرد  
 یاری جگنی که نامسلم باشد  
 با هر کس از تو پیش هم باشد  
 آن یار کین کو بود جز بویار  
 هر چند که با تمام عالم باشد

ابجد

اسباب پان مرد مکتل کو  
 هر نیکی و مهری که هر کس کوید  
 استوار حکیم صنعتی چون  
 آنگاه اورا ضایع و مهمل کوید  
 از مهر و مهری که با تو در می آید  
 آن مهر ز شرف تو بر می آید  
 سولیش نظر اکتی و دلبر خوا  
 دلبر خود از آن سو که نظر می آید  
 مشو که جز تو وقتی و حاجی بود  
 مطلوبی و طایبی و غوغای بود  
 مایده خود از خدا گریه آید  
 تا اسم نبود کی میساجی بود  
 جز حال کسان نیست که در جویند  
 هر طوطی بر سر غافان تابید  
 عکسی که دو گوش آلت تابید  
 حق بر هر چیز گفت کن از نو داد  
 هر چند این کل رچند آید  
 طالب حقت و ماسو مطلب آید  
 غافل کوید چه مطلب بدید  
 هر کس خبری ز وحدت مادر آید  
 از هر دو جهان غنا دار آید



۲ مای از خراب بخواند و  
 نه موج و نه آرام تنها دارد  
 مسکن انسان برضا نادر  
 هر کس که دانه خوان یا  
 کند است طلوعی جوی  
 کرد عوی دین کرد و کافر  
 هر کس بر راه جبر نشین  
 از کج کوری که در میان  
 کی بیکان پرده بر نشین  
 عشق آمد و از تو دفع هر  
 گم کرد و میسر بود و در  
 از در و قول خلق کان زود  
 باز در صلاح جنگ و ناری  
 لابد ز پی معاش می باید بود  
 آزاد کرد و نام بر نامی کرد  
 دهم توانی که باز داری یعنی  
 ناچار به عاقل می باید بود  
 هر خطی از یابی می باید  
 آن نام و نشان کز بی آن گم  
 اکنون بی ما چون فی ما می باید

از قافله

از قافله جهان که راندند  
 یا محل و یا جریس ازین شد  
 نه قوت سیر ماندند روی نیا  
 این قوم که کند زین نیا  
 چون مرد ز خود دست نکشید  
 عین شد سر پایش نیا  
 هر کس که برین راه قدمی خیزد  
 رازش نماند و راز دیش نیا  
 حق شناسان که غره نماند  
 ایام غمور و دوشان نیا  
 در خار دشت که بر عاقل نماند  
 با فراتان چیت و چاک نیا  
 که همتم از جهان فرود نماند  
 که خست محرم و زبون نماند  
 نه که درین سرای غدار  
 عقلت که بریم فنون نماند  
 کس پیش کسی سجده تسلیم  
 در کرد بخیر حق را و عظم نماند  
 یعنی آنرا که دهر می نماند  
 معشوق ازل که شمه تعلیم نماند  
 عشاق به عشق معیار نماند  
 بی نام و نشان کوی الدار نماند

شوق و در شمشاد افشایم  
 در کار جویت کوی کاروند  
 خلعت هر چند بس غنی اند  
 چون در گری سلفه فی اند  
 از و اوج شمان بر سر کوی  
 در جسم کدایان دلی اند  
 شهوان اگر چه غیر سوری  
 در غیر محل بحر تصور می کنند  
 پیران شواهد جانی کردن  
 و نیز کنند از آن تصویر می کنند  
 خلق آینه لطیف تو دگر تو  
 بیگانه میباشان که از شهر تو  
 صورت منکر خلق تو که یک و  
 در معنی رو که جلد از بهر تو  
 از خوف خود است بر دل تو  
 بر ره جو قلیست و آینه تو  
 سر رشته الفتو اقلق تو بود  
 از فتنه خود درون که راه کرد  
 در چنین عمل کجاست از سودا  
 و آن نیز که کز یک پد ا کرد

عالم بخت جلد به بنیاد  
 سوی سخن افشاین غوره بنیاد  
 زمین از سخن شیر و در آنگاه  
 بر قرین جلد که پیشک نماید  
 کیدم فلک اگر نشینم  
 از آبیاری زمین بصد کور و کور  
 کوه دانیسی میبری تا پریم  
 کاین بس عیلت یا تو بیار  
 من زار و مرم تو ام می باید  
 پرشش شکم تو ام می باید  
 جان می کنم و در اصطلاح  
 یا سین تبسم تو ام می باید  
 این خلق را اهل زندگانی اند  
 بشنیده ز کل من علیه شد  
 ای سالک ره تو راه خود گیر  
 کارینا همه بیت و شست و شست  
 هر شکلی مرده من مسکوب  
 از اشتهت جمع که درو المتن  
 هر که که در اینین کشم از  
 مارا که نکار بجان می باید  
 هر برگ کل و میوه بخت  
 بتر غم یار بخت می باید



هر نکته و لغه از دل و خاطر  
این ناله زار هجرت می آید  
عکس معشوق که چو آب آفتاب  
هر خط بر اینیه عاشق افشاید  
هر نکته که بچو دانه کف در عشق  
گویا در کف می گفت و می آید  
حق آنکس را که زنی بخواد  
نومید زهر ما و منی بخواد  
هرستی ترا که از تو منظور ما  
دل نکش شود ترا غنی بخواد

چنان یار را بچویش نظاره  
هر چند که خلق مختلف کارا  
حاصل خردی که چو ناله ارکلی  
جز با هم آتش یکی شدن خار  
تا مرد ز اعراض فردی ماند  
دو نیت بسی که چو بگری ماند  
بس دیو و ددی که از زوای  
باز ویشنی و اهل دردی ماند  
این خلق که سرشته هر نکته  
دانند الوهیت را کس نمیداند  
کلید و برتری و برتری و کبر  
اینها همه خود اودت آن

صفت

خلق جز نشان خویش نمیکنند  
خلق ارجه نیایی و فنی نمید  
نقد فارسی بخر و فرس را ندان  
هر چند که کرد خیر و بد نمیشند  
هر کس بنمی که طرف شادی کرد  
و آنکس که چنین رخسار کرد  
این خلق نمیشد که آگاه شود  
که عالم را مهدی مادی کرد

که مرد از رزق راه جان را  
رنگ بدو نیک و جهان را  
آینه که رویش می تواند  
کین صورت را بکین دانا  
بسته را و دام بلامیدان  
انگاه نفس با تنها میرانند  
هر چند که امت محمدنا حیت  
هم آیتند که با خدا میخوانند  
هر چه که گوید و هر کار کند  
حقت که خود را درو اطهار کنند  
وصالی بعدت بر یکا رسد  
یعنی که ترا از تو خردار کنند  
دی بستی چون شمع که بی  
محو آن در آفتاب این بود

X

دل داون و جان با خشم در نظر  
یکدوره عجب نبود کامل این  
این طوطی دهن که بس شکر زبانا  
در کام تامل هنر اینه افتاد  
نیز عشقت جان برهن کورا  
هم نمک دقت و هم قطره  
تا ذات سو صفات عارم  
این عالم قبض و بسط لازم  
مادام که شمع را سر جلوه گرست  
پرتو تواند که ملازم نشود

این عالم و هر چه در وی درند  
درند  
پیر و استاد و عقل و دین  
اسباب بیان مردم درند  
این عمر که ما را الهی پیش نمود  
بالت دمی آن دست  
چون در شهاب و برق را بوج نمود  
دین ستادی عالم که غمی نشود  
هر چند دراز شد دمی پیش نمود  
خایف تر نی که بایستی شود  
راجی پیغام انبیا می شود  
در برده تحقیق که کس محرم  
تزدیک برو دور پای می شود

سهرار هر کس دین و ملت دارد  
سر تو حید در جلیت داود  
علم و عمل نمی ز تو حید ریا  
در پوست که مغزیت علیا دارد  
محو تو حید نمانده از نه فر  
ایستاد و هر کس کی نشاند  
در نفس تو آن بخور و قوتی ترا  
یک ملهم کرب الهام دو کرد  
انگه رخ از فرغ با صلی با  
در هر بد و نیک عدل آن نشاند  
این خلق که گرفت و بگریزند  
اثبات الوهیت را استیلا

نه راه خداوند حرم با نشاند  
هر چند حدیث پیش کلاما  
هر یک یکی بر سنگ و آبی  
در آینه خیال هم نشاند  
داری بصری که در سبب او بند  
عالم همه بل زنده بپای او بند  
هر چه سوای دست در گن  
چون آینه بهر انعکاس او بند  
هر کس بچکان حق نظر جا  
از عالم انساب گذر خواهد



است حکمت بقوی صغیف برادر  
ورنه توجیه کردی که سیر خواهد کرد  
این خلق ایسا کار یکا است  
هر چند که آب و خاک و ناز و دنا  
یعنی که گشت مستی و در عالم  
این محتاجه از طبع را داد  
در تعجیه جهان که نشسته  
چیزی اگر آن نام نکوشند  
زین رخ حسن شش جبهه که  
صاحب نظران بفرهوشند

تقدیر ازل کار همه حالی کرد  
هر بایه اندر صفی عالی کرد  
من دست زمان که زخم از بند  
اور قصه کنان که دل ز من خالی کرد  
کر نه توجیه عدل وادی می بود  
تو عید نفع عبادی می بود  
خلق از طلب مستی می بود  
یا از بس کاهلی جادی می بود  
و افق نشسته ز میلا خویش  
یعنی بچون منتهی دل تو بود  
غافل کند بپروی هر اقل  
حاصل نشود غیر جادی

مخلص

بعلت نیست هر که زنی کرد  
بهر چه بنو توحید در کنی کرد  
هر عضو که در دیرت غر خود  
و انگاه جو غیر با تو جنگی کرد  
هر چند که عقل نقد کلام  
من بنده عشق نقد کلام  
کشف اکتو تواند اراحم داد  
کشف اکتو تواند اراحم داد  
و این کیش و کون چون  
خون خوابی خویش را اگر می شود  
ز اکتو که هر چه خواست اراحم داد  
ای وای که بغیر او کسی بود  
یک شمه خبر بهر کین می داد  
بله تزلزل بی نشانی می داد  
چگونه بهر کسی کین می داد  
و دیگر کس را راه باویک داد

خام کند  
این بوالهوسان که کار خود  
دنیادوست و در وی آرام  
زین عطفه و عم که بهر اکل کس  
اراد شوند و مردنشان نام کند  
از چشم دل خود اکتو که بر دست  
ساز نیست در اطوار همه

وصف در پیش نیز صغ خوش  
زانت او او لیکن نیست بسند  
هر کس که قدم بسیر ایام نهاد  
جز در بی عادت نیک کام نهاد  
غول آمد و بر مردم عالم را  
و آنرا افنون و بیکدی ای  
کرد و خیل حق شناسان  
از مستی خویش هر اسان  
کم خور کم گوی و ذکر حق کن  
نارستین و مردت اسان

این عالم در کت بهر کت شد  
غیر تو نبود و جز تو نشد  
از خور دی تو حکیم نه خور دی  
بل از خور دی بر یک آوردی  
انکه درین برده او بیاید  
در کثرت عید و جود و رباید  
نور فرج ابر خطمت تو بیاید  
روز انار دعا ی شب یافد  
در پیداری و خواب نمی آید  
کایک نه سخی به مری می آید  
تا صبح توان سوخت در دل گیر  
چون شمع که آفتاب من می آید

این خلق که در نمود و بود اند  
چون دزد ز منبر در نمودند اند  
معراج اینست در حقیقت کام  
از گوی عدم سوی وجود اند  
حق بین است که غیث اند  
خود را بهر حال غیث اند  
غافل همه کار خویش من کلند  
تا بخیری که غیث اند

تا روح بطبع حسن توان  
اوضاع زمین و آسمان  
از جسم برون روی جهان  
تا تو به جینی او جهان  
اودم تخت فیه چون گویند  
هر معنوی بکار در کشد  
سجده حکیم کو یک دم گویند  
چندین احوال مختلف پیدا  
بکجند بنیشتند و آخر مرد  
چون آب دودیده و جوی  
در سپایقه و هر که و هر  
عین همه با ده طایین تویند  
باری جوانی غم بهر می آید  
اگر کجکف و در حد بر آید



آنکه عمر برده ز کشتن  
آنکه کشت و در قتل گشتن  
اما که خبر از چون دارند  
لب تشنه و سر خسته و منون دارند  
آنجا که کمال طایفه مملو  
آخیر چه اعیان برود دارند  
کم رفیع مکان ز کس نکوئی  
در دوش خست کابر و کوی  
ایرو هر چند بر سر داشت  
آن نیست که کار خست از کوی

قوی بن عالم چون روح شوند  
طوفان خیال و هم رانند  
نام هر کس نه خود را خوانند  
شوخ و جهان کنند و شوق  
خلق معذور و لایق صند  
تادم نه ز دل و جو در منزل  
کس را سختی ز کس نماند  
مادام که دل نه جگر بد دل  
هر کس که هوا از جان او نماند  
زین خلق که گویند بسی و  
در دیده را زان و جود  
دل می شنود که ما نمودیم

می

دستی بجای دست توان آورد  
تا طاق صد شربت توان آورد  
چون لعل گردد جان خارا  
تا آتش بدست توان آورد  
ارز و ذل که هر کس می بود  
مقصود زین ارباب آید  
خلق آنچه شنید استند ز دید  
کوید به پست این و بس

طالب کین را دست می بویید  
تا بهستی خویش مرقع شود  
فرغون هوای او زبیری  
بر صحر عذرا مطلع شود  
بر جان و دلم که گشت و نماند  
کای که نید باغبان گشتند  
کای سخی که عافان بچند  
کای علی که بهمان بچند  
از روز که خلق واقف گشتند  
هر یک یکا می گشتند  
بر عالم یافت آفتاب تو چند  
ذرات جهان آیند هم گشتند  
جان در هر جسم شورش زود  
چون داد شور و ذوق نورش

چون مشوقی که پیش عاشق آید  
 در غایت او در حضورش فرو رود  
 عشقت که صورتش را بکشد  
 طور مطلوب و درنگ طالب کرد  
 دیگر آخر که می تواند بود  
 یک شخص که او هزار جانب کرد  
 مردان خدا قدر خود کم کرد  
 هر چند که ترک خلق عالم کرد  
 منکر توان شدن خلیل خدا  
 کش بند ویت برست ویت  
 اگر مرد همه خلق جهان آید  
 اندیشه او بخوان اندیشه  
 زانند که خود برودن شدن شوند  
 هر چند زمین و آسمان آید  
 در چشم بی خلق بنان آید  
 از حق طلبید آنچه عین دین  
 خود پیروی او بقیقت آید  
 عارف نه فانی معتبر میگردد  
 شمعش زخمت نه در میگردد  
 هر واسطه از میان بر میگردد  
 همچون آدم جهان ز سر میگردد

تم

جمعی که بقبول هم طربناک شوند  
 از نور دل افزوی ان پاک شوند  
 اکنون بوجود او بهم پیوسته  
 نامهر یکی آخر بجای خاک شوند  
 دل بخت این شرح و بیان  
 بعضی خری رجان جانها دارد  
 زانکس که بنده ازو شنیدیم  
 هر کس دیدیم و آستانها دارد  
 غیر از پیشش که ترک هستی نمود  
 هر کس و عدلی که هست کور و کور  
 پس جو کشید خلق و دنیا  
 چون کور که ضاربش نه نیست  
 شرح اشیا سخن کی می آید  
 وان شرح بر پروا الهی آید  
 چون صبح که افق بیاس در آید  
 ما میگوئیم او کولای آید  
 عدل حق که کش خزان کار بود  
 مخلوق جز اله و اله از بود  
 بسیار کشید انتقام از ظالم  
 زانکس که مظلوم ضرر دار بود  
 این خلق که خود قاصد مقصود  
 جز مظهر قدر لطف وجود آید  
 یاد نماید با محبت و ایم  
 زین هر دو برون روند موجود آید



یکی مهر خند از دل کن بر خیزد  
 به سوی هزار طغیان که خیزد  
 چون بر تو خورشید کنی نشانی  
 از جاز و اگر چه هر صحرای  
 ریز و باید جز در کل سیر  
 چون رود که آرام بدید کرد  
 هر مانده ازین سیر چه کرد  
 جز آب پستاده بوی بدید کرد  
 بهشت را که دور جهان خواهد  
 این خبر خوش و سود و در خواهد  
 در دیدار او می شود صانع را  
 کین عقل همین نفس و جان خواهد  
 بیکار در خلق می شود پیکار  
 و اگر دعا و استسبی می کرد  
 طول و امل دینی و دنیا کرد  
 جز ذات قدیم هر نفس حق  
 این کوه بد روی ندارد و اگر  
 حرف و صوتی و شخص جز حق  
 کز پر تو او ندارد و نیست  
 آنکه بر از حق اتم خوشتر  
 در ظاهر و باطن ای کاش می  
 این غفلت حق مختلف خداست  
 محال و زبانشان غرض  
 اهل بنای عظیم خاموشا  
 شد

سک

سبک هر چند شر و غیر می رسید  
 در عالم خود بیلوک و سیری  
 آن را بدی و قوف غافل بود  
 سیری جو کرده بود غیر می  
 اسرار جو درون می رسید  
 با هر جام یکاکی نوشیدند  
 و آنکه زبون می سها کسید  
 با هم در کار مختلف گویید  
 غافل از حقیقت خود آن وقت  
 امواته هر کس علی و حریف  
 بیرون رفته اهل غفلت  
 در پیش کون مانده میونی  
 با حق اکت دل کرای می بود  
 کوبن ترا عاری و فانی می  
 ملک دنیا و اعتبار دنیا  
 کز حق می بود جاودانی می  
 کرم و خیر و عاقبت بن می  
 فتنه و تبايش قوت درین می  
 طفلی میسر که در کای کاشی  
 بالغ شده و گفت آه اگر این  
 مردم بغی مرا بمن بد میگوید  
 در پست و غنی حقیقت میگوید  
 از اول عمر تا آخر عمر  
 من عرض نمیکردم و آورد  
 شد

کیفیت عشق را بهوش نشاند  
 سوز دل بر روان بگشاند  
 یعنی که اشارتی که ایستاد  
 چرا که با دست بگشاند  
 تا سینه بر او چو قدم می افتد  
 در آب و گل حدود غمی افتد  
 بر چهره نظر گرفته تا غلغل دل  
 تا جاذبه قشقم می افتد  
 پس ساره دل گرین راه افکند  
 پس اهل خرد که در راه افتد  
 این کار جوالتی نه علم و حکمت  
 چون کج کرانرا باور افتد  
 ز اید هم خویش را زین دیده  
 عاشق می جمال جاوید و شود  
 هر دو کرد در ره نشاند  
 از آرمش منت خویش نشاند  
 این و سوسیه دوزخ کرد  
 بیکدیگر کشیدند و آرام گرفت  
 در این که قضای الله شد  
 هر که در دشت کشته کار افتد  
 غافل کند و کور تر از کاه نشاند  
 شرطت که چشم و بند و کاه

جز پاک روان که راه بر می آید  
 باین روی مهر و ماه بر می آید  
 دیگر که بر مرغ و هوس افتد  
 که می افتند و کاه بر می آید  
 از روح کام در خوش افتد  
 پستان کهن باز بهوش افتد  
 چشمه رحمت که فروز خاک افتد  
 از یک چشمه کنون بخوش افتد  
 آنکه بکار و باز بسد افتد  
 از کان او کون یار بسد افتد  
 موم ز اوار کرد و کاه نشاند  
 خلق بیکار کار پیدا افتد  
 خود را در آفتاب نایب نشاند  
 بایکد مه عمر لاف بالایی افتد  
 ای که در قمار و دزدی افتد  
 چون کرد و غبار باد بپا افتد  
 عالم که بی پناه و فن افتد  
 نار بیت از آن که نوری افتد  
 هر چه که خانه پر از نشاند  
 مرغ مسکین چشم زدن افتد  
 از بر دشمنان در کل عیان افتد  
 هر که بجهان جاویدان افتد  
 درین طرد که اندم نوحان افتد  
 کوی که جویم از جهان خواهم  
 و این طرد که اندم نوحان افتد

X



هر چشم زدن جامی از وی آرد  
جایز او آرمی از وی آرد  
هر دم که ز نیمه در آن مشکویم  
بکیت که چنان می از وی آرد  
در برده آدمی جور کار سپید  
ندیر به کس نمی بخوار سپید  
یک کس کوید نصیب ناچار سپید  
یک کس کوید نصیب ناچار سپید  
عشق که گوش عقل و دین  
تن میکار در دو جهان سپید  
هر پندی نیست عاشقانه دل  
در پای کحل نشسته دین  
تا جان و دل از خاک بدن  
جفت که سر و پشیمان سپید  
تا که هر روز رکن نیاید  
ارامی بنان مایه عشق سپید  
موجود جعفی اندک بدین  
هم با خود یافت که عطف بود  
هر چند فغان کرد جوانی  
توفیق دین طری صدیق  
جبر نطق که هر یار و یار بود  
در هر که عذر دیو نامش نکرد  
امام از هر چه نبرد و نصیر نکرد

این

این مشت عیار بند غم پیش  
مار پسته زخو حقیقت این  
محبوب تپنده آب و خاک این  
ما و ام که در هر از خویش  
هر چه سر از غیب پیران  
نام از سر غیب پیران  
عالم خوابی دامن از در هم  
نشین که سر از غیب پیران  
انکه بران عشق اوخت اند  
هر چه که غیر او نیستند و اند  
دین و دنیا روی و فردا  
در آرزو که رشته و سوتند  
در عشق ندین ام که مردی  
نام و برای سرخ و وردی  
کوان مستی و پند دینی  
رین بهوش که هر زمان در در  
توفیق دین طری صدیق  
زلف و دین طری صدیق  
کر از راه انانی انگار مگر  
تا شیطانی دین خلقی چون  
فرز او خواهد که هر از کس  
از کلام و مراد نامهایس  
منشور بکاری کندش پند

خلقی که طلوعی و جوی چوید  
 از نه ظهور عدل و علم اوید  
 آنکه یکی حبس علی است  
 از بیم خرابی اوست که بگوید  
 در چشم کسی خویش را بنده  
 در هر دو جهان بغیر یک بنده  
 شخصی بخت بهره خورد  
 سهلت ازین پیش هم از نده  
 که حیرت آورند که می کنند  
 هر خط کسی را بد که می کنند  
 زانگونه که قطره ای باران  
 هم در بار بارانند و هم می کنند  
 هر کس دل را به عشق می بندد  
 هر سو که خیال و کامی می بندد  
 جز غفلت نیست غیر از بند  
 کس خواب نکرده خواب کی می بندد  
 آنچه از انابت و قنوت بند  
 فاصد آید نه کی می بندد  
 بنیاد و کار دم در خواب بند  
 با شد که علم با جایت بند  
 در عشق دل آنجا این زمان  
 ملک و ملکوت الا مان می کند  
 بر غفلت عقل این لیلیت کاد  
 هر خبر که میگفت همان می کند

هر چند که عقل فی این کد  
 یک شمع کمال عشق کی نقصان کرد  
 شب برده عالی باشد  
 اما تواند شد ری نهان کرد  
 حق مطلق و خلق جزیان می  
 یعنی یعنی بر حسب وی نشود  
 زین را در کجاست خلق در نادانی  
 میجو است که افسانه او می شود  
 کی توانی راه سخن بند  
 هر چند که خویش را از دست بند  
 زان کرده حکیم چه چند ناله  
 تا در طلب آن سخن چند  
 از هر چه علم خبر آن را  
 یعنی که سخن را بسخندان دان  
 چندین آینه که در کمال  
 سرشته گفت و گو با ناله  
 قطع از هر سمت نظر نشود  
 نه را اینست بهر چه توان کرد  
 یعنی در عشق عاقبت بجای  
 پیش خود هم پس که توان کرد  
 مایا بیرون ز عالم گفت و شنود  
 وقیست که است و بوده و



این در خلق از خود خود  
جز آوده خود را شوا ند فرمود  
گاه اندر مرغ خلد سانی جوید  
کاهی فانی و کاهی باقی بدید

این در نهان که پیدا را  
در خلق جهان آب است کارا  
یعنی که نفس خویش مارا  
کاه که بقوم انبیا را  
عشق آنکس را که چشم نهید  
در برده راز او باو بشین نمود  
چون کرد نظر صفات خود را  
آن ذات که بود مدعای خود  
گفتم که عمت عقل دل دجا  
گفتا بکند از نامرا پا پا سوزد  
گفتم عشق تو کفر و ایمان  
گفتا که بسوزد که هر آن سان  
زین هستی باطل نگره  
کس از دعا و ذکر حق سود  
سده ز جگر دفع کن ایستی  
کز خوردن آب عنت بسیار

لی

هر کس خیرش از دل جهان  
بود کرد  
در باطن او را ز نهان  
بود کرد  
بسیار کسی که کرد با خبری  
او عاشق از آنکه خود جهان بود  
آنکه براد عشق صادق باشد  
چون نور با قیاب افتد باشد  
هر دم ز جهان لم یلده لم یولد  
هم خلق شوند و هم می افتد  
آنکه منع حبسته مالک شده  
و آن ذوق که نوز کشه سالک شده  
دست از همه باز گیر و ملک  
کاین عالم را بدید مالک شده اند

گفتا که زان مسیح دم می آید  
چون روح مجرده مغفتم می آید  
یارب سخن است کان من میگوید  
با جان منست که غم می آید  
قیض قضیت بسطاق خواهد  
عجرت همه اعیان ز رسل خواهد  
در عشق هر اس نیست نو میاید  
کل غنچه ذلیک غنچه کل خواهد  
انسان عری خراب بخشن  
یعنی غیاز آن بی تمایل خواهد

در آخر کار چون بمحیی رسید  
انام که بوی خوشش کشید  
خوبی که بهم در جویش کشید  
از حق همه را خطاب می کشید  
یعنی که هر دست ز خلوت کشی

در دفر ماکه نه بهش خم بود  
ایتخت بکنهای جان پر بود  
در کوهر از عشق از سوز آمد  
دیگر به محل دق بابت آرا  
هر طوطی را یکی از نو بود  
بگفته را کسی نیاید بوجد

ادب

از ریب و فز خلق که هر ناکه  
این پادشاه امیر باین روی  
از آنکه خند از عقل و دین  
معقول خلاف دعا و ازانم  
مردان که نمایی غم دین  
غیر از نیکین که دک طبع بود  
مردان ندوب دیو احوال بود  
این بعثت و حساب نیست در عالم  
طفل اند انام که عرض است  
وقت بالغ از وصف خلقت غنی  
نظم و جملت این که خود رانید

موجود درخ از وجود صلی



انجام طلوعی و هجولی غایت  
 غیر از تو نیک کار را بر کرد  
 عاقل هر چه گفت در کوفت  
 در عشق که عقل خود را میسوزد  
 هرگاه که ناکم تر شد کند  
 آن فردی که دره نغمی دارد  
 در پرده تحقیق که دیدت گفت  
 آن حاضر خود که جان جان  
 عاقل هر چه گفت جز به زخم  
 در عشق تیر شریک نیست  
 در پرده عاشقان نبوت بود  
 در جسم و جان جان  
 عارف بخود زهر که گفت اول  
 در آینه جز خود را میسوزد  
 زیر صفت دوست نغمی

شخصی ز عناصر جهان  
 و آنکه ز امید و بیم در کس  
 این مشت کان در خفا  
 یارب صدان رفتن در  
 که جز ز قول تو آرا  
 کاشی سلیجی مایه  
 شخص آبی تبت و آب  
 صد علم و کتاب خواند از  
 در هر که رسید یاری بند  
 چهاره نواشت از هر  
 این خلق کیلی عبادت حق  
 سیر خط امر او نماده بود  
 و عقل حسن از جوهران  
 در عین عقل است شان  
 گوشت که در وقت یقین  
 صلی که در میان در جگند  
 خوش خفت که نفس نه یار  
 اما فوجی که مارا بسوزد  
 در کس خود دست دین دعا  
 یک یک خواند آنچه کارش  
 در هر شکست داری بند  
 هر چه را کار می بیند  
 بر راه ملک و در خیال غلط  
 همچون رعد نشد با طراف

این کلام  
 از کلام  
 نفیسم

عالم را از علم

هر رسم در حق عالم دارد  
یکی ندید بر است اگر چه نوا  
بجهرت ز شد می پیش ازین  
وین دم تو دکانی و ایندم  
در پرده اساک نشستی چو  
ای خود ترا معجزی می ماند  
هر چند دعا کنم احاطه کنی  
یار بر که خورده این سو  
عمری هم که شکم این بود  
زان بر مردمن و بی  
آنکه زبانه گاه خوبی تو  
کو با که نیست مادم این  
از هر سخن که گفته اند این  
جز موفت خدا ندیدم و  
یعنی تا محو وحدت او نشدم  
از من بینی و نه ولی نشدم  
صاحب نظر آن که خوان  
آگاه او را ز خواه و نا خواه  
یعنی انسان مقام خود را جو  
او منظره و جهان را آگاه  
ادم که بدو نیک بافتون  
عجب برانی اعلم چون

عالم را از علم

در عذر انجمنست لا علم  
ایست این بود که ملک سرود  
خود داری دل شرب تواند  
تا خانه تن خراب خواند کرد  
تا کسی متعجب این را زب  
خو تو بر سر آب توان خورد  
آن زیم که بی جام شربند  
و آن عیش که بی شربند  
عالم اثرست ذات یکای  
روزی که درون آفتاب کردید  
از خود بیرون جوید  
دردل از عشق گفت و گو  
هر جا که هواست نه هوا  
کشتار ز خود دیده بیدار  
رازیت که با او الهی  
ایام بهار که بهار میگوید  
کین باد بکوشش من چسبید  
مان باد بهار با بگویم بیک  
هر کس خبری زد و را خواهد داد  
نادر فلک از فرد خواهد داد  
هر گاه دم از سر جزی دل  
تا باز دم در که رو خواهد داد

انجمن



عشاق که جان برای جانان نارند  
 و آنکه هم از صحرای دنیا نارند  
 صاحب نظران که محو جانانند نارند  
 قومی دیگر که دیدشان گشته نارند  
 جان و دل دیده و جو جانانند نارند  
 گشتیم چنانکه مدعی او نارند  
 چری که تراغز چون جانانند نارند  
 بکره بنکر که در تن آدم جان نارند  
 ز خوار دران نونه عزیزی نارند  
 یعنی کنن و جان چوریم نارند  
 صاحب نظر می که و هم رانان نارند  
 او را و جهان غیب سر را نارند

هر چند مراد خویشند نارند  
 از چشم نوکر رده غفلت نارند  
 آنجا که دوگون نامی برود نارند  
 از نور خدا کرت خیری آید نارند  
 جز موجب انعکاس آن نور نارند  
 کس رتبه خود نباید بگیرند نارند  
 همچون آدم که کاه گشته نارند  
 قادر که بعدت فلکی گردان نارند  
 در کشن اکثری انجیر طحل نارند  
 دانی چه بود کسان که صاحب نارند  
 باطن انکس که رده یعنی برد نارند  
 ظاهر این خلق را که نش نارند

X

خلق این همه گاه ز فکلی میگرد  
بی معرفت و در شکلی میگرد  
در حق رنشد با عارف رنشد  
زیرا که با و همه یکی میگرد  
زین دار اگر چه عقل کم می آید  
کوتاه نظر به شکلی می آید  
این راه روان جاید و این  
آواز بلند به نغمه می آید

این جابره افشا کنده نغمه

بارب که مراند دل ز دینی آید  
تا روز تو آیت پستی آید  
نعلیم کن دعای امشب خور  
تا آن شود و مرا یقینی آید  
تن دل شد و دل جان شد  
جان جان شد  
زین سیر در نهایتی نیست  
این قطره پس چه جوی آید  
هر دم چه دعا که امشب شود  
از راه تبارم به این شود  
من میگویم بنود کاخی حاصل  
دل میگوید خوش که امشب شود  
در وصل خدا و همسر را  
چون صلح شود تیغ و پسر را

خود را چو شنا پند خبر را کند  
کم کرده چو پند از راه کند  
عاقبت که دلش جز حق آرام کند  
هر چند که مرغ خاص با عام کند  
دست صفت و نوم لطفش درم  
سازد انشی ص و این و آن کند  
تا در قبض است کس نشنا  
از خلق و خلق کار و حق نشنا  
تا عدد نرم بسط حاجی نخورد  
دل الهام و کوشش نشنا  
یارب گرمی که طاعت او آرد  
هر خوار بر نی سزاوار شود  
همده عوضی هر که جوی درزد  
تا رسم عطای خلق بسیار شود  
ذات و آیت کثرت پهن می آید  
هم وقت تو به تن این می آید  
ایس عرش خدا گفته و معجز  
اینها همه ملکوتی یقین می آید  
مارانه جیم و نه جان می آید  
هم کیشی یقین فانی می آید  
از حکمت نیک و بد اندازم  
یارب بحق الهه جان می آید



جز حق کور با همه بیکانی بود  
 هر کس را کسی بود اسی بود  
 می گفت به از باب صلاح برسان  
 یوسف که غریز مضر زبانی بود  
 عشقت که بر اهل وفا میگذرد  
 هر جنبه که در دیار و میگذرد  
 کلفت افروز خود پیران  
 در یاسیت ولی ز جوی میگذرد  
 در خلق که کیم و داد او می شد  
 غیر او کم پاد او سی است  
 چون عیش تو کان بکام تو داد  
 وصل او را هر او می باید  
 دل عین قدم که ز دل است  
 این حاد نه ره جز بهر است  
 چون بخران پشت بخود بود  
 صد سال قحان کنی جو  
 در هر چه رسبند ما جی  
 انما که دل غش حق حراست  
 در هر چه رسبند ما جی  
 با حق که او بد خبر یافتن  
 هر جنبه از خلق به و را  
 تا عشقت که از او می کشد  
 ما بان بهوش ناز می کشد

یی و یی  
 یی و یی  
 یی و یی

ما دام که عاشقی نیت از با  
 با و عشق همیشه می کشد  
 هر کس که خدا شناخت خلق  
 از او غلام و فن و جند و جو  
 مقبول خدا از خلق امان  
 هر جا که از اسکی پیران  
 ریح غم را که قال کردند  
 جز ترک هوا خیال کردند  
 فی روی خدا خلق از او  
 بر جاره آن مال کردند  
 تسلیم و نیازصال را مکن  
 مقبول قول طبع نیک و بد  
 اطهار محبت آیه محبوبیت  
 هر کس گفت از تو ام ترا خود  
 کر و در عدل حق تبار  
 از دست بلایه و قحلی  
 کند از کس بجا کم احکام  
 ما با و غور این وانی دارد  
 در و پس که عافان نیت  
 در دستش شمشیر دارد  
 معراج خدا از نطق او برید  
 جانه از دم او بجا آید

دل بپشت لغایت انجور را چکنده  
 تن مجوز زین بخت فرار را چکنده  
 جان در ره عشق باو تر را چکنده  
 عیبی بفلک رسیده خور را چکنده  
 در پای الت با که جوی کرد  
 دل زنده کسی که گوش می کرد  
 پسیل عالم که در منزل نیاد  
 روزی دو پله که جرح می کرد  
 در هر کاری بکام خود خفته اند  
 دین کار بر دباری انداخته اند  
 خرد همه عصوا بر برای خفته اند  
 جز نیست که بهر آدمی حاشا اند  
 آنکه می از جام سعادت نوشند  
 صد خمر کشند و دردموشند  
 نومی دیگر ز غایت بد بخت  
 صد بام که کجاست بهر و

از ساغر علی بغیری بخوار  
 سرشته راین جهان آوار  
 در مجلس ناهو جام می میگرد  
 کواچ فلک مباحش میگرد  
 آن خالق کل شی چون  
 روی و در باطن و طهارت ترا از

چون عکس آینه و چون تیغ  
 هر چند تو باشی آن تو باشی  
 حرص و امل آنکه عشق شود  
 و از بدنه حق شناس شود  
 دنیا بدش کام و غلامش  
 زن مرد پیر و در که زورش  
 در عین صفا و بند صافی غلطند  
 و احکام رسل در ره غلطند  
 کافیت رضای دوزخ  
 مهر و خضار مانغان غلطند  
 هر چه که در جهان نوزد  
 و در پیش پاچه و راجع غلطند  
 هر چند پرست عالم از دوزخ  
 تا دیده روشنی نباشد غلطند

تا مرد با دست خود خفته  
 در کار حکیم دخل مطلق کنند  
 تا ما نام دعوی با جرح است  
 اثبات وجود حق خفته  
 جز عشق که در دو کون میرد  
 و هر کس من فاد و شر و خیر دارد  
 مریار شدم بلکه هستی هموار  
 بیزاد هم از آن کسی که غیر دارد



عالم همه نفع است ای اصل وجود  
هر چند وجود تو در خود نمود  
بر تو مرشح را محیط افتد  
یا آنکه ز شمع باشد ش بود

و هم کم تو بس که من داور  
کو می هر کس او شد او نیکو  
این یکد است از تو داور  
تو خود نه تو میتوانی داور  
عارف سخن ارج محقر ساز کند  
و جهتم پناهی عالم راز کند  
در باب که هر چند که خرد  
از خانه بس بزرگ در باز کند  
عاشق که ز معشوق سرور  
و حرف سرو جان و دل در آید  
آخر جفا باصل معنی انداخت  
سر رفته و جان سوخته دل

مستی جو سر فضولی انداخت  
و در جهل صلاح کارم انداخت  
غافل بودم ز حکمت او که  
لی منت من کار مرا انداخت

لا اله الا الله

آن کل زین جزو عالم طلبند  
تا عجز از دیگر و غم طلبند  
وزند بی زطل جزئی  
آنکه طلبند از کوا و غم طلبند  
چون نورالد در بشارت  
و عالم ز وصال او بشارت  
اول ز یکیت در بشارت  
و انگاه ز جمله در بشارت  
تا سرور خداونده خود بیند  
و اعیان نیکو و نیت بد بیند  
علم و عملش تمام از بهر خود  
یا این همه جد و جهد مقصد بیند  
از غیب بوده ادای حاجت  
و این خیل که در شهادت اخلاص بیند  
که عشق ز مطربست در پرده  
چندین فلک و ملک چراغ بیند

فایده شده را دین ز زوایا  
و چون طالع کش ز دین خروایا  
ز آنکه نه کم خوار ز نجاره  
و خوار خورنده را نگر خروایا  
که بچیان و کر که نیکو آید  
و از غرور علم و حکمت آید

هر سویی مرو که جمله سرگردا <sup>نخست</sup>  
 آن سوی طلب که جمله زان <sup>سواند</sup>  
 هر خطه تو حالی و کاری <sup>دارد</sup>  
 دل بر لوح قضا نقش و کاری <sup>دارد</sup>  
 کس نیست بغیر او که آن سوی <sup>دارد</sup>  
 هم اوست که هر طرف که کاری <sup>دارد</sup>  
 عاشق همه جان بسپرد <sup>دارد</sup>  
 نبردنی و نه خوردنی <sup>دارد</sup>  
 یعنی مشوق آنکه دارد <sup>بش</sup>  
 ندرستی ندردی <sup>دارد</sup>

دشت جهان در هر دانه <sup>آن باد</sup>  
 دل هر سویی درون خاک خدی <sup>و طار</sup>  
 دانه اهل با دشت آنرا <sup>دارد</sup>  
 خانه که از باد درانی <sup>دارد</sup>  
 انگو یار است پستی <sup>دارد</sup>  
 و انگو غریب فانی <sup>دارد</sup>  
 این ناله و آری که بعضی <sup>دارد</sup>  
 بیا از جبهه حجت و با غریب <sup>دارد</sup>  
 بی بهره باوشیند <sup>دارد</sup>  
 رنگ غلظش که نیند <sup>دارد</sup>  
 آنکس که شناسدش <sup>دارد</sup>  
 بیکار پیش چندی <sup>دارد</sup>

عاشق که دروید احدی <sup>شد</sup>  
 با هر چه نه و فتنه اوست <sup>شد</sup>  
 هر چه در آید به عالم <sup>دارد</sup>  
 این عشق همیشه پیش خود <sup>دارد</sup>

دیگر نه جهانیت که سازی <sup>دارد</sup>  
 دل کس را بخت از جبار <sup>دارد</sup>  
 بل فلان مر آن نیست <sup>دارد</sup>  
 مگر کسی آید و رازی <sup>دارد</sup>  
 در دور فلک که پیش <sup>دارد</sup>  
 و آن پیش و کم آید <sup>دارد</sup>  
 صاحب کرمی که از کرم <sup>دارد</sup>  
 بآن او را بخور که غنمی <sup>دارد</sup>  
 هر کس که یار که سودی <sup>دارد</sup>  
 از کس طلب وجودی <sup>دارد</sup>  
 کو پناهی محقق مری <sup>دارد</sup>  
 داند که کجا سجودی <sup>دارد</sup>  
 عشق آنکس را که دیده <sup>دارد</sup>  
 جابر ازین سپهر <sup>دارد</sup>  
 آن شیشه می که نسای <sup>دارد</sup>  
 کرمی که در کرم <sup>دارد</sup>



آن بن که جویند زان و نه آنکه طبع در دل و در جان تو کرد  
جستیم کرم نمود خفا و اگر دن و بختش بفرمان تو کرد  
همی تو چیت دیو خود را ز دل کشتن که منم این نه فلان تو کرد  
همی خداجین هر چه چون عین ظهور چون تو توانی تو کرد

رسم و ده ایتنا از دل و نه خود را بکار خوش گذارد  
عالم همه صفت ویت و گوید آن اعلم خویش بی مل گذارد  
تاورد نه خفتن عقل او دارد و نه بیکش نماید که کشش ز دارد  
تا طفلی نیت یا نیت و چهار عار از رفیع سپهر است دارد

ما دام که جو وصل کنی خواه و نه پیغام بریل با هر قل می خوا  
خود جزو ز کل نیت جفا و نه دیگر نه طایب نه رسیل می خوا

در هر جگه ننگ و مشکو باشد و نه در چشم تو که دیدی از آن سوا  
اما که گشت بدید از تو و نه چون در گوی گشت از تو

نور تو که گفت و گوئی و نه در بنال دو کون جنت و میکرد  
هر چه که خویش باستی و نه از بهر ظهور رنگ او میکرد  
این سوی ز جبر بند برآید و نه آن سوی ز جبر بد برآید  
ره نیت مکان و لا مکان و نه بر یکدیگر اگر چه در نیت است  
هر کس جبر از ده یاری دارد و نه اندر ره یا خاکباری دارد  
دانی ز همه که توان و نه آن که همه پیش از یاری دارد

چون تو که گشت و جوار و نه جاد که کیر و دار باری دارد  
فضل تو عین خوش درین و نه در نه هر کس هر چه تو داری دارد

اندیشه عشق مختصه است <sup>دله</sup> بی او بدو کون یک نظر است <sup>کرد</sup>  
من جانم و جانم و مهر مطلق <sup>شدن</sup> سودای مرا ز سر بدر خوا

در دور فلک اگر چه بس <sup>دله</sup> هستی و غاروشی لاشه دارد  
هر دفع که جبت خفتی از <sup>دارد</sup> خورشید خیال کنیه برنی  
عکس زالت بر تو پیوست <sup>دله</sup> زان عکس ترا منظره است  
از ساعه صوف بر این <sup>دله</sup> اکس که بزم خودی مر افاد  
عالم هر چند انتظامی دارد <sup>دله</sup> از پیستی و نیستی عالمی دارد  
پوسته در اندیشه زشت <sup>دله</sup> می بنماید که او قیامی دارد

آنرا که بی کام و هوای <sup>دله</sup> خسته اند  
در خلق بدو اتفاق اند <sup>دله</sup> خسته اند  
این که بوی که خوار <sup>دله</sup> از غفلت و ناز دینوی

عانی

عشق  
بستی

عاشق همه معشوق تمام دارد <sup>دله</sup> معشوق ز کام عاشق ابر <sup>دارد</sup>  
عاشق که معشوق چو بل <sup>دله</sup> عشقت و بیکانگی فضا دارد

هر چند که در دور عاقل <sup>دله</sup> در کار قضای اعمی و غافل باشد  
کس نبود ز خوشین دوست <sup>دله</sup> که عاقل باشد و غافل باشد  
در خلق بدل مرد که ای <sup>دله</sup> راجع باشد باید شای باشد  
بیار که که کعبه خواهد <sup>دله</sup> بود او را ارض و سمای

کردت جهان خشم ارباب <sup>دله</sup> خلود <sup>دله</sup> نزدش گرم و لطف و حلا  
که در حق اکس با خلقت از <sup>دله</sup> کان خلق ترا از عدم دارد

مجمول مانند که صدری <sup>دله</sup> شب روشن است <sup>دله</sup> دارد



این عالم و آدم بیهوش شود  
کو هر یک بر شناس قدری دارد

عشق ز غریب حق تعالی  
دل سز خانه وقت کرد هر کس  
اصحاب بهشت را ضعیف  
بر در رضای خدای  
حکمت بیک عالمی ناکرد  
دل کای سوزی مفر و آن طرف  
عصیان من مازن جسی  
غفران خدا ادا باد و رایج

ما دام که دل در عشق خواهد بود  
از محنت و غم عهد نه خواهد بود  
در پای جوی موج آید اندر  
ناچار بر دقتیل و مر خواهد بود

خلق از همه کای  
کان اندلی جو سوی  
جون خاک دکان لای  
جوان ریزه ز رویم از روی

محمد و خدیجه را یار کنند  
دل باغی جهان بخشن بخار کنند

هر چند که در عاقبت و باغ  
بطل غریب طاف بر کنند  
نوح و یونس در کشتی  
بیکدگر شنو ز کف و دین رسد  
باز که از فتنات صحرای  
رو بایر تو ان شهر دامن دم رسد  
حلق آمینه اند بر افاق فرد  
رو گردن صق بعدی آورد  
در کتاب و دیو کلی و بخت  
ان آب کینه را بکیر کم کرد  
عین بهر عارف و شیانی  
دل طعن پستی برین بند ابلان زد  
غالی که هوا خود مایه داشت  
خود هیچ نبود و لاف ازین زد

نالیق و نمیزنی بجای  
دل سر کس کس را کند و کند  
در دیده حق شناس  
کان از غریب حق مرید  
هر کس که کای  
سر کشیده بهر راه رسیده





هر کس که در شکرش که با او آردی باید که ضایعت نمیشود  
 هر کس که در خوشی دارد این زیاده نیست من دارد  
 نامردی بر زبان و آب است یکا به فساد و شکست دارد  
 روز که در کن عیال او اند هر چه که هست بر سر آن دارند  
 این خست فساد بر سر یکا به کام او مراد شیلان دارند  
 حرف است علم و عقل و خواجه هم از دست سازل و خواجه  
 از خست باین بار در دست یک لاوی در محل خواجه

اگر که عشق آتی مستیاید ترک شود و هر کس تیریاید  
 زار و بار اگر در دست است سخن که با شکست تیریاید  
 و هر چند که این خانی می سازند جانی در کشته را از ترند

از خور

در فلک من به برستیا مرد از خورانی مستیوار ترند  
 سالک که با مغز بر شکستند تعصب از کعبه در شکستند  
 یک که از دل بر سر منون حبیب که در خوانند و غیر شکستند  
 به تعظیم بر سر که شکستند به تعظیم که شکستند  
 به تعظیم بر سر که شکستند به تعظیم که شکستند  
 لبی که در عشق در شکستند خاشاک را نامیت با شکستند  
 بجز که تراویف در شکستند آتش را بهی بر شکستند  
 نایده به بر سر شکستند در عشق و دل بر شکستند  
 سی وید در شکستند از پیش و غیر بر شکستند  
 زان که از شکستند تا کافلی با شکستند  
 محو حید را بر شکستند نخور و او بر شکستند

عاشق ز شراب جام خود میگوید / زاده ز خای جام خود میگوید  
این ترک نعیم کردوان هم چیم / هرکس خیر از نفع خود میگوید

در باره چشم زده مناسبت دارد / هر خط بنوعی اغماز و بهر نه  
مردی که دارد که غفلت این / خدو قفل خزان نیست که این  
که باز نذر از منزه و ما کرد اند / در جذب کند میو با کرد اند  
در شیرین و دلخور در کشند / در تخر و انفعال و اگر اند  
که از حقیقت خطابت آید / و است که از خای و غریب آید  
نما خوانده کتاب سلیقه است / تا کرده الابد و بهت آید  
این سخن گفت که نیز دارد / در نشسته و او غریب دارد  
کردن بر نفع و نه از این سخن / بین طرفه که نه خبر نیز دارد

این سخن

بمن که میا را سخن را میروم / جا خود لذت بر تان خای خود  
بمن سخن این نظر کم دارند / صورت بینان که در غم دارند  
بمن که آفتاب تو چند دید / این منت خای چشم هم دارند

ما که با از منزه که خبر دارد / کرم است بین عارف خود دارد  
تا غنیمت با کرد بسیار / جام خلاصه از نعمت دارد  
هرکس معنی خود است کرد / از لعبت نفسی که در دست کرد  
لصوت غنی و نه از این / چون که وجود او نیست صورت کرد  
فوجی خای میسر در سر / تا منشی حسد و حتی بر سر کرد  
آن که در هر که نیست بخود / از آبی زده که هست کرد  
و بر این ملامت کنند / خورشید صفت بر کشند



۲ قوس در از غور در ملک ملک با گوشت بلبل کلم گشتند  
 ۲ با از ازان چو دل فراموش بایستد بیک خنجر از نایب بایستد  
 دست مناع دیر و در ترش بر چند دعا کفر است بایستد  
 راز تو منقش بر سحر بنود بر اذن بدین مسدود بر بنود  
 حشمت اجب بخت الهی است در کشی کسر که نمره در بر بنود  
 بر زره دلالت است بر هر جز که هست در حشمت است  
 باین که در حشمت ترش کرد چندین منوع چگونه است  
 ۲ نو کرد دل از جان بایستد بکنند نظاره ای سپهر گزیده بکنند  
 بی منت چشم باین بچرخان بر خط نهار که زنده بکنند

عارف ابرو در نظر است از ملک وجود او حشر است  
 از بحر سمات حباب است عالم که نهار از یک بحر است

نور

نایب تو منقش بر سحر بنود  
 یعنی بکوفت که بکوفت  
 هر جزو که از حدیثی تو  
 یعنی خاموش جوهره بکوفت  
 هستی و اصل را که خللی نیست  
 انکس که تر افتد از خرافات  
 که صد حشمت بر چشم درود  
 باین که در حشمتی بکوفت  
 موجود حقیقی که دیدید  
 او و من و منای چشم  
 هر چند سخن لب و زبان  
 من در حشمت ولی نه انعم کن

لای تو زلفت و وصل است  
 هر نفس صفتی که از زلف است  
 بکوفت بر و ن زلف کللی  
 زلفی که زلفه ای که از زلف  
 بختام زلفی که از زلف  
 افکارش از زلفی که از زلف  
 در حشمتی که از زلف  
 این که بکوفت که از زلف  
 از که هر آنچه دید از زلف  
 در عالم هستی تو حشمت  
 از هر به و یک و این و آن  
 من میگویم با و جهان

صاحب نظران که در دنیا باخیزند  
 غیر از طری نیاد و نیز و نیز  
 زین ماز آب و گل که میکنند  
 رحلت نظر کنند بل خود  
 از هول لغت فیه ماخوایند  
 هر جنبه که حرف دوسر آید  
 در دامن این دم زده  
 کام من زار تلخ چو  
 یارب خلق و مشرقی پیش  
 نیکو که بدست کجای چنان  
 صد سال برین صحرای گشت  
 مردان کم ازین امیر و شهم  
 زان رو که غور و رقیان  
 از قوع باهل خویش نیار  
 هر جنبه که حرف دوسر آید  
 دم از که و در بیت بر کجا  
 و طبع دور ناکر میبند  
 ناز هر که برین رسد فند  
 چون قطره خویش با دریا  
 همچون قند آبی بحر خرق  
 یعنی پیش عالم احکم مردند  
 تسلیم و رضا خلق عالم  
 و انکاد رزق و جهان میگرد

این شخص تو تمثیل وجودی  
 یعنی از خود بجای خود کرد  
 غفلت که در مهال و حیران  
 ذرا و من و قصه و در پیش  
 عاشق را نیست جز بمعنوی  
 کی غیر معین جان و جان  
 هر کس خاکست که بر آید  
 هم خاک بیدایت و نهایت دارد  
 آن ایجات را که جان تشنه است  
 خمر سه چیده ولایت دارد  
 مردان ز زمین نه آسمانی گویند  
 یعنی که سخن ز لامکانی گویند  
 در ملت اهل معرفت حیرت  
 هر جا دانی بر از دانی گویند  
 ما را که دم دو کون در کوشند  
 بز جام محبت خدا نوشند  
 این بیم و امید کردل با رجا  
 ما محبتیم او را دوستند  
 با من منطی که زبانت گوید  
 عالم همه آن بر دل و جا  
 حاصل که اگر مرا تو داری کوی  
 صد مرگ ریش و آسمان گوید



هر دم خرف و لا می دارد  
 بر من همواره این بلامی دارد  
 بل غمخیزی پادشاه شغفت  
 کو پارس ولایت و لا می دارد  
 تا چند ترا و هم تو دور افتاد  
 زانکه گشت امانت گشت افراز  
 کوی که دران جهان می رود  
 او خود تو هستی زان جهان  
 خبر و شترستی دوی جوی  
 اندر همه چیز کی سخن کوی نمید  
 رفتم ز میان من و کی شد  
 دیوار فدا و این سوی انوی  
 هر چند که مرد سرور عالم بود  
 بکینه باصل خویش محرم بود  
 نقوی که گرامت بی اوم  
 با خوف و رعای ابروی محرم بود  
 همواره تراورد و لا می دارد  
 چندی که دو کون را خدا  
 گزینت در کار عالم بر تو  
 کردت خرافاک چرا می کرد  
 هر که جبری ترا می زند  
 ایمان خواند اگر چه کبری بند  
 جبری وقتی کمال دارد در جبر  
 کوه که بعالمست جبری بند

کاهم جوینست لطف او در  
 که مهر خود و زخم همه تنش کرد  
 پس جان مغربی که این یکدم  
 زین گونه خوش دیدن  
 که عشق مرا خرم و غمش سازد  
 که پیدل و پیوار و سرکش سازد  
 سبجان آمد یکدم کو دانه  
 که بر من کل کند که انشاد  
 هر کس که بر از خویش محرم  
 با هر که بعالمست محرم افاد  
 بسیار ز مرد خود شنگی  
 یک نکته که حال همه عالم افاد  
 هر چند که مرد دجسته و خاتم  
 در فتنه ز اختلاف همه خاتم افاد  
 ایستاد فنون که خاص ایام  
 شاکر شود جو کار با عالم افاد  
 عشق ایست که او بکار دارد  
 معشور و زود درین جوی خاد  
 زاید که ریت با همه پناست  
 شب تاریکیت اگر چه می  
 انانکه رسیدند بجای نشیدند  
 و انانکه نشیدند احضر رسیدند

این سیرج سیر است که برایش  
در مقصد کم کبر سیر است بداند  
آن قوم که متعظیم نشان  
در سابقه قدیم نشانند  
وین خلق که دیو منتر و مجنون  
در بنامید و بیست نشانند  
از عالم عشق کس بیجا  
کلام امر و زو نام فردا چه  
ما غایت عالمیم یعنی کوفه  
مارا چه کند کسی و ازاجه بر

آنجا که دل از غمش طلب میدارد  
کم طالب مطلوب طلب میدارد  
حسن غیر متعلقی نیست  
چون که کبریت بجای رسد  
عیش و نوش چون زلال یاقوت  
از هستی خود طلال هم می یابد  
موجود حال محض نخواهد بود  
یعنی که کسی جنجال هم نمی یابد  
فضل و حسن و اجتناب که تو میگرد  
کلام دوسه با تو آشنا  
معنور مشو بدین رفیقان  
بیک در راه از تو و او میگردند

آه

آنکه بگویم راه دین بر خیزد  
از صحبت یار و غمش بر خیزد  
دین نیست درین بلبلان  
بامه نشیند و کس بر خیزد  
سبحان الله که بخشه و خام کند  
بس فتنه خاص شیوه عالم  
تالیعه و تمیز و بستی و علا  
ارو بیان و مجلسی نام کند  
رزد یکدگی شد که همه دولتی  
دوران افتاد کال کوی و راه  
عاشق است کس نه چو  
آن زشت این خوب عقل دور

توفیق کرده کار سر زاری  
سرها قدم از جان شد جز  
هر چند که وقت جان در  
کار سر را می تواند کرد  
جز لطف خدا داده نوبت  
انکس که عورتها امیدش کنند  
چون جابه آسان نبود از  
صا بون نه و مهر سفیدش کند  
عشق است که در دو کون  
اما یکتا ولی چه و چون باشد



که با دژ مشک بو بصد سوی بود  
آن نیست که بود ز مشک بود  
آن دزد که داد باز گون بد  
آنچه او از رستم خود خورد  
هر چند که نام از دژ عالم بد  
خزاید از وقت خود نبرد  
ذات است که دو گون عالم بد  
نقبض است از ذرات جهان بد  
یک کس این را نام و میگوید  
دیگر همه خویش را در آن بد

ز کرد خشنش خدا میگذرد  
از بنده جوهر حسن ادا میگذرد  
شاهان روش عشق خود را  
هر چند میان دو کد ادا میگذرد  
آن قوم که با سر از دل بوند  
در وحدت خود ز هر دو عالم  
زافسان که بخواهند است صدور  
بیدارند ی همه بمعنی جسته  
رحمن در جیم را جوشد مرده  
خلق او بافت خلق خود را  
بر حوز و بزرگ خلق در پیش  
در باطن او دعاست در ظاهر

اگر

که بر سر خالص صدقیات باشد  
در عالم همه فکر افتاد باشد  
کشف بر کاری کاسب شود  
گفت این خدای من سلا  
کرشته و نپ سلف دوران خود  
شایسته خط پیش رخ جانان  
او بهره جوهر و ماهیت بد  
هر جا که نمود دل بود و جان

خزقی که خلق منظر بود  
غیر از تحسین با یکتا بود  
ذکر هر کس از شخصی در هم  
یعنی این بود و آن در کس بود  
یکجند خوشداشتن دوا  
یا آنکه بلایدی بودن هر  
ختم دعاست از بر سر  
اطمنار غنی مردم جسته  
عشق اند از هر طلبم مانع  
و انما همه را یکانه جامع  
حلد و حورم بزرگ اوردت از  
یعنی غنی باصل خود را جمع  
ما را از جهان که نامش نیست  
باقی الت مست و لایق

این جنت و نار و آبی است  
 آنکه می از جلم سروشی زده اند  
 چندین سخنان که در جهان  
 مصحف نماید کسی منی خود  
 و آن حکیم کسی که گوید  
 زاینه مرد چون احد ترک زد  
 صاحب نظری که جان باکی دارد  
 ساقی تا جند این غم بود و بود  
 این عکده خیال را گشاید  
 آنکه رخ از فرخ با صلی نماید  
 این خلق همه که در کفر و کلا

صورت میخیزد که معنی دل  
 پابر سر عقلی و شرور زده اند  
 روز دوسه خام جند چو شمشیر  
 نادیده دو کون صورت لطفی  
 گمان طق دیدار از آن تاباید  
 جز زنگی بنید در بید بود  
 کاینده و زاینده نوا اید  
 در ده قندی و واکیر از جود  
 بایسته که در دومی تو ایتم  
 در هر بد و نیک عدل آن  
 اثبات الوهیت را استیانت

این

از پس که بد هم و خیر میخیزد  
 از آن فضل نمانده از خلق  
 صورت چند اسیر لاله  
 بشا و دود و ذره مالک و مفود  
 ار نشه بر زهر برین  
 عالم در ضبط باد است حکم  
 هر کس مانی نشاندن  
 کاری بهتر ز حد اندیش  
 آن ذره که چشم و بینی نماید  
 در در همین چو ذی جود  
 هر کس مانی نشاندن  
 کاری بهتر ز حد اندیش  
 آن ذره که چشم و بینی نماید  
 در در همین چو ذی جود

اینه لا بحق در می توانستند  
 کایشان سه نفس یکدیگر میزدند  
 معنی جوید در احد متحدند  
 و آن ذره آبی همه متحدند  
 از هیبت عالمی بسی درین  
 و رنای یک کس این همه چو آن  
 یعنی ایجاد لطف از خلق بدید  
 چرخ بدتر از زینت خلق بدید  
 عالم همه را در دلی تاباید  
 و از او عشق بر فنی تاباید  
 هر قوم سپردی که مرده اند

این  
 این  
 این



نشانه اش چگونه قاید کردند  
و برشته اند دون او چون باشند  
زین سو صد غم اسب غم تا  
راستو همه را فتح و عدم تا  
جیل من و علم او چو در کج  
شعل خ برای بریم خسته اند

معلوم که جام و ساغر ناید  
آن ساقی فیض بخش یی  
گفتیم که غم و او بخت چند  
نا اوت به فنا نازان یی  
ساجد نظری که دیده فخر  
چون موج سلوک هم دم یی  
مانند بنمی که هم درویش  
سیر فلک و روح و انجم یی  
هر غایت و خواری را دور  
خلد مردان چیم نامور یی  
هر یک و بدی شنیده ایم  
در و صده حشر و نشر کرد  
ایزد که برادرت کیش رود  
آن نورست که در بی فی خوش رود  
صادق آن دان که در درون  
ش او باشد که حکم او پیش رود

مثنوی

با خلق جلد سخن زدین  
باز اهل کائنات مشغول  
رازد دل باز گوئی هستی آن  
یعنی نموده فهم این شوال

حاکم که در و بخود زیار یی  
موجود بخود عالم اربابی  
در در جهان که بی مداری  
عقل آینه بسندید مداری

عالم نه توانا و نه دانا گردد  
هر چند مرا آینه آید کرد  
هر دم سر طوطا بیان آرد  
بر هم بگوید باز و بمن و اگر

هر یار اگر چه یار دیگر دارد  
یار کهن اعتبار دیگر دارد  
پر بر تن مرغ نیست بچار  
اما پر بال کار و یکسر دارد

این خلق که غیر شست باخیزند  
یعنی بی امر و نهی و تمیز نیند  
چون بهره برند از خفایا  
شایسته آن جای خود نیند

عارف که نه محبت بنظر می آید  
از جنب قدیم پسر بدر می آید  
این جبرخ فلک نیست نه ملک  
بزدلت امری که پسری آید

حکمت نظری چند بهر سو  
کردند بنیم باطن و ظاهر  
این عقل و تمیز در جهان  
صوفی دجو در رفت را بجای چند

مشار و دوزخ که ایضا  
آن دوزخ باخی رسمه گمانید  
یعنی نه ناسته یکی جدا  
چون جمله یکی شود و جدا

حکمت جو چشم مضطرب می آید  
این فعل بهر ای که کیر کیریت  
کوه خاک عدو در محب می آید  
هر کس بکسی بار بر گرفت

ما زینسان که مانده ایم از کلاه  
تاراه روان نمیرد دل نرسند  
ای دای اگر بغیر او کار آید  
در سیر محفل چو مشکلی

چون موج بر روی بحر عشق فرو  
بر کار رنجه شیب اصل قی دارد  
تا محو نکردند بمنزل نرسند  
جز آنکه که بیان اصل شوق دارد

دارند تنی که رسا خواهد رفت  
جانانی دارند روان خود می آید  
خاکت آفرین خاک او خواهد رفت  
عانی که کی بود و کی خواهد رفت

از ساعه دیو باده خوردن چشید  
نخجی اقریب بکوشش من میگوید  
غیر از یک دوت ذکر کردن چشید  
موجود بهای رک کردن چشید



هر کس می آید که از نو بخورد  
 من بودم مین اندو در دهر  
 اندیشه جوره یافت پرده  
 مانند دل که او بطن احمد  
 کس را نیکم و جمل حق کند  
 بل صطبر علم ماست که کرد  
 در نه دل عیان دیو آید  
 توانی بکلی طای کره  
 جز لایق سوغت در خیمه  
 ما در خج غنیمت درم بخت  
 کافان که در دلم بکشد  
 مار که خد صاحب کی کند  
 عالمی بدن به محبت می آید  
 در عشق کفر و زور بر می آید  
 مفور مشو بجهد کلم لاف خوش  
 کاستاده ریشسته بر می آید  
 عشاق نه بهر اندک زلف  
 جان بکشد تا ریا جانی دارند  
 دو پیشتر عاشقان نه باشد  
 وقتی به از آنکس جان فانی دارند  
 دل را به با حضور خود باید داد  
 بر نسیم و غنیمت زده باید داد  
 کویه ای روز لا حجب الاقل  
 لغت بودی با و باید داد

زن کل که بد و گوی بود  
 در جزو جهان گفت دگر باید  
 پیوسته ملکوت بهر تر  
 و انسان و سخن گفتن او بگوید  
 بر از زمان که در دما بهر دارد  
 روی او قیاس ظاهر دارد  
 غیبی که نیاید بشهادت  
 در باطن سکه بظاهر دارد  
 در سر خود انکه را او نشاند  
 یک نکته ز جبر ما خلق نشاند  
 چون طعن کجائی که کج می بند  
 تا خویش گفت بر دوش نشاند  
 خورشید سخن رشتن آدم کند  
 بر تو بر کام جبهه او آید نشاند  
 بجان اهد جگر گفت و فوج  
 آن کج غنی بدست این غنم  
 و آتش به اهل محل جانی شد  
 سرگشته فرخ خود خس بد شد  
 بافاق ویشش خود خلق کلیم  
 ایستادی با چنین بد شد  
 معشوق به عاشق خود بکار کند  
 عاشق همان شود ادا ساز کند  
 این ترک نیار من با و از غیبت  
 آینه چرخ او با و ساز کند

هر کس بجان چو چشمنش میگرد  
 از کشتن عشق بوی کش میگرد  
 خوش نیست زردی غیر که دم او است  
 هر کس بی یک دم خوش نمیگرد  
 مرعاش را که در کینه کشیده  
 جز عین صفا ز یاد بر سر کشیده  
 عفت در عشق راه اندازی کرد  
 بر دم زدن چشم را می کشیده  
 هر چند نه سپید و نه سیاه  
 خود را خیال یک و نه دو کشیده  
 آن کور که همه ام در دایه نهاد  
 دنیا است که بکشد خود را نه دایه  
 عالم بره کیش تو خواهد آمد  
 شامان می درویش تو خواهد آمد  
 ای برده انشته فانی نامه  
 بنشین که همه پیش تو خواهد آمد  
 کس از جهان چرخه انوشد  
 با کعبه نماند و بهی توان شد  
 از قافله اندکی بودی کسی را  
 که پیش تو آن رفته جدا شود  
 مرد آجب معهود مدخر دارد  
 در خمر بصورتی راه و در دارد  
 کویا کیست که در کن باغدار  
 کین طبع نه بجاک مان بردار

از خلق می شرب می جلا دارند  
 بعضی تمسیه خانه و دل دارند  
 فرقت بی انکوه که تا میماند  
 هر چند که هر دو دست در کار دارند  
 بکشد نبات راه میوان پیود  
 حیوان انسان شد و شکر و پیود  
 سخنان اندر کالی از لطفش قهر  
 کرد این همه سیاه و زان کدر  
 عجب همه بر از نهان میداد  
 یعنی خامش از هر میان میداد  
 که چه گویم خسلتی نه ابله میداد  
 و هرزل کنتم از این میداد  
 معشوق از غرضش عتق کند  
 اینست از خود انفس و عتق کند  
 یعنی عاشق از دست سرتیغ  
 عاشق که بر تخیل اطلاق کند  
 آن رفت که دل از غرض غافل شد  
 یعنی که بر فتنه مایل شده بود  
 یاد خود کرد و بخو کردید درو  
 از هر دو جهانش از حاصل میداد  
 این خلق را از مبطو کجرت میداد  
 در آتش لبیکم بعضی عقد و میداد  
 از پیری بد از جوانی شد جز می  
 خلقش می در کار شد نه اند میداد



دوزخ آن که گشتش ناله  
 دانی که گیت مسخران کون  
 مردم بی چهره می بیند  
 هستی همه دوستی من اما  
 جوان جهان را که در جهان گیرند  
 جز بر تو اشتیاق شتافت  
 این عشق که شور پرو که شد  
 کشتن ندی که میارشن تو  
 جوشش کشت سرمدی می خواهم  
 هر خبر و شری که گشتی می خواهم  
 با خلق جهان ترک تمام افتاد  
 رفت آنکه جویدان بی شری می خواهم  
 بی مهر و بی گشتش ناله  
 آن که کون و معالی شتافت  
 در راه وصال را بهتری می آید  
 او هر خط هر اختری می آید  
 آینه عشق ابله غافل گیرند  
 آن شیوه که در عشق تان گیرند  
 نقشش که کس را ندیده باشد  
 کفایت آید که هر آید باشد  
 عالم همه محو است می خواهم  
 قدرت بی عجز و خدای می خواهم  
 ما را از نصیب با حدی می آید  
 انسان که گشتیم که ما را آید

بهر که زور و غرضش ناله  
 مانند بنایت که ما را بهمان  
 قلب قالب جوئی که دور آید  
 در دیده اعتبار این صفت  
 عشق هر دم بعد زبان بندید  
 هر که نظر کنم در این صفت  
 در قدر اگر مرد و زاهد هم کز او  
 آنجا که عیار کار یکس گیرند  
 جان را بجای جهان ما را دادود  
 زینگونه شاعی که عقل که او  
 هر عفو بیز باطن حق که می بیند  
 یکبزه نبوده در جهان بی حلیت  
 عالم بهر یک و اجزای ناله  
 قرآن که جماعتش ناله  
 دیگر خفایت که دور آید  
 حورست و بهشت که بعد از آید  
 تو بهر جهان ما که گیت به  
 از غیر و هم نه از سوکت به  
 جلوان نبود که خود یکم کز او  
 هر خبر که گشتش ناله  
 من خود دیدی جوانم دارا دادود  
 با هر نقل آید و بهر باد دادود  
 پیران معانی که لطف او می بیند  
 در خانه و ما را بهر صری می بیند

کز کس رسد و فایده ای در  
 کارش جز با وقتا و دین شد و کرد  
 بر فیه که اهراسند نام نمند  
 حاجت او و توان بر دین  
 هر چند لای ناکس سپردند  
 در خود رسیده کم نمی آید بر دین  
 از باب شناخت در دعا و تقوی  
 چون صحبت خویش معتمد نمزدند  
 تا بک تعیین و تنوع کنند  
 زین کا و بحر سیاه در دین  
 چون که خبر حتمی نامیدند  
 میوانست که راه خویش بکنند  
 چون نشند که کیا که فیض آید  
 نمکین شد بهر کسار آید  
 زانست که هر قدر نیاز آید  
 یعنی تهرند و در عین حضرت  
 کرد و در حدت می خواهد پیوندد  
 اندر کثرت شکر خواهی خورد  
 این پنج درخت را اندوه آبی  
 از شکر کل و هر یک به جزوی  
 هر چند کشت بلند آید مال شود  
 انوار به صلاح خلق به حال شود  
 آن باد که عکس سیاه می برد  
 میوز است که کلان به باغ آید

باز

انوریش ز یک نام آید که زد  
 سودای هر دو کام آید که زد  
 ما نیم دل ر بوده آن در رسم  
 بسیار صباغ و شام آید که زد  
 این حق که او را در آید بر دین  
 یعنی که بر داد او خوش نامش زد  
 صیاد اهل بدام شوت می غی  
 بگرفت و بهج اهل کشت زد  
 مرد درین خلق در پی کام آید  
 در هر کس او خانه و نام آید  
 حاصل نشان بدست زین میزدند  
 زایه دگر می باز و درین آید  
 چون شاه از بلور نام آید  
 یعنی که خاص و عام آید که زد  
 در کرسی ساز یکدم آید که زد  
 و آنکه او را اربعی نام آید که زد  
 بشتاب که چشم تونه اهل کرد  
 یعنی که نور حق مکمل کرد  
 آن نقطه شوی که از قوا این را  
 هر رفت و آید به یاد کرد  
 جان عزیم طواف لام که آید  
 به حبه همان این آید و آید  
 دل را نبود مست از بر روی زمین  
 این مرغ بهای آید و آید

سره  
 در  
 کمال

کمال



این کتاب در بیان حقایق و اسرار  
 الهیه و فیوض ربوبیه است  
 که در این کتاب به بیان آمده است  
 و در این کتاب به بیان آمده است  
 و در این کتاب به بیان آمده است

از علم و معرفت و ادراک و شعور  
 مغرور و غیور و کبر و شکوه  
 آدم هر چند خوشی که دارد  
 چه خند و گاه می خند و چه غم  
 این نیست جهان که خفیه و غم  
 زان حال که پیر و پادشاه  
 عشق آینه در لطف و کرم  
 در یافت بر آن آینه و انوار  
 بر خویش و وقت خوش و غم  
 از باب و خلق که در کس است  
 این هستی با همه فن و حکمت  
 از جای در آید و جود و ایام

حق تا نمید در تو شکست نمود  
 هر دم سخن و آینه و آینه  
 در خلق که هر چه در تو بود  
 چون محرم این را نشود با هم  
 هیچ کس آن مانه و خویش  
 بگرفت بگر صوفی را کسی  
 داد از لعل و در کف آورد  
 عشق لیس و مسلمان را  
 پند که هر چه در تو شکست  
 دیدت که پشان بهشت  
 هر که ساکب می و او کرد  
 یا نمید و نفس و کوه و عشق

علم و معرفت و ادراک و شعور  
 مغرور و غیور و کبر و شکوه  
 آدم هر چند خوشی که دارد  
 چه خند و گاه می خند و چه غم  
 این نیست جهان که خفیه و غم  
 زان حال که پیر و پادشاه  
 عشق آینه در لطف و کرم  
 در یافت بر آن آینه و انوار  
 بر خویش و وقت خوش و غم  
 از باب و خلق که در کس است  
 این هستی با همه فن و حکمت  
 از جای در آید و جود و ایام

از عشق کسی که خوی و طرب در من دیده  
 خروشان می شود ز ترک ما و من دیده  
 هر کس که نشنیده اند فی عالم  
 جرگه شده بن به سجده  
 شمع روشن می شود دارد  
 بر تو همی آمد بهشت و بهشت دارد  
 در نه بهمانی که درو باید مرد  
 کی می آید آنکه وجودی دارد  
 از دست خویش بر کنی خدای  
 آن روز که در عین تقدیر خدای  
 بر بیده شدی ازین سخن صلح  
 در آسمان کار اگر بکنی خدای  
 هر کس من او کویر داد بگیرد  
 در ملک شاهی که من نهاد بگیرد  
 کرد این در خیال خلق اگر کرد  
 خد جسته و دباد کویر بگیرد  
 بس نور پاک تابانی داد  
 چون اسرار احسان بستی داد  
 پیشوای خلق که شدی شایان  
 آدم را بهم کتاب بستی داد  
 دهر که گرامی و بهای داد  
 از نامزد خود نه زبانی داد  
 هر خد صیغه نه توان باشد  
 در خد نصیب از دهانی داد

جز آنکه بسوی حق بپیش کشند  
 در عالم نامکان حقیقت کشند  
 در مانجی جبهه جبهه شده  
 اینست مکانی که حقیقت کشند  
 از هر سستی که باطن در پی دارد  
 در دیش صفای حضور دارد  
 معقل نشود بعد از این  
 هر خد که بر آمدن از پی دارد  
 کماهی خیزت منتظر عباد  
 بعد از خد کاه باز روی دارد  
 یعنی که جمل بخود جزیرت شد  
 او در نظر تو نیک و بد می دارد  
 کم ایانی لب از شک نشد  
 تا به که به تو کشد و شک نشد  
 در پر کست در میان عالم  
 از بهر بخود جز سر انگ نشد  
 کفر که تمام نقل و نفس خیزد  
 در کفر که بهمین سخن می کشد  
 قیمت دانا که صاحب آن نشد  
 جسم آن در جان میوان می کشد  
 جان با تو خد اگر بهم می کشد  
 یا جگ کشد یا ز بهم می کشد  
 جای یکس اگر نشسته دوش  
 آینه به یکس از بهم می کشد



نه خانه مقام به صحرای باشد  
 بل هر دو جهان بر تو آید باشد  
 انسان است الحق آنرا دان  
 کوه دل خود باشد بهر جا باشد  
 کرد این شاه در ستمش هر که بود  
 در عین جز را هر من میگرد  
 یعنی کسی نیست جز بر سر دل خویش  
 هر چه که بر کرد چوین میگرد  
 آتش که عقل به شورش آید  
 جان آینه وار خود است آید  
 هر رنگ که خویش آید از دل  
 چون در رنگ است صفات آید  
 از عقل رانده و ز خشم برده  
 درستی و نیستی بر تو هم برده  
 در عالم دیگر مد عالم خویش  
 اما خبر نیست که چو هم برده  
 عالم به شان اوست ای شود  
 رود و کن آنچه او پسند آید  
 کفنی که درین فرغ بجای کو شتم  
 این نیز از دوش آن که زواید  
 دل را بر جبهه حق تسلیم کرد بدید  
 کش بر شکسته و شکسته شد  
 چون دل شکست که شود با در  
 هر خطا اگر نه در تو خلقت صبر

کمره ثواب یا که نیست از  
 عرفان بهمان هر دو میسازد  
 یعنی که حجم و خط تو هم باقیست  
 که میسوزد ترا و که میسازد  
 آن روز که دم زگرگ آید  
 در عرش بهرام شکر آید  
 انساب ز بیم کسب و حساب  
 ز آنکه که زلف در آید  
 آن قوم ذره ذره از خود جدا  
 ذات خود آتش برده خوانند  
 جو شرف حقیقت همان خبر است  
 آن نای که معسر آید خبر خوانند  
 محو شرف رسته زهر دایه خوانند  
 برای هر کس که ایمان آید خوانند  
 از او به تنزل به ترقی کور  
 خیرات لطف نیست بهر خط  
 دو کوی هدایت هر دو امانت  
 خبر بایار مد پیش از امانت  
 روزی که ز بیم گشت نایک  
 از خود که راه پیش از تو نمید  
 یعنی غم فاقه آدمی که خورد  
 من خست این قوم از آن بدیدم  
 زیر آن طمع از نهاد میبرد

عشاق رجو ده و دوشم نشینند  
هر چه که گویند از آن باشند  
نور عشوق سبکس میوه دهند  
هر چه بخت داند از آن نروند  
آنرا که خبر ز اصل کار یابید  
در کوچه عشق اشغالی یابید  
در کیدل خاوند در کلد است  
اما صبری در روزگار یابید  
در زمره ملک پر که پیشتر بود  
یعنی این حق را در طاعت یابید  
سامیت در چه و چه می بیند  
و کبریا مظهره را در احسان  
هر کس که بماند در کعبه  
در آرزوی آن کل در میگرد  
من در غم قنیه قیامت بودم  
آن نیز بگردشتم او میگرد  
عاشق نشسته یکدم آرام بود  
غیر از طلب نام خود و کام بود  
عشق آتش ز بجان من می کشید  
غیر از طلبی چینه که خفا بود  
هر کس دیدم نبود در جبهه  
یعنی که خبر خدایت حسنه  
هر چند نگاه میکنم می بینم  
آدم طعلیت عالمش را می بیند

این عقل شکو خند زدن تواند  
با حق هم بود زدن تواند  
در ظاهر و باطن جو افکار  
غیر از شکی نیست زدن تواند  
پستانان کار عمر نفس پند  
کر با نهی و نهی خوشی پند  
منع مجلس چهار در خوشیت  
کر مجلسان شاد و کر نکیند  
حق آنی نماید و نمیشد و توان  
مقصود جز این نیست که مارا  
ای و اینست زهره باشد مارا  
بجای کلل من علی باشد  
کر حق تو یقین عدل و دادی  
خلق از روش بهمان نادی  
جز صاحب نام کار و صلاح  
کس نیست که در باغ فسادی  
بنامه فصاحت بیای می آرد  
بل دولت اس آن بیان می آرد  
در نه زج و زبات فکر خورا  
بهر ناهل در میان می آرد  
آنکه سرازیب نظر زده اند  
سرازیب و نیک و خیر و شر بر



آن فرو که رفته اند از توئی  
 از هر که و هر چه هست سر زده اند  
 بر خلق که خود در فانی گویند  
 از نام فلک طیل طای گویند  
 مستان همه از بای فانی  
 دنیا که پستاده اند با می گویند  
 عمری دل را را میوراد بود  
 هر سوی دوان چمنوراد بود  
 کفتم چری که شو دفا سر از  
 چون و از دیدم هر ظهوراد بود  
 حقت وجود هر که و هر چه بود  
 ملک و مالش غنیتر ندارد بود  
 مادام که خوشی اشیای بود  
 جز و سر دانی تو تواند بود  
 حق در سختی و هر که پرو کرد  
 در حضرت او جویند و بر تو کرد  
 خورشید نجات که کلامت اودا  
 هر دور و دلائیش و کرد  
 که عقل بگر جسم و جانیت برد  
 که عشق بسیر لامکانیت برد  
 نه نظریست بر تو از غایت آن  
 هر دم ز جانی یجانیت برد  
 چون کرد نه هرزه کرد می باشد  
 یعنی در کرد و می باید شد

تحقیق امور که طلب دارد  
 او را ز دو کون مشرد می باید شد  
 رو دید طلب کن و میبوی بد  
 کین نقش و صورتی جز بد  
 تقیر بسی دیدم آن نشیند  
 جز خرفی جسد بر سر خرفی  
 این خلق که جلد قالب و خشنند  
 آینه هم خوب هم درشت  
 هر کار کنند از نام ترا  
 و مقام هم و ختم هم و کشت  
 خلق عالم اسیر موی بد  
 گشته نه مجور نه موصوفی  
 اگر نشاند از حقیقت که جسم  
 کشت بقدر عقل معقولی بد  
 هر کس که در هم هر زندان کرد  
 ترک بد و نیک خود بسندان کرد  
 بد خوی کج و بعضی محض کرد  
 در طمع و خشم را بدندان کرد  
 انسان نیان بنوی پای کرد  
 توان بنشین استش ار کرد  
 هر جنب که باز نشد زنده بگرد  
 او از نفس باز بدستش کرد

جرقه طلبان که خوش شمعند <sup>را دارند</sup> در سیم و امید زهر قندی مانند  
 دانی که جهان آنچه در درخت بود <sup>چیزی جزئی نام جدیدی خواند</sup>  
 اما که شتر احوالی دارند <sup>دیدند بکار ز خود بکشد</sup>  
 خواهم که جهان با من نماند <sup>انجام همه را زبان هستی</sup>  
 آنکه وقت بکشد این <sup>هر چند بدنیست ره دین دارد</sup>  
 ای که حضور خود و جوی <sup>دیگر ز فلک چه شکوه کاین دارد</sup>  
 حق بر هر چیز اندر کند <sup>با آنکه مو پیش مویش کند</sup>  
 پیمبری موسی شریف <sup>تا خضر طریقت تو تاویل کند</sup>  
 هستی ما دینی خواهد بود <sup>حق مدعی باک مشرعی خواهد بود</sup>  
 یعنی که نگاه دار پس طریقت <sup>گویند هر نفسی خواهد بود</sup>  
 مادام که احوالی بصیرت جدید <sup>وز هر دو جهان موعود مقصود</sup>

شتر طره حق شناس و جدید <sup>چون مرغ که فوق جوی بکشد</sup>  
 بس کس که کینت قصه پرداز شود <sup>مادام که از تو جوی بد باز شود</sup>  
 پرویزن افلاک را می برد <sup>تالب ترازو شتر تو می سازد</sup>  
 ارباب حضور کوکی نشاند <sup>عین شمشاد و غیره می نشاند</sup>  
 از خود عاقل و چکش آگشت <sup>تا با بی ندیده اندلی نشاند</sup>  
 جهان و جوب اندر امکان <sup>در عالم کل و موم جرشن دارد</sup>  
 مردانیات یکا نمی تواند <sup>جز در تاویل حکمت آن دارد</sup>  
 شخصی در پی بسته خوابی <sup>جانی و در و مردم دردی می برد</sup>  
 سبحان اهل جوی بکشی نشاند <sup>در پرده پنداری با این همه دارد</sup>  
 مادر کل جزو موی لطف <sup>دواز تو حیدر غیر آواره شود</sup>  
 میکن در ویش بل موفقی <sup>کس با همه غریب خلق جاره شود</sup>



در ده که قهر و خنده تری دارد / هر کس شد مغزی و پیری دارد  
 داریم بهر اراد و دیگر زمان / خوش آن زهری که بای زهری دارد  
 دل در بد شکیب که مردم بود / بل مودد استغیاق را قلم بود  
 یعنی نشاءت من زین بویست / در آرزوی جود دیگر کم بود  
 در عشق ندین مرد و ندی / جوده تقلید که شق میسده اند  
 در بله تحقیق دو عالم عشق / کس حج نمیداند حق میسده اند  
 تا مرد نه پارسه هر فرمود / در دایه جود یک ربه سر بود  
 حوز را تو از قیام طلبی نه اورا / در نه زکر سپان و سر بود  
 عشق آن باشد که سوختن / یعنی بی دوست در قفا شود  
 نیکو نظری کن آخر و بگریست / آنکس که دی از جود استول بود  
 عاشق کورا سپردن می آید / یکشتمه عشق را رتوبن می آید  
 هر چند صبر چنگ میسازم نه / او از در آشتی درون می آید

هر سوی که رفت مرد مرگد آن / تا نقره میان جسم و جان  
 هر سوی با اختیار خواند / نامرده سوی ارض و سما خواند  
 ره روز بهبوط راه یا پیر بود / بی ره ز صوفی خویش باز آید  
 در سیر کپی روی ال زنی / چاه یوسف به از سپهر غرور  
 هر طوطی را که چه غمی بود / بکند نشاءت همان زمان کو یا  
 مانند حریرت و جود یاگان / کوزد کرد گرفت و هر زود  
 تا جامه تن بر تن جان بکشد / کس پاک را تو دلی خاک نکشد  
 کرا بت جایت از کسی می شود / فوگون برود نیل چون آب نکشد  
 کس با حق متصل شدن / هم از خود مفصل شدن  
 یعنی صد سال زاید از جود کند / آب و گل جان و دل شدن  
 بر کل شدگان که با جود نمی کشند / باقی همه خرد و رستی و میسند

کس را نبود معیت الا بخدا  
 زان روی که خلق یکدگر را  
 ستموات جوانی را عنوان  
 اما در پری همه نقصان  
 یعنی هر چند خوبی و بدی  
 بوقتی و وقت با بحث آن  
 با حق هر از در هر این شده  
 صاحب نظران که واقف شده  
 آیات رعنش ذات بوسه  
 جبرئیل و نبی ذکر این شده اند  
 این خلق که افکار و عقاید  
 محتاج بحکم و ضبط و پندار  
 چون کار برسل شود جز با حق  
 صاحب احکام  
 حق عکس بر این عالم افکند  
 از پیشش آدمی چه بپست و ببالند  
 یعنی کس را نیست در پستی  
 بپای نظر نیست بجز پیشش

ان روز که نماز شود مرد  
 در روز  
 یعنی در عشق فوق مردان  
 کسی را حدیستی بخوان  
 رو بپایید و سفید و سپید  
 از کرد

افکار

خانی

افسانه این نه یک کس که کند  
 تاملی در نیازی ز خود نکند  
 پس جان افکند که خبرتی دارم  
 زان تشنه که آب را در او نکند  
 صاحب نظران زین بیان  
 وز جان بجان حاد و آن و آن  
 یعنی ز مکان بامکان و آن  
 کند ندان از کهر بکان و آن  
 مرد ایجات را چون خود  
 سر حشمت آن جوی زبان  
 حال دو جهان و مرد و زن و آن  
 از ارکان یکدگر بیان خود  
 کماهی کویم سپهر جهان باید  
 که کویم بی ثبات جانم باید  
 یارب چه شود بغیر از تو حکم  
 کان ملوک که بکشم انجانم باید  
 تا کی کسی ز فرد کین چه  
 یا شمع درین جمع برین چه  
 خورشید از عبارتت کین  
 چون اهل نظر راست روی  
 بهر دره یکی ازین چه  
 هر کس که صراط مستقیمش  
 از راست روی برست کوی  
 تا جارا بنیاست او را پوید

X



تارزان هستی اول استی بود  
آن دابنی و مهری و گیتی بود  
در یکتایی قاهری می شدیم  
رفت آنکه عذر گری ویدی بود

هر نیک و بدی که اهل عوالمی دانند  
ایستاد سخن گفتن بزدان جوان  
نی فیض نعت فیض لطفی آثار  
نه ادم و نه میک و شیطان مان  
بسیار آنکه خلقی آغاز کند  
با اوبی او هزاره سپار کند  
و آگاه در آشنایی از حق  
این مشت خیال را بهر باز کند  
مرکت و فنا جو مرد وای پسند  
دل زنده کسی که آن سرای پسند  
کوته نظر آنکه در چنین حسی  
جز آخر کار آن بقای پسند  
در راه خدا بگو که رهوار  
بگذشت واران پس رهوار  
حق چون حق دید و خلقی چرا  
مشط رفت جو خوش و اهور

آن چشم ز بس باه ما خوش دارد  
ما را همه روز در کین کین دارد  
آن ترک که گرم نیر اندازیم  
پوسته کمان خود برش دارد  
آن غره که در منع کرد وای بود  
در دعوی خویش اندازد بود  
نادانی بین که بر سپر کوی فنا  
حالی که عسری می نمود  
چون بر تو نور لا مکان نازل شد  
در چشم و مکان خوش جان دارد  
از آنکه قدر زینتی حاصل شد  
لی آمدنی و رفتی و اصل شد  
در ویش که خلقی درون تابش  
دار بسته بایوان الیش خواند  
هر کس که درین سخن بود بدش  
این بوالهوسان امیر و ش

در وادی عشق ره روان می روند  
کز رد و قبول این دان می روند  
قطع راه سوی کند پای  
در حق جو رسمی قتل جنون  
هر کس بجان و و همی دارد  
کس نیست که او قتل وصلی دارد

دیدیم تمام قالیهای فلک  
 هر کس که طبعش را درین کف  
 اول نه و آخر نه و گوید که نم  
 هر کس بی کار نیک باید نه  
 در نه از کار خود کن گوید  
 هر که از نور سعادتش خشنید  
 هر کس هر چه در جهان دید  
 این خلق اگر واقف تقدیر بود  
 در دوستی و دشمنی مشاجره  
 هر نکته که در دشت کو میگوید  
 زانست در دو صفا خود نیز  
 هرگز ما را از فصل مهر  
 یکا قلب ندیدیم که اصلی دارد  
 خفت وجود تو نه این کف  
 اینست صلائی که پیشش کف  
 دانایان از حکیم سر بردارند  
 ادکاه چگونه بسته خود خوا  
 خوشید سپهر غیب نصی خشنید  
 برقی از اوج لامکان بدر خشنید  
 شرف از این دانش نرسد  
 صبر است مرا که هر دو دلگیر شود  
 ای کار تو سر بسز کو میگوید  
 می بندار که او باو میگوید  
 قندی که درو حرات زهر بود

یعنی که در این غایت کف  
 یک لطف که آن بصورت تو بود

معنی که چشم غیب را درم  
 در سر چنین که در بر طشت  
 بس جبهه نمودیم چشمش روم  
 و نای که هر چند درین راه  
 بریم سن و صدم نم میگوید  
 نه که یک آفتاب بر هر دو  
 هر چند بی خبر از روزین  
 قدسیت محمد مثل نقد سیل  
 درو عاشق نیکو نه میگوید  
 در عشق ما از سر بویا بطحا  
 دعوی جبینم و آن منکم شد  
 هر کس که در ز خود غایب شد  
 یعنی فلک سرش محکوم شد  
 فرغ ابر ما در اصل معلوم شد  
 بل هر کس مقننم منم میگوید  
 در مانده و منم منم میگوید  
 امروز دلی چشم قیامت داد  
 زبان روی که او بوی کف از داد  
 دردی که در دست از درد داد  
 چون دوست مرا از عهد میباید

و این سبک آن دارد



در عشق نه علم و ذکب می باشد  
 محبوب و محب شمس و شب می باشد  
 زاهد تو بر که قشر قشر قشری  
 و چنانچه لب لب لب می باشد  
 هرگاه ایشان کوی بیانی دارد  
 رشتن اندیشه بر جهانی تاز  
 اندیشه او غیر او خواهد بود  
 هر چند اسباب این دانی  
 یارب اگر تو بدیدی شاید  
 رنجی بکنی برین حسنه شاید  
 میستم جو عقیده و حد و حدود  
 لغوی گرفت اگر نگری شاید  
 تا مرد سخن از تو میسر آید  
 الواح خیال از عیب میجو آید  
 زاهد گوید که من خدا خواهم  
 و من نیز خالیست خدا آید  
 هر کس خبر می آید و نانی  
 نه مثل اسمی و دانی بر آید  
 خلفند و همین بگوید و روی  
 که اول و آخرش نشانی بر آید  
 بی تربیت حکیم بگوید  
 هر چند که خوب و درشت و پند آید

بلند

یک آب وجود هر چه شد یعنی  
 در فقر بسا و در غنا و بختند  
 آدم خاکست و جان حق جانش دارد  
 هم کام طلب کردش و هم کاش دارد  
 آغاز یا تو سوس بر دستار  
 انجام بر بخش از آب ارش دارد  
 کاسی که دین جویم و من  
 کاسی خواهم که جو کردم ز وجود  
 گویند من سوزین دوستی دارم  
 کین می خوانم بنحو تواند بود  
 به بخت که یک کام ز حال دارد  
 حبش ضرر مال و سر و دل دارد  
 اگر بپسکی و خشم خوردن  
 مایلند که زهر فاقل دارد  
 مردان عیش و نشاط گویند  
 هر چند بیس این دان گویند  
 آن باده که نیست غیر حق می آید  
 آن ساقی دل بکام جان گویند  
 در مانع خویش از بون آید  
 اراده ز بند خود بر دین می آید  
 در کینه و عشق ترک مندرست  
 از شک غایت بوی خون می آید

هر جنب که خلق کو عالم کردند  
 در یاری و اتی و محرم کردند  
 زانی که بجایست مظهر ان  
 انجی که دوبار کیدل هم کردند  
 ارباب هوس کشت دنیا  
 هم دنیا را مصطفی در عقبا  
 نقد است امروز عشق سرای  
 طول امشن پیسید و در  
 دنیا که بهمان شمی میاز  
 هر پیش و کمی که درسی می  
 همچون فرق را بنست که او  
 کمی برداریم پیش و کمی میاز  
 حقش کافیت را شناسی  
 حق کوی زبون ترنای می شود  
 خود را بهار از کی می شود  
 ارسل خدا را جبر خلق غنی  
 جز وصف تو نیست که ز بر کمال  
 زبان پس که هر کس ای می خورد  
 خود را بهار از کی می شود  
 بهر اشکال آنکه وقتی درید  
 شیطان شد و در از خود  
 همچون همه روی دل ملی می  
 هر چه نه لیلست طغیانی  
 فدا ده فکر اویش ان نمی  
 انجی تو در هر که میسی میاید

دل را در دم تعلیم نه لای  
 تا را عشق بقیس باطن آن  
 و آنکه بکشد خند او را  
 هر چه که گفتیم موافق اند  
 هر چند که شخی خوش زبان  
 در برده او پس که جی بردا  
 با هر که کرشمه آموزی نیست  
 بی تاثیرست باز نا توانزند

هر یک ویدی که صفت عالم کند  
 در احوال و جزا شناسی خود را کند  
 او را و مسادی اند در گوی  
 نشناخته عقل و نفس خود را کند  
 انسان چه بود که می خیزد  
 بروی جوینم حق و مادم کرد  
 هر خطه دهد با و می او  
 وقتی آید کش کند از جای  
 دل زنده و جاوید یکی می باشد  
 هر قبله که امید یکی می باشد  
 گفتیم که بنا فتم کسی در عالم  
 گفته که خورشید یکی می باشد  
 که عبد رب خوشی بی تو نشود  
 از حال خود آگاه از حال شود



شرطت تقریباتی بعد عمل  
 انواع طلبات و فنی نهند  
 این حق که پسند نظر را  
 مشکین افکند خون بنابر  
 کرماند بفرمان از ان غم  
 استیجی مرد وزن بخواند  
 خود توانست بصر در غم  
 مارا بچیان ندید نه غم  
 آن روزن خانه دم نمی دواز  
 این شو که اهل کذب فن خندان  
 این علم هر کس در آموختند  
 تمام نمی و مستقبل او حال  
 نام طلب او بر و جانی  
 نامند شور را که نمی بیند  
 از هر چه در وطن کو کار نیست  
 و در داشت تنقی بعد خواری  
 و در نزد یک عقل فنی خواند  
 آرام نبدی جو من می خواند  
 ما خوشدیم و بر و جانمان  
 چون واقع افتاد شد جانمان  
 سرمایه لاف ما و من خندان  
 خفی ز برای خویش خندان

این از

این را از هیچ وجه فهمیدند  
 فریاد که شد از اصل این کار  
 فهم تیش شخص دوم شد  
 با این همه شمع و بساط معلوم  
 هر کام که داد و نیکو کرد  
 و نیم سستی داشتند او  
 از فراموشی نماند رفت سر کشته  
 بر هر چه در این کشته  
 هر خط دل و جان فنی بلوراند  
 کاهنار همان محرقی باقراند  
 بالای سر من آشتی دارد  
 دارسته همه و کراهتند  
 خوردن بی لذت است  
 خسته همه نفع و ضرر خود اندیش

۲ کسین فغ غم از غمت نه اندک  
مکت حلاوت نه نشسته اند کرد  
غیر از ساقی که ساقش در دست  
کس و درج مانده نشسته اند کرد

ز غم و عشق نه لاله دارند  
رندون نه خوف نه رجا دارند  
یاسات لیلی و کناه بهمان  
کویا که نه اجر و نه نای دارند

۲ کویا نه نفس کشنی ز غمت نه  
عالی نه است رتبه نه ساق دارند

خوبند و از هر یک وضع باز دارند  
از لک و افتادن و غم غمت نه  
در عالم صورت که بریشان آمد  
جمیعیت خمر معنی آن آمد

۲ اعضا هر چند اختلافی دارند  
جان در همه جای یکسان آمد  
هر چند زمانه شور و سر اید  
بشکلیب و کونه زان بهر اید  
شادان بر موج آب دارند  
هر دست زون موج و کوه دارند

راهنما

۲ فر وادی قیامند نه زان دارند  
تا آنکه کی باطل خود نباشند  
همه آنکه بغیرش بهر و جان  
شد عرشا چه پیش نه اند

۲ تا کی بصیرت نه نشسته باید  
باید زان داشت نه نشسته باید  
اشکال و کون نه نه نه  
ز انسان که عبارت از اشکال

۲ پوشیده با شگفتی نه نه  
کودیه در اطراف و بیرون  
دری از مسلمان و در عواطف  
و آنکه نه زبان رطل ای می بند

۲ آنکه نه عالم قدم و آتشند  
در هر نظر حادثه نه نه نه  
جذیق شب روز و کاه به گاه  
سیاره چند زیر و بالا کشند

۲ کم عشق در قبول هستی دارند  
هر چند که رکبات و نوحا کرد  
دل رو میکرد هر چه بود  
هم مدققن این کذب از او کرد

۲ خود را بچند هر کس یه کرد  
تا که بینی که سپهر دایر کرد  
تدبیر کند کار نه تعجیل غور  
در نه کرب چه کونه ظاهر کرد





۱ آن در پی دل رفته کی بخیزد  
۲ و آن کوشش صبر کند کی

که مهر که معاد زده صف شده اند  
چون این همه کار چنانکه شده اند

حق و عدل را زین خزانگی  
بس از اند که نشسته بر کرسی

کاهی نظری بکاف صاف اند  
کاهی ز برای مکتبی در او نام

غافل همه تیغ او در سر افکند  
پنهانی کشت اگر دایم جدا

این خوش سخن که زان سخن می آید

بارب که بشنیده ام اینها را  
تا هر در خلق در طاعتی برسد

یعنی هر کس که در راه پیداد حق  
خلق داد آن همه پیمان و عهده

بر خور و بر رکت نماند  
در بعضی مصلحت خود حیران کنند

مبطل و دلیل نزل نیست  
یا کیت بعد از این راه داده داد

و در کندی رست بخوندم علف  
کس را نرسد لیاقت آن بوند

و شمع کبریت من بجای لفظ

نعم صبر از دهم حق و حق می آید

کاش که امک میاید من می آید  
در کوشش دل از خدا نماند

نمطت که هر که در این رست  
درمانده کام چون کس از نماند

غیر از اعلی و از بی آن جهت  
مادام که بر تویت رجایان کنند

ز انسان که بس با هر محاسن کند  
صیلت بنده تقاب قدم اند

کنده کم کند هم بر او دم داده داد  
نامنفعی و دم از این بازی خنده

باس قند و مکنانم از با خوش کند



با معرفت آنکه آشنا میکند  
 رسته زلف اهل حق میکند  
 کار عارف بنابر این نیست  
 کز فراق باصل خویش میگوید  
 طالب راه و آزمون میسر  
 مادام که درین خویش معلوم  
 علم عاشق چون مشتوق بود  
 مستغرق در صل و در غم و در ک  
 عالم همه در صفا و مستحکم  
 بهر چه باسد و صفی درین  
 این باب که از وجود خود بگذرد  
 در پای تو خبر همه عالم شد  
 آن راه روی که رست نشد  
 عاشق شد و مشتوق بگردید  
 از سبب خیزش هر اهل کس  
 کاب و کلا و در کف جان دکل  
 از مایل و غیر کوری باید بود  
 باقی همه در حضور می باید بود  
 از کشت خلق دور می باید بود  
 در شهادت صوری باید بود  
 بهر خطه محو انس آتش داد  
 کز خویش گذشته محو می باید  
 در جبهه بهر حال تو پندی ادا  
 کانی بند تر از عدم آرد وجود

آن بود الهی که ز رند ارجمند  
 سکین کسی که بر خدا چو کند  
 زین غصه که میل دارد و درشت  
 دل از همه غیر رند ارجمند  
 دل از حضرت چون طلب می نمود  
 تا می داشت سوی کبریا نمود  
 و انگاه در ایر جهان کثرت  
 در بر تو آفتاب تو حید نمود  
 عقل و هو ششم فاش گفتند  
 کار هم که نه مال و زار نمود  
 بدین سخن که دیدم و گفت  
 در عشق رسیدم به کجا نمود  
 شرح عمده عشق که نه ای باید  
 بکار شود و چو پیش می آید  
 یعنی هر چند در غم و در دم  
 یک مکتب ندیدم که کجا آید  
 خود را این خلق را می خوانند  
 زان مصحح آیه می خوانند  
 فردی بی کل چه عصبی ازین است  
 کافر ازین روی نفس می خوانند  
 شایسته عشق کسی که دارد  
 کرم شود در میان دفع و بخم دارد  
 مردی زین کاری تواند نمود  
 کو پای غما بر سر عالم دارد

بر راه وجود عالی در حق روند  
 کا احوال ترا بر سر مکنون روند  
 یعنی جو شود جز در توکل خلق روند  
 هر رنگ شوند از تو سپید روند  
 هر کس دیدم اگر به سرخ بود  
 نیک و بد او سود زبان خود  
 من بنده آنکه فارغ از سود و زیان  
 بالذات به نیک و بد نماند  
 دل قلم هر عالمی در حق کوبد  
 را از خود کم ز برده چون کوبد  
 من خود احوال هر کسی را بگویم  
 تا حال مرا که گوید چون گوید  
 هر رنگ سخن که سخن شایسته  
 با تحقیق کاغذی میکند  
 از آتش تحقیق فروزان خود  
 که موسیقی که آتش بسی بکند  
 ای درد و درد و پیش کشاویز  
 وی هم و امید سوی اعتبار  
 مباد عشق خودی نشدیم  
 ای شادی غم شادی کارزید  
 آنچه که دل بهشت شتافت  
 در وی زنی ظهور حق شایسته  
 در فرقه انتمت علیهم  
 فقر فانی ز تنم تافت

نزدیک خود هستم خود دور خود  
 کرد در گنجینه پر تو انور خود  
 یعنی به ثبات و غیر ثابت  
 بیم که آن خودیم ما هم که خود  
 از باب امانی امانی نروند  
 یعنی ای کام و صافی نروند  
 حق را خواهند هر دانایم  
 بر اولی حسن زبانی نروند  
 چون مرد ز هر دو کون پرازد  
 سیر ره عشق را سیر او را نروند  
 ز کجی چندند خلق و این دو پس  
 کی را هر دو یقین و آید  
 عاشق که با نهفته علان ماند  
 در غرضه رسوائی نماند  
 زید را به که حالتی نیست  
 با مستوری به زلفان ماند  
 زانکه رشتک طبع خود بود  
 در آدم و حاتم خبر او آید  
 غصه که تمام خلق را طیف کرد  
 در هر صورت که هست خود  
 آن قوم که بر سپهر را نماند  
 پیش عاقل به و کفر شاکند  
 دین و دینی چشم هر دو نیست  
 مهر و ذره بجز نسیان نماند



پیروی را که به کاشی مان آید  
 تن در دیوان دم که مان آید  
 با هر شکل چو که در سنی  
 امید که در دست لطم سانی  
 عشقت بکار پرده کار دارد  
 و اینکه حقیقت بس در دارد  
 همچون نابی که در هوا کشید  
 با چنگ بگردند قمار خورد  
 از هر خبری که در دهر افتاد  
 خوش با خبری که بر تشنه افتاد  
 که بفری در کشتن قدرت  
 بر و کران بود که بر جرات  
 هر کس بر او حق نیست از داد  
 در چشم که اوشت نظر که داد  
 هم چو خود در خود تو حق داد  
 مان غریب کن که این سخن داد  
 تا جان نه بسیر عالم جان بود  
 اورا از خاک نه شکوه افغان بود  
 چون طفل بر او عالم و اسیر بود  
 دانست که بطن امیر بود افغان بود  
 پیچون درین راه بر جانی نرسد  
 بی جلد هیچ مدعی نرسد  
 علم که عمل نمیکند شخص شکست  
 کوی غنی ولی بجای نرسد

در ظاهر حال عید الله آمد  
 تا در باطن هر دو گشته و نرسد  
 هر یک و جوی در آبی می کشند  
 سر را بر و دهانه زنی بر رسته  
 فقر غافل زین صانع شده اند  
 جز غایده را از خویش مانده اند  
 مستکن زمان که تمام عالم  
 با یک دم از صید مانده اند  
 هیچ سخن که شش احوال کند  
 هرگاه بر دو کون را بل کند  
 زهر و زبانی سیر که بر سر است  
 طایر رنده ای بی خود حال کند  
 هر کس کشت فی انکه افزون داد  
 همچون ترخیش بخود چون داد  
 ایچ بیم و امید هر چه بیشتر اندان  
 ذاتیت که از تو وصف بخیر اند  
 بر طبع صبح و امر تنزل رسیده  
 نشد قبل جمیل و دست تکلی رسیده  
 اصل همه ز پیش حق نشد غیر  
 مومسار طلب بخت نماید رسیده  
 به کرد بد و عیالی و خوف بطلان  
 نیکو نیکو حال با ویدان رسیده  
 هر که در کمر کاو با آن کارت  
 رب جز در صورت عمل شوان رسیده

مردان دل ازین سهر جای کشند  
 درون طبع ز ذوق عالی کشند  
 از خیمه عیش سهر مستطاب  
 چون پنج امید از جوی کشند  
 آن روز که فیض مستی آید  
 حق صورت ایستاده کشند  
 آنرا که ز باقی بیای کشند  
 هر چه که گفت بر جان کشند  
 اسوس که حکم کاسل کشند  
 یکتن بطواف حرم دل کشند  
 در دای رنگ خود که وصل کشند  
 کس را ز رفتن امان منزل کشند  
 کس را خود نیست و در دای کشند  
 که است سحر تابانی کشند  
 آنرا که بزم آدم کشند  
 توجیه نه نیست که بخی کشند  
 دین بسیاری خلق را بخی کشند  
 مایه که از همه کس دور کشند  
 یا بند که تان که شود بخت کشند  
 مایه که از همه کس دور کشند  
 اهل حاجت که بخت از او بخت کشند  
 خورن در مجلس برای سلطان کشند  
 هر چه که بخت از او بخت کشند

در خن

در عشق که شکر فراوانم بود  
 هستی چون زنت کار آسانم بود  
 سجان الله که بر من از هر دو جان  
 از جرم من بود که بر جانم بود  
 مادام که در کعبه خویش نشد  
 در راه حقیت قدس نشد  
 هر قافه که رفت بر او مجاز  
 بر پشت خمر خود دانه نشد  
 آنرا که خدا صحنه امتداد  
 آرد از هر قول و هر ساز  
 حق امان مرد و قهر ستر  
 کوی تحسین خلق با خود ساز  
 آنرا که از سوز دل جرای میزند  
 یک شد بکام او سرای میزند  
 این خود که بر منیت مرا نکشت  
 که عالم دیگر و فراغی میزند  
 هر چند که یک و دو ترا پی بود  
 از کش مکتب بود نه از وی بود  
 با اهل الله خلق را کش پی بود  
 تبعیت اگر بود میت کی بود  
 صاحب نظران را هر چه شد دانه  
 سر کردنان پی تو هم شد دانه  
 معبر باز را به اسل و کان نکشت  
 کین خلق بجزای سخن کشند دانه

X



هر خط تو دی دشتی دل آید  
 شد بیت کایت سحر آوازی  
 بر امل غرضی دغری می بود  
 تا کاذب بود و مدو کویا خود بود  
 اخراجه از دشت سحر آید  
 زانسان که دچار صدف کینه  
 بر کس نمی گزیند ما خوشی آید  
 در خانه آسمان نه خوشی آید  
 با هستی خود بر سر کن باید بود  
 در نه هر رنگ گیری آید  
 صاحب نظر کرده انور باید  
 هر یک و می کرده دغری  
 رازی که ایران دشت آید  
 لب اجمال دشت فصل آید  
 را کو حق گفت هم می آید  
 چون صاف گفت می آید  
 خود را که می آید  
 استاد می آید  
 از تیر قاصدا بدو آید  
 تقدیرگان خود بر آید  
 بی نام دشت حق آید  
 رنگ دیگر آید  
 قرنی خبر خود دشت آید  
 نقش تاشیل که آید

بی حسن خفیف آید  
 بی عشقت باعث آید  
 آن فرد که بدشت علام آید  
 کرم حق هر اسرار آید  
 عاقل هر چند خوش آید  
 موی سیاه سفید آید  
 تا شب را از پرده آید  
 جان با دغری آید  
 مرانسان آید  
 کرم تر به آید  
 کویای ماکمل آید  
 بی که مگو غافل آید  
 روز و شب و فردا آید  
 بدون اگر آید  
 حقیق وجود خوش آید  
 تطویل دشت آید  
 جریسی که آید  
 منور دم آید  
 مرغ دشت آید  
 از دشت عالم آید  
 بیوند آید  
 این رانه آید  
 ارکوی ضلال آید  
 بیکر که آید

خلق او چه به مختلف است  
پیشی و کمی عالم و هست  
در عالم بسلا و بی سبب شد  
دری و زحاک شایسته بود  
عالم که هرگز ترک و گلی کوی  
هر نکته که فانی فصول کوی  
از و خط علم که در هر دین  
کس راه خلاصی بجای نمود  
از عشق که هر شوقی حال بود  
هر نکته که نو خوانم عالمی کفتم  
خلق و دن را که هر شکی شای  
از جانب او عزت و دینی همه

بر خواست تفاوت جوئی باشد  
چه رود و چه طاهره چون مرا باشد  
تا مقصد جلد مرگش پیدا شد  
جدا نشی نیست تا پیدا شد  
حرفی نه بیکر موی کوی  
در آرزوی حسن قبول کوی  
هر خط غم ای دانی جوید  
هر عشق که آورد و علم و دین بود  
بزرده سخن کوی مثال فرمود  
چون دیدم کم کس معانی بود  
جامع کردی ز خود کی توان دید  
از جانب کل غیر کی توان دید

استن خود را خویش برتری کرد  
رنگونه که از آقا تا دهر برتر  
که و قتم دیو را سبب میگوید  
کیسان شده بر من سخن و شمع بود  
هر لاف که آتشنا و کجانه زنده  
باغچه را زاده و صوت و صنی  
زانشه همه روز حکم عالمی برسد  
یعنی که حسن نباشد از لای  
ای عشق که هر که او دم از غیر فرود  
آز که جادو از آرزو برتر  
عشق که جنت و جهنم دارد  
آن نای ازین فی نزد و مکرم

امکان و جوب بر شمع و صنی  
معراج خود خویش را بری کرد  
کای بیک سخن برق میگوید  
آزاده و آن گفت که میگوید  
دری همه چشمهای فرزانه زنده  
و پای کلام از شره شانه زنده  
آیات عالمی و جلای برسد  
عقل را جل و لعل عالمی برسد  
خود را بر هیچ کس و بر نوزد  
اودست طلب بر احسن بر نوزد  
هر خط و هر زمان و هر دم دارد  
هر چند نو و خلعت بهم دارد



پوسته فلک بکام جهان بود  
 کارش هم بر هم زدن میانی بود  
 یک کار درونیک و امان بود  
 کین شکوه بیم از زبان به کار بود  
 این نه چند کمر و دین بود  
 غیر ارف نه افرین بود  
 آن گفت جانم من در این جهان  
 غیر ارف و سخن خود آن این بود  
 که در رخ و شکل من را که اند  
 که جفت کاهای ترا که اند  
 صد بیم و امید زشت ز جهان بود  
 تا که یه و خنده بر آنست اند  
 هم کعبه و دیر و سیاهی بود  
 هم در غم و شرم و خیر میاید بود  
 این نیست عجب را که میاید  
 اینست عجب که غیر میاید بود  
 چون خضر کسی که آنجا بود  
 باید که ز سر چشمه دین طلبید  
 دانی در اصل که شکان بود  
 آنکس که نه ابرو دین انسان طلبید  
 توحید مکر پرده زنج بر کرد  
 کان عهد قدیم را که بر کرد  
 یعنی که چارای و غیری دین  
 خوش آن دینی که محبتی در کرد

بر زنده که است در جهان این بود  
 دل زنده عشق جان و جان بود  
 جبر عشق نیست جاده کاه می  
 تا آنکه چمن نه به چمن بود  
 در هر عالمی که تو به یار آمد  
 تو خیل محو لی با یار آمد  
 این ارض سواد هر چه در این بود  
 احوال ترا صورت سواد آمد  
 این خلق که بسطید و پهن بود  
 بعضی سرشته و نظایر ماند  
 بعضی صراف و جده طایر ماند  
 بسیار هم آوده نه با طایر ماند  
 در جزو اگر چه غم نه ای برسد  
 خوش آنکه ز جوان کل صلا می  
 زینگونه که ما نیم با یکی بود  
 فریاد اگر خطای می برسد  
 آن در پی دل و دین می بود  
 کجای غم نیز و دین می بود  
 حاصل آن بود که تو بوی دین  
 دونه این عرو و دین می بود  
 نایبش از قی عرفان بود  
 چون خضر نه راه مایه ان بود  
 یعنی که هوای من عرفان بود  
 آن میوه که از درخت قرآن بود

۱ کرم و غفلت نه کند خوابد  
 در پرتو آن علم و نظر یابد  
 خورشید همانست که بر تو بکشد  
 هر چند چشم سوزنی در یابد  
 عالم نه در این عالمی نخواهد  
 نفق است تمام ساهی خواهد  
 توان نه موافق نه مخالف با خلق  
 یعنی که در حد جلب مع خواهد  
 کرم غفلت بود طاعتی دارد  
 در نور علی اقرار است دارد  
 هر چند که بر سپهر معصیت وجود  
 سست کسی که اقرار است دارد  
 هر نحو که بود دیده این جوشد  
 شایق شد مرا در این جوشد  
 آنکه که در شسته در راه بند کینه  
 هم این تا و بل بر سرست خواهد  
 این خلق که همشاد و در شسته  
 در کینه ذات خودی کند کینه  
 صاحب نظران که خود نور دارند  
 غولان پیلان پراکنند کینه  
 از شرق آدی بر دین می آید  
 و در تاقیه بر دکن حق آید  
 آن خورشیدی که غلش دارند  
 آن خورشیدی که غلش دارند

۲ پادشاه دل و خون جگر چنان کند  
 عاشق را از اگر چنان کرد  
 کرم و غفلت نه کند خوابد  
 در پرتو آن علم و نظر یابد  
 خورشید همانست که بر تو بکشد  
 هر چند چشم سوزنی در یابد  
 عالم نه در این عالمی نخواهد  
 نفق است تمام ساهی خواهد  
 توان نه موافق نه مخالف با خلق  
 یعنی که در حد جلب مع خواهد  
 کرم غفلت بود طاعتی دارد  
 در نور علی اقرار است دارد  
 هر چند که بر سپهر معصیت وجود  
 سست کسی که اقرار است دارد  
 هر نحو که بود دیده این جوشد  
 شایق شد مرا در این جوشد  
 آنکه که در شسته در راه بند کینه  
 هم این تا و بل بر سرست خواهد  
 این خلق که همشاد و در شسته  
 در کینه ذات خودی کند کینه  
 صاحب نظران که خود نور دارند  
 غولان پیلان پراکنند کینه  
 از شرق آدی بر دین می آید  
 و در تاقیه بر دکن حق آید  
 آن خورشیدی که غلش دارند  
 آن خورشیدی که غلش دارند



۱ کرم در میان من و ما می کند  
 بر اوج و جوب خجای کند  
 ۲ رسم آیین زرق و امور کرد  
 ما این که صحن خود غای کند  
 ۳ خلق این که در این زمین  
 یک کس باشد و معنی آن چو کند  
 ۴ این ارض و سما و اهل و هر چه  
 قویست نشان و نونی نشان کند  
 ۵ محمد و همان که تمامی تواند  
 نیز از زهد تو و حاجی تواند  
 ۶ و آن جد کسی که نیز دشمنی  
 باشد که شاد و حق غای تواند  
 ۷ از خوان سپهر گل و هر چه  
 این مادی و هر هر که از آن کرد  
 ۸ افسوس که بی مراد و بی پست  
 فریاد که ما امید می باید کرد  
 ۹ این طایفه بیان که شرح منم کرد  
 در نصیحت ساری و راجع کرد  
 ۱۰ ای جهان درخت علم باود  
 کز اوج غنا شاد و نوبت نم کرد  
 ۱۱ چشم بختگان لغز که دارد  
 از بس که بی خستک بیان نم کرد  
 ۱۲ یارب بدست این که در هر  
 شدی اثری ندانم و ندانم

هر چه اسیر مرغی باید بود  
 بی بهره از پرش می باید بود  
 ۲ هرگز کسی شکو و کمن نشکمی  
 مکیو که هر چه این می باید بود  
 ۳ عشق تو ملائم را اینکار  
 کج تو مرا غنی از کس می باید بود  
 ۴ آن رفت که بکس کم اظهار  
 در شام تو فارغ تر می باید بود  
 ۵ هر که هر رنگ از آن خبر  
 دین لاف و مخالفت دور می باید بود  
 ۶ میان را بر او پیش می کشا  
 غوغا رسد و صبا که از آن خبر  
 ۷ این خلق هر یک شوند و گرد  
 جز غم و سهر ساه و الهی شوند  
 ۸ مادیست معنی از دم قدس  
 آینه اگر بر آب باشد دورند  
 ۹ جز آنکه نریب دور ایام خود  
 در بزم اهل نواست و میانی خود  
 ۱۰ در هر کسی از او کو با نبرد  
 زین دشت خجی زشت کنی خود  
 ۱۱ اندر ره تو سیه قدم در آید  
 که نه هب و ملت پیمر در آید  
 ۱۲ یاریت عزیز جان و با یاد  
 یار آن عزیز دل زهر بر در آید

کس امن قرار در مکانی که تریه  
 از دلم برست لاسکانی اگر دید  
 جز گردن دید بر دوسه کردانی  
 هر چند زمین و آسمان اگر دید  
 رین راه که میوه آن بماند  
 سرکشه بماند و هر که با برید  
 موسی کرد او را بر زبانش گرفت  
 جدا که بودی اما الله رسید  
 زینسان که را با بر تو کرد  
 و ریاسه ای تو بر کرد نشود  
 ایام جوانی مکرر است کبری  
 آری کسی بی می می نشود  
 رود و دست زین که نیست است  
 حاجی دهرت بس گفت است  
 کفنی که هست دور بخشنده  
 آنگه که تر افشاش او برید  
 آنکه بدات خوش را امانی کند  
 آیت نغز افش و امانی کند  
 سر کرد امان از هم و دانش بود  
 راب کل وجود اطلاق کنند  
 آدم خاکست چون احوال کرد  
 اندک اندک از خود جدا شود  
 پند از خوشی و زینت عالم تهر  
 نه راه ز آمدت بسیار شود  
 شد راه ز آمدت بسیار شود

از هیچ کسی نیست خلق وجود  
 ملک ملک آمده از وجود  
 یعنی عدم با جو آیت ولی  
 با لفظی است که از وجود  
 چون طبع وجود است از او  
 غیبت است بعد بر وجودی از او  
 اما تعلق فیلسوفانه تو  
 زین نزدیکی دوری از او  
 آن ظاهرش نه غیر مظهر باید  
 چونش هر نماید و هر آید  
 اسباب کلام است نزدیکی  
 او را به یکی که دیگر در می باید  
 هر چند که در کون و مکان است  
 این صورت فطرت است که از او  
 و انکار باصل فطرتی بر بی کرد  
 آنکه فطرتی محبت هم با او باشد  
 خالی و خفته و چهره خوش را از او  
 خشم و لب و زلف و لایه ها کرد  
 نه نه نه عشق بود و کرد و حق  
 در آیت تا تو خود را میا کرد  
 حق با همه و دو چون یکی بود  
 ما را از حد خوشی بر روی او بود  
 او پنداشت و ما در خوشی شد  
 ذات خود را درین صفت یافت  
 دات خود را درین صفت یافت



جان داد و تن ازید و ملک نمود  
 بکرفت و را کرد ز در بر کشید  
 با این همه غیر او کسی بیست  
 آن ذات او این صفات بود  
 در عشق که کس در دلو می کند  
 بر غیر خود اطلاق جوی کند  
 هستی اصلاح در به غیر نمی شود  
 تا مرضی خود در شش سودی کند  
 حق چه دعد چه کرد با کس پیوند  
 در دی سخنان بر دوا صدق کند  
 بر دی خود رید بر دی هستی داد  
 دیگر خود مانند بر سر از هر چه چند  
 هر کس در عشق خوشی که بپوشد  
 در هر نفری که کرد پس لعل بود  
 از یک کس و بر دوش بر علوا  
 صد کوه کن و تیرت از شکر بود  
 حق بود که از همه شکم میکرد  
 می داد یکی راه و یکی کم میکرد  
 سرگشته که بود این جفت نقل  
 به پیش خیال خود قلم میکرد  
 یک دم با خود شکوه توان بود  
 یک قلم با و فلان به خوشتران بود  
 این نعم که گویم که میجران  
 با خود توانی بود و با خود توانی

انکه

آنکه بدیده نور دینی ازید  
 با جلد یکی دلی قرینی ازید  
 جز شایسته نیست که او پاکوت  
 این شین که خلق از او دوری  
 بر دانه که سوز دوان در می دارد  
 خود را الله با شمع ترین میدارد  
 کفتم خود را چند براتش داد  
 گفتا که مرا عشق برین میدارد  
 کرد از نمان حق قالی پیشند  
 کی سود و زیان خویش می باشد  
 خلقی بجان زاهد تصدیه  
 کوران خود را بخواهید بپایند  
 محو آن وجه پاک می باشد  
 آخر چه همی هلاک می باشد  
 کار خود را میگردان که ترا  
 می باید مرد خاک می باشد  
 حق نصرت که استوار می دارد  
 نصم دو جهان تا تو نه کار می دارد  
 سبحان حکیم و صاحب من که داد  
 یک چشم ندان صد صدای داد  
 نادیده رخ تو تا تو کار می نمود  
 جان زار و زار دل انکار می نمود  
 در در ترا دیدم و ز دست ندادم  
 در دوستی تو خستیدم نبود

۲ زاهد که بگوید بن غریبی داد  
 چون در نگرانی رکنی در پی داد  
 بسیار کفر و کاره ایان نحو  
 بس ساجد در درویشی داد  
 ۲ در زیر فلک کمالی از جنت  
 از زنده دلان غافل و در جنت  
 هر چند نگاه میکنم بنیم  
 کوری جز کلفت کوی چند  
 خوش آنکه بر دست ما خوش  
 ما هر قدر نشت با خود باشد  
 نعلی همه در فاق آنکه کند  
 چرا که هر کس است با خود باشد  
 راز تو حیدر تاده در دم داد  
 جز آسانی جز آسانی غلبی  
 اف نه پیشم کم عالم دادند  
 انسان هر چه حال حال داد  
 سختی همه از غصب هم دادند  
 شرح مکنای و کمال او بود  
 مرغ دلمن ز شایخ و گر کین  
 رحم کرد و جود دهد و مال داد  
 از هر کسی را و غلبی مال  
 چون تائب شد جزیم علی مال  
 اگر کند آنکه آدم از غصب خود  
 بکشد نبی وجه دلی مال شد

مردم

نه در هر نسیم با خدا می آید  
 نه هر شادی از هوای آید  
 بس که به نظر بهواست  
 بر خفته ز غایت قنای آید  
 بی ضبط و جلوه خود گشتند  
 زیر ابواب نفس چو گشتند  
 عفت به چنگل رشتند  
 در نه ای خلق دیو گشتند  
 تا نور تو نمای درویشان شد  
 در دیش را بر تبه پیشان شد  
 اشراف ترا شهید و زشتان شد  
 کان طوفان نهادت شرف آید  
 آن جزو جدم و اکل گشتند  
 راز عاشق نه جان و نه گشتند  
 تانیت سردی جانم گشتند  
 اول این و آنگاه غم گشتند  
 در ناله و غم در دین گشتند  
 تا هستی مرد را از گشتند  
 بر کج تحقیقش این گشتند  
 پیمان خود بکنده آتش شد  
 از کوه که خبر خود ستان شد  
 صد جلد به نیم آتش شد  
 صد جلد به نیم آتش شد

X



۲ در دشت چمن بالاشد رفت  
 ناک مجذوب حق تعالی شد رفت  
 جوق مرغ کران کاشکی آید  
 دالکاه بزور بال بالاشد رفت  
 آنرا که راسمان ندی نرسد  
 از اهل زمین بجز بلای نرسد  
 مرغی که زبال خویش در نا  
 کوسه یکن بپاک جای نرسد  
 آن قوم که بهر ماحد ابر کیند  
 یک نفس شده به پیش نرسد  
 یعنی ز صفت به جدا شود  
 موصوف تو باشد وصف نرسد  
 در عالم گفته کاند ز خلق نرسد  
 هر کس بپا نرسد که مقصود  
 یکس بپا نرسد که مقصود  
 مرد از گفت و گو بپا نرسد  
 مرد از گفت و گو بپا نرسد  
 ای رگدزی به سبک پیوه  
 کانی میوه اگر نقد بیستان نرسد  
 آنکس که ز فاقه و دش خون نرسد  
 ناک به طبع نرسد چون نرسد  
 هر چه حشمت پیش نرسد  
 همچون ابری که غیر محمود نرسد

از سر زریا که بر علق میریزد  
 باران گرم برین جبین میریزد  
 سواد زبان آواز جبین کلک  
 میساید بوشش سخن میریزد  
 هر چند آن عقلی در پی دارد  
 افست خلق و خدای دارد  
 شخصی است که از فقر و غنا نرسد  
 دالکاه غنی و فقیری دارد  
 از روی که اصل در امل می نرسد  
 یک کس میگوید و یکی میخندد  
 کزینده ز کام خود جدا می نرسد  
 باقی خوشی و بدی نرسد  
 باز ای ز ملک و سی و اکر نرسد  
 شخصی که بار بر فلک نرسد  
 صد آمد و رفت است او نرسد  
 در هر صورت که بود نرسد  
 قی در سنت و موعود نرسد  
 قرب او را کسی نرسد از ناکه  
 میزد کمان که خود و جوی دارد  
 عارف که وجود بر خود نرسد  
 از هر غرضی بجز خود نرسد  
 آن کایه شش چهره محسوس نرسد  
 غیر از عدم و نرسد خود نرسد

امانت قیادت را جان چینه  
 بگرفته همه ز خود شناسی نمند  
 از هر سخنی بی که لافش ایست  
 نشاخته رسم در خود را نمند  
 به جوی جویار شش در میگرد  
 با هر که بی علم و غیر میگرد  
 این نفس را بلی عمل نشسته است  
 سگ چوب بت را بت میگرد  
 تا کس بجهت شود و عکس نشود  
 یک نکته در دوش در یک نشود  
 نادیده درخت کرم در سالی  
 یک میوه در دوش در یک نشود  
 زان شاه غفور هر که بپوشد  
 از خود برید جان با کانی  
 کانی بنامینان لطف داران  
 بوی تعجب فتنه دفعی بید  
 در چشم دلی خلق زین عار  
 هر دینی اگر به نایب و کاری  
 بهر چه که کا و کا و عاری  
 بکاوه نشیر را بر پای بود  
 عالم که خفت ادا میگرد  
 این را ز خیر و بد درین بر پا  
 اما پیکار کشش ادا میگرد

نیز

ثبات تویی که کار می آید  
 هر کار که کرد از پی زمین کرد  
 وعظ و نصیحت بر صراطی  
 تو رنج ازو که کن کردی کرد  
 تا عشق خیر را کجاست بنده  
 که یک غم جهان ویران بند  
 چو راه گشته کم فاشد یقین  
 تا دل به بند اگر کسی جان بند  
 هر که شاخت خوش افلاک  
 که جوی هر عالمی در سفلند  
 یعنی که ز هر که لاف زده شود  
 سوادش بر این که زود فکند  
 که تا به خویش خدای این عشق  
 بگذر اما زدی که کوی خود  
 هر که گرفت جای افری  
 خود فتح خشی بر من حکمت  
 غافل همه بوی دمه کار خود  
 پندش خود پی بسته زدی کرد  
 همچون درون یک غلام کوش  
 کش حک غلام اگر کنی بار خود  
 کامل آن دان که ذات خود برده  
 یعنی کمال شد نه جزو تا را زود بند  
 در طاعت و باطن او یک کس  
 اغیار نه به حسب حال خود بند



تاضع خود ذات و بندگی کشند  
 نه یافته شده بشارت از حق  
 در هر زبانی که خلق بگویند  
 این قوم چنین گفته اند  
 کس بگویند من بربوبی را  
 در دهرانی مرا بستان آورد  
 در تفسیر صانع کار و خلق بود  
 اکنون خاکند و آنچه باد و برف  
 بر گفته اند و بگویند نیست  
 از بس که اشت کار با حق  
 انسان خود را از بود گویند  
 آنکس که ندید غیر خود موجودی

بر مردم خود بسته عارف ندید  
 تا قابل عشق و در هم افتاد  
 این خلق بگویند یک نفر میگرد  
 هر چند که از فضل میگویند  
 کس عالم را بر چه زوره هستی  
 فی انفس کون خدا میگوید  
 کس عالم را اگر بدین روش ندید  
 هر چند که دست در آید و بگوید  
 انسان چه میگوید که بی نیاید  
 اگر آن داد و بگوید که خود مانده  
 امر و نیت بگویم بگوید داد  
 گویند که زلف تو در خانه ندانم

ره اوست خوش فغان باشد  
 در هر صورت بختی مایا باشد  
 چندی طریقت حقیقت نرسد  
 ره کم مقررال میگویند پیدا باشد  
 بر اوج فلک که هر چه در او بود  
 کام و غم کام را در او باد برود  
 دانی به صفت ناله اندر پاش  
 مرغی که پرید و در دم ضایع بود  
 هر چند که مرد به راه طریقت باشد  
 کم دریم حکمت از جلال روشن  
 تا کی گوی بوار سر برود کند  
 انکار که این سوار سر برود کند  
 هر چند ترافقه در کتب باشد  
 ادراک سبب و معلول باشد  
 زان شیشه دل بزم باشد که  
 منجرات که هر لحظه بزمی باشد  
 آن دم که سخن ره گرم گیسود  
 نه مرد و نه زن بزمی از سر کرد  
 هر که که فتنه گسترده این سخن  
 افلاک جو پسته در ته پر کرد  
 کرد دل جو بجلی بارست شد  
 عین نه شده نه از تنه عانی  
 بی بود بفرزده و زانی باز  
 در جمل کذرات جهان آری باشد

مطلوب

مطلوب کی رام یکی بر کشند  
 هر کس پسندنی فراخ در کشند  
 جنت که زمین علی پاکست  
 ز ابد شمول و اعلی در کشند  
 مردی که ترا بیک کیسه دارد  
 از در حق زلفش عیان دارد  
 هر چند که شاه حکم دارد بر تو  
 کشت و شتاب چه حد آن دارد  
 از دات آیات بمر که داور باشد  
 گوئی از اندیشه سنا کشنده  
 برون آمد عین و ایمان افرو  
 هر چند که شک و شب کا کشنده  
 تا به غبار سیاهی نیاید  
 وقت که ایت شمی نیاید  
 از ابر شکم بر حق آینه کشنده  
 در تیره شب غم نمی نیاید  
 از لطف یکی و فیم کردید رسید  
 یک کس ناله باز کرده و فرزند  
 آن گفت که من باو سخن میگویم  
 این گفت که در نای این دم  
 هر دم بمن آنجبه دل نمانی گوید  
 زان مرگ نام هلاک جانی میگوید  
 من گفته ام آن چشم که در نیک نگاه  
 زان دل من بعد زین میگوید

۴

۴



چون عشق نظر را بآدم کرد  
 پدید است عقل و پشت هوش کرد  
 آری هر جا که تندی بادی آید  
 باید همه چیز بسوی وی کرد  
 این قصه برین رنگینش بود  
 در دود و غبار رخسار هیچ نبود  
 غافل بجان هم سخنها گشتند  
 خود را بچرخش هیچ نبود  
 ۳ و لریه و شمس این طبعه  
 زوایت لطفی و طبعی که کند  
 گفته بود فلان عشق که یزد  
 گفت که در آتش سبک می کند  
 ماهیت انسان عالم و فانی  
 جان می باید حوریت جان می باید  
 کس نه زمین نه آسمان می باید  
 در باید همه برای آن عالمی باید  
 ۴ که نیست قبولی حال به یکدیگر بود  
 آخر جوهرات حال به یکدیگر بود  
 بی مزنی کلیت بی مزنی  
 چون نیست در ادعای یکدیگر بود  
 ۲ که هستی خلق عدد و وزن می کند  
 که نیستی آن که یکدیگر می کند  
 لطفش آفریده خلیل است مگر  
 کانی سازد جهان و این می کند

از زنده میسر خلق می گشتند  
 در آفریده و فرخ می گشتند  
 از حضرت حق که مظهر اوست  
 این چنین بود و بسط تو با او گشتند  
 هر چند که بر خاک پیش می رفتند  
 بر داشت آن خاک از سر می رفتند  
 گشتی که برست هر دو را در پیش  
 مان می گشتند و بار می رفتند  
 طالب سینه زده نشیده باید  
 علمش بود در عمل و طبع باید  
 کس چه نیست که بر در زاری  
 و امش جهان و دانه پند باید  
 عین همه خویش را مکن باید  
 غیرت را بملک و احوال باید  
 کار را از او دستمزد می خورد  
 کو قبل خویش تن مفضل می باید  
 هر بار که غایب شود از چشم تو بود  
 سنو ز جوش بار و از جانی بود  
 هر کس باشد بغیر از خدا بود  
 که بشناسی پس تو خدا بود  
 جان فدا و دشت تا دهم گشتید  
 پدیدانی دل چشم قدم گشتید  
 ناکرد و جو آب عقل با خود را  
 معشوق ازل در هر گشتید

۴ کس چون غم عشق اشکار کند  
 روی از عالم محال ار کند  
 عالم سوزیم دلا باالی خوشم  
 تا غیر تو کس نماند ار کند  
 این عشق که دل را در بازم  
 در شمع کنیم با کس ار شود  
 همچون دریای آتش که کار  
 بیرون چو بر یکبار افروزد  
 غافلیم سحر آبر و میرود  
 بس استگ ندیم را ای فرزند  
 صبح فرخست این نابینا  
 کاندک تمام شد فرو میرود  
 شمع اودم آدم مفتون کرد  
 حق کو زبشت وصف چو کند  
 هر که کای بود آرام از تو  
 دانه زبشت آدمی بودی کرد  
 تا ربط وجود خلق نیست اند  
 هر دم کلوش که گشته اند  
 قندیل دل از غرضهای عا  
 با سلسله و عا در او گشته اند  
 در کار کفک که با بی دارد  
 لکخط قرار مانده کای دارد  
 دوست قرار کا چنین حکم  
 بکاری هم که او قرار می دارد

در کمال

۲ رستم با تاج انسانی چید  
 مردیم از صفات حیوانی چید  
 کشتیم در افق دانا می  
 رستم از صفات دانا می  
 هر جا که دوستی بهم گنج بند  
 بر جبهه سخن بر پنج دین گویند  
 دیوی و دویست اردو گنج بند  
 کا طاق و میله ساکن ای گویند  
 نیک و بد اگر چه در پام چید  
 هر فرقه زو زو زبست جام گویند  
 یعنی مقول و غیر مقول گشت  
 پیش آنگاه که جو کام خویشند  
 جوی جز در کل انظار می بیند  
 جرم خود زنده عا ره می بیند  
 از دات کسی کش صفتی کفایت  
 اودا رنگی ستاره می بیند  
 ای هر تر انداره چو چوند  
 بس در هر یک صد اعراض چوند  
 غیر از تو کسی ندیده نشنیده  
 مست فانی در یمن شوا چوند  
 آنکه که غما ز غوی باورد دارد  
 داور دنیا را تو نفاذ کرد دارد  
 باری که ترا حاصل آن چو است  
 کر سینه شین کردت بر دارد



عالم که هر از نیک و بد بگوید  
کربش ناسی ذکر احد بگوید  
رفتند نه از آن و نه از آن  
کویای ازل تا باید بگوید  
کی خلق سر از سر سخن افرازد  
بل هر کس کشف نه گویند باز  
پیش طغی اگر چه محبت نهی  
کاغذ برد و سیاه کند اندازد  
ای اگر ترا عشق نه میران دارد  
او بهمان نیست و به نقصان دارد  
موجود سپرد نه خفا کی بگوید  
عالم خود را چگونه نهان دارد  
بر کس بقدر جو خوشنمایی بگوید  
نه کل و نه فرد از این نمایی بگوید  
خورشید مله لاف می میرد  
آن دره در آن هم نه طرازی بگوید  
چون رفت ز دیده برده گویند  
هر سود و دم نمایی بگوید  
تا بر دغبار سپر را با توین  
یکمائی خورشید وجودم بر بود  
ساکل نه نمائی اعدا  
هم آینه اعلی و هم ادنی بگوید  
دست مله و دست در ماست  
طایر بهو ایریزین با خواهر

اکون

اکون کوی که آفتاب می باید  
نما که غیر تر تن نه جانی باید  
اول برکت عالم و آخر ترک  
در زمین این مردن آید  
حمیت خلق را از او بگوید  
یعنی زنده روی با خواهری بگوید  
پیوند بغیر ماند است دارد  
حکم کن این که که او را بگوید  
غوغای عاشقیت میرد پی بگوید  
فرمانده عشق و معین بگوید  
قوی معاد آینه کار دارد  
کاهی چشم دار قبول در چشمند  
وارسته زهر و دغالت باید  
که میگوید ز غایت میرانی  
جز بازی و بلکه غیر بد نشاند  
زینسان که فرد نفی بر ششم کرد  
این کا کسیت کش بر نمید  
این روز اگر نه صلب آید  
در عشق نه کوشش بر ششم بگوید  
طن علما خویش خویشم بگوید  
کر مرده لقمه حق قدم نه می بود  
از سلطان توبه فرموده می بود  
کرز که بنیات نمی بود کمال  
بر کا و خری را آدمی نه می بود

۴

۴

۴

۴

۴

دیدی که جهان از جسد تو نبود  
 جز بر تو افروز ملت نبود  
 از هر ملت که گفت که گوی  
 جز صورت اندیشه جبر نبود  
 تا انسان را فتنه مشغول نبود  
 در عهده کون این همه نبود  
 نه موت و حیات بود و نه خردش  
 مادام که این فتنه در او نبود  
 سیر هر کس ره قدم پید کرد  
 عالم زو فیض و محرم پید کرد  
 چون خون که به دست را نهد  
 بس خون خوردم که دم پید کرد  
 هر چند که غفلت یافته اند  
 آخر همه کسوی سرانده اند  
 ما ساکن آستانه تو حیدیم  
 ای که در کون ره گلی باشد  
 آنکه راهی سوی جانم نبرد  
 بوی معنی ز باد افش نبرد  
 حرفی میگوید که ز نری بانی  
 بر باد دهند کاه نادان نبرد  
 در دهر که سکن او پید شد  
 اعلام ز محکم تبه ساخته اند  
 آنکه حضور و شایانی دارند  
 در آخر کار بکلیه که ساخته اند

بر جد که مرد پس تکلف دارد  
 از جمله که ز با تو گفت دارد  
 بر عمر چه حیرت و چه حیرانم  
 کس بر اثر خویش باسف دارد  
 مردان که بغیر یک نیستی کنند  
 از ایمان جهان فیس که نیستی  
 آنکه عدای طایفه یافتند  
 از خرم و خوشه چینی کنند  
 طفل حیران خوشه در دهان  
 در اسمی خوانده هر یک نیستی  
 و آنکه پلاک کل استخوان  
 و اکتست سلفی که در دهان  
 در بهد خیال سودی می باید  
 از وجهه نمودی می باید  
 شوره ماسوی هر شعلت  
 و استغفار از بودی می باید  
 قوی در ضلقت آشنایی دارد  
 کس قابل از دل نشانی دارد  
 چون نکلند دعوی تمایس  
 زینسان که جو خورشید گواهی دارد  
 دنیا که بادی زری خود دارد  
 پیش قدم راه روان دارد  
 خاک آدم را نمی تواند خورند  
 مادام که بای بر سر او دارد

X



کی عشق بدایت نهایت دارد  
 آن عقل بود که حد و غایت دارد  
 نوشته می عشق را به پناه  
 عارف که مانده از به کجاست دارد  
 سر تا حدت بیاید از عشق  
 رفعت که با کشت خود نمید  
 هر چه که در این بیاید از  
 جز روح که بود اسطر و در آمد  
 بی علم و دست هم و دست که کند  
 هر چه که کوی تو بی از هر چه کند  
 کسی بود جو به از دست  
 زینت و معیاشی و دست نمید  
 از مرد جو بی جو به ساز کند  
 سر تا حدت بی علم و غایت کند  
 چو در مردم برایش ناله  
 صندوق شکسته خدا و اگر کند  
 یک کس بر راه داد و دین  
 و اسباب ازین مختلین بود  
 فری که میان عالم و آدم است  
 آفت که او میکند این میکند  
 از در و ازل به این حد  
 عجز و قدرت از این حد  
 بسیار که است کون و ظلم  
 کنه درین حد با دست دارد

تا آن وقتی که دل جو به می کشد  
 پس از بد و حال تباهی کشد  
 چو بای صفای بگو درت در ساز  
 بر دست نکراد دست تباهی کشد  
 جان و دل اگر چه شمع می کشد  
 جستان تو یک لحظه می کشد  
 از باب کرد در شمع می کشد  
 منتظر زنده ازند و کرم می کشد  
 سیری جو درم از راه جاده کشد  
 هر لحظه امل در جلیج از بد  
 ناچار جان و دین جلیج کشد  
 در عاریت دست از جاده کشد  
 مردان که جرات کند در شمع  
 عین یک کس می به جلیج کشد  
 آن علم جو انعام خواهد شد  
 هر چه که کفایت تر است به  
 کم غایبه سرور او طریقت  
 کم غایبه سرور او طریقت  
 تا دست تعلیق به تعلیق  
 کم ساغر اخلاص و وفا می کشد  
 کم ساغر اخلاص و وفا می کشد  
 جلیج خود را بنی مای کشد  
 جلیج خود را بنی مای کشد

کس

۴

۲ هر خط بکوشش و شش من می آید  
 راوی که جهان خوش من می آید  
 یمن سخن بغاف می چوید  
 آواز بر شش بکوشش می می آید  
 زرا که نه که جرح می یاریم شود  
 کس نیست بر من دست می کشد  
 چون و ایدم غمی پس بود کون  
 بر خلق زمانه نافع و افسار بود  
 خلق از من بعد بر سر است  
 هر چه میان بکنیم در بسته  
 از غیب نه است در دو کبره  
 اوید انیت قصه می گوید  
 ۲ کام ان که از ان نشنا شود  
 هر کس شاگرد و استاد بود  
 خاکی را منی و خلق نفع و شد  
 غیر از منی خند نه می کاران  
 کس در آن زمانه جوهر است  
 هر چه که بر من و کلو را  
 کس سیه شخصی قصه اندر جوی  
 شوا نه برد اگر چه او را بد  
 ۳ هر کس نه قدم در خرم از اند  
 هر چند منی نعلی سارید  
 یک کس خواهد که در نماز افتد  
 یک کس خواهد که زود تر از او

۲ در خلق عینیت که می آید  
 روضه کس که بخیرش می آید  
 دانا هم از من دم نزن می آید  
 نادانان خود می کشد بود  
 هستی همه را کلام می آید  
 بر سوطی که به من و من دارد  
 جز صاحب کالایه و کالا را  
 هر چه که حال کردن آید  
 جبر صاحب کالایه و کالا را  
 نادیده خلق ره جای که کرد  
 مخزن حزن را در موسی می آید  
 بد شمن و دوستی نه ضرر است  
 تا از انیت بانی می آید  
 ۲ از خود و در ان زنی می آید  
 هر چه غم و رنج می آید  
 هر عارف نفس می کشد  
 دیگر همه و منی که می آید  
 عالم همه از منی می گویند  
 مراتب لغات و ما می گویند  
 مطلق آفتاب دیدار شدیم  
 ذرات همه تنای ما می گویند  
 مرد و همکج هم سارید  
 کبره ز جبهه او آید  
 مانند لباس می کشد و می کشد  
 کبره ز جبهه او آید



۲ در عالمش که خلق خوارند  
 داریم و احدی نشد وصال  
 اهل معنی صاحبان را میجوید  
 اهل صورت کلمات آن  
 اهل این زهر من و کبریا  
 زان بحر جام که میسبی  
 چون قطره کشت در کوی  
 کوی چشم بر او طاعت ابروی  
 اندر که دشتی بخون چنان  
 با کس نه سر و روی میماند  
 هرگاه که خلق پیش من میگرد  
 او میرسد و کالبد میماند  
 هر کس که در آبش میزند  
 یعنی کم و در وسط پیش من میزند  
 در کار صفت سحر که گشت  
 کان کار مرا در پیش من میزند  
 ۲ این خاک و خورشید هر دو  
 انصاف فلک در ملک که گشت  
 دانی که ملک چیست یا لایق  
 مرغی کا حای میبخت و خفت  
 در عقل هر که خوشدل و غافل  
 بر خود نظری دست که چندان  
 در عشق بی من از بی تو گشتم  
 در کس نه رسیدم از رسیدن تو

صاحب نظران دو کون یک چشمند  
 هر امن غدی که است و گیتی  
 فرقت بسی دینی و دین را هم  
 دین طایفه که این هر دو یک چشمند  
 کس در صفی نیافت از ارم  
 زین دشت بنهر ذات باره  
 کس نه از دشت در سایه  
 هر چند که او بزرگ باشد یا  
 کس نه خلق را زنی دارد  
 تا او در هر طرفی دارد  
 در دور فلک که حاصل است  
 مذکور شد آنکه خفت و رفی دارد  
 کس نه خفت نامش را ببرد  
 بل امتیاز که در جوار دارد  
 بسیار غنی که سیکه نظر اهل  
 از بیم زمانه کشتن غار دارد  
 هر چند که عشق جز غم و سوز  
 از عقل و علم نه اندر شد  
 این خدین هم نکردیم  
 دوان با همه امید دل افروز شد  
 تا امر خود در دل جان بود  
 تقوی بی نی روی جهان بود  
 چون لیل و نهار در جان  
 تا این نمود و خورشید را آن نمود

به هر چیزی که خلق واقف باشد  
 محو است اگر که عارف باشد  
 ارکان وجود خاصه معادنه  
 بهر حد یک در کمال باشد  
 بسینه که خلق در کمال باشد  
 غافل که جویند در دانش باشد  
 آن آتش دوری که در کمال باشد  
 چون و اینست در دنیا باشد  
 آنکه صورتی بهیچ آید  
 نه عرض حق نه تم رسی آید  
 زانکه که در دستان کمال  
 نه فریخته نه عاصی آید  
 دریم بهر آن که در دامن  
 آن جان و دلی که چشم او کمال  
 حاصل که همیشه حایر عالم  
 آید مرغ را ازین دوری  
 عمری این خلق که کوچه کوچه  
 بس باد بهر یک هر دو کرد  
 سمان الله بهر یک هیچی  
 در دو بهر یک کمال  
 غیر از یک عالم بهر یک  
 بهر خدای بسته و بسته

سلطان

سلطان نظر مستد که حق دارد  
 هر کس بهر مرد هر حق دارد  
 خورشید که حکم که بهر یک باشد  
 اورا چه کند که بهر یک دارد  
 در کوی وجود کم در کمال  
 عالم بهر یک چه کند  
 آنکه که وجود میسوا آن کمال  
 بالاتر از آنست که کمال  
 آن عالم که در کمال باشد  
 آن خلی را چه اهل کمال باشد  
 چون دیده حس ندید بهر یک  
 این خلق بهر یک که در کمال  
 کس دل شد بهر یک که  
 پیاره و بی نصیب باشد کمال  
 عشق و جان بهر یک او دارد  
 آنکه که خدا را قیاس باشد کمال  
 در زیر فلک کبی بر انعام  
 زوهر که بهر یک در کمال  
 آن جو الهی که در کمال  
 در خلق خاص و عام  
 صاحب نفای که در کمال  
 اندر همه خویشان حق بود  
 کر به تعبیر و کمال بود  
 کس پیش خودی از کمال بود



معشوق چرا عاشق را گردانید  
 عاشق پیش تو چو تن چنان شد  
 شاه چو ز آینه بدشت نظر  
 عکس و نیز نیم درویشان شد  
 عالم همه طالب و تسلی بخند  
 آینه هم صورت و معنی بخند  
 رازی که ز دوست هر کی را بدی  
 رنج بشر و حیرت و غمی بخند  
 ۲ پرگشت را که کار عالم کرد  
 هر کس است خرد و کرم کرد  
 بس و بدست کرد در شرف  
 کبری دادش که خفت را دم کرد  
 ۲ عاشق همه معشوق تماشا دارد  
 معنی ندای خود تو را دارد  
 من رو کس نمی گفتم عاشق  
 از غیر صفای سبزه اوار دارد  
 ۲ هر کس که کتاب عشق غالی دارد  
 در هر چه رسد وجه وصال دارد  
 انصاف که نیست عالم و هر چه  
 هر صورت طال که حاصل دارد  
 بس که نشسته و نشاند  
 زان وقت شربت خویش را کام  
 ۲ احوال و دمی اند  
 اندوه برند از کس و آرام دهند

ساقی امت تو ترسناک سازد  
 عالم بطفیل می پرستان سازد  
 هر که دانی کس سر می چنانند  
 ز راق بهر ار که نه گشتان سازد  
 آن کس زین جزو را ز بیمند  
 کو عجز آورد بگریه و غم طلبند  
 در دهنش زلفی خنجران  
 و آنکه طلبند از او که او طلبند  
 ۲ از صفی الیصال چو میگرد  
 بر لب هر چه گفت که گوید کرد  
 تا دلیلیست چو کوفت شود  
 سه خنده می جوش و جوید کرد  
 ۲ تار و زخمی شد می تواند  
 پای شادی بر سر غم و اند  
 معشوقی گشته را ز دای عاشق  
 از عشق فانی سودمندان  
 ۲ عاصیان همه در توبه حق بودند  
 سوی و کراشت که نمودند  
 بودند و می خام چنان دان را  
 خوانند تا زود تو را فرودند  
 ۲ پس که ز دم که استک کار کند  
 راز دل من ز برده یزدان کند  
 در عشق ز بس که نشد خردم  
 صبارم گشت و طوطی کند

هر دم جانان ز جان بر دل می آید  
 در وصف پیران و آن برون می آید  
 بر دید تو گفت خبر از عالم  
 از چرخ شمع جان بر دل می آید  
 مادام که دل ز غایت نشود  
 یار حق در ظاهر عجب نشود  
 خلق و غم غایت عجب کرد  
 اهل دل و حاضری که غایت نشود  
 که انسان را امر و امر است  
 چون دیو نه از سر حقایق نشود  
 و پیش از اشارت بصورت نشود  
 دین عالم و آتش صابر نشود  
 صاحب نظری که ذات بر می آید  
 عالی در درون انیک بر می آید  
 ذوق که بی نبوت است موت آید  
 چون در گری در امتحان می آید  
 این خلق کند باقی خود در نشود  
 در عشق نشود نور باقی آید  
 محرم که از حق غایت نشود  
 در بد طاسم هم دامی نشود  
 از هر نعم دوگون شود نشود  
 چون نور که در غلام فرمود نشود  
 یعنی دل من اسیر طاعت نشود  
 خورشید تاب و کل کی آمد نشود

نه خوب و نه زشتی جهان آید  
 بل روی سخن معارف آید  
 قرائت تو صحبت هر چه عالم  
 اهل نظر آن را بر زبان آید  
 هر کس دل جانی با من آید  
 اسباب کلام را در دانی آید  
 میز که وجود نیست از انسان آید  
 الا وقتی که او بیانی آید  
 غافل که طاعت نشود آید  
 عالی و فی و عقل جزو آید  
 که روش برای فی نه فرشتگان آید  
 جمیع آن مقام در آید  
 حق را که خلق حق و حق آید  
 هر امر با بل تقوی آید  
 آنگونه که رسم مستحق آید  
 که خلق همان همه طاعت آید  
 صد گونه عطا کنند و بفرمان آید  
 چون نیک نظر کنی به شیخ آید  
 که بجز به بحر شست آید  
 هر امری که می آید غایت آید  
 تقریب سخن کردن که نشود آید  
 و آنکه ز سخن بگذرد آید  
 و از بیم و امید نشود آید



همچو ابریشم زانکه نه یار شود  
 نیک و بد او بفر دمار شود  
 یعنی آنرا که راست از سوختن  
 هر شیوه بخونود کار شود  
 عشق خورشیدم در دانه آید  
 در خورشید از خورشید عطار شود  
 هر چند که خاص و عام بگرداند  
 یا خود حال یکم بجزر رسد  
 هر گرم روی که غریبی نه یقین  
 در گوشش از شش جان بپرسد  
 در سوزن بر مستی نه یقین  
 از نار بجز موسیقی طالع نشیند  
 دل مصطفی در حضرت مانی شد  
 مکران را به ادب و دیاری شد  
 یعنی که سخن در دست عالم را  
 جوشید از خاک جوشیداری شد  
 نیک و بد او بفر دمار شود  
 نطق آن که معنی عالم شد  
 روزی که شش و شش و شش  
 چون دیده بجز در دل بجز شد  
 آنرا که ز جود دهد تا یابد  
 دید و پدید در عشق تو جود  
 یعنی که در کتاب علم و دلی  
 مقصود بغیر شده و زیود

زانکه روی برین زانکه نه یار شود  
 هر سو یک سینه زد و نه یار  
 روبرو برکت گرفته و بپرسد  
 توحید که غایت چیست آید  
 زان دم که تن در میان بپرسد  
 یکدم از سوز و شوق بپرسد  
 عشق رسوا عقل طاعت کند  
 رشیت که بر روی بپرسد  
 زانکه ز کلمه غلط دل می دیدند  
 در خطر رضا کام سپاس دیدند  
 این شیرینی شاد آید دیدند  
 آن اجود را قیست کوئی دیدند  
 هر کس هر از بر ده رانی دارد  
 از عسل و آدم آخر آید  
 آنکه ز نی نیاری آن شربت  
 ثمر و بدین ظرف نیاری دارد  
 آن غیر که محبت در آن دیداد  
 عارف که زره و دام و شش بود  
 در یک بنی اشرا غدا آید  
 هر سوی که رفت دید آن بگوید  
 هر که در کف عقل نه بگوید آید  
 موجود غیور در هر که جود آید  
 هر که در کف عقل نه بگوید آید  
 روی سبزه می که شش آید شربت  
 خرمی که شش آید شربت

خوش آن جان که جو جانانه شد  
 و گفت بخت خلق گمانه شد  
 کارها که نفس شهره علم شد  
 روزی دوسه چون گشت آینه شد  
 افلاک و سیر و نه دی نمود  
 نیز سخن از پیش یقین میگوید  
 کز نفعی کم و کون را بیک  
 ره و روزه ارجی چنین میگوید  
 هر کس خبر از غمه فزون میدارد  
 و نامی نفس و فزون میدارد  
 بگذر از کتاب که بخت باشد  
 بگر که ترا حکیم چون میدارد  
 و بر آیت و چشم و اگر  
 زایات همه چشمت بد کرده  
 و زنه هم خود ترا ستانید  
 تکلیف تو را و تلقی کرده  
 اندیش هر که است آن گشت  
 یعنی کفن همه جان میبشد  
 زمین جان بلب آمده و دست  
 آن جان جان آمده و جان شد  
 انسان سخن جد گران میگوید  
 احوال زمین و آسمان میگوید  
 از آنکه که شمع مجلس میگوید  
 عالیه را یک زبان میگوید

ن

مشت بر تن نه جانانی باید  
 سرکش زینتی آسانی باید  
 بر جزو نظم نرسد چو کل را  
 مستقی کسوری چنان باید  
 دل را هر دو کفایت بخشند  
 هر تن چو کج لبه بخشند  
 در رسم و روزه ز حال چو بخت  
 دل رفته را نام سخن گفتند  
 در کوی یقینات کم جا کرد  
 آنکه بچشم عشق ما و اکید  
 ما زین همه بر ترم ایا کس را  
 کو غیش انداخته است ایا کرد  
 عصیان همه دماوت می باید  
 لبس بر این اودت می باید  
 ای نه عصمت ترا دستا  
 رسوای هر دو عالم می باید  
 عشق آمد و شادمانی بود  
 نام همه را غیر تشنه ایا بود  
 در کوی نیار شمع حال را  
 بر خاک نوشت خاک ایا بود  
 بکشت ز وصف هر که ان  
 تیر آیه کام چون لهر کشیده  
 از حفظ اعتبار پیش از ک  
 با ما چه حاجت جوش و مهر پند



کردند رسول گفت و گوازشند  
 در عالم بیوسم که هر کس را  
 در روح خویش امر قلم کند  
 کشف پیدا رسد از سر و پای کرد  
 هر چه در گذشته خواند  
 بر آب که خورده باغ گل خواند  
 هستی جهان که نیستی خواند  
 در مظهر دار و کسیر عاقبت خواند  
 یک چند که آیت است و اکو شد  
 از گردش روزگار حکمت خواند  
 جز مردم خود بخاطر غرض خواند  
 صوفی که زنده اند خفته شد خواند  
 در آن نبرد و سختی خواند  
 از دعوی این خلق و فخر خواند  
 هر کس چهره است را بهر بی خواند  
 ایمان خواند اگر چه کبری خواند  
 یعنی وقتی کمال دارد و جبر  
 گوهر که به جلال جبری خواند  
 دل که دو جهان گشته بی خواند  
 یاد الله لائیک مستحکم خواند  
 زان در کل آب و نوره خواند  
 کس عهد مراحت با و حکم خواند

عاقبت

عاقبت ز خرد و عبادت خواند  
 عاقبت ز لعل اشراق خواند  
 نامتقد است هر سخن جز قرآن  
 خود قرآن هم لعلی خواند  
 سرگشته این دوش می پاید  
 یاد الله نفسش می پاید خواند  
 خود را خواند مدت و مال خواند  
 یعنی نفس خویش می پاید خواند  
 عاقبت که در محضت خواند  
 در سیر تو پای تاسرت می پاید خواند  
 که با قوت او نباشد خرسند  
 ناخوس کن که بر ترست خواند  
 بکویت وجود عشق رنگین خواند  
 بر نیک بدی از و جبار خواند  
 زین بود که از شوق انال خواند  
 خلق همه از و نهاده در غیب خواند  
 چون کو یاست کوه از و خواند  
 محوش شود ازین نقطه و زب خواند  
 خورشید اگر تابد از سر خواند  
 از روزنه و پنجره در خانه خواند  
 که برای خلق در سر خواند  
 کاسی که کریم همه خواند  
 هر چند که میکیم در کار خواند  
 فسق و زهدت یکدیگر خواند

در یک صورت جوی زینجا زنده  
 هر لایق که آتش و پیکان زنده  
 زانگونه که مرداد شایسته کی  
 هر چند که بر هر از بر و نه زنده  
 آفت آدم که با پی بگشاید  
 او والد و مولود هر آن شایسته  
 هرگاه که در ضلع جهان کردگاه  
 از است شاد و در غوی بگشاید  
 گو ابل دلی که از غیب نای گزید  
 یاد دلاری که حرف نای گزید  
 پیروچ دم محبی و محبوبی  
 دل زنده نمی شود که نای گزید  
 آید سخن از محبت ابا و داد  
 در زمینی من دهد مراد داد  
 نیک اندیش که در طغیان کرد  
 بد بیدارد همه کشتن کز کرد  
 چون کشتی بان شمشیر داد  
 از بحر عجم رها شدن نای گزید  
 زان روش شرط و تان زاد  
 کان سو که بخت ضعیف کز کرد  
 در خلق که گمان نای گزید  
 بر حکمت خالق افرین جی باید  
 مفلکی کسی اگر مویرنی مدید  
 بالغ کرد که این جیس جی باید

شخص

شخصی با یک مرد شش خوانند  
 عاقل حسنه و کادی خوش خوانند  
 هر کس در سر خود جی را بپزد  
 هر چند که بد است شش خوانند  
 خلق از جی همیشه منتقمند  
 در سیر به ختم خایه منتقمند  
 کامید و ایت و نعتی را  
 در سیم ضلالت و غیبی را  
 خلقی همه زیر بار طاعت محمد  
 جفری کویان اهل کرامت کنند  
 در خلق تو احوال و عالم جرت  
 دم اندر نی پی مقامات مضربند  
 کرون زان سود کب بکند  
 بایشش کرد جد سودی نکرد  
 در آخر کار حشرت هر ذرت  
 کس بود بقدر دست جی کرد  
 هر چند که نیک بد کرد و بد کرد  
 جده انکه نهاد شیوه و این بود  
 قیامی بود و اولت خلق همه  
 چیزی که بستر و جرم بدید این  
 هر کس بد نیک دید و در روز  
 عاقل بد و نیک را که خلق کند  
 نوحه بد و نیک جی را که  
 نوحه بد و نیک جی را که

۴

۱ آن قوم که ایمان نداشتند  
 ۲ این عالم آمدند چون میوه  
 ۳ عاشق بر تر عقل درای تو نهاد  
 خورشید ترا اعلان بلای کرد  
 زان ذات قدیم هر کس است  
 در هر دو جهان را هر عشق آرد  
 نبوده بر علی که در جهان آرد  
 از کمالی و بجزی و صفت است  
 در کشتن عالم که کس را نهد  
 یک کمال گفت کلبر عشق را  
 عاقل بی حدت قیوی اله  
 هر دو الهوسی که بود و پر کمالی

۱  
 ۲  
 ۳

۱ هر کس بر فتنه را کلاه کرد  
 ۲ عدل آنکس که علی داد و سیح  
 ۳ دایم بد کس عشق نخواست کرد  
 ای عاشق را حال خود بشوق  
 نشان را نمی عالم آتی چرا بود  
 نام خود طلم کرد و مظلوم کشید  
 زان روز که را در این دنیا افتاد  
 این شیوه چکسب نامی نه ام  
 کردون کردن ز جانت آید  
 سحانی الله که این همه فتنه را  
 عشاق را اینک دیدار نه  
 دلبر با دل آمد و رفتی دارد

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



۴. در هر که جز یکی حکایت کند  
 آنست که که هر چه آید پیش  
 چون نقطه کسایتکه برین نماند  
 وین خلق گفت که جز از این نیست  
 غالب که بر دیش و نوکر نازد  
 کز نفعی گفتند جمله عالم ادرا  
 هر نیک و بدی که از این نماند  
 هر کس هر چیز در جهان میگوید  
 که صد محبوب ماه و شمس آید  
 کفای که گفتند تان در حرف  
 آن خوش موزن که کار خودی کند  
 توجیه زین غم و حسرتی نشی  
 خود غیر از حبس شر را می کند

هر کس تحقیق

هر کس تحقیق نفس خود میداند  
 اینست که که هر چه آید پیش  
 هر کس که معرفت رهی می بیند  
 یعنی دیدست اصل و پند  
 نه هر کس که دوست می باید بود  
 یعنی سبقت دوست بودن  
 از ذکر خدا جو کتب جان خواهی کرد  
 در علم عبارتت خود و معرفت  
 در عشق که ترک خود ضروری  
 تا نعل مرده دوست دوری طست  
 که کینه و قدم برای حق چو نمود  
 صد سال اگر دوید دنبال هوا  
 از دید خداوند احد میداند  
 اینست که که هر چه آید پیش  
 مرآت جهان نظر کسی می بیند  
 هر چه که آید با دشتی می بیند  
 بدر اهرم منور پست می باید بود  
 با دشمن نیز دوست می باید بود  
 عالم همه را فانی آن خواهی کرد  
 آخر عبارتت چه بیان خواهی کرد  
 جز وحدت صرف را غرضی گویند  
 بگویم اینست آنچه دوری گویند  
 کفایت همه عمر رفتن این راه  
 گفت که همه عمر رفتن گشتی بود

سقا که غم و حسرتی نشی

هر حاجت است چنانچه طوفانی دارد  
 بایر نفس اندر منتظران رو  
 صد صد که ز خوئی دارد  
 هر خطه درود که جوی دارد  
 از مستی خویش عاری کرد  
 خود را دم کرد گامی بید کرد  
 تا چند گوی و عیبی است خدا  
 اینها طاعت کاری بید کرد  
 هر قهر و شری که سر دانا  
 دادند جز او معذرت نشیند  
 هر کس گوید که بعد از آن  
 باز همه خود برنگی پسند  
 آن روز که وضع دور عالم کرد  
 و ز یک نقطه آدم و حاتم کرد  
 نیکی و بدی و امر و نهی و دید  
 بر هم بشنود نام آدم کرد بد  
 ذاتی که دروغی و اصلش بود  
 هر کس که نه او با و صوفی شود  
 خورشید یکی و عالم از نور  
 جز پر تو خویش تن روشن شود  
 دارد همه چیز غیر حاجت آن  
 بایم ایجاد اهل حاجت او کرد

او را همه غم آن و مرا غم نیست  
 کس نشد طبلان به بر دینار  
 نشسته خود را ز خوئی دارد  
 خود را شوان شاخت هر چند  
 هر کس دوست دست نیوا  
 او هم جو تو لغت بری بود  
 که خلق یک امر ز روی افتاد  
 از بیم و امید کی کجای افتاد  
 که این همه در ضبط یکی بود  
 نه کار بسته نه بایسته می افتاد  
 که سر نه یک امر را به چنانند  
 چون نیست و کی نیست چنانند  
 که جلد نه در ضبط یکی می بود  
 هر کس که نه بایسته می افتاد  
 جز زرق دریا که ریش می آیند  
 فقر است و فانی که گیش نمی آیند  
 کو صورتها بدر که سلطان  
 معنی همه بخشن مری آیند  
 ز آنچه که هر که مست او بود  
 غیر از آدم از وی خود بخورد  
 ایلیس که از سجده او کردن  
 سرگردان گشت و ره مقصود نبرد

خلق از تو حید خانی و مجویند  
 که جی علی دینی و دین را جویند  
 کاوان نشو و نه که را دور  
 هر چند بسی کند و کند و کند  
 که خلقی در بعضی خبر و شد و گداز  
 که حکمتی و او که کند از  
 این بی را که غیر در دست  
 بگذشتن او است که کند از  
 مریستم و حست این جی که بود  
 مرغ عدم افاده در دامن بود  
 ز افادن اگر دین با نیتی  
 چون افاده و دین این نان هم  
 در دایره عالم گرفت و شود  
 کس نیست جز نقطه از آن  
 جز این نشنا ساخته خود  
 چری دیگر نبوده نه خواهد بود  
 از جهه اصل کا نیت و  
 نشسته نگاه رفو درده  
 محکم نشود مگر بر خیزند  
 این خط شد دایره و بی  
 باین دو بار دوستی و بی  
 در دایره و جو در کف و  
 تو سخی حب سرد و قوسی  
 او چون زمین و زمان است

این خط شد دایره و بی  
 در دایره و جو در کف و  
 تو سخی حب سرد و قوسی  
 او چون زمین و زمان است

هر چند که

هر چند که مدوره همه و بود  
 بجهت دمی که رو نماید آن  
 سال بسیار باید و بخت و دور  
 که بی خویش با خبر کرد و مرد  
 عارف جو سخن و عالم را  
 که بی جو بست نیز بخین کوید  
 یعنی که فصاحت و بلاغت را  
 آشت که بی گوید و بشین کوید  
 تبیس را بلیس عیان خواهد شد  
 هر گاه که مرد در فغان خواهد شد  
 مسکن اندیش حسرت را  
 نشنخت که رسوای جهان خواهد شد  
 هر که دل کس جز سوی لایق  
 جز خدا را بی امن و امنی خواهد شد  
 زان دنیا برای دست نیز نک  
 در رشته بجز خرد و موانی خواهد شد  
 جز اینی چند ازین و آن  
 بگذشت ز خود نیافه پیدا بود  
 این در در فشان عالم را  
 خواب عدست جاده بود  
 توحید بهر که پرده راز کشود  
 بیکس همه و همه یکی آید و شود

بیکس همه و همه یکی آید و شود



من میگویم که حال خود میگویم  
 چون وادیدم حال همه عالم بود  
 در ملک وجود دارنی توان  
 هر کس بری زمین و ملک دارد  
 علم و عمل نمی غفلت ریا  
 هر چه که خلق پیش و کم میگویند  
 فطرت این و اعتدال مختلط است  
 در دور که هم صافی و هم غلیظ دارد  
 من بنده آن مبرکه که گشت  
 عاشق که قطع همه شئی میگوید  
 می گوید که داند از کجا نیست  
 در دور که هم صافی و هم غلیظ دارد  
 من بنده آن مبرکه که گشت  
 عاشق که قطع همه شئی میگوید  
 می گوید که داند از کجا نیست

دنیا فانیت اهل دین باید بود  
 دل برده عالم یقین باید بود  
 لابد می نیرسد پیش ما  
 در عالم عاریت چنین باید بود  
 در چشم کسی که نوری از دین دارد  
 دنیا بهیست که چه نرسد دارد  
 شیطان سید و دشت و دشت است  
 از آمدن و زن باس که می دارد  
 در هر دو جهان که سر افروزی  
 باد شمن خود بدوست عزیزی  
 یعنی کرا و نعمت و رحمت حوا  
 در سانه هر که با تو با سازی کرد  
 عاشق خبری از اهل صد جاک  
 کس و نصرت ادراک خود آن  
 هر دم ز دست و گشت و گشت  
 رچی هم کرد یعنی ادراک نداد  
 ویدار طلب که آن ترار دارد  
 کعبه دو سه دم جیبا ترار دارد  
 کفنی کی از آن روی فرشته زد  
 آن خط که از میان ترار دارد  
 بیکه سه برطن در و شران کرد  
 در نامرونی گفت و گو توان کرد

هر چه در وقت و نظر خرم شد  
 در رد و قبول آن علم نرسد  
 که نیک یعنی جهان رزاق  
 سلسله تپه دکم بهر شل  
 زمین ارض و سما بر این زمین  
 شخصی سازند تا با کس سازند  
 یک پرتو او بهر چه افکند شود  
 که مرده صد سال بود زنده شود  
 غنیمت که کربانیا کافر کرد  
 اسلام سجد و در پیش بند شد  
 بر آینه کسی شود دعای دارد  
 هر خط در آن بخود رجوعی دارد  
 نه سجد دست عسل و نه سجد  
 اینست اگر غیر و توحی دارد  
 قدر یکی از وقت مرده باشد  
 در سیر یکی دارد عسل باشد  
 که قطره شود که می بخور  
 این قطره علم کش لقب آدم  
 آن در تخت اگر چه مردان  
 که خانه دیگر کرد کوی رفتند  
 دیدست که بر دو کون سفت دارد  
 اول دیدند و بعد از آن کن  
 اول دیدند و بعد از آن کن

با دم جوان عشق و نظری  
 با سرفا نه مختصر می آید  
 در هر که رسیم با تمام اود  
 آینه یک شخص می آید  
 هر کس غری خیالی و خوابی دید  
 تاویل شناس علم در بانی دید  
 معصوم و مرادی که دو عالم  
 عارف همه را بصورت شبانی

قرآن که ز هر کس و نو میگوید  
 از پند هر پند و پند میگوید  
 از شرق و پند آفتابی هر دم  
 تا بر می تابد الم بر و میگوید  
 نامتدلی خلق چون عباد  
 بر منظر صباری خانی نمود  
 اما بوات معتدل را که فر  
 هم آن صبار منتقم خود  
 اما که حاصل کار نیکو نیستند  
 کار این سو برای آن سو  
 زانگونه که روی جاده چنان  
 این رود و زنده چنان رود  
 غمان دم که سخن جان جهان  
 هر نیک و بد ایستاد بیان

نامہ جمال از صبح دم نه  
 بر تو افکند و عالم این شد  
 از آنکه بگوی عشق با حکم شد  
 مقصود و مراد معنی عالم شد  
 افلاک بگرد خاک از آن میگردد  
 کافه از حق نظر بر و آدم شد  
 انسان جو زوفا خود خرد شد  
 هر دو و درشته که و در باشد  
 شرطست شناساندن جو  
 ورنه چه نمود او که از و باشد  
 آدم در نقص با کمالش نمود  
 کان در پیش صورت جان نمود  
 تا دل بکران نبود کسی خری را  
 آن در کشود و آن جان نمود

مردان که نه جفت خلقی اند  
 آن ذات بکا ذات شد اند  
 در دیده غفلس و شان عالم  
 جو رشید پهرن زالی شد اند  
 که کسی را نیست راجع اند  
 کسی کوی میروم آخر باد  
 نه نه نوری تو کز بی اظهار  
 کامی بر زیت کاه بر مرکب اند

مادر

مادر دل عشق را فزون می  
 چشم بر عالمی دودن می  
 مادر که در شوق در غار جگر  
 از روز خیر لای بر دهن می  
 ایست کسی کافس و افاقی بد  
 امروزه آن قیامت شایع  
 ورنه آنکس که بپشتی پیدا کرد  
 حشر این خلق هم در احاطه  
 نوزبت که جان مدو المین نمود  
 هر چند که مرد با من میگوید  
 یعنی این را که تو منم میگوید  
 نوز جان تو رنگ من میگوید

آن زده که جسم و فانی اند  
 هر شپهره راجع من نقصان اند  
 خلق حاسه از آن بی معقند  
 مردان که گشته را که نه نشان اند

مردان که زیند و در دنیا اند  
 زمین بیکده روی جت و جت اند  
 مطلوب حقیقی جو کجوس بی  
 رود در طلبش از همه سوخته اند



عالم که برین گونه نظامی دارد  
 از زین تن و مردن عالمی دارد  
 پس جان الله که عالمی سازد  
 هم آمد و رفت و هم قیامی دارد  
 عشاق و دیده پر زخم میجویند  
 خوان لب لعل مردم میجویند  
 هر یک که بر تنه و طوری و شب  
 خلعان و صید دل هم میجویند  
 آنکه ز دست کج غم را بدیند  
 در محبت هم دو چشم را بدیند  
 یعنی جو دوشت را مصیبتی  
 بگذار که تا سترای عمر را بدیند  
 گفتار بوقت خویش را میگرد  
 زوهر بد و نیک هر دو را میگرد  
 باران بهار از اعدال موسی  
 در بر گل و در بر کمر میگرد  
 خود را بر زبان عشق اگر درازند  
 عالم همه را او شنیده بر زبانند  
 ای شعله بسوزش را و فوایدش  
 کز نه بهر تو صد هزار دیگر بازند  
 تا ساقی جان بسوی من  
 امید و هر کس را از من پندند

عاشق

دلی

در کفش جان من کفش نشی  
 لب گفت که بر پشت و در خنود  
 از راز حکیم دید خود را نامزد  
 اما خود را بنی حسان دید  
 وین خلق هم از رازی مردمی  
 هر چست کسی از پی نامی برد  
 هر دم بجای نام این داند  
 چون در حقیقت مرا احسانند  
 پوشید ز دست بر زن طفل  
 مسکین جو بزرگ شد علی عیانند  
 عارف جو عقل کل خطا کند  
 هر زنگ شود خلق بد و ایند  
 مانند شکا را بد شایند  
 هر چیز و کسی که مرد شاد بود  
 صیدی زید اگر چه بس کرد  
 آن بی دینی و ساقی و معول  
 در فتنه ما را داد و یاد او  
 حق روی نمود در جز در مان  
 زان بود که بروی مراد او  
 آن قصه که لوح دست در پرده  
 اندوه هزار سال را تا وان شد  
 بیرون افتد و ناکی طوفا

X

عشق آتش و غیر عشق کجاست  
عشق آتش را کجاست در خود کجاست  
یعنی صفت ذات نه از ذات جدا  
هرگز آتش نبرده کس در کافه

در خلق بلاجه از آن شد  
کابو اب مناجات من شد  
مقبول نیست دمی پدید  
یار خود را طیب خواست  
گر بنشینم بطلعت کعبه  
در نور ز نیم آورده طلعت  
نه بحر نه وصل او قرار می  
نامعدت شمس در غیب خود  
خر لطف دگر که خوشتر  
بستی درستی و کشتن سیکه  
هرگز نشنیده ام کس را بگوید  
جز موسیم آنچه درخت انیسر

از الفت خلق و وحدت  
در پیشش جز مولا فایده ظهور  
۸۲

لا جرم چه بسند در هم بچند  
تا بند دور شده را بچو یک پور  
در دهره عالم آنچه آید ظهور  
خیر و شر خلق روید از کجاست  
یعنی که از آن در امتداد بود  
کاید به و یک جد به و چون  
از آن که بچی رسیده با کجاست  
بگردش جرح بی سر ایام جکار  
عاشق جو رسیده و عده و کجاست  
دیگر بجا ب دور ایام جکار  
کلاسانی و آینه آن جاست  
سید از همی باطن و ظاهر طاهر  
این کرم و یک چشم آن کافه  
ناباکی باطن و جبرش ظاهر

فتح دل کرد علم دین را  
حکم سر و من جت ز دنیا باهر  
رویش گشت با نیت اندر  
این در باطن غایتش آن در ظاهر  
صورت بنیز کار خرافتی بچو  
در معنی رو که نکند رسته  
دلداد صورتی صورت شده  
هر جا که نقان خوابیده و کجاست

۴ - از شا به منظر عکابر نو کبر  
 زک آرام و سکنت این کو کبر  
 رو خفت فقر و زرق غنا  
 اسب جو خواد بک اسب جو کبر  
 آن دان اگر چه نیست از پیش دور  
 عالم همه وصف اوست در دور  
 سر دل آتی که اصدش نیست  
 بی کشتن و کزان نیاید بظهور  
 در دار حقیقت اگر چه دیار  
 بی پروا نوز محب از کم باید چار  
 باین همه وحدت بعد از افوار  
 حاجت دارد بشیخی از کبر  
 ای علو فلک دیده از نو کبر  
 غافل که ز شمع نیست یک کبر  
 از شا به کز دیده شربش دور  
 جزا که ز وقت خود بواجب دور  
 این نامه که عالم از کعبه دور  
 خوانده و عجب بر هم او بود دور  
 کز طری کرد از صحن را به دور  
 ادلی سکار زهی عالمی دور  
 هر خبر که بر خاطر کل کرد گذر  
 جبر اجرا همه از انت آثار

دقی

یعنی که زوجه جامع حاضر باد  
 در کثرت خلق بهم دامیده باد  
 از کس که سپید را از ان شاه  
 هر دم حلق کرامت و انیسر باد  
 و نماید کند و هم هر اسبیده دور  
 بکن حد تو نیست در جانی دور  
 چراش عشق کت باوید  
 پوسته از نو غور داری و فرار  
 آرام نه در غمت و نه در ساد  
 کین هر دو همیرونه چون دور دور  
 حق بار  
 حق را بد و کون نیست بخوار  
 تا با خودی افق گذر مان زمانه  
 چون نیست شراب بی هوس  
 این یای بلند است بمصو کراز  
 در سنوت و حرص و لبر پی دور  
 در غمت و ز بهر حور درین تصور  
 غلامی که نیست در مظهر ظهور  
 از سانی بر تم موقوف جایی  
 زین هر دو که اعم بود دور دور  
 از آنکه شتاختی و دید و دا  
 وارسته شواز د کون ای کبر  
 کوه در رنگ و هر زمان نامی کبر



خزالت نیست باعث طاعت نور  
یعنی که بعد برست و با یکدیگر  
همراهی عیب کوی نیست  
دلت بیس دلیل نقشه  
معنی طلب در خلق دعوی نیست  
زان رو که همه باب و خاکد کبر  
اهل صورت تمام را یکسان گیر  
نقش یواره جوان دقت

خورشید و شمس از افق عالم نور  
در یافت برین جهان مدار  
مشت بر پسیار خود بیم  
او خنده در آن جنت در  
ارسم نرشد خلق باز نور  
بل کسانند لطف هم را  
مادام که زنده رزق نیست  
دم تا که دمنه خضر از کوره  
فریاد که کس ندیده با این  
اول و آخر جز شکم مادر کور  
کاهی بعضی که درین دار نور  
چیزی که نشد و پیش ازین نور  
خورشید ز خاک تیره آن نور  
آید چو دشتن بجای مجبور

شد غیر در دینک و غوغی مشهور  
این جوشش و خروش بوی نور  
از بهر ظهور است موج می  
لذت طلبی و این طلبی و نور  
کوی که به وقت می شود ظاهر  
پیش از تو و با تو پس از تو  
توانم در ظهور حق شد ظاهر  
زانگونه که هست روز و شب  
القصه که خود را همه جانم  
در صورت عایق یعنی صخره

مان با غنیمت و چون جند و شکر  
در نمودن و انداختن در کور  
حالی ز ریت جند و مجملی و ک  
کر آدمی پیاره بنودی مجبور  
این حق و نعمت که هست مأمور  
فرع تو اصل نسبت ای کج  
نن از غایت زنده جان از  
یعنی که باصل خویش و اگر دویم  
دوا و ازیست مراد را غایت نور  
ز دعوت مرسلین بان جند نور  
ارسی خورشید جانشان نبود  
با کوره حاصل و برین صفا

مهر امیر مجاز در جهان مهور  
چو بان خفقت از آن چمن لوز  
از آن که در شمع نه نام خرد  
حق که او برین هیچ کرده  
از حق برین مشت پرور  
از چمنی بود چیت کشته  
زان که در دست خرد عالم  
که شمشیر ایل آید که نفس

از خند گرفت دیگر ز مودر  
دادم که میت احوالی از دی  
کی سخن اجیت نشیند از  
کز محفقت نیاید بظهور  
از خوش جد است باطل  
در خود مانده به شوق و جسم  
گشتند سعاد ارض از مودر  
بر نفس خود این نیز کرده امیر

خوش آنکه بگذرد ز تقصیر  
در دور که هر طوطی است  
یعنی که بکار خیر حرکت  
ناوقت در مبادی تغییر

نام

مانده کس سبک ازین شمس  
کم یافت بی چون شد خوب  
تا مرد و مرگ خوشی را می دوست  
موتش است و آن سوزی  
وانی نو که جیت صف درو  
صورت همه ترک معش عالم  
خود چون کج بکج دیرام  
ذکر الخیر از آن سلطان  
در دایره سپهر باز شود  
امنی گرفت مرغ دل نازده  
هر جیت که دوازده صبا  
وخت افروزد و تنواری

این شمس داشت در سر  
در برده راز دوست چید و طار  
حورای نکات او برین خفا  
تنوده یکی هنوزم از صد دیار

در نرم وصال شایان شاکر  
هر کم شده پیدایم باین  
دل طوطی او گرفته و میگوید  
صد سر که در خود گرفتیم

از اول غمنا بتر بفرور  
و رسودن جهان کند ز دور  
بر حال کیا رنگ دارم کورا  
بر بستن و افادن خود بخور

در کار که انسان بهر کردار  
استاد نظر ساخت را  
ایده نظر کار سر دانی همه  
بل تم نظر است از جوارح در کار  
تزدیک نشد مرد بان غمخور  
از سود و زیانی خویش بپندار  
این خلق متعلق به یارو  
چون آب کند عرق در سرین  
ما خود بسپرد رقی یک پر تو نور  
در بارسی بودن او بفرور  
چون فیض دیزد که او نشود  
کی آب آید بکورد تا بخور

چون آبست که در کجیا زانو  
ایمن گشتی ز سر بر فتنه و شور  
هر بست او گرفت و گشت  
آن راستی است که آید بطور

علا

حکمت مرغی نفس کشش مبدار  
کای پیش خورشید کشش مبدار  
در زبیر خلک بی املی توان کرد  
کای خود را بوعده خوش مبدار

خلفی بعل که این شود دران  
بهر پست که پیش از جان بهتر  
کشتی که غل زهره گویند  
بس پیش تو دیوار بستان  
در اندک خود و بد و بی بسیار  
شد کار بی هم از بیکر بسیار  
دخس بسیار و کم از بسیار  
روح کم نیست بیکر بسیار  
ای همچو بود جهان یک دور  
یعنی که روز خویش بخور در  
کشتی که مرا از جلیست درون  
این نیز خور در که دور در

جز نیک موجود در جهان زد که  
کرمی که بجای در بکافی جو  
محض نهار دان منظم خبر  
مخ سیرت برام و پست آب



جوی که بوش بر باد آید  
 با عهد شکست با که جان داد  
 مرغ دل از هر که خود را نه  
 در دام زان خواستد افسار  
 ای سپهر تو عشق روی پوش  
 بس کوش عالم خوشنمیدار  
 یعنی که ترا هر چه بود بود  
 در هر که سی بر سر خوشنمیدار  
 زان بکر که خوف در جای  
 هر کس که نه او بگوید ای  
 هر چه هست ز خاک را خود خاک  
 روز دوش کو نشود غای  
 آن غافل کل است ز غفلت  
 اسباب کلام حاضر و جابر  
 زان که شد زنت قول بشد  
 او نه بود که از گیت بشد

در دیار که مجاز از سیر  
 نایافت نقطه حقیقت به حضور  
 زان روی نبوت بجز حقیقت  
 کاندز دوران او علی که ظهور

عاز از آبی دینی میکنی دار  
 رخت پاره بختان بجز میکنی دار  
 خشمی از این با تو نیست  
 یعنی خود را سبک می کنی دار

این نکته که مساز دل پاک  
 مایه فغان موقوف اظهار  
 بسیار نظمت دروگر  
 کو ماه نظرت ادراک اظهار  
 هر چند حسن کو خوشنمیدار  
 نه ستان غرقت خوشنمیدار  
 یعنی چون تو در خط جبهه تو  
 این است نه نیز نیست در خوشنمیدار

من واحد و هست کار و من  
 بدستم بستنم بر چارم بسیار  
 در کار جهان مرا که جانم  
 خارج منکر که دخل دارم بسیار  
 در عشق ندوم ز جودت جانم  
 و ز غیبت این عشق بر جانم بسیار  
 عمری بودم رضا پس و اندر  
 زین نیز واقف طوره این بسیار

۴ حق بکست منزه از غنا و  
هر کس که ز او آرد ندیده امان  
جز و هم داشت موی و کز او  
این کرد او را در غایت انکار

بر جاده فاخته دارند عبور و  
این ارض و سما هر چه در وی  
بسیار آمد که اندکی نزدیکی  
بودست بمرکز جویبار  
۲ مان باده قول و فعل پیش  
در ساعه هر وقتی در کشت  
یعنی اگر تامل خوشی می  
بهر که نشینی دل ادا خوش  
۲ کاهی سخنی نیاید از شنیده  
کاهی از هر کویم و کینه خبر  
فعلم مستور عشق رسوا  
غما از همه عیست و زاینه

۲ در خلق جو حسن کجاست  
سر داده بیا از هوای دیندار  
این بیم و امید مایه هر دم  
از جمله کست و هر صیقل

آن

زان حکیم کار را اندر سپرد  
بهر چه رفته گذشت در دوزخ  
تا کار ز اعتدال بیرون نرود  
در عسر بشیر آید در سیر نر  
عقل و نفس در شسته و دلو  
اجرام و عناصر و موالی و انوار  
۲ دانستم و دیدم این جهان بزرگ  
خود بی سبب که گیرم این سیر  
با خلق دنی اگر نه جفتم بهر  
ز و هم نه نفدی شستم بهر  
۲ گفته می گویم که غورم ز تو  
گفتا که مرا تو نیز گفتی بهر

۲ بهر تو روزگار ای هر چه  
در کشید بطعین این و آن  
۲ مهر فطرت ابلهان را نه ترا  
کا و از پی کوسه داد و حصار  
بر خواسته ایم از همه  
۲ و از بسته زانو شد هر شری  
ارادان بار هر دعا نذر  
بر شاخ که رست تنید طیر  
۲ ناتی مشو که بود نکر  
در حق بی اگر بخت گیر

یعنی که برون مرد ز راه تیر  
حب نادر و بغض دانا  
اول شده در کرم هر کام  
و آخر دل سرد از نه کرده حضور  
پس جان بعد که حکمتش عی  
که ساخته زنجیر و کاهی کافور

۲  
با هر که بود قوی باقی خویر  
دل فانی و ضعیف چیست ز کور  
یعنی بکشت چشم و نهان کرد  
و آنکه هر سو که حکمت آن  
نو کمین طری زور و حیدر  
دل افتاده برین جهان پر نفع  
شد مختلف نو مستحق توفیق  
چون از منظر باز گشتی نظر  
اندیش کانت و سخن گفتی  
دل کرد است بود زنده بقدر فطریه  
یعنی هر قول کنش غیری تاثیر  
جز نزل و فایده و تاثیر  
کاهی که از سپهر غالی بیک  
نادانی و دوشین و فانی  
در کار و فنی که حاصلش دگر  
کرده غنیمت بر کار کرده

مغف

عشق است و محبت اثر نور ظهور  
دل خلق همه خلقی و غایب دور  
انجات که بر قوی از توان  
دیکر به لبست حجاب و غرور  
رخ نازک و کامی خیر  
کم نیت ز کار آن آخر  
معصوم ز معصوم در آن  
این را بگفت اول آن  
هر کس باشد باشد از معنی دور  
دل تادیده تا قبل که باید نور  
این کج رو است نگار آدم  
پوسته سیر و کاهی بطور  
نطق نو که نیت غیر بر توان  
دل بر کس و هر چه نزدیک نظر  
کر شرح دو عالم یک ظاهر  
بر طهر بسیار از به نور  
در خلوت فقر جام بری بخور  
دل در هر نظری هر دی و فردا بخور  
رویش شده بای ماسخور  
در نه بر و آرزو در دنیا بخور  
کیند اصل طلبیه بر بار  
دل با به تود را بکل لیل  
وقت در و خوشن محمول کند  
کشت اهل تو بهر مانند بهار

۳



سکران بافتن زهرت به مهر ۳  
 یعنی بر خشم خشم آبا مظهر  
 هستی ترا با زینک است ۴  
 چون کوزه که است با خشم  
 زین نامه ازل تا بد را به سیر ۵  
 در پس کمال که در خشم  
 هر که او در دست دیدن ۶  
 چون صفت زنجیر که به در زنجیر  
 کس را بی کام هر دم اظهار ۷  
 بزد ام نهادن بود کار در  
 که هیچ نداند و کار کرد ۸  
 ترغیب بود از بی بار در  
 هر کس دیدیم بود از بد دیگر ۹  
 هر که بود از بد و مسریر  
 گفت بد را به نیکو دید ۱۰  
 آن دیدن بود از آن بود  
 در رخ بر خط به کعبه دیگر ۱۱  
 در پس هر چه بود که دیگر  
 در خواب و خیال و لعب و لغو ۱۲  
 در حوصله بشر به نیکو دیگر  
 که ناطق را که سر بر میاید ۱۳  
 اسباب که گشته اند فاجر  
 یکسوی سخن ز لیس لسان ۱۴  
 یکسوی خاسبه ناله صابر

وانی نو که در جیت نفس تعبیر ۱۵  
 کرم و پری کی می باشد که بر  
 هر که نوبت به او انباش ۱۶  
 جمعی که در پسر جمعی بر  
 هر کس که بر ده کور به پسر ۱۷  
 و آنکس که در ده مردن با دور  
 بل هر خلق و معنی دنا می بود ۱۸  
 او دیده و دانسته و او داده  
 از خود کس بر و بجهان رشار ۱۹  
 با حق بودند و خوش را پس رشار  
 یکیک ز درخت که چون رفتند ۲۰  
 توبه ز درخت بر کی رشار  
 در آینه جهان دوی و امی ۲۱  
 کینه می خوش را پس افکند  
 تا چند افسار پس می پسید ۲۲  
 و اگر در خود دیگر و آرا می پسید  
 احوال را از بد و نیک و شر ۲۳  
 اشخاص نمودند در کس و بد  
 صورت شده که در کافکشن را ۲۴  
 افلاک و بروج و اجسام و کس  
 هر چند و پس کی در جهان داد ۲۵  
 بهر طبیعتی که بهر باره منیر  
 هر لشکر و لشکر کوش و کوش ۲۶  
 هر که در و کوش و کوش

جز نهمی باطل تو نبود کافر وله حق آنچه خواست از تو اول و آخر  
 جز زنگ و قناریست در آینه وله هر چیز که نیست غیر عکس ظاهر  
 بیکس که برینش ز غیبت آید وله بر عالم دون بولیش بافت شعور  
 با تابش خوش است با منی وله دیگر هر خاک نجس با غرور  
 ای دیده بودید و اگر دوی وله زانوی که هست دیده در دیده  
 دزدی که بماند ز روزگار وله که بازگشت بر سر درخش کبر  
 که عشق ز جان کن بر صبور وله کاهم دهد آرام و کند بر غرور دار  
 زانکه که آسمان بیا و باران وله آنگونه از زمین و بشت انداز  
 با ما هر چند لافی و کردی غیر وله آفر با ماست بازگشت زین  
 که ماه بر آری کند با خورشید وله خورشید ز غیبت و نماند از صیر  
 از روز و ان عباس نکستار وله هر چند ز ایت منکب بسیار  
 صاحب نظری جوی و بی خلق وله خورشید یکی که کوکب بسیار

خواهی زلی خودم شوی اهل وله هر چند که در طلب روی مالاز  
 و زانکه برای من نخواهد وله اینک من از آفتاب مهربان  
 زاده می بود که زبان را قاهر وله او خود بودست اندران فن  
 دشنام دهد من کند در دوزخ وله تا در کجاست دزدی اوفاهر  
 بس عاشق عاشق خود است وله حسن آینه کند از خود دور  
 هر کس دارد بقدر خود دیدی وله زیبا نیستند و کسی مانند  
 هر چه که غریب دوست و رخت دور وله یعنی که بخود کینش آرام گیرد  
 مردان همه عین دوست گشتند وله در پی و امید خویش ناموسیر  
 آنرا که نماند از غیر صیر وله در مهر که عشق بخواند لبیر  
 خود را بناس طبع خلقت جز وله مهدی آیت کشش نیز شیر  
 وانی که هم ما و هر دم تقصیر وله در اصل نه قاهر و در فرغ  
 یعنی نه راجعی و نه خونی داریم وله از مبت وقت خود فقیریم

۲ زمین نامه به خواندنی آرد در کز  
 راز است قدیم عشق و نه میگرد  
 مادرم ز غم ز آورو در کز  
 گفتی سہلت یافت خواهی  
 عین همه عارف و خود را سائر  
 رسم دور است اینک در دیو  
 از غلظت بخور کنارت آن نور  
 اینها که تو علم فضل خود میدانی  
 عالم که بود صورت صنع جبار  
 کشتند بی بی جلاش در کار  
 جان و دل شد یکی برافشانده  
 یک معشوق و بس در رخسار  
 می آید و کار و کار پردازد کز  
 هر یک چند بحر می رازد کز  
 بر جبهه شسته غش پاک در کز  
 این شب بزمی در کز در کز  
 هر چو بی بومف خوش ظاهر  
 حاضر غایب کز دو غایب حاضر  
 تا حوٰثه در و از دوری دور  
 با آنکه که نیست غیر اسباب غرور  
 دیدند در و فدا اهل پندار  
 آفرینان که بود دادند اقوال  
 آب و گل گشت دیگری پدیدگار  
 بعضی دیدار دیده بعضی دیوار

صلی الله علیه و آله

خلقی دار خلاف عقل و تدبیر  
 حکم از بی انبیا کند نمود تغییر  
 هر کس دیدیم از جوان باز پر  
 دم از تدبیر زد قدم در تقدیر  
 در عالم هر کس و چه صغیر  
 انسان خلق فلان شاه و پیر  
 شخصی دیدم پستانده در غرور  
 بکوفه کان فسق و طاعت  
 هر چه که دلگیر از و در بخور  
 در یکا کرد از جمله خلقند ملول  
 دفع غم هر دو کون صہبائی ظهور  
 بی انبیا بی تو اند بودن  
 ثمان مختلف قول اصول و کبر  
 ای گفته که اختلاف در قرآن  
 حکم از بی انبیا کند نمود تغییر  
 دم از تدبیر زد قدم در تقدیر  
 در غنچه قدرت کی اندام  
 ورنه همه کس چون تو فتنه  
 بس جاکب و حجت و نور و نور  
 هر خط فکند هر طرف تیر اور  
 بیوستن آن جنگ از فدا  
 زانکه که وقت عقل خوف شود  
 هر چه که حاصل پسین دشوار  
 جز با ایش قدر نیاید بطور  
 نو سر و کتب رتب نامک بر  
 باکن نیکون چیت الی و استبر



ذابست جهان هر دم از درون  
 بنیاس او را این عالم  
 شخصی که جو ساینه موجود  
 از دست و پستی و دشمنی او را بر  
 بیدار از آفرینش ارکان  
 یعنی این نفس و عقل و امور  
 نفس بی هر چیز بی منوط  
 عقلش بفرمان که مان با نازده  
 بیم و امید مان خویش کبر  
 یعنی هستی جان و تن خویش  
 زمین بر ملاجویی از سال  
 مابین دو روح بسک خوش کبر  
 نام من موعی و یام مبر  
 در نظم و منظمه کام مبر  
 از من که بستم ز منگی  
 صد عیب که بوی یک من نام مبر  
 بر هر حالت که بخند آن شاد  
 در نوم و سرش زنده عالم مبر  
 نه که ز لطف و قهر بوسه او  
 هر یک و بدی شربت آینه او  
 میکن چمنش و دن خود را کثیر  
 کایان بانی و علم و عقل و تدبیر  
 یعنی تو بجهل خویش چکی دار  
 زنه حکمت نکرده هر نقصیر

الحق

که محض شکیم و در پیش کور  
 که عین یقین و همچونی کم در نور  
 کجی که نیکبخت در دست اقلیم  
 در یک کن خاکش این خاستن ظهور  
 در هر بد و نیک ایند هم چون دم  
 هم دوزخ و دیکته هم جنت  
 سبجان یک عالم خلقت و نور  
 کانداخته بعد از از دیکه دور  
 کرسمی و لاهی بود چشم کبر  
 ای عاقل و بالغ که خبیری  
 تا غفل و غشی نباشد و خبری  
 کم میخند و در پیش این عالم  
 قرآن و کرامت است از پنهان  
 سبجان الله که دتره را سازد  
 هم مشرق و هم مغرب و نور و ظلم  
 انسان همه عالم و هویت و نور  
 در پرده زده زاهد و نور  
 بوشانه عیب تا کرد در سوا  
 و آن سوا بی سازه از کاش  
 که سیر و کرین و بکند از جبر  
 که با کد نشین و آرا کبر  
 هم خفت و هم غفل طلب در بجز  
 نار است و دست بی پرو چکان

X

در پسر نو بکن و یا به تصور  
و نگذشت ز پس طاعت لکیر  
در شهر عس صورت غرضت  
ناچار هر او فزیش شخص شیر  
در عشق نه تنها تو سخن داری کا  
سواد می چون تو هست تا کجا بسیار  
هر خط باین و آن نوار ز دست  
پهلوز دست ترا نسبی بازار  
ای بس تو خلق و چون خیم نور  
ره داده بود منظرهای پس دور  
کر اهل بلد نه منظرند و معذور  
در وازه آهین و صدقه  
بی سخی فقر حاجت جند ضرور  
کس راه یافت سوی آن رب غفور  
آتش نموده خویش را آن نور  
موسی بپس بر کشته مضطر  
آتش نموده خویش را آن نور  
سر کشیده روز ساری اهل غفور  
غافل که تو بی مشرق هر ناری  
شیطان تو نیست جز مرادی که کافر  
زار و کوه ترا ز کل خود در دود  
رو آر ملاسکان کمان را بگذار  
معنی طلب نقش جهان را بگذار  
تو به بشه نگاه کن تا کجاست  
این شا که او این آن را بگذار

هر دم نظریست گوش دل بازار  
باجد کی شو که نیایی از ار  
بر خود ز حال مختلف عیب کن  
هر کس طریقی رود بشهر و بازار  
لا بشکر کی میگردی در تقصیر  
ما نیم در عالم هر دای و کسیر  
الا بطریقی که بشه راست شیر  
آینا حکم خند شماست بد شیر  
آنانا کبست که شوی محرم تر  
هر چند که پیشه بود یا کمتر  
کشتی خط من ماند و من خاک شوم  
بس خلق تو از حکم خدا حکم تر  
هر چند که آن زلف و رخ بر دار کار  
تا سبز زنده طشتش نکردم اظهار  
در در هر اگر بهمت بس لیل و نهار  
اطهار و کبر پسر زمین جز بهار  
در غیب و حضور خلق جوئی ظاهر  
مان تا که نه چنی و کردی کافر  
خواهی که زبان کردت بگویی  
ساخته غایب به بین و غایب  
بر هر که تجلی کند آن شاه غفور  
کم شد دیش شود از و کرد ظهور  
پسوت جو نور شمع با نور صباغ  
اودانی گفت و ماند از و باقی



تقلید تحقیق نمی باید ✓ آری چرخ شمس را در دم  
 غافل همه روز عرض ایمان نه رس ✓ چون شمع دزدی و اقرار از دهر  
 است یا جو صند نموده از پرده کار ✓ هر یکی را بدی باید تا جاد  
 از خلق این برین خوش گذار ✓ در باغ تو گل بچین بگارت باغدار  
 کای عالم ز یک کس آید در شور ✓ کای مستغرق مخالف دور  
 چون رود که بخت یکبار و تو ✓ بجا نیست و شایسته دگر  
 در آرزوی کلام و مرادی نادر ✓ کز آنکه شود زین دعا صادر  
 مقصود اجابت از نوادام ✓ کو هست یکی و حاضر نیست قادر  
 هر چه که بخند است کسوت دور ✓ جز خوش شدن در وقت آفتاب  
 پیش انگش کس خود را ز جام غور ✓ شعله خوشنیت که در دگر  
 ای از تو مرا فغانی امکان نیر ✓ لطف در کم خویش من باز گیر  
 چون مرغ غنص کردی آبیر ✓ باری کن آب و دانه از دی غیر

ای ساد

ای ساد شده زیاد هر کو ✓ وارسته ز سعد و من و یار  
 ای انگه نه به روی سپردن ✓ بالاتر از بر و ج کس یار و یار  
 یارب بحق دینی و عقبی و غیر ✓ بران جو نوی حاکم سلطان و غیر  
 از حسرت و فحاشم از بی سویی ✓ و ز خوف صعبه کدر کردن  
 هر دم آید پیچی از عالم راز ✓ در جوش آید دل حکایت راز  
 کفنی خود را از گفتگو غاش ساز ✓ کس در بار از معجز چون راز  
 هستی روت که بود طالب تیر ✓ و در نیستی قبول حیا عسیر  
 بسیار بعد طلب نیاید چیر ✓ بس هیچ نخواهد و دهنش چیر  
 روز و شب برای عشق کوه ✓ چون شمع مرا که کین کاه بسوز  
 در خانه هستی دلم از غریب ✓ ای اشک بر مراد ای کاه بسوز  
 با نهر چه نیاز داری ای حیر ✓ آنهم موسفت بان کم بر داز  
 عاشق باید که محو معشوق ✓ گویند کمال عاشق ترک نیاز

درست از حدیث  
 در حدیث از حدیث  
 در حدیث از حدیث  
 در حدیث از حدیث  
 در حدیث از حدیث



ره سویی وجود کوئی انداز  
 حق را از سوزیانی از طاقه  
 آن آب حیات را ز تازی  
 چون فصل او شدی غیر نماند  
 حمدی که بود خوشن کردی  
 بر بای طریقت دل و جان کند  
 از عشق سوای او بکار نماند  
 چون رویایی بامی وصل که او  
 سیم شده مسیت در پرده  
 پروانه بیای شمع خود موقت  
 ای کیست که بماند و بی تمیز  
 آدم تو بی عالم اگر شبی  
 بس سیر برین بود تیر انداز  
 نتواند خورد تیر بر تیر انداز  
 فواره شد این خلق حکایت پر از  
 دیگر با کیت این عرض نیاز  
 از هر چه عالم نشیت و نیاز  
 در چشم حقیقت دو جهانست مجاز  
 در بیم و امید نار و جنت مکرز  
 و اگر دمی گفت و تو در رفتن تیر  
 زانگونه که انجام ندانم آغاز  
 خوشتر که کرد که عالم بود  
 که خوار درین دایره و کاهیز  
 یک جز نمیشود تکرار و چرخ

همت نبو خلق کد را هرگز  
 بجزده از دیا و لغت یکس  
 چون بود سعادت و شقاوت  
 تا این دو که در هم آمیخته اند  
 بی عقل چرخ از بندید  
 عقل آن باشد که در او خلقت  
 در دفتر باشد محرم راز  
 این خبر حقیقت آن خبر خاز  
 بآست کی نشسته در پرده  
 یعنی ملاقات تحقیقی جوهری  
 خلق عالم بدیده عقل و تمیز  
 طفل از بی مالیت خبری نماید  
 بچون و رجای خود را هرگز  
 یکسکه نکلیفت خدا را هرگز  
 از صحت امر و نهی آگاه ساز  
 چون روغن و دودغ سلام  
 بی عشق زعفران نه بیند  
 عشق آنکه بخورند از بندید  
 که خضر بمنزل آورد کم شده  
 این خبر حقیقت آن خبر خاز  
 کانیام با دست جبار او آغاز  
 از پرده راز بر نیاری آواز  
 طفل تمام اندکی مانع نمیز  
 بالغ جوید تحقیقی از همه چیز

هر چند شود جهان بکایت برداز  
 جز راز تو نیست کشتوی محرم راز  
 که اهل حقیقتی سخن نغنی مجاز  
 میندازد که سپهر خویش تن یک سراز  
 هر چه که گفت عاشق از روی نیاز  
 راز معشوق بود اگر جوید باز  
 عاشق سخن عشق معشوق  
 غل آن صلو است کواه این راز  
 حق چون در تافت بر تو از پرده راز  
 نیک و بد نفس خویشش از این راز  
 چون بر کایت نشانفش کشود  
 خلا شود ز خطا بیض ممتاز  
 در هر که رسید به دشت عشق هزار  
 از قصه مایه بکایت برداز  
 که آدم و کمال و کمال و کمال  
 افسانه است از چنین دم برداز  
 بهشت با قوس و سماق  
 گفتش کرب از طلب و کام برداز  
 این حکم که غیر او تواند کرد  
 کائنات نکند در خس و کوبه کمر برداز  
 نطق حق را که سوز از دین خود  
 اسباب شد این خلق بکایت برداز  
 راز قرآن حقیقتی باشد و ماند  
 افسانه و ادبیت طعنان مجاز

موجودی و عالمی در ترک و تاز  
 یک راز بر آرد و نه هزار آواز  
 این عشق که آنکس نهند نیکو ساز  
 در بای حقیقت و در سوخ مجاز  
 تری دیدم کسش و نیز خویش  
 بگرفته اسیری ز خشم و سبزه  
 وین طوف که آن اسیر زاری  
 کای دلبر ناکر بر از من مکریز  
 هر چه عالم تشبیهت و راز  
 آینه و اوست ای با وجود تو باز  
 خود اوست که میکند بهر چه نظر  
 تو خوا حقیقت نخر و اوج باز  
 از من خلق تو کار و تار من نیز  
 در بر و جهان با من تو یار من نیز  
 یارب یارب چون تو وجودم  
 بر غیر یکتا حواله کار من نیز  
 شمعیت پس پرده هر چه اورد  
 در تافت بر عالم و خود مقصد نیز  
 بعز رازی که کشید و نداشت  
 پداتر و نزدیک است فرجه نیز  
 دل بهر ندوی و بان غم نیز  
 آرام نه با هستی ناممکن نیز  
 گفتی که نیک خجسته هستی من  
 اگر کنی ننگیدی اندر من نیز

بر او محباز و جهان تمیز نه از حق حقیقت خبر دارد نه  
 کثافتی اگر یکی گفت کلام نه ماسکوم هم زمان در چهره نه  
 خبر یکدازت نیست حکایت نه هر چند که علم نیست و از نه  
 کرد و در دست زکات و باز نه کسی را بکس نه ناز ماند نه یاز  
 اچسبده حقیقت و مجاز نه بنشیند بر در راه راز نه یاز  
 در دلف حقیقت از سوی نه در جانب خلق کوزه اندر نه یاز  
 در علم غیب آفتاب نه بر نفس و کمال از دور نه یاز  
 هر دو کسیت یک خورشید نه نه شود و اما شود دیگر نه یاز  
 پس منعم از این که است نه زبان اغراز و نوازش نه یاز  
 عائن آفت و دعا گو نه پیش خود خوار و پیش معشوق نه یاز  
 کردانی همه کسی نه باین همه بکانه و بی نه یاز  
 آثر که کلام از وی نه و اگر بفریش کنی تو سبکی نه یاز

نک

بکذرا نماند عقل نه بکذرا نماند عقل نه  
 نادره و دغای که کشیش نه هر کس ز ناست بن نه یاز  
 صد رنگ اگر بر آید نه چو نور بر آید نه یاز  
 در شکوه و شکوه نه آن نیست که او را نه یاز  
 هر کس که آمد نه از هر ملامت نه یاز  
 این همه در دوسره نه دل رست و آن طرف نه یاز  
 جز عشق کسی که نه عالم بهجت نه یاز  
 ناهب نه در کلام نه یاز

۳



غنفت بیکای در حشر از / نه نازنده پیش در او زیار  
 هر چند که می کنم درین آنگاه / دست که نامید کرد باز  
 خورانش تا ختم درین مجاز / بر شخص بیان نورانی در آید باز  
 آن همه دم ز بیانی زیار / این سرور سی قناد و پاک باز  
 رحمت دیدم در تو منت / تو مطلق از آن داد پیش هر آید باز  
 بداشت نور کونش غنفت / حق را نه مندر راه در پرده باز  
 هر چند که حقیقت حکایت پرداز / غبار یک کس نیست بجز محرم باز  
 کین را از حد سزا در یک کوفی / آید سپردن و بایگی کرد باز

الطوب

مطلوب بقدر توانست متاز / در بهر هوای طلبی جز مجاز  
 کر بر افلاک شوی سندان / ترسم که همین مقام را جوی باز  
 من مانعم در سینه ز غوغای مجاز / نه کفر و نه ایمان و نه ناز باز  
 دارم در غش بر قیامت سبقت / مانند غار کرده بر یک باز  
 بگرد خاک خلق و داد و پالیز / انگاه در جهان ننده و جان باز  
 بسیار سبب خواست و دشته / کس همچون آفرین بودی باز  
 دنیای دنی را که نیز و شبیز / استعداد است این همه نوک و باز  
 کاشن همین جبهه و نام سلطان / چون کس درین مقصد عالی باز  
 هر چند که من بخریش می آیم باز / اول نه دهم نه در نه منی باز  
 چون نسیم که از وجودش خالص / از دلکیت در میان و دل باز  
 ای وقت حکم تو نیک و بد نیز / در کوی یکای تو نرسید باز  
 اگر غنچه غن عالم و در به در است / این نوزده است تا فتنه برسد باز

۳

روز و روزه از هفتاد و یک سال  
 یعنی که برافق خیزد بانه از  
 ماسخن و ماسخن و ماسخن  
 در جاده کا خلفت کم ناز  
 زاهدی خود و خفت جبهه  
 عاشق زین لوت در کمال پیر  
 آن مرغ سرای کشت و این باز  
 از چه خرازی بخرنی و کربز  
 حاصل شود ترا بعد از  
 بیواسطه ای را بی کشت  
 بیرون سبب حکیم کار نکند  
 وانی که جبهه خلق و این  
 اسعد و هراس و کام و کام  
 آنرا نکند بهستی و در و دراز  
 یعنی که جبهه نازی است  
 حرف البی

مهم و

تا مرد از روز جزایست خوش  
 کز کوه که مقدم عیسی را  
 به چند خبر که آمد در ناس  
 زانسان که در اندر و نمود  
 خورشید حقیقت معنون است  
 عالم هست کهمان را در اس  
 ایر غریزه در دل و جان منک  
 هر کس ز خوشبختی تمنا دارد  
 اسحق و اسف کز خوش  
 این باطن که تویی خورشید  
 زنت بفرست قیام  
 در همه شهر طغیان بفرست  
 بی نایب است لاف و لاف  
 باور نکند جان خورشید خورشید  
 ایمان از نیست کوشش و کوشش  
 مولی بصدای که بود و نشانی  
 ذرات بحر چرخ و چرخ  
 شمسیت مغرور بهر از اس  
 بی بهره از خود بی شمسیت  
 خورشید از دل و در و در  
 خورشید از دل و در و در  
 از قیام و ان و ان  
 از نام کتاب پرورش و پرورش

صبح ۴  
 و ظاهر



مروج دیکت رب بر خوی کس  
 جزایت چند از دهن بر خوی کس  
 بی همتی نیست شخص او چون دیگر  
 و بر باند هم و لیل شخص خود پس  
 جزا کا و است جلد زرق و بارک  
 زانکه که بفرادست با و پس  
 بگویند ز بیم قصد قدم ابراهیم  
 ترک ملکش نهاد نام از نام کس  
 صاحب نظر عشق نه ارباب یک  
 آینه صفت که در ده از خوشش  
 اهل مستی معنی دار و پس  
 منبسطم این است در اندک کس  
 در که در سی سال ابراهیم  
 یزد کوش و حال او پنداس  
 چون روزه زین بر کند از کس  
 جز که فراموش شود یا دیگر  
 بفر که بفرقی بین و پنداس  
 در کو بیخار جای طغان موی  
 پس باز دنیای خود کس و پس  
 الحال که کوشن بر حقیقت ابراهیم  
 حق در سخت بی نیاز از کس  
 نه از قافله و لانه از میان کس  
 در قیاس شهادت همه از زبان کس

عرفان نیستند شخص از آن  
 بل نیست و غم و حال او را

زاد

زان بجز بر کس که نیست کس  
 در قطره نوبت محیط از آن کس  
 تا چند زکات علیها فان پس  
 از دور عشق آن با جان کس  
 عشق آمد و طبع بی خود را  
 بکریخته از دور خود زان کس  
 منبسط زان تو منبسط و پس  
 ذکر تو بر مان نوی نیم پس  
 بر صفحه نام قدم آدم را  
 سر بر خط فرمان تو منبسط پس  
 در آینه خیال و تصویر و پس  
 منبسط عالم تو ز کس و ز کس  
 پیوسته سخن از فرزند او یک کس  
 وین لوله که هم نهی که یک کس  
 حق در سخت با یکی و کس  
 فتنه عروفت اندران عشق پس  
 بفر این عشق و احوال است و پس  
 اما بر پیش یک کس پس  
 هر دو در یک صحن کس  
 در شخص کن زونی از شخص کس  
 با ما به و کج و بی از کس  
 این نور علی و آن طرف خود پس  
 که چو ایضا کفشان دار و یک  
 کا خفتن کند و کس پس

۴

۲



خوانده بی نام بگویند این  
 این گفته نشان کرم و عالم  
 بر کس عیان نیک و بد گردان  
 اگر تا بدشخ کنی بر کل نفس  
 در چند مجرای آن گوید پس  
 چه کفر و ایمان چه امید و پراس  
 نه بد و نه بدشمنه غفر و ایاس  
 اگر کس که توبتش بی درشتی  
 بل بکشد که چو خورشید ظهور  
 یک لحظه وجود بر ندارد نفس  
 بدست کشتن برین جهان  
 بدست کشتن برین جهان  
 بدست کشتن برین جهان

درم

چون توان زدود

حقت

حقت کیمت زاروان کیم  
 چون لغبت باز از زبان لغبت  
 زوال اگر باوت رو باندوب  
 کاین نامه آمیز و از آن سو برون  
 یک نکته ز قول مرد آگاه شناس  
 موزونی طبع و راستی نفس  
 نفس را که کس از کام هوس  
 حرکت به کسبستی و بلائی  
 و نیای دنی برین همه کس  
 هر چند کجایات درین مکرر  
 در شمارش رستم از هر سو  
 هر کس که ازین غراب بگریزند

در حکمت اول از زبان کیم

حقت زبان ترجمان کیم

بهر حال که رو و بد بگویند و بین

و اگر آگاه از زبان باشد و بین

ز میر و زربانش و نه نشانه

بهر هر از مشرب و عا شناس

از ترقی نوز و موج مراد و نفس

منوع نبات خود را و نفس

غیر از نفس نیست چو نفس

با ویت به نقد زار و نفس

صد پاک زدوم کیم امید و کیم

کنشش خود یافت در هیچ یک

۲ شمع شعله در روان بودم پس  
 یوسفان بین جهان بودم پس  
 زین دایره زهر برون زنی خوش  
 هر چند که گشتم میان بودم پس  
 مزاجم وصال جنتن دارم پس  
 دیگر که خیال وطن دارم پس  
 هر کس که عشق جابر نشاند  
 این بود ترانه اش که درم پس  
 صاحب نظر بر هیچ نکشود نفس  
 این خلق چه میند و چه گوید پس  
 نامحسنان نه بر غفلت کبیر  
 هر بار که آورده دغا کنند پس  
 صبح نفس چون برآورده نفس  
 پر تو غم چه بر آید تسلید پس  
 می نماید بی یار زرد و بدن  
 ما که بر آیم بر یک همه پس  
 در عشق که خنده و افتاده پس  
 همستی مات کان بلفاده پس  
 خلقی خوارند و سر خوار جسم  
 ما که ارباب با خود افتاده پس  
 معجزه دگیت بر ترافه و قیاس  
 سرشته محله عدم دارد پس  
 زاهد چون تو کج نهجید شناس  
 سکر دوران طلسم امید و هراس  
 در آینه

در آینه که ز کمر از خود کس  
 بنود نهند غیبی و ارس ۲  
 یعنی هر چند باند آیات طبع  
 از ذات حق نبود و عکس پس  
 صد گونه بود در سر این شمشیر  
 ایسی چندت امید و روی پس  
 بری افتاد و اختلاف از عالم  
 بالذات اگر شناختی او را پس  
 اگر بود جهان از صبح امر نفس  
 کس خبر نوشتن آن غایت پس  
 آه آنکه کسی خبر نوری تو ندید  
 حق از تو و حق از تو فرامید پس  
 کس را ندان شناخت با ن خود  
 خود را چون شناخت مروتی را پس  
 خود را چون شناخت مروتی را  
 و آنکه خود را حق نبوده پس  
 مخلوق عین فساد دارد پس  
 خلق از خود و شناخت دارد پس  
 هر کس که بداند این و آن دارم  
 جنم یک پس بجا نه بودا پس  
 این نکته و قاعده و تکلیف پس  
 در عالم اعتدالی آفتاب پس  
 بامهر اگر شیر و از ار کند  
 در کمر از دست کمتر است پس

عالم که لطف تو هرگز نکوید پس ✓ حق سیر زبان جبر کوی پس  
 بنور کوش بر که صراط است ✓ در عشق کش از درون و بیرون  
 چون روح حرکت هم رخ دل ✓ این بر همه جانب آنگه گنج است پس  
 آنگاه که وجودت همگی یک پس ✓ نه نشا در نعم نگر و نه کام و موس  
 سانی روی و مطرب و سار و دم ✓ بگو خط خیال چند انگیز و پس  
 عالم همه بر نشان حکمت شای پس ✓ هر چند در در جوش و خروش است پس  
 این کنش چیت خلق را کوا ✓ و خرد با قیاس هم چه امید و پس  
 با عقل زهر سوال بستم نفس ✓ از حرف مجازان حقیقت نارس  
 هر کسی نه از جوارب لغزش شوند ✓ گفتار با و طال مراد و پس  
 مقصود شناس خدیش نبود پس ✓ زبان روی که مقصود کی است پس  
 و را می آید زان یابید پس ✓ تا قاصد و مقصود هم او باشد پس

موجود

موجود و قوی مان که کوی پس ✓ یعنی که بهر آینه رو با نیتی پس ✓  
 این تو نه نور که دیگر است ✓ بل هر که نظر کنی تو او با نیتی پس ✓  
 این لطف تو چون هیچ جان پس ✓ بل از تو هیچ آتی در خود پس ✓  
 گفتی ز هیچ مرده شد زنده تو هم ✓ صحبت کنی بگفت و کرداری پس ✓  
 با من چه زنی غلام و پس ✓ از من بستان مرا همین لطف پس ✓  
 مرغ بغض بسجستان چه بری ✓ لطفی دهم انجا بران نش و پس ✓  
 او جز بتو نیست بر تو هر چه پس ✓ و اگر دبا و کرد و در کوی پس ✓  
 علم و علمت از بی این نموند ✓ تا چند طلب یکی بطلب پس ✓  
 یک شاد بود و در اصل پس ✓ یک شاد آید کل که نعمت و پس ✓  
 آن جلوه عجا و دانت ترا ✓ و بصورت زندگانی دینی پس ✓  
 چون کل شد جزو شارع و پس ✓ ارض الله را چه مطلب فر پس ✓  
 یعنی در عشق نیست افسا ✓ از اصل خرداری از فرج پس ✓



جزوات الله ما كثر به كس  
 بر جز خات سپهر زین  
 بین که هر چه غیر اول مانده  
 بر جان تو دایم با من می ماند  
 خلق که نشان دست مرا می  
 زان نشان همه را عدای جان داد  
 نمانده و نه شایسته کار جز  
 از خوش افتاد یک حیات که  
 با خلق در کار بی و غیاری  
 چون از دوجهان ترا همین یاری  
 دست از همه جز بار و در گشت  
 هر شسته به مهر را که داری  
 زین قدرت نشانی که تو را  
 حاصل شود به هر چه می خواهی  
 این علم و فن تو هم ترا شد  
 بر کار کسی یکسر که  
 خلق بدو نیک و دجانی نشانی  
 جز زان نشانی نشانی نیست  
 از خود یکی رسیدت نامی  
 تو غیظ بر این و آن و سلسلی  
 از شهر به هر چه در هر مکان  
 کرد و دم و مردی مت داری  
 از شهر به هر چه در هر مکان  
 بعد از این راه جز غم است  
 از اصل ملک که چه ز غم خبر  
 ۲۰

فقه و حدیث و کلام و تفسیر  
 و هر چه که در این است

آنکه

آن که تو من بهر مانده  
 از کار و فرائض چشم به من  
 رب چون نشانی ز من  
 زان لعین که هست زور تو  
 لایق به طریقه چه کسی  
 آنکه ز تو ز غم زانید و من  
 در هر کس دل نوحی در هر  
 تا و اگر مرا و من از تپس  
 او خالق فعل و قول است  
 دانی بی خودی ندانی نیست  
 عزت همه با آن همه دان باشد  
 جزای تو زین نشانی که تو  
 داری بی انفعال فضل تو  
 غافل که تو را توان باشد  
 فزونی ز تو زین نشانی  
 معنیش ز تو زین نشانی  
 در علم امید و بیم می کشد  
 و خاص من معرفت و احد  
 کسی را نبود من ز تو لا  
 هر چه ز تو زین نشانی  
 تنزه ال در انانی خلقت  
 مع درایت تو در ایام  
 من ز تو زین نشانی  
 من ز تو زین نشانی  
 من ز تو زین نشانی

از هیچ درو تا بنا به عدم  
 چون چشم نشود نه منی و نه دم  
 هر اول و آخری که میگوید کس  
 تحصیل نکات از آن کیست  
 بجان الله حکیم که عالم را  
 بنیاد و عراب هم درو گوید پس  
 چه که جزون همان درختی است  
 بدست بادی و او خاک زده کس  
 نخل تیار کردش من بکس  
 بر بلور خورشید و لیل آمد پس  
 از دوت خوش نیست و درو کس  
 چنفت و چنفت و چنفت و چنفت  
 بانه راه بلن و دل خود دارند  
 کرمانند و گزینا شد امید و هر کس  
 ما در تخم از زبان هر کس  
 بر نفس که هر افراسی ای نائل  
 کان قول تو نیز نوال او باشد و کس  
 از شرق و شان زده چون شمع  
 قران که مظهر اندو اکل و حق  
 حق وصف خود از زبان میگوید  
 این بجز زخاره هیچ جوشد و پس  
 دیگر بجهت اسب طلب رانی پس  
 در بی جنتی و آلا جانانی پس

سو مکن الطاف در وقت نیاز  
 یعنی که ترا عالم میخیزد پس  
 آینه وقت ما درین کوی است  
 دیگر ز کسست هر دم از دیگر کس  
 در حق رسیدنیت منی آری  
 حتی در هر نفس از دیگر کس  
 دارسته نشسته ایم از دیگر  
 بریده امید از کلام و هر کس  
 ما را از مراد و عسل و سلم  
 از سر تا خیر و هر کس  
 نه فعل و نه دلت کام و کس  
 نه ساقی و نه مطرب که نفس  
 ما بجز کس لاف مایه میزد  
 چون غنق اندر کفایت چون کس  
 عالم که با وجودم بجاری و پس  
 شخصیت کلاه و دلت با کس  
 او را در پشت ساخت و غافل  
 تو خرف و رجا بی آن و آن و کس  
 ما بجز کجایکی او هر کس  
 مستغنی و دارسته ز کس  
 ما را بنوعی غیر او غایب  
 ماه از خورشید طرف میبرد  
 آن صحت ذات از کس  
 هر دم از تو آتی بخواند کس

یعنی تو یکم این وانی خود را  
 زیرا که یکم نالانی مالکس  
 که پاک بود و در غم گویی پس  
 در سخت بلایات محسوس  
 و اسمی نطق زنی جویه  
 بنجام چند سله چرخه کس  
 از حق نترس آنچه اید از کس و کس  
 نسیم شو و به بند از کس و کس  
 که بانب او رفتی او کردیدی  
 و بانب خ و ابرو ماندی پس  
 سوز و کیت در بر بگو پس  
 اندر صورت او نمود پس  
 از آن زلفت و آنکه اهل در  
 هم دست بر آمد برنگ پس  
 از غم و غم و غم و غم و غم  
 خبر غم و غم و غم و غم و غم  
 سکین نماند که چند که با من بود  
 ازین آفت اغراض غم پس  
 غم و غم و غم و غم و غم  
 آن یک غم و غم و غم و غم  
 حتی ندانم از امید و غم پس  
 حتی تو فخر و غم و غم و غم  
 هر کس که را ندانم و غم و غم  
 که در مردی و غم و غم و غم

بر حرف نخبی مجز و میکند  
 تو در سخن و تو شتی در جویس  
 هر چند که دردت الیمت ترس  
 حق بر تو عیبت و حیرت ترس  
 که میکویم ترس و در درون  
 که میکویم که او حکیمت ترس  
 هر کس ره در رسم و جای پیدا پس  
 آیین نه و کدای میداند پس  
 خلقش خوانند عز و کز نه حیات  
 قدر اصلی صدای میداند پس  
 عاشق با مشتوق سخن گوید پس  
 عاتل مینو او علم و فن گوید پس  
 آفت مرا محرم و شقای که او  
 چون آید و صف من بن گوید پس  
 یکسو قدم و قدم می باند پس  
 یکسو عدم و عدم می باند پس  
 این سستی آدمی و غفلت که او  
 باین امید و بیم می باند پس  
 آدمی را راست و غلطی که او  
 کرد اند و کز نه در هر این پس  
 چون یک غم و غم که از کال غم  
 بست بعد از این که نه پس  
 عالم چه بود و به معنی پس  
 نفع بسیار و غم و غم و غم

X



چون انسانی که بر نفس خوش باید  
 و آنکس که فانی کورت خود گزیند  
 عالم حجت و عالم اربابش  
 هر چه که هست در هر چه باشدنش  
 عیش از لعل ابد میجویم  
 و نهان همه در کشته نهانست  
 کشتیم بی در فلک و آیمش  
 بهر کامرین و غیر از دایمش  
 چری که همه عواید بود  
 کردیم کنون صبر و مدارنش  
 خلقی همه از شنیده میخوانندش  
 ندانستند دیدن میخوانندش  
 کس را خبری نیست ز خلق عالم  
 هر چند که آفریده میخوانندش  
 امید و هراس غریزها طربش  
 بیرون کن و نشا و باش با طربش  
 چشم از بند و نیک خلق عالم ببرد  
 تمام راه مدح و ثناء طربش  
 بر رانشی را بعد از کن میخوانندش  
 تا آنکه ز جلاله بشنوی یا میخوانندش  
 حکیم سلطان ملک در دم خوش  
 باید جویم با می اندر نی خوش  
 آندم که در دیده در توان خوانندش  
 آندم که در محنت از همه جا دم نشن  
 آندم

آنمونده اند غایبان حاضرند  
 سر بر زده اند هم جنبش  
 زرقاق چه کشفش رو کردی  
 بر چه که کرده بود رو کردی  
 دکان داری شمع و کازارت  
 و زخم زده و آلود و ریختنش  
 خالق همه زبان خوانندش  
 مخلوق زهر و جگرش حدش  
 این دنیا اگر رضای میداد  
 از بهر چه بود عای بدش  
 ثبت تمام قدرت و توانش  
 این حرف دو کمال انقیادش  
 اصل ایمان ما ز سوی توید  
 آن سوی تو خواه که خود را بکشد  
 در عشق که نیست بجز رانش  
 بفرانکه در دست محو قبلش  
 هیچکس این خلق با چشمه دراز  
 خاصه خیال اگر بری صبرش  
 هر چند که نیست خلق متعجبش  
 اهل توحید چون نباشد دلش  
 دوران تیرد و تندر و کجاش  
 در راه مدح و ثناء طربش  
 کز حق که بدی که کند خاشوش  
 بجز آن نبود که خاشوشش

و در مرغ رانای نیست / که طعن فرودگان نشیند  
 مردان نده عین عالم تویش / تو مشکو بر کس مرده و آتش  
 تو غره که بی روم فلان مردی / وین طوف که بنه برده از دیش  
 از حق امور کار و از حق دیش / هر کار کنی نام منه جز نش  
 آن کار از دست و حقیقت تو / که از آنکه برون نباشد از دیش  
 هست از بی بحکیت این کج نش / هر سوی نمون با غرامت بدیش  
 آن بحکمتی تو نیست آن که تو / کج نشینی و بخود و ارکیش  
 یک نکته که نور بود ز ما غرضش / رو کرد و نبود ذره زین دیش  
 آری که هر که جز بطلش نش / از جام جهان نامشکستن نش  
 مرد از هستی که بسته خیمش / چون رست جستم غفلت بکیش  
 تا که کی و دزد و بربود و زبانش / کی رسد بهر سبب با پیش  
 بمان تا رسد ز پیر و غشش / از بهر قیام دینی و دین خودش

انان

انان نبود آنکه ز بون ملکیت / جز نمکند با برجمگاه خوش  
 ابد است تو بر سر طاعتی نش / خدا را نام منور است می نش  
 مقصود و دشمنای خلافتش / که سینه نگار و دل بر حجتش  
 هر کس که خاص بریدی آورش / با ذات قدیم خیش و اصل کوش  
 ره و چو بنیل ز سندی لیل / جز آنکه بره قول حادش خوش  
 یک کس بد عالم مردمانش / یک کس همه جبهه بهر جهانش  
 این نیز حکام و دروغ غایت کام / آن میر میر سببش و دامانش  
 دل را از دل که داشت در بود خوش / بشناخت ز طور بار و در خوش  
 معشوق را آنچه کرد عاقبت کوفت / مانند کی که مانیست کم کرده خوش  
 بر عالم مرده یا می خود می کش / این بخون و آبل می خود می کش  
 خورشید ز نرگست هر ذره کمت / خوش می رود و خود خود می کش  
 هر علم دینی کمت مرد اساکش / بشنیده ازین دان گرفته خوش

نطقیت روان در بر و کونانش  
 عاقل که سلامت و خوشی نماند  
 کرد تا گفت این سخن بنویس  
 هر کس سخن گفت بستی بایست  
 من چیتم از هر مدتی بخوش  
 چون نظر بجایان نیکویش  
 بعضی هر کس بگویر توحید  
 ای نفس ندیده آن در پیش  
 یعنی هر کس شنیده در علم  
 مردار چه بود و درستی بپایش  
 هر چند که بی معیوبی بسند  
 در سبک که داشت بامعنی کوش  
 از دعوی بترت هر کس بخوش

دیلم

دیک عالم دانه و آتش آیدم  
 در دل انگری بعد حال انگدش  
 در هر چه چه انتشار دارد و دارد  
 دانی چه بود حقیقت اسرارش  
 ای آنکه در اسب و بر اسب خدیش  
 حقت وجود بر جان کبایش  
 ما خود دیدیم و بدینا همه را  
 این هر چه بزرگ نوکش بدو پیش  
 چشم یک روز دست بویختی  
 هر کس که رسید حقیقت نقیش  
 هر چند نگاه میکنم در علم  
 هر کس که زدیده بهر آفتابش  
 از آتش تیرانان جریبش  
 در دل انگری بعد حال انگدش  
 از گریه حاجت چه خبر زردش  
 بکلماتی حق نه یار و یارانش  
 معذوری اگر ندیده دیدارش  
 چند از جادو طلب طالب کوبایش  
 هر چه که هست از احوال کوبایش  
 زو ناکید است کافیه کاکوش  
 دینی نهاد و بردانم که نموشش  
 خوشرفت خویش بایه پیشش  
 یا افاضت با کائناتش  
 از و سوره و کون کردارشش



این دو که نیست بی تو که بگویم

ذاتیت وجود در کجاست

در کجاست که نیست

نخل ششاد و قند

از سر من که نشود

ز جمیع خورشیدها

خوابی دارد

کاروان شکر از سر من

خوب است نشیمن

از کجاست

این کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

از کجاست که نیست

عاشق کائنات جز نباشد تماش **منه** نه نام و نشان و نطق ایش  
 بیل همه در کل و کل میخوابد زاری خشن حسود و اسکند **منه**  
 انسا که بود کنه خوش و خوش **منه** در سیر فلک میره خبر تو خوش  
 از خط شعاع میخوشم **منه** پرکار زرد ابرو پر تو خوش  
 پاک ز لید و یولد سبک باش **منه** یعنی مدخل از بهر شر باش  
 شهود و دیاج خطا و سده **منه** سده عفت میند اسکندر باش  
 از اگر رسد ز عالم عشق **منه** غوغای قیامت بر آید از گوش  
 انجا جمل حدیث حق پیدا **منه** حد را بنود راه به سجده باش  
 عالم که حکایت از پرچوش **منه** شخص و غیرت معنی تو خوش  
 واکشته با و از همه کشت **منه** و ریه بخت اسر افلاک باش  
 دامت تمام فلک ایش **منه** کس و نیست بهیچ از دیش  
 بر یک نفس خوش و آراسته **منه** بی نیست خود و جواب بهیچ

آن فوج

آن خواجده آریسته بهیچ **منه** مینش و سیم و کار باش **منه**  
 غافل که سپاس وقت خود باید **منه** تا مهر جمادی زباید باش  
 ایست از انفسی آفاقی باش **منه** موی نظیره سانی باش  
 اشیاء حیرت ناک لا جواب **منه** یعنی بگریز درین باجی باش  
 در خلق جوید یو بر کهر قهر **منه** و ایم در این باش و در شیدا باش  
 خوش گفت رسید که در قهر **منه** در قهر که باشی ز قهر باش  
 هر کس که رسید خبر از آن **منه** جبریل نایب در عالم کربش  
 سرگردانند خلق موقوف **منه** انعام است آنکه کلامه باید کردش  
 آدم همیشه بود بخت خویش **منه** چون عاصی شد سید را برش  
 نه آب و خاک و باد و گل و گداز **منه** موسی بشنید یو که زین العار باش  
 دم در کش و هیچ خبر نیار **منه** چون کوشید یو که زین العار باش



کز خضر بود نفع مجو بگذر از او  
که آبی ترست مضر است پیش  
سر کشیده که مقصود نیاید  
هر چه که خواند و گفت و کرد  
مانند هوای بی در صحرایش  
خویشا شد رخسار فرایش  
ای هیچ فلک دین داد تو  
یک سال کن نیست در غم آباد تو  
بگرفت ز غربت وجودم  
ای مسکن با لوف عدم یاد تو

اول همه کوزند و بگذر  
واضحه همچو نیلوفر در گش  
در چشم کسی هست عقل و درش  
دنیا همه غیرت بر گش  
عین همه بودن است پیش  
از خضم و خضم و درش  
هر چند لاف بر است با علم  
بی لام که حلقه فنا کویش  
نویست سخن کج بی چوید  
بر دست وصال و خاشاک علم  
قوان عالی ز راستی شد و ز  
در سخن نیست چو حرفی چوید

می

هستی تو خضم تو در خون آتش  
صد خضر در چند وجه و چون  
تغ نطق غلام دارد ز هوا  
ای قطع اموج به پروان  
هر کس معن را جدل چو سرش  
وز خالق کلشی بس پیش  
در دم همه حال شخصی ده  
رست خنده اندر کونی خرد  
هر چه که دید از همه چیز پیش  
دیده که آمد و رفتن پیش  
یک نکته ناز کم نه رو داد  
بی نازکی سر که سسده

هر کوی خیزی نیافت از خاطر خویش  
نایافته ره بخاطر خاطر خویش  
ای انکه سر صید معانی داری  
پروان مرواز کنین خاطر خویش  
تا کس می است تمام زلفش  
باطل و خلق هست هم پیش  
چون است بروان چو پاکش  
دیگر نیست مانند جریانش  
زین هستی و رسم و راه درم سخن  
ما پوشش می اگر بی تو پیش



اخر جمع بود و کس کند  
این عالم را که خاک باشد  
دل را که خرابست غم شادی  
از اکل می بخلد آبادی  
صدقه بپا نهادن ماری  
یکه بهانه هم از ادبی  
باقی از لاش ابدان روشن  
هر چه خورده خورده  
از شیشه این هر که سلسلتم  
هم از پنهان گفته من کردی  
دری که حریفان عقل نه بود  
منه اوراد و جوامع و غلام

دقظه امساک حباب امید  
در بای کرم باینه خوش و خوش  
انسان که همیشه کار بایستش  
آفاق تامل و محاسن  
هر چه که میگوید می اندیشد  
در یافته وقت بایستش  
آن شاه که جمله رو به بند است  
دقضا بود جهان جان حید  
عالم همه کون ندانی و بند  
چون یک از و هر چه بود

لارا

دل در بر مرد حاصل هستی بود  
چون مرد بیند باینه خوش  
از پنج جو کس کینه و خشکید  
ابن خالی بود و رب فرو  
هر کس خیر کار جان بخار  
منه کی رویا بد و سوره کرد  
زاهدی است چاره کار  
کویا که نیت هر کار  
هر کس برده ره مجرم را  
منه پیوسته بخود بود نیاز  
این عالم عاشق و یار  
کوش از پس در پیشه راوار

ای عشق غریز نام شایسته  
خواران جهان کرشمه عاشق  
شکست که باینه خوش  
هر کس که تو سر زنی از  
هر کس که حقیقت تو گفتش  
منه کی بند شو بطلست ما  
چون کم ماند کسی باینه خوش  
در پیشه اندک اندک  
نه در دیدار تاب بچرخش  
منه نه در بحران بخرم کوش

من استم ازین غدا و حرام آن فیه بقره کی ز فتنه اش  
نماید بی غبار بر هر کس از راه در ایش نموده اش  
چون هر کس جفا کند بدید پندش ز بان که بیکش  
بجویند نیکه خردش جاش خود نفس این سر نیاید  
جز شکوه درین ناکش چون صحت دم خیزد فلان  
هر کس بر خرد و دلش خورشید و همه جهانش  
تا همی سطرین است بخام دراز ز بانش

آینه آیات با عی مشوش فراتر بصیرت بر پا و روشن  
امر خدا کو جافای خلق درین جمع در همه دنیا نفوذ  
در فیض خویشم در و صفتش کو اهل دل که در پایش  
مطو بساط با ختم شد و وسع بطنی که تا کشته اش

علمی نو

عیسی و خورشید و بالایش یعنی که پیا و جود با کاش  
قول نیست غیر داور طغیان سپاه قوی از کاش  
بشمارند بجز و گردش تا وقت اشدر ایامش  
در دشتن مایه قیام دادش فی لیل که ساقی صحتش  
پروان و عتاب بزم و جان مست از آغاز و انجامش  
ان شفیق است خاک کو سارا برداشته و وجودش  
ذاتی دارم کفر و یقینش در عقده قهر و طغیانش

در بود و وجود کو کسی غیر از ما تا شکر او شویم یا معشوقش  
خلق اندر بند و پند بایدش راهی پر نور بند باید او  
کفایت حکایتی و مغروریت جز اینکه جابج باید او  
در نغمی بخار خلق و غمتوش هر کس یکدند ز دوش

X

با سیمون بازی که می داری غافل مشو از کز منم بپاش  
کرده نظری سوتو عشق منم دم از بد و نیک و عالم گزین  
عالم توانستی که بود از رد و قبول جانان خوش  
این رض و سما و نور و خورشید منظر شده اند به نور کیش  
چندین سخنی که میگفتی که بی صورتی همیکنند او کیش  
بر روی کفنه بر تنافعی باش بر جا که فداست از می باش  
کر عذر از خواجی اعظمیم در خلق منظر باش تا پیش

انسان چند نام آمد بشن و کسوت او هر که در پیش  
کرده خدا کند و درین ملک جز خود شکلی نیاید از نظرش  
هر که دل از جویندگی کیش عشق آمد و محو کف از روی کیش  
پیری که کند میل جوانی باید جان آئینه روی کار کیش

هر که نیم درین بند و تیش خالی بود ز روی آتش  
این خالق خلق را که روی شخصی بدیم آنفیه در دیش  
از پس که بر آید عشق کیش بر لوح جهان بکشید خبرش  
شاعرش که عاشق کار کیش جز صورت او نبرد و فکرش  
هر که است یا چون منم کیش حق گوید و جز حق نبود نظرش  
خوشه کیش که استوائی باد غرقند تمام عالم اندر کیش

از خود کسوت بکمال بخشید اسرار زن بود و برون بخش  
با قیست کبان معرفت فانی کومردن خود دیده و بخشش  
یکو بود از کفایت و کوباش دیوره خود خود می خود میو کیش  
هر او توئی از لطف تیر او را یعنی که خوش شو از سخن با او  
پو ندکن بخلق نه سزونه جند اگر شود مشکل با او کیش



کفشد بزمی خوشی تا  
 کفشد فراقش کوه اسان  
 ۱ تا عشق کرده مرد را کش  
 بگرفت فرج رشو با کش  
 یعنی که بغیر وصل و خبری  
 اما کند خبر استیانی  
 نام ببر که کیم از عالم  
 یا به خبر می شده هم خوش  
 سالوسی زرق از کشیدم  
 فارغ کشتم ز فکر این کشیدم  
 ۲ بهرم جایت ای تو خوش  
 در شاد او نموده عالم در کش  
 عالم فرج تو و انهم اندر دم  
 یعنی باز با جمل خود در کش

۴ تدبیر حق آینه نشا کش  
 از بهر تیر کور و میا کش  
 هر که که قلم درم تحقیق  
 چون در بهما پست بر سو کش  
 حق حاضر و غیبت آن خواهد  
 که خوشتر ز قریب تو کش  
 بهر کس ز ملک با و ان رت  
 چون نشاند از کجا در کش

انسان

انسان هر چند بجا پیش  
 بی عشق ز بهر چه نماید پیش  
 این خانه تار نقش و نگار  
 تا بر تو مهر بر کجا افش  
 ۴ بهر که که قبضه و در دل کش  
 بسطه ناکاه بر زبان کش  
 همچون مسک است چندی  
 بعد از درن عطیله فرزند کش  
 ۴ حتم ز ستای می و سیم در کش  
 کم داد که وار هم ز بهر ور کش  
 زندگی سبقت زیر لب داشت  
 کو بدید و هم حفظ گذار کش

۴ افلاک هر آنچه کار کرد بد کش  
 آخر جهان بود بر بود کش  
 همچون کانون کشت کش  
 و انگاه بر یابی فرسود کش  
 این جنب جان و خود کش  
 جز محرم فی بصر آ کش  
 صد و در بری بر او ایو کش  
 در دیده آگهی دید کش  
 این خلق در آخر الزمان کش  
 نه خود حکم نه کار و نه کرد کش

کار از دوزخ چون تفت  
 به چند که وزید بر شد کار  
 به نیک بدست که هر کانی خوش  
 هرگز که نشد خوانده دانی  
 ای ستم اگر بگوشان روی  
 صد طعن زدی بین مسانی  
 ایدل عاشق ز شکوه اجنه  
 محو اثر مز فزای او باش  
 مستی تیرانه پیش مستی نیست  
 که بازه تاب باشد کوبش

این خلق که پانصد پیش  
 از نظر قریض بسطی بود پیش  
 کاهی که جلی مدعی داری  
 کاه از کف خود سحر کافیش  
 این عالم را که ریخته پیش  
 لولا که خلق الافلاک پیش  
 سوز و گزند که ماهی خوان  
 تو بشمارای بر سر دیکش  
 منقطع عالم و جهان جنت  
 در دایره قال تو و در جنت  
 من راه رویه ترا نمی  
 چندین تو بین جبین نامی ازش

الحی

هر خوش و نامحوی ز خوش  
 این نیم که اندیشه از انش  
 القصه که نیست در شرت آدم  
 جز رحمت و رحیمی و امیدش  
 به لحظه فزون تر از کعبه  
 حرص طبعی بطران و باش  
 پرفا توش غنیمت دارد  
 همچون دم صبح و جود نباش  
 هر کس با دشمن اغراضش  
 شرط که دارد بر عرضش  
 جز بر دست من نه انداختند  
 که بیم هوا نباشد و بهوارش

در آینه همه کار خود باش  
 یا خود باش و عکس خود باش  
 یعنی که اگر کار خدا میخواهی  
 در کار کن نیز جو کار خود باش  
 آدم جو را در جهان پیش  
 بدو شصت و نه سال پیش  
 پیاده می که مرد از کار افتاد  
 در بکوفت بچرخش  
 خلق پریشان کار و تکمیلش  
 شان حد است و آنچه نیش

زانو بجای سکنه بوی  
زین سجده بجای سکنه بوی  
مغشوق بود و غم و غم  
هر چه نفع زد کند آتش  
مقبول آمد غمی نیست  
که یوسف مصر و دوزخ  
هر که کند سست کشد  
دزدان خبری نیست کشد  
انکه بجهالت می کشد  
نماند در سست کشد

۴  
هر که بدی کرد آتش  
خود نیست نه در سجده  
در خطا بر باطن آید آتش  
ان نیست که کف و کف آتش  
سجده حکیم که معلق دارد  
از جمل و عالم خبر آتش  
۶  
مردار که روحان آید خبر  
کز آنکه نه در غشا و باغ  
صند و فلک از کوه باز  
که کتب نقد کل آتش

فکر

عشق و جداد و هم و پیش  
کوسه است و قوت و اندیش  
آن چهری که می بیند این  
هم او است که می بیند این  
عارف در شرح غایت  
دارد و ملک استی و پیش  
۴  
بر شاخ بلند من از آن  
کو را خبری نیست با این  
خوش آمد نموده بفرمان  
که در کار و کار در کار  
ای ای بر آنکه خبر تو باشد  
با تو دور و دور و کار

۴  
با مردی که عمر آید پیش  
یا است که با بری و پیش  
بگفتی تو که خبر آید  
مشک پر باد که به پیش  
۶  
هر که نظر حاصل دم آید  
در کسوت هر آدم و پیش  
آن نیست سخن که نصرت  
باید لباس هر دو عالم  
۶  
مسکینان این همه پیش  
خود هیچ نه در میان کار



بکند هر طرف و در نگاه  
 اندک ز غایتش و در تنش  
 ۴ تا به کند کلام مانند سرش  
 آن خط که غایت مرد فغان  
 زانگونه که می بماند در  
 اندم که در نشسته و خوش  
 در شمع که حق بشارت داشت  
 خلق که این حالت عواقبش  
 اما بر طر بود و کرد و داشت  
 در ستغراق هر که زان یادت  
 ره و جو بود رسید اگر دانست  
 هر اول و آخری از خوانندش  
 حالت وجود با صفت و قبل  
 چون که سر و پای غیر مانندش

عاشق نشود بماندش  
 از زاهد کم که خلق بخوانندش  
 آری هر چند لعل که از بود  
 آن غایت که در کبر بادندش  
 ۲ در کعبه را از خود در محرمش  
 چون خلق نه غول و عالمش  
 ناطق زبان منم در حال  
 مشتاق نمی بختن به نامش

کارش

کارش که خلق می در پیشش  
 رسید ز غایت سبک زینش  
 ۴ مسکینان که اختیار میداد  
 صد زینت بیکدیگر می ازینش  
 ۲ جگر از دل عطش نامرغوش  
 بنشیند و سینه خواند و عطشش  
 آبی که جادو دان محبتش  
 آن فقرت هم تو می بینش  
 که در تپه باغی غنیمت در پیشش  
 که عدل و کون ای هم پیشش  
 نه ز نظر اوست که به خطام  
 از غرض غرضش و از غرضش

ساقی که قاده خمر داشتش  
 شکست که با من افتادش  
 ۴ زانگونه پالها که او بر کرد  
 میجو که سیم چون دم از دستش  
 ۲ حدیثی که در عالم زویش  
 در تافه بر نشسته که خوشش  
 جز غلوی نیست هر جان نداشت  
 هر چند که ظلمانی و مغفیلش  
 محمول بود که مردم علمش  
 آرد که جان شود بجانانیش

زاهدان را خشن علی می ماند  
یکبار نیکوید که حاصلش  
خوش آنکه شود دیدن او  
بنامد عشق از دل بدارش  
صبح دوت و مدبری کارش  
خوشید برادرش بوارش  
هر کس که رها نذر دامنش  
شد کار زانی و مکارش  
از گوشش و لب معرفت  
سبقت گرفت چنان اولش

زین جام سخن که کرده بارش  
بلست نماند شکارش  
هر چه که آنکه اندک کردش  
غریبت که مویه عذارش  
در خانه تن آنکه بود جایش  
انوار حقین بر ظلام روش  
تاره نبرد بر روی دل  
نبود خبری از آفتاب عشقش  
چندین ظهور و غیبت  
در شرح لغت فیه بودی  
معنی تو در آن بانی بودی  
عالم صفات و پان دوا  
یعنی تو در آن بانی بودی

بنامدن

دینا دوت می سر می شد  
و آنکه بحر نفس و کوی دهرش  
بای لمی بود سلیمان پست  
اما بهرست اگر بخوری دهرش  
بی آیت چند کشتن در آتش  
بنزات جنت این دهرش  
این عالم کشتن تو دیده چون  
کافر هم دیده خوشی و اولش  
هر کس در حجب نشانی  
جانی بی سبب این دهرش  
گفتد یارانی که از دکان  
جان می یابی کفایت جان دهرش

پیش می که بودم جاویدش  
در عشق خیم ماند و ایمانش  
خوشید خاک می بود  
ناگاه ر بود جذبه نمودش  
صورت بکار و در د عالمش  
معنی بطایع حق بودش  
این یک خاک و که خاک شد  
هر چند که بر آن این طوفان  
زان گوشه چشم دلشان  
نه جان بانه عقل و نه دهرش

سجان به چشم برین آن بود در نیم نگاه این همه تاثیرش  
 مرغی دیدم که می دیند نقاشش در دریا کجای کجایش  
 یعنی که نمازگاه کا حلقه یادمی از وقت مودار بارش  
 حق طالع و غایب جهان مغشوش امی خاک تو بجز بنه میوش  
 طالع که تو می بجز خود می طالع ضعیف الطالع و الطالع  
 نثار ولی کام هزاران برین خیر خط در خیر حق زان برین  
 امکنش نشناختی ساجی باوراش نشناخته ابرو بفرج برین  
 اندر صدق تو دینا به خوشش هر خنده تی پر تو با خوشش  
 چون پر تو خور کن تا بگوید تا که بی که خور تو با خوشش  
 چون خور صبح عازم بخوش غافل معنی اصد کوشش  
 روح تو حوصله مرا می بین وین کشف کشف کوشش

که شوق

که شوق کنی ز شهر سر کوشش کز باب فی رخشم چون فرخوشش  
 تو که نداری بکسی نیست ترا جز آشی جگر خوش و ناخوشش  
 گویند بکسیست موجودش خلقی بدعایی زبان سوسش  
 او بود که فخر و ادا دم بدید این نیک بد سبای بی روش  
 کفتم زره کرم بن هر شبها ما خوش شیدیم گفت و و نه  
 کفتم که می کشه سحر اهام گفتا که هر شمس است که باش  
 در کعبه اگر بوزند اندام او باش جرس و ذرایع و زباج و با  
 در کبرستان بگردند بهتر ازین کر کا و حسین است همه سبایش  
 قوی بود که جوان با بوشندش قوی که فر پرده لا بوشندش  
 زندی تجویج و تیر گفت او که که نمایندش با بوشندش  
 عقل آنچه بسی جان نماندش عشق آمد و پرده بهر کارش

عالی



عمری سختی در دل عالم گشت  
 اکنون زبان انسان آوردش  
 تا هر در از زبان و سوس  
 ایمان حقیقی رخ نمودش  
 فرعون ز بیم غرق گشت  
 الا ان فقد عصیت مانع بود  
 بان استانی ز دل لایق باش  
 یعنی همه عشوقی که عاشق باش  
 باشد که از کرشمه درین  
 در هر که رسی جو عاشقا صافی

هر که چون شهر کم میکندش  
 ان کم شدی بد هر کم میکندش  
 یعنی هر که کشد سر از مردش  
 رب او هم بقر کم میکندش  
 دل چند سخن که بر زبان آوردش  
 هر بوشم او بود چو مرد کردش  
 نه یکبار نقطه او دایره او  
 در محفل گفت و در فصل کردش  
 وقت که در فضا عالم گشت  
 کردیم ز شکر و شکر خوشش  
 تا چند چو شیشه بختیم کرد  
 باشیم درین سپهر تبلیغ و روش

فانی

خلق که نیستند اصلا از پیش  
 نا دیده هزار گونه غوغا از پیش  
 هر کس کسی نقل کند عالم  
 با نقل نکینیم الا از خوشش  
 انسان هر ظلم و جور کار و بار  
 است با تو کشت بر جانش  
 یعنی ازان بخوان کس از خوش  
 تقصیر موز و صلاح کارش  
 تسلیم کنون نده بر سم دناش  
 نه معرفت نمی کسوتش  
 کرسنه بکا و مسلمان را  
 صد جویست خفته در سلاش  
 ره باز با غزبه و انجاش  
 محکم گشت بر زبان اش  
 یعنی هر چه گفت و کرد و داشت  
 مقصود نبود جز قبول اش  
 اکس که دعا میکند تا پیش  
 خیر است اراده بر جوان پیش  
 حق اکس این نیز خاص و کرد  
 اصلاح عوام دید ز در پیش  
 جز حق هر را شام خم در روش  
 خبر جبهه فانی فتم مقدوش  
 هر دم نفسم بکوش جان بگوید  
 کین عمر تو باد و شوم مغروش

X

۱. بزرگانه توحید جهان بر جوش نه پناهندم نه شنواوش  
 ۲. پولی جندی رویی نداد بر آن نیز بطالع بعقل و جوش  
 تحقیق کس آنست که او دیراز یعنی کشیدند توحید جوش  
 هر چند غیبی تو چو در جوش یعنی که بشوی که تو قلید از جوش  
 عشق ترا و آسمانها جوش هر سوری او که تو داری جوش  
 مولا تو داری پی معشوق چون که هر سربان بر جوش  
 هستی از اوست آدمی ابرش با هر که بود باز تابا ابرش  
 فی راز سبزه عفتش و تیر دعوی وجود خاصه جوش  
 نطق عاقل از حق آمد جوش ست شد به چون شیر و شکر  
 آن نیست سخن موجد آید او را کا نه از نیست تحت نظرش  
 ۳. واکه بگو و محو شود نظرش وا کاه پیرام نه رفیع جوش

در جوش

در جوش خالص مختلف سودی غیر از جوشی چند تر و درش  
 ۱. آنست که کم که کم کم سازد یعنی که بکشدش فارغ باش  
 و صف کم رفته زار با کم خوش نیست عاقل و جوش  
 عاقل که شدند آدم و حاتم یارش دید ست در آینه عالم کارش  
 واکه کس در افواه خلاقی افشاد کرد اکل خود این عالم از جوش  
 محو طلب تقدیر ندان باش در کوی طلب این خوان باش  
 او بر همه لبر ندی کرده بس کم گفته امیر و محمد و سلطان باش  
 در کوشن احسان بر سرش در خلق خرد و لایح بران باش  
 یارب صفون مید بر عالم سج کز جای آمد و بر او در جوش  
 خود را دایم ز غیر حق لایم باش بر خلق فاکتیه کس لایم باش  
 تا وقت ذات حق شوئی وصلش هم چون دان بختش کس لایم باش

هرس

که تو ایهم سانغی زلم کش **منه** که نغمه از پرده در دوش  
مقصود نیست خوش از بهانم جان افشانی چند در بانی کش  
رستم ز جهان در پیش در کش **منه** به موش کاغذی دین و کش  
این عالم بهر بولای مسودا کردم همه که می ماند کش  
زین صحن فرود آتش **منه** زین صفت با نواشته کش  
ای شت غور را خداوندیم **منه** نکرده و نگذاشته کش

زاهد در از بهر تحقیقش **منه** غافل بهر ضمیمه در کش  
چرخ نیست خود بخود و هم کونینده و گفت و سلسله کش  
آن شاه که هستند در کش **منه** چون آینه اند عاقل در کش  
کردید که امر و قصدش **منه** شد پادشاه که در خلق کش  
دایم مولفی همه توفش **منه** کرد ال زین صفت بود کش

آن

آن نور نام حکمت صفت **منه** اما بیدار مظاهر مخلصش  
هر رفته و آید شرفش **منه** بیرون زود ازین دین **سیر**  
عیسای سپهر جابرین **منه** در جنت باقی سیران **سیر**  
محقق شود طمس خویش **منه** ای مرغ بوی خوش و کش  
غشاک مشو ز نام ادبی **منه** شرمند و شخص خوش کش

حق ناظر طلق و نظرش **منه** از چشم مجازی حقیقی کش  
آنست مجازی زویدش **منه** بر هر نظر که در آتش **۲**  
کج که نظرت مودر است **منه** که خود بخواند را به کش  
و آن را روی او حدیث **منه** هر که رو دست مقناش **۳**  
یارک بوی باکی کش **منه** کی سلیم بوی تلمیش  
آن باکی که بر سینه جانت **منه** نام تبطر جو به کش



کس پاک شود و صلوات آید من در خاک یلدری و لکند از دست  
 هر دانه که از پوست و بشکند من آن خورده ترا بود و یکبار زدن  
 پلای دیم ز بر پای گلش من قاهره علو کو هم سر گلش  
 پلان بها عاشق بند من او عاشق الکی که بر گلش  
 تا توانی خلق اغیارش من در خانه دارو که یکبارش  
 تقصیر کن قدی یا نه من پیفاید همچو نقش دیوارش

من  
 هر صفت و کشت و داشت من در نایت آدمی و برادرش  
 زانگونه که هر صفت و جرم من چندین افوات و میریادش  
 آن که تو بر شوی یکماهی من پیشتر ز غر تو نه را بهی  
 ابلهش داشت تا به آدم من آن کبر و سی کریمش  
 بند خرد زیاده که کمش من یا از طبعش همنه در همش

از

ای که در نصیحت و نصیحت من آگاه از غرض و دم باش  
 زین شایسته غم زین پای من اند و نه تنها صفت و کروش  
 تو نه بگلش و ملاکی من اگر نه از زمین و کشت و روش  
 هر کس بود کدر برین من اشد همه بر تو به کوش  
 تو میجویی یکبار خضم من او میگوید یکبارم الا برش

من  
 کس زین اگر چه باشد من آنست بخنک هر شاد درش  
 کیم که ز طبع و سلطان من کو خوف و غا و درد و کوشش  
 در دعوی عشق کید و کرد من یعنی که هر جو غریب کوشش  
 غایب خود انداخته و خاف من یعنی همه از طبع و کوشش  
 دیدم بد و نیک خدایم من و اسباب کلام آدم خود کاش  
 کفتم سخنی که عالم آدم من صید پنی فتاد و ندرادش

و تلبیس عیش و نشاط **نه** کلای مرتی در بخش جان بخش  
 در مرتین غایت بزم نه **نه** تر از وی که آرام ندارد  
 عارف اند و کون ایشان **نه** در پرده راز جان جانان  
 جوان دم چشم کو به عالم **نه** با آنکه برون نیاید از خانه  
 اطمینان نیست **نه** هر چند که جمله می کنند ایشان  
 احباب از خاک برون **نه** خدنگارند باد و خاکش  
**حرف الصا**  
 از بهر تماشای آن عالم **نه** از دیده تو وقت بر جهان می  
 واکشته بدید ماضی باطل **نه** در دوزخ زیت سیرت عالم  
 کس نیست برای جایی **نه** در آنجا که آن عوالم  
 یعنی که حدت نا طین **نه** در نقش اعراض در افق  
 خوشی از هر دهر **نه** خود شتر و نموش در آن

کی

کس چون از احاطه قرآن **نه** که جز از کسیت با فرود  
**حرف الضاد**  
 باید داشت از به خلوت **نه** فرض آنرا که نه هیچ جوان دارد  
 با خلق هوایی پراکنده **نه** خلق جو سما و ارض با مد و ص  
**حرف الطاء**  
 کس با کشد زیاده کوی **نه** ناکشته ایستی نه کرد اندیشه  
 نخبه نگاراج بندگی **نه** مانند خراش رقی از خاک  
 تعظیم موی خوش **نه** امر او را زنی پسر خط  
 بر سقا کاب می فروزند **نه** او را خبری هست نزدیکی  
 جوی کن امر را بنده **نه** خط کز سبدا فیاض و بسکوه  
 هر چه که مستعد آنی دار **نه** در بهر بقدر خضر است  
**حرف العين**

و چشم کسی از راه دور من بهینت همه با لطیف  
 دنیا طلبی است دم دنیا من آیین خریدار بود کس است  
 بنیست من ایندو من لطف و کرم تو ای که ان من  
 ماصاحب در که خلیص من ممنون او نیم نه مهره من  
 چون که خند من خوش من برقی کم شد از ابرام من  
 در وحدت حاتم با کثر من هزار خطی غایت من

نیک بدخلی با همه من ناموس فقیر است در من  
 پیش عاقل بخیر از خیر من با طهارت عاقلی از اخلاقی من  
 عاشق که از خود خوش من از پرده اندیشه من  
 عشق که از خود خوش من آیین خریدار بود کس من  
 این خلق و فواید من با بعضی معطی من

بعضی

بعضی اغیار از من من  
 زین خلق دلی به من ای کان شکر مکر من  
 هر چند که گشت سالکی من از معرفت خویش من  
 ارباب حقند حق را من وین خلق مجاز من  
 جو بسته لبست من وان رخت فغان من  
 ان اهره که غافلند من بدر این رخت من  
 از کوی مجاز پاک من بر خاک افتاده من

می باش خلق تا تو من من  
 هر چه که گفته من صدق انصاف من  
 می باش خریدار من بکدر خلق من  
 تا خلق تو خوش من من



خانی اخلاص و طاعت و بندگی من **من** بی تاثیر است هم قول من  
زاکو که میهنان نوازی بی **من** قول بغیر من عانی از روی  
خوشیدی چو دست بر شوی **من** کام هر کس جایک در هم من  
با قصد اخین بر شو **من** توفیق ز کوریت و کوری طبع

**حرف الفین**

این خلق که یکدش از خود **من** محسوب ناکویدش اهل طبع  
با نعم هستی آخر آوردند **من** ضرر انکی نه انقدر بود  
پسند بر سینه در **من** جانمی می بقا بخورند در **من**  
کردند اگر کار با در عالم **من** چون ره حقیقتی نه در **من**  
کردستی بود در **من** زیشان نازع شده با داد **من**  
یعنی که میان با خلق خالی **من** قطع ابدی قیاد چون در **من**  
هر کس جایگاه کرده **من** وابسته بهم و کون **من** جبر

در عالم حکمت آرزو مند **من** فراع بخلق متعلق بفرع  
ای حال تعینات را **من** جز فرد روی را درین **من**  
کیفیت حال از سالک **من** دانند بر درخت سیار **من**  
قوم عیسای بر توفیق و **من** کو عقل خیال غم می بر **من**  
تحقیق ماخلق مجاز **من** من زبده خوم سپهر **من**

**حرف الفاء**

کفتم که کند کو محبت **من** کفای انکس نه بود **من**  
کفتم که ولایت به **من** کفای انکس نه بود **من**  
در ترک طلبکاری نیامی **من** کفای انکس نه بود **من**  
از قلت رنج هر کسی نی **من** کفای انکس نه بود **من**  
سرا بقدم زاده فانی **من** کفای انکس نه بود **من**  
با آن همه مضطر از **من** کفای انکس نه بود **من**

ایام رسید و جوانان ظریف **نه** زینا همه کار و پیش و بیست  
 عیش سران که رود و گزیده **نه** پناهیده آهوجا با این **نه**  
 حق را بمان ای آن **نه** دایره و کان نشور و غوغا **نه**  
 حال که کمان شک تیرضا **نه** کیسوی کاغذ از ش و کسوی **نه**  
 خیزان احد سوار لایون **نه** خالیز هست و زلف و علف **نه**  
**نه**  
 از عشق در ادراک خود نیست **نه** دریا بر نیل و در غیر از **نه**  
 عالم که همیشه در سر است **نه** از آنچه حکمت است بر حواس **نه**  
 هر یک بر بی کجای می **نه** از انسان غفور و پدیدوار **نه**  
 عالم صفت در آن **نه** نقطه شجر الف و زمان **نه**  
 کل صورت و بر معنی و لذت **نه** عارف جواز و بخور کرد و خورد **نه**  
 در دهر که حامل اندک نیست **نه** ابر همه کس بر دست گذا **نه**

انگ

آنگاه که مراد خود گرفتند او را **نه** اهری لغوی پادشاه **نه**

**حرف القاف**

هر کس لغبانان مستعد **نه** جز آنکه شنیده از بی منطق **نه**  
 قومی سخن بهین سخن خفته **نه** قومی دیگر حقیقتش یعنی حق **نه**  
 که خلق و میده را بیری **نه** محکوم شوند و خلق چون **نه**  
 حاکم در سر و هر طریقت **نه** سر بر خلق خوش و هر طریقت **نه**  
**نه**  
 کشت می گفت و کوی بوده **نه** و انداختی کمر نمی خلاق **نه**  
 گفتی که سخن در جو کوی آید **نه** پس کفر را چه ناسر او بوی **نه**  
 پیوستن و تفرد از کل فرق **نه** هرگز نبوی که بکوی تیت **نه**  
 در عشق بسوز خوش و سبالت **نه** راه ناریک را بار شمع نیت **نه**  
 دید آنکه شناخت کار پر دانی **نه** جد و جدی محو یکباری عشق **نه**

قال امروز حال خود را بستم  
 ستاری عقل گفت و غمنازی  
 شکر بویار جهان را طاق **منه** بل بحر منوع رهرو از افاق  
 کرد یوزلی بر صید شکر  
 در خلق نمیدید بغیر از خاق  
 اندم که جهان خورشید یافت **منه** جز خاق او نبود آگاه برق  
 گویند که سمع باطل و عین  
 بپس عالم بغیر حق بود حق  
 از فتنه کی آمده و غیبت **منه** زفته بولی شام که کس غرق  
 یک سلطان را سیر بهر شام  
 که صبح وصال و کرامت

ای ناز

مرغی که در پیش بکشد عشق **منه** یعنی در بوی لعل و شکر عشق  
 خواه و ناخواه غیر او نیست **منه** در رد قبول که بکشد عشق  
 بان میرانم ز عمر چون بی **منه** نه مصر اوم و نه شام غم  
 خواه و ناخواه میروم پنجم **منه** کین بهصال میرود یا بفرق  
 حق با تو با کشت با اوج حق **منه** تو زفته ای بکس عشق  
 شیطان سر باز کون فلک **منه** زان در فداه سپردا از حق

مشوق کیمت عالم او را **منه** مردم که شده و کربا عشق  
 هسته را زوی مره عشق **منه** کو خود و غیر بکشد فعل طلاق  
 چون عهد و یا بکشد بی **منه** این آن شود و آن بن بطلان  
 از راستی یاری نیکو **منه** کرد و کس کی کس ان کس حق  
 در عرصه عشق طبعی شام **منه** راهی به غم و صالم زوق

X



بزم نظر انکسرت عالی سخن  
 همچون احمد برامعراج بر  
 کشای نفس گردان خلق  
 نه با کس نه با قلم و نه بوی  
 دانی که جوار است تو را  
 یعنی که این نیست بجز مطلق  
 حق نشناسی مگر بصدق  
 معنی نشان نمی دهد حق مطلق  
 حق گفته که کشیده خود را  
 ای تو زنده که ادیت باشد

حقست چون سخن تحقیق  
 هر که شود به با این طریق  
 ظن هر کس بقتضی زده  
 افتاده قیامت لغات و لغوی  
 هر کس با شیء عشق استغرق  
 آینه است ای تو مطلق  
 در جبهه نیاز می در نیاز  
 ای مظهر عاشق و معشوق  
 هر قدری بگویند باشد  
 مردی باید بر همه عالم سابق  
 غیر از وی نبی نباشد  
 جز نقره و زینت حق الای

دور

دوران تکلف باز کرد در  
 یعنی که کسی نیست بجز مطلق  
 کم گفته بسی در این دنیا  
 اینک میل الهی کفر شایسته  
 حق با کسی اگر شود راست  
 حاجتمندی بدو توان کرد  
 در عالم تفصیل ز هر حق  
 اتم همه اجمال خود آورد  
 کورایی خواسته ز بهر حق  
 تو را زلی عاشق در سیر جوی

در مرغ بهم بگویند پرواز  
 کار از دست شیطان این  
 بنده که نیست و هم در حق  
 و بجز تو کل کرم مستغرق  
 اما که باطلت در مراد  
 زانیت که زیاده خواهی  
 تا جند عقل عاجز زنی  
 بفرض توان کرد نه اطلاق  
 زانسان که گویند میسکنت  
 از درویشان نعمت مستحق  
 آن فرقه که بخوند و بخورده  
 دارند دل همیشه خون کرده

۲ احوال شمسید که بکار کرد  
رازیت بون شاد از پرده عشق  
در روشن و غنی سر خواره  
هر کس که بکار او از عشق  
یعنی که برده بچسب و ازید  
تا مرز کشته است بچاره عشق

حرف الکاف

پیر و نشان ازین بند  
کطیع بشیر کبری که ز جوی ملک  
جرق هر بود از کوی  
کشتیم بسی زیر و بالای ملک  
در عالم عشق نیت افکار  
انجا همه چیز را بخیر و بد ملک  
بگذار سبها دل یک اینجا  
از سکه سود و قلیات ملک  
بگذار خفا و خفت و صبر و زور  
میدار از خود ما علی ملک  
نقش کی رقم زد بیاستی  
بهتر که نهاد بود تو فی ملک  
نفس تو که مفسد و خفت و زور  
پاشش میدار و ز خیر ملک  
صد کی کرد از تو و در تو  
تو کی گوی جان که صاف و پاک ملک

جان از

جان از غم جهان جان است  
ترغ و خاک خاک را که بچسب  
اید از نظاره کوی برده  
مصلحت خست و در برون ملک  
یارب اگر توانی ازین ملک  
دفع نشود بر برون ملک  
وز انکه در این چنین راه  
واسعه ازانی که در من است ملک  
کس را جوده آمد و شد با ملک  
باکی که بر برون است ملک  
هر چند نگاه میکنم سیر  
از خاک بطنه است از لطف ملک

چون در خشت ازین خور  
دیگر او را نه ترش و نه ملک  
هر کس خدای رسد و زین  
کان غیر خیال و ادب ملک  
تا چند توان بود در عالم  
از کوی یقین و مهر ملک  
یک لحظه کانی بکافی وصل  
یک لحظه خیالی بکافی ملک  
کرش تو نیست با ملک  
و هر چه تو از برون ملک

۲  
مادام که بر فوجی هستی با  
هستی مخالفت موافق  
حق است او جودت آن  
از شبهه ابرو خال دوری آن  
ای آنکه درین بدو سخن  
کجی خند است ایها کج  
ای غریب و غریب جانک  
من حاضر ازین که هم خفا  
جایم و نچو و سر آید و کم  
ای مصلحت از دور غریب کج

۲  
لبکم و رفت کرد این کج  
اگر نه ز خلق و بخت و جان  
از دیده نقاش نظر کن از  
تبت و محوش بکار خوش در کار  
موجودی که است از کج  
جایمان که کفر و جعفر و کج  
خوشید جهان کی و کی نیست  
خواهی در در و بدین خواهی  
بگذشت و می بعد و آمد شد  
جایار که می بعد ازین یار  
این انالست فاضل خلیک  
لن اکر

بدر

۲  
سپید ز کام و نی فانی کج  
تاره با پای بخند و فخر و کج  
عینش که عالم است بخوانند  
کز صفت آن بغیر آن کج  
حال ما بود و بر کج  
قول شده با فرو کج  
غیر از سخن چند که ما می تیم  
در سر کج و بوند در کج  
تا سید صبا که کج  
در کشمش اند خلق این کج  
مادام که آفتاب جلوه است  
پرتو میکند اگر نباشد خالک

۲  
با هم بود عشق تر اصل کج  
با همی خوشی تابانی کج  
کفش آنکس که از خوشی کج  
کفش آنکس که از خوشی کج  
ای فرزندش این کج  
وقایع را نه می کج  
در عشق ترا جاکل از کج  
زرد آتش نیست از کج  
نشته غبار راه دیده کج  
تا بخندیده ملک را در مالک



در رویه مامیت شب بیدار  
از مال ملک کل شش لک  
یک کار نیامد از شش یفت  
با آنکه جهانم دور و آهنگ  
یعنی که یک رای بودم هرگز  
بودم دو هزار رای با هم

### حرف اللام

ترا کنونی که عقلت آلا مال  
عشق است بذات تو عالم  
پایسته نیستیم ما و دل  
چون شعله شمع خراب عالم  
صورت طوطا و نار حوت  
این شورش عالمی در طوطا  
یعنی که بدست قیامت  
دیگر نه طوطا و هم عالم  
هر پایه که حسن و جمال  
هر که جهان دید در فتنه عالم  
یعنی با غرمت از لاله  
دل پدید آمد نهان عالم  
در مانده خود و نه در می  
در گلشن فصل نشو وصال  
ادراک نکرد عقل ما بر عشق  
کردت خیال بر سر وصال

جزوید و دانسته در کشت  
منه کفار بود این نیزه بی میل  
خواهی که عقل نیاید عقل  
سپردن روز حد و کوچه عقل  
یکس طرفت بر نمی کند  
منه یکس طرفت بحقوق عقل  
سپاس حکیم کو کند سیر  
هم کمرای هم ره و هم عقل  
که چون حسن و دیر شود عقل  
منه که چون حسن و عقل  
هر چند نگاه میکنم پیوست  
جز صورت معنی تو در دیده و

تو را که هست عین عقل  
خلق کند شش روز کار و میل  
در چشم کسی که صل میداند  
اجال نمی آید و دست محمل  
وارسته ز غم و غم و عقل  
منه پشیدیش از جسد با و با  
زهر و جو نماند فوای سیر  
میلش سوختی و چون در عقل  
سرگردان و را بر عقل  
مادم که نیست کل را حال

تفصیل



زبان کونه که در فتنه قوم است  
باری با وی مسامحه بود  
که میگویم که جز زاری و  
که می بینم که با همین خوشی  
یعنی نمود و کانه و آن هم  
کاهی سبب طلال و کز فطال  
واجب نمود و از غریب طلال  
در صحرای وجود مکنی را بحال  
در انوشی تافت و نشو و حال  
سوفضای که عالم بود و حال  
ما دام که عمر در آری بحال  
و هر چنان که بر علی خانی  
کس را نتوان جز در او هست  
خاصه آنرا که هست از احوال

به پیش که ز غفلت تو بلوچ اصل  
بکار نمیدانیک بر یک مجلس  
صفتی خطا بدست برادر  
قاضی قضا تا چه در احوال  
در بای کا کیدت در موج بحال  
اتج فرقت و همان احوال  
ظن هستی و خیار است و فرا  
پنجوشی و محبوبی تو فو فیض

نارده

نیکت بد از غرق جانان  
یعنی که وجود خیر است  
ای بس شایان که گشته شد  
بس کر به و سر که در احوال  
این هستی عاریت همگی فیل  
اورا سیدان را در یک کین و حال  
عیش و خوشی و شوق و وجود در  
چون بسط ز صبر و در احوال  
بشکست به هم چون ایتیم  
جز خوشی و آن احوال  
و انگاه ندی خوشی و از حال  
هر چند که گفته بانی است  
رو دانی غصه کوه اندر  
در خوشی و در غرض و حال  
ارسی بودم ترقی هم در حال  
در نکته حد نو اعلی قدر و حال  
هر کس بی بهتری و شوق و حال  
فردا کویمان دونه ناکو و حال  
پوسته برین فتنه و حال  
بگرفته بهار یکیش و حال  
اسبان حق یافته بر کس  
در عالم لایزال و حال  
پیشکش و جان و حدش و حال  
و عو کندی و کوا و حال

صل



فخر و عاری که در جویست **منه** بیکدیگر توفیق و توفیق  
 کفتم سخنی که در دین عالم او **منه** شاید آید چه غیر از جویست  
 در عالم قال هر دین که **منه** ساکن در دین غیر عوالم  
 چون با کشتن کار و کشتن **منه** دیگر همه موج بر جویست  
 در آنکه رستم از هر **منه** جان عالی شده که بساط  
 من میکرد که هر که **منه** او بخندد که هر که غافل  
 موجودی و جمله از **منه** خلقی بکمان این در جویست  
 جز آنکه بقی آرید و شد **منه** غول و تو در میان  
 این خلق فنا هر طایفه **منه** بر خیزد و آید و آید  
 اینها هر که کرده و آید **منه** تا دوست بغیر او نباشد  
 در کار که سپهر بر **منه** از خویش زسته منحل  
 شاکر و ایدر الوضوای **منه** چون نمک شسته در تامل

این

در بند سپهر که در **منه** کافیه نظر و توفیق  
 او شش شاو و بصر **منه** می نبارد آله از رسول  
 خوشید وجود را **منه** بر صحن قدم زشتا که  
 بکوفه برین عرصه **منه** نهاده درین در طه قدم  
 زبخت که توان کرد **منه** کرد ویت حکمت آن بایست  
 فسطحت بر بند **منه** زبخت کند بود که غافل  
 نفخ حجت نظر اند **منه** حال صلتش تنه و توفیق  
 یعنی هر چه کوئی **منه** و اگر دهمی اصلت حال  
 این غم بجز از **منه** هستی تو در میان هر دو  
 مردن که کش غافل **منه** از صورت خود می از رخ با  
 در آن باند **منه** در خورند از خبر غافل

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۸۴۲

حرف الميم

که قدر و لطیف کند شاگرد  
تا بخند امید و بپزند خجیم

تا که ز ناله این نغمه آید  
اینها همه حاد کو عهد قیم

شبنم خدای کان ملاک دین  
 زین لی بصری سینه جبرایم  
 آزار این کمال آزار تو بود  
 تنه تیرا دیدم و لور کرم  
 دل باز بعلما از من بکنید  
 پیرون سپهر چهل بکنید  
 من نیز جو در می نگرم کارم  
 الا بهما نسو که اجل بکنید  
 از هر دو چنان زیاده میجویم  
 وزیر دین و قاده میجویم  
 یعنی تو که خوش و کینه را  
 یا بر خود نهاده میجویم

حکومت کلان است که در  
دست خداوند است و  
در دست خاندان  
دینداران است

X



عازم دیدار کشته و گردگه من از هر غم و خویش میخیزم  
این غم من را بشک تقدیر اندازد شکلی و اوج ایشان معلوم  
این کوشتن جان من معلوم من وین ربط دل شکسته معلوم  
سرسشته مایه محکم من این غم کشته من معلوم  
خوشید صفت هر طریقی من از ره برهیم تیر و از چرخیم  
ای همه ماز غیر از کین مایه صفت دیگر که هرگز نیکم

در آرزوی کبریه درستم افشاده و خاکسار شدم  
میکرم از ساعه معنی صدم که آنچنانکه باید شدم  
نه حق را نه خود را نایبدم هر چند که من طایر شادم  
او جمله غما و من همه محرومی حیران معاون شادم  
بت بود بهر چه در جهان شدم هم نکران دوستان شدم

کونان

کفتم بشکنتان کیت بستم من او اندویشکیت او را بستم  
نه بشکنت دارم کشتن من نه طالع آنکه اید او نیزم  
اعتقلم کوشش جان سکونید در ویش دعا می طاکم  
تا کی بیا میدویم کام و ناکام من بودن از صبح در روز شام  
در واکه بد و فلک سرگردان مریم در آرزوی یکدم  
کز آنکه نه بر بوده و قوی من سایه صفتش کجای بودم  
او را نظری اگر نمیبودی مرغ عاشق و دردمندی

از پند خرد و پند زده چون بیدار من  
هر که که در ساعه عشق جان من از آن زنده جاویدم  
هر که که فکاشت صبح من مردم کردید خوش نشان از غم فکام  
کم اهلکنا و غم خوش خلق با فرمود نصرت خود که تل غم



دیدی بطایر را حساب عالم **منه** تا با تو کند روی خطی عالم  
تعلیم رسالت رسول الله **منه** بل از حق است در کن عالم  
ابو یقو که در کس کشید **منه** از خند و لب نیز می کشید  
از آفرینش کشتن **منه** لطف به کمال طف می کشید  
هر چند درین قلمه می کشید **منه** جگر صلح و مدارا می کشید  
در نه زمین و آسمان **منه** می کشید اگر جای می کشید

ای بهر محو و غلبه علم **منه** می خوانده و نبوده باقی  
حق احمد را سوال گفت **منه** تا می ازین جمیده شد باقی  
خواهم همه را مالک و المین **منه** با فاقه و فقر و غنایین  
حق می کشید و این **منه** یعنی تو باش تا همه من باش  
هر چند خلق چند و چون **منه** راز حرم کن می کشید

ما حرم را از باد غم سپید **منه** هر چو می که کوی از دست می کشید  
در خلق که چشم بر مهر داد **منه** عیبی بهت و میکشید با جام  
در این بچشم کل می کشید **منه** انا کلیم منبیکله و غلام  
دل بر سر کوی عاشق می کشید **منه** مادام که سر کشیده امید می کشید  
چون لب را که ز غم پست **منه** این درد و غم تو هم کنایه می کشید  
که جز تو بیم من **منه** در جان دل تو شور و غوغا می کشید  
هر چند تو حشمت بودی ای **منه** مانیز خود کم تر و با دارم

با این مدح و طور و این **منه** نداشت که بی طریق من کشید  
گفتی که چنین شد چنین کردی **منه** من هم زبان این سخن کشید  
خود را بکشت جدید او دیدم **منه** که بر کفتم هر که نیکو دیدم  
مضطر بودیم با هم محار **منه** بیکه فرستیم که بر صد بودیم

در خانه کرد و کج خبر میدیدم **من** از نیک و بد کی نفع و ضرر میدیدم  
من استاده می بایستی عقل فدا ده بچم تا می دیدم  
ماصل بتی بشکلیان فایم **من** اسرار دل از طعنه زبان فایم  
ای از نهان که دوست منطاید و پرده طعن و نشان فایم  
هر که سخنی بلبه جان می آید **من** از عالم بی نشان فایم  
بماست هر چه و کوی چری از بهر وقوع بر زبان می آید

**من**  
در راه خانه جان من می بینم هر چه در او خیال من می بینم  
دورند تمام خلق عالم از راه چنین است که من می بینم  
فریاد و فغان بجز رسیدن به من **من** و ای که مرادست مرا هم می بینم  
از فقر و کزبان غنا را نال این من منم نه تو ندانم حکم  
که چون شب تاریک مگذرند **من** که چون به نور خیزد منور شدیم

ازین

در بیت کشتن خویش منم **من** کان عالم بچاسر در شدیم  
باشد خبری پرده این از من **من** آوردن و دانش دل بایم  
گیرم که مرا ملک و عالم بشند **من** کوان سر و سامان کنان بایم  
آن ره که عالم خدا می بینم **من** کل کشتن از جمله جدا می بینم  
الصف و رسول را اندر خلق **من** سو کند دروغ یا کد می بینم  
نه علم و عقل نه عز و جاه **من** جان محو حال بادشاهی می بینم  
ما از سخن نبی و دین شویم **من** بر یاد کسی ناله و آهی داریم

**من**  
از دور سپهر خیم می بینم هر چه که من بخشن کم می بینم  
در پناه و غراب این که دنیا **من** از عقل نه لا و نه نعم می بینم  
نه زاری و نه نیل و جدم **من** نه حسرت نیک نه غم می بینم  
اسید و هر حسرت منم **من** وین طرفه نغافل بهر جا بودم

به نامک حق چشم جانم **من** سرشته کار تو سپهر خیم  
 در زلف خالص تو خالق پیدا در مشرب اسع تو کف و دیم  
 تا من سر رفیق سخن گویم **من** جریح هر اخیال فطن  
 که چند در بعد مردن را خواهد گفتن چمن که من سکون  
 هر چند که عقل هم چون سیدم **من** جان با جانان هر نون  
 من خنده دل بچشم کرانم **من** برق طرب از ابر چون بزم  
**من**  
 هر چند که در مجاز دلیستیم در کوی حقیقت نبودیم  
 تا کار خلق بنی اسکت و زانکه در خالق مکر شایم  
 عارفه است معرفت **من** زاهد همه در لادین سلام  
 تقلید پسند که بخواهی شکر دگر خورده و نوشین  
 خوش آن که می از معالی **من** جان پاک و شست جانی شود

بار

یار بسیار بکنیند بخشش **من** تار و زلف خط امانی شود  
 هر چند که این مجاز را گویم **من** موجود حقیقت در و کم دیم  
 و کوفت و شفت جریح از من **من** غیر از عصا و تو پشیم  
 پیغام نهفته است جوی عالم **من** از پرده راز تا بگو عالم  
 از تافه غریب داز **من** داریم می در و خوش عالم  
**من**  
 سلامت اگر که اهل دینیم **من** با بادش می زمین ختم  
 لطفی که خوشی ازین **من** تو اگر که بهر این ختم  
 من بنده تونیت جوییم **من** با دین در دست ختم  
 در هیچ صفت نبودند **من** چرا نیکو نمانی بدست ختم  
 حق یکفتم حقیقی جوییم **من** دریافته مدققی جوییم  
 زار و تیرا تو ختم **من** راز خود را مصدقی جوییم



اول ملت و مرض کار عالم **منه** انگاه بروشن دار عالم  
آلت ناچیز نیست **منه** انک بیان کار و بار عالم  
زاندم که وجود خود ندانم **منه** هر دم که ز دلم از کرم دارم  
عمری کام دو کون کم دارم **منه** اکنون یک خطه مغفتم دارم  
فان ز جهان این آتش کم **منه** ز آسایش کسی که کن جانم دارم  
هر کس نمی غیری اندر دست **منه** ما و کرمی که کاش میام

کو تو خوشی که دل بماند کم **منه** و نیستی و نیستی از دکنم  
از خوشی شکم و کرمی کم **منه** نقصان بد نه از دکنم  
بعضی معاش بپارم **منه** بعضی معاد امیدوارم  
حاصل کس حقیقت به عالم را **منه** هر چند که دیدم انتظار دارم  
رو کن از غلام با تو کلام **منه** پسندم کلام خواهی غلام

کن دایم

کبر آن ابرو خسته **منه** و آن کبر و قسا و دوری عالم  
در عالم نقد که از وی دارم **منه** بر دستم دم و کلنگ دارم  
گاهی جو بر آسم سنو ز دارم **منه** گاهی بهشت عاصم دارم  
زین ارض مساکر عقی دارم **منه** نگر خیز در صدا و دارم  
طهر چو بوی گلستان **منه** یعنی که ای در حصار دارم

در رکعت زنا جویم حکیم **منه** و بنال خیال چویم حکیم  
عشق آید و بر قاصد حکیم **منه** دیگر کجا روم چویم حکیم  
هر دم بجان را کشتی دارم **منه** از سوز بکوی سا کشتی دارم  
هر کار کنیم و هر حکایت کویم **منه** ز انجام آت که باز کشتی دارم  
هر چه که هست بر سر خوانیم **منه** از حد جوین و غنا پستیم  
نه شود خوش نه زین دارم **منه** لذت را عدل نهادیم

دایم

در عشق کینیت بر که او نشاءم **من** زان کینیتی برده بکت را هم  
این مختلف بنیانی بکند **من** همچون دسه آهنگ کالف با هم  
بجایرت جو دو کفر و دین **من** جز خوش و غیر این بکنیم  
مخارا ناگوید و مجوسند **من** نخبه و حلی بغیر این نشاءم  
در کشمش عشق بون نشاءم **من** از عقل بوا د چون افشاءم  
در هر کشتی ز بس که دیدم **من** از پرده شخیص بون افشاءم

**من**  
گفتم همه کرد و خدمت شوم **من** در کثرت خلق تن ز شوم  
با خود باشم که طرف نهم **من** چون دیدم در نظر بنهم  
هر کس سخن بود که دیدم **من** دلبرده مشت آب که دیدم  
چون آفرید سخن بخودم **من** حق حاضر بود و غفل که دیدم  
کو دقت خوشی که دانم **من** خود را می از بند غم آزادم

عالم بود

عالم بود و روزگار آید **من** ایام که کشته را بکشد  
ما خوش میدان بصر تا خیم **من** و در همه حال کوی بر باقیم  
که بکشد کشتی غیری **من** با اینهمه احتیاط در سائیم  
یکتا می بخیرد قناعت **من** نه شودش سی و دو تا خواهم  
یعنی که در آرزوی آن **من** نه طاعت و نه خیر از طاعت خواهم

**من**  
جز حق که غنیش از دینهای **من** موجود و جو دینت خیر کردم  
در دم همه اندر من خودم **من** در داکه را می هیچ خون  
در عشق که ترک لا و سید **من** نه طرد که انقلا سیدم  
بر لطف که میدیدم انشاء **من** چون میگفتم خلافت سیدم  
بان نامی سی اسمی **من** و ز خلد در او زوره می  
یعنی که بد متصل شود **من** سالی چند می اسم می سوم

تا باک نظر نه صندلن ارشم **من** هر چه که جز خشم بزرگن از  
بگذار بوس اگر چه بخوبی **من** نمانده بکس قطع نظر کردن  
عمری خود را بر بهشت کردیم **من** نفعی را از حق طاعت کردیم  
اقبوس از بی سال و روزی **من** حیف ازین در دهم که صدار  
عاقبت قوسین از تو مضنونیم **من** قوسی چون قوس در جوانیم  
کوی که خدا زنده خوا بطلان **من** زین دم نه خدا خلق چون

**من**  
بعله تا با علم بی حسدیم **من** هم بر سر نه شسته بر دیم  
در خلق که در نه روان یا بوجا **من** جایی را عظیم و جایی بیکر دیم  
شخصی که آن کینه های منیم **من** یک قطره روان بخت بهائی منیم  
از باطن او لطیفی شوم **من** در ظاهر او که شتمی منیم  
من شفیقه لعل شکر ز توام **من** دیوانه منیم سحر آئینه توام

باز نوز

با غیر سخن ز اشتیاق **من** شتاق نگاه غیت از توام  
در این عشق که با بر جاییم **من** پیش نظر تو خوشتر بجایم  
از آرزوی سوغتن از خود **من** عمریت جو شمع بر سر جاییم  
ای وقت ترا فرشته و دیوانه **من** پاکی در گرفته بهر دم تعلیم  
هر کشتی که از تو کا بهی هرزد **من** اخراج منهایش بنده بگویم

**من**  
یار بهیرون سینه افکارم **من** بهر خط از زاری دیگر دارم  
و که تو خوش آید و مناجات **من** در نه ز دعا و مدعا بپر دارم  
در بزم نظر جام و جمعه شدم **من** در پرده راز محرم خود شدم  
ما را خبری خلق پر خجسته **من** یعنی که انیس و هدم خود شدم  
تا کی ملک قوسی را پسندیم **من** تا چند در و بوالهوسی را پسندیم  
یار باشد که بوجو چندین **من** جایی بر سیم یا کسی را پسندیم



هر چند که در مسلک خردمندیم **منه** هم گریانیم از و و هم خندیم  
کفیم که بسی محب و دوستیم **منه** خندان شد و گفت ما و جدیدیم  
آینه اخلق خلق عالم شدیم **منه** می پذیرندش بایم شدیم  
هر دیو با سپه بکبر دارد **منه** البته لعل که آیم شدیم  
هر دور که بود و طور ماییم **منه** مای بودیم و با خدا بودیم  
ای انکه درین نکته کیست **منه** پس او تو زین پیش کی بودیم

آن رفت که در ابا ما شدیم **منه** یا خانه کل از عمل آباد کنیم  
نوع نشد امرت بحاجاتانیم **منه** کز زمین مردمی دایم  
از روزن لایحان یافتیم **منه** عقل از بی پرو بجا نهادیم  
یعنی ز مقامی جزئی سیکتم **منه** چون ادیدم همان جز بودیم  
نادیده کسی که طلبکار رفتم **منه** نشناسم اگر چه مظلومیم

قارا

حق را شناخت خیر حق مجنون **منه** اینست مقام حق و کردیم  
چون شمع که سوز عمر گدایم **منه** بنمود بکلام زرم را می دارم  
این دیده که دیده یارایان **منه** زینان که غریبانشان گدایم  
در خلق همه خواص او می بینم **منه** چرخ او و قصاص او می بینم  
هر چند که گاه کنیم صد گونه **منه** در عالم ادای حاصل او می بینم

من توانم بکشت و فتن بشنیم **منه** خوش آنکه در میان غش بشنیم  
دیو خنجرش زشته ز من بشنیم **منه** کز آدمیم چگونه خوش بشنیم  
هر چند که محمل و محفل بشنیم **منه** ماییم همه اگر محفل بشنیم  
پوسته نمیتوان بکشتور **منه** هر چند که پیغمبر پس بشنیم  
ما که در راه شناسیم **منه** با خلق که حدیث با پی بشنیم  
ما خود بصراط سقیم **منه** از لغزش سمران مراد بشنیم

۲

X

تا بزرگوار و جزیره بابوسم **من** هم ابراهیم و هم تبت تا تو  
 عین هر بوده با کشته هم **من** در پرورش محبت با هم  
 این عقل هر چه جسته بشیم **من** روغن کزین کشادگی هم  
 هر را حاکمی نشط و عده **من** میجو که در دجسته و کرم  
 این حرفی چند و نوسان **من** جدا سازد و محبت تعلیم  
 در چشم کسی که می شناسد **من** هر حرفی که بیست را زار

تر نشسته و خشک و خرم و ترند **من** کرم و خشک و مظلوم و اندر  
 با صورت آن پر عزت جو **من** آرام گرفته ایم و نور شدیم  
 ما نظر لطف و قدر بچون ایم **من** عقل اینجا بست که بچون تم  
 هر یک و هر یکی که زلف عالم **من** لطف جایش که بچون تم  
 هر خدای آن را یکی می گویم **من** هر سو که ایم او بود و چون ایم

کشتیم

فوز فرا

تو خدای فضل و فرستی **من** مادر هر حال محو شان و نیم  
 زین خلق دو بین بر می گاهیم **من** انگش که با یکست ام و نیم  
 ما را متواضع اند کرم عالم بود **من** این لطف که عاقل عالم بود  
 متر با قدم بریده اولکم **من** عجزت و نیاز در ران  
 چندین باز سجده **من** برداشته تو ام و کرم

تا ما گرفته از تو طریقی بایم **من** خالی رستاع کام خطی بایم  
 کا بهی دعوات ما اجابت **من** پسند که محض و حق بی بایم  
 هم در نفس تو با تو علام حکیم **من** رسم و روزه و بکشت نیم  
 در فقر امید و در غنا بیم **من** بکر که امید خوشتر است بایم  
 در عالم اگر کس کم آمدیم **من** او از اسما یک است بایم  
 این عالم مختلف شمر غافلند **من** ارباب شایسته کمال بایم

خصلتی از منی در همان شایم **نه** پیوسته باش و عوی صاحب کام  
اورا جویند از خود دفع **نه** مارا همه خود پیوسته تمام  
و می پر تو خورشید درین **نه** میشت که من کسیم و درین  
خورشید باو از بلند تر کف **نه** خوش باش که مبداء و عادت تو  
ما عالم را جوهر در من **نه** مقصود که او مطلب شدیم  
مارا جویند کف که کردید **نه** با آنکه هر که بود همه بودیم

۲ یارب بنما بخت را ز رهم **نه** بر دوزخ و سوس سوز ز رهم  
کوتاه نمای مدت عمر **نه** شاید که از بطح ال ملایزیم  
دل کسیت ما جهان را چکنیم **نه** هر سو چه رویم این از چکنیم  
خبر داد از میت آرام و قرار **نه** آنکان زمین و آسمان را چکنیم  
هر دم رعنی که جلدی تو کنم **نه** کس عیشی ز هر دایه تو کنم

ای

ای که هزار رخنه کردی جانم **نه** بنشین که هزار جان می تو کنم  
و حد طبع بگویند که کرام **نه** در خوش در آفتاب و کرام  
در کثرت خلق جز به کانی **نه** ساکن نشود زو غیر از درگاه  
نه راه خبر برون بخرج تو **نه** کس نیست که نیست و کس نیست  
جز راه روی که کز رفت و ده **نه** از ادعوی الله و هو حکم

سکه نشسته و بنفش و خاضع **نه** این طریقه که آینه آن خود کام  
گویا که راه و اقبست که او **نه** یکدم نگذارد که بخود آرام  
در نه جلالت نیست حاصل کلام **نه** بی بهره غنم خلق در و چون  
از هیچ طرف نیست نسیم **نه** این قطع نفسیت است خطا لا  
پیش از نگار کی درین تو **نه** پند است بر منی که تو  
ما تو و هر که در جهان مشیم **نه** جوی نگر می زاده آن یک نظیر



خداوندش این تهنیت تمام **من** دلبرده غیر این درین ستایم  
آن علم از او دارد و این حکمی **من** ناس و نشناختن این ستایم  
در دفتر ما اینها نمی بر کم **من** در وقت و بقیه است کمال مردم  
بگذر ز حریف و نقص و این کن **من** تاره یا بی بخدا احوالت لکم  
که با فخر و ادب و اهل سجده **من** که با ابرار اهل علی بنیم  
نه که از او چو لامکان پتو **من** بستی و بندگی جهان می نمیم

**من**

خروج فانی و تاسخی برین عالم **من** از موسسه دو کون کاین عالم  
از شربت مرگ آن ملک **من** به خط نفاق عشق برین عالم  
این ارض و سما که برینست **من** مغرور شو که هم کند ازین عالم  
انجام جهان که از تو برداشتم **من** این بار و این پروردگارم  
که هم بحال از خود بخوار کنم **من** که چو بن طبع بر غلط بار کنم

برگزید

یک نیک نهاد در میان صبر **من** یا رب حکیم که ام را جاره کنم  
تا دیده بغیر عشق ما بریم **من** که به پیش لطیف و کافا بریم  
هر چند که در باطن ظاهریم **من** که به ظاهر مختلف مظا بریم  
در کعبه توحید نه جای دوم **من** هر کس رسید به روضه محکم  
مردان نکند غیر او ز کج **من** جز غول نمیرد به پایان کم

**من**

بان به با صبر و مهر و محکم **من** یعنی مشوید و در لید بولکم  
پیش آنکه نموند و مردم **من** غرضی از خداست نه از نام  
از تلخی و مجهولی او شنیدیم **من** و ناستی و معدوم می بودی نام  
این طور که هست با ما نمی آید **من** زاکونه که خود هم و نباشد نام  
هم کثرت عالم عالم ناریم **من** که در حدیثیم و جهان شنیم  
موج خوشیم با و بس خوشیم **من** صد شو کنیم و هم خوشیم

استاد پان که میدهد تو ختم **منه** تبیین مرا اگر چشمت کو ختم  
سرسشته که با بکشته تا کویم **منه** کرم بودم کجا شدم تو ختم  
چند نفری برای لغت عالم **منه** بود دست بیهی برای لغت عالم  
در دور قمر خاک نزدیک شد **منه** یعنی که بدتر از مغز عالم  
توحید که در ظهور او من **منه** بل و مهر و خلق و منش و ختم  
پیوسته که بوشش میگوید **منه** کاینها همه شکر کنند فاعضه ختم

**منه**  
عالم که هر جان و شمع میگوید **منه** علم و هنر و کار و فنم میگوید  
مرکب از ان کا درین شمع **منه** خود اندیشه همه منم میگوید  
کاری تو بسیار ندارد **منه** در قوت تو آزار ندارد عالم  
پیش تو اگر چه مرکب تو بود **منه** آسانتر از ان که زنده عالم  
هر یک که میگوید در جهان نام **منه** زاینده جو تو امان را تو ایام

همین

هر چند یقین فرود شکست خیزد **منه** ایام کلت بیشتر از وقت نکلام  
هر کار که باز بسل و مشعل دارم **منه** سال است را محول دارم  
در شش و ما عالم و آدم **منه** تا جام نفیست بر لب دارم  
در شیشه بودی عجب افشادم **منه** کاش که غنی ز عالم و آدم  
در آتش اشتیاق **منه** میگرد بر و تیش مبارک دارم  
گفتم که ندارم بدو عالم **منه** کشف جز ما ترا حرام دارم  
گفتم که با شناسی کاش **منه** کشف باز شناسی کاش

**منه**  
عیش پیدا می کنی هم دارم **منه** در ظلمت غم و غم می دارم  
هر چند که اهل کشتن سوختیم **منه** اسحقاق ترحمی هم دارم  
در خلق نه قوی تر جوییم **منه** یعنی که هر حکمت جوییم  
هستی همه لغو و رو گذشت **منه** با اینچ رساختن اولی دیدم

ما نماندیم دعا نماند از دایم **من** در راهم دعا خود آید بدم  
 از درویشی شوی عالمی **من** کفایت دعا خود کن بخی کرم  
 به خند که یافت از سیر **من** هر خط نمیزی درین راهم  
 تو به غاشی بین بر جا **من** صد قاطعه دعا در هر قسم  
 هر که که در سر و عنکبوت **من** از صنم حکیم و المین سکیم  
 این یکدوم را که **من** صانع در کسیت که بر سر کج  
**من**  
 بنحو است که عقل از دایم **من** هم حال آن سبک ازین لایم  
 یعنی کامی کامی اگر **من** تعویق حکیم دان تلبس نم  
 از خیر و شر خود او **من** از اجر جزای نفع و ضیاع  
 نیک و بد جوین **من** از لطف و قدر تو در کام  
 ما این عشق که در دایم **من** ذکر همه چیز از دم دلی ایم

الک

الکس که در عالم است **من** بادل کجا و دیده بکایم  
 هرگاه که از خلق جهان **من** عیان و فکر که در کشیم  
 یعنی مقصود ازین **من** معلوم نشد بغیر عجز و خشم  
 شایسته و شک غفلت **من** با عقل آنم که در غفلت بودم  
 هر که که در دشمنی **من** چون دادیم زد و کشتیم  
**من**  
 جز صورت از مرتبه **من** به خند و جو خلق بینی و عدم  
 بود و بود و اضطراب **من** نیاز توان داشت نه توانیم  
 از دست خود و ظن **من** بر عین یقین کمی که نمی ایم  
 از خیر و شر نیست **من** الا و حق که اندک آید ایم  
 هر که که در عشق **من** بخند و دل طعنه برین  
 اول از دل از **من** ما و طلب این دل دایم

اندیشیم

۵

۳



از کوغنی ز در باز آیدیم **من** تا بخت و در سپید آیدیم  
یکن طلق را و عالمی لطف **من** یعنی ز غرور غیر باز آیدیم  
ما و صوت فیه و معنی کجیم **من** نیز از عادت و تفاوت کجیم  
یعنی که زبان سود مارت **من** اما از ادای پرورش کجیم  
بر اول و آخر بلند و کیم **من** اسب سخن شد و بخود کیم  
زاهد میداد از آخر کار کیم **من** زیر غافل گزینی نداشتیم

کفتم بهشت کی گذرانیدیم **من** گفتا جویند شنائیم  
کفتم چه بود حقیقت و کفتم **من** بکانه بخوش آشناسیم  
از سماع وحدت اگر شدیم **من** و زیکائی بخوش پیوستیم  
هر چند که دیدیم سخنم کفتم **من** کوفت عالم و اگر است منم  
من بطریق عفت کس نیختم **من** اوراق فسانه را ز هم ریختم

مهر

هر چند که وصف کنم پیش **من** میدانم که کمال آیدیم  
هر دم بگرشما از و شدیم **من** هر خط بشویدش از غوغایم  
دل داده آن کار سر نایم **من** نقشون همه فتنه عالم نام  
شد غیر عدم نام و بخود **من** بجز کیم نیست جو کیم  
مقصود میرا زوی کیم **من** نقشون هم آغوش کیم

و خلق خلق سست شدیم **من** هر که خواهم که از غم آزادیم  
دیوانه باز کیم طفلان **من** گفتند چرا گفت دینی کیم  
در پرده جان آن صبی ایم **من** هر خط از و در دو طبع ایم  
نادیده ادای شنائیم **من** در کوشه غم حال غری ایم  
گاهی از تو بالحد می ایم **من** گاهی به عشق و طغی ایم  
کیسوی تو در دست کیم **من** هر چند بر اعاف تو بر می ایم

در غیور عشق استادم **من** این ز غور این غم آبادم  
تا دایم که دوست نتواند کش غریبم از مهر آیدم  
یا حجت و ناز و شایسته **من** یک حرف کم و بیش و این غم  
تا کی کوئی که قریب کرد بعد عقل در بین با کج عینم  
یکدم بر ز غم زدن تو **من** در غم بولاف هم زدنم  
چون لوگرا و لبها باز در عشق دلیرم زدنم

**من** با جام حقیقی از مجازی **من** بر دعوی عقل طبعی **من** دایم  
رسو شده ایم از ابتلا **من** هرگاه که لاف می نازیم  
غافل زین راز عالی **من** با تو چون فرستد دشمنم  
یکدزد اگر بر زمین بی بود او پیش از ندیدی **من** اگر  
علیم می بسینه چاک **من** ندیم ولی در دل افکار **من**

بیم دیر

کنیم و یک کج قارونی **من** کایم ولی کام هم سنا **من**  
ظن من غیر رفت از انیم **من** عالم همه کی وجودش دریم  
هر خط بهر که کنون **من** صد جفا که با خودش **من**  
نبود غریب **من** چون **من** زبان جلوه شود **من** و لب **من**  
ز ساقی دمی **من** بطرب **من** محبت در حال عیش **من** و طرب **من**

**من** هر چند که از تو در زمان **من** خوشید رخ تو جاودان **من**  
بر اوج دلم **من** تو معنی **من** عالم همه را بر توان **من** می **من**  
داریم می از و زان **من** تو **من** غافل ز اندام **من** و طبع **من** تو **من**  
سبحان حکم شده **من** که **من** هم ز **من** که **من** با او هم **من** و هم **من**  
خاموش **من** حرف **من** شادی **من** غم **من** شادی **من** غم **من** شادی **من**  
فارغ ز فساد **من** و عالم **من** شده **من** در پرده **من** از خوش **من** شادی **من**



چون فتنه اکل من عکس تمامیم م جز و جگریم جلیه پذیرایم  
 امید و بر سر خلق انظار م ابدی کار با دو اندیشه  
 در دفتر که گفته جانم نه م در کلام سر بس و کس نه  
 چون خلق ذمیت حمیده م ناکه گوید نویسی این کس نه  
 که میگویم غرضها نخواستیم م که می بینم کج نهان نخواستیم  
 ز نه سخن مجاز تا کی خود را م در آینه هر دو جهان نخواستیم

شتی که نیست نه از صبح م آخر شود آن کجا کس تسلیم  
 بر خط از آن مردن م تا زنده شویم آن آن جی هم  
 عالم ساز و ما پیران م هر زن که گفته در همان نکستیم  
 آن پنجه آمده بار کس م زین سر غافل که ما همان نکستیم  
 بر سوی شدم منظر ای م در سپوی رفیع جای دیدیم

غی

عری بی سایه دیدیم م چون داشتیم آفتابی دیدیم  
 تمیق ترا همه بسری م حریفی از دل لب اگر می م  
 اندیشه بخند کان فرورد م محو است بر نفس که بر می م  
 کر راه روی خواه آواز م از خود بگزیند با خدا که م  
 از خطش گفت مرد زین م مرده صفت منغ زیر که م

عقل ۲

هر چه که آید از تو ای کام م کام من اخلص است تمام  
 او را ز تو انست که در حالت م تمیز تو ان کرد دعا م  
 ترسایت را نهاده م شش عی جان مری م  
 هر خند که میکنم درین م تقلید تحقیق آخری م  
 هر خند که راه زندگی م غیر از نفس است نه م  
 کوه ترش که بنم ملت م هر خند که پیشتر عالم م

X



برخون حکم که هست برانند **من** اندیشه بر خود عین کل اندیشم  
زوق من بر حکم کل **من** صد دان بدل ارم و کل  
ضد کونه رضا اگر وضایم **من** و حکم دوست حکم وضایم  
تا او ندیده مرا در ارض نشویم **من** این نکته بر عین کل وضایم  
ای سرور دنیا وای تاج کرام **من** وی احمد محمود و محمد زکام  
احکام رسل نه هر کی تادری **من** سیر تو بجای سید و شکر نام

**من** موجود شدیم و سر کشیدیم **من** ذکر او را خود فراموش شدیم  
کو با که ترمی شنیدیم و خوا **من** پدار شدیم و باز بپوش شدیم  
از ما که مشام غیر اندیشیم **من** که یون گرفتار و خوش شدیم  
ما بچونم و لا مکانی و حد **من** ما را شناخت دنیا او شدیم  
من هر سیر آسمان دینیم **من** هر چند که در زمین دینیم

نه که زمین

نه که زمین اسرار طبع است **من** آنجا که من آرا که خود دینیم  
با جمله بلند و پست برینیم **من** برد و آورد و تقییدیم  
که با و پستیم که که امانا **من** سر کشیده دو چرخ تقدیریم  
خداوند که در جوانی میریم **من** یعنی که رسانغزل بخوریم  
با هر دو جهان مانند کاری **من** یعنی چکانی حق بی دینیم

**من** این بخلق که هست اندیشم **من** اسباب بیت هر شرف در دینیم  
هر چند که میگویم و می اندیشم **من** معر و غنی شود کی خبر دینیم  
آن که غنا زهر و عالم دارم **من** هر چند هر زهره جو دارم  
کرم آن کش بغیر سید جبر **من** کو بفریم که من خود دارم  
هر چند که رسم راه من **من** افتاده بران پوچونیم  
یعنی بدو کون سیرم **من** بودم بچند دیده اکنون دینیم

از دست برده جنبه جانان **من** از باغی نوازه زلفه از تن جانان  
یکدزد نهاده است از سخن **من** زین خوف و رجای حیلان  
از کوی خود سوسوی بود آید **من** بگذشته شاهی سجود آید  
چون حسن نزد باغ و در شمع **من** از خوشنایم فرو دایم  
تا چند همین قافله عالی دارم **من** در پرده آن و هم در خیالی  
ای شمع شب بخت برود **من** گزشتا بر مقصود جمالی بنم

بنیم  
۲

دور پاکت حق ز ما توئی **من** هر چند که انچه اوست تمام  
در چشم خیال گام و ناکام **من** در هر که کنی روی عاود  
خود را ز نفی نهی که دیدم **من** یعنی ز مکان بلا مکان دیدم  
در اتی و رسالت و خلق و سل **من** این المعرفه فرو الی اللیدم  
نه خیر و نه شر نه نیک و نه بد **من** عالم همه را شان احدیکویم

همینکه بر

هر نیک و بدی که در جهان بینی **من** کس غیر تو نیست خود بخود میگویم  
هر تا بقدم حکایت و خاکی **من** به نوازه سوال سالی بالویم  
دارم جهان جهان سخن **من** صاحب نفسی جویجی و کوشایم  
تا چند غم زبانی سوئی هم **من** بهم ناپید امید بودی هم  
چرا سیکه تیر میشود و میبیزد **من** بار بر جبهه شود اگر وجودی  
که بر سر میدان مل در یایم **من** که جبهه تلخی ز را جل هم

آنم که دو عالم است هیچ و بی **من** هر چه که خوانند بعلم و جلم  
کرم من اینم غم غم غم غم **من** هر جا که ملامتی است از لطم  
نمود کمال خوشتر کم باشیم **من** بل پوسته زلفش ز لطم  
ما را بخیر است کاره با دار **من** از باغی نیست که لطم بایم  
آن غمی که بود و غمش **من** غمش که روم که وقت غمش غم



زین ارض و سما و کبریا  
مقصود همین است که در این  
ماده نقش این جهان  
از نشانی خود نشان  
عالم بسیار عالی داریم  
از لطف بخلق و از بصر خالق

خاک بسوی آتش بر کن  
بیا آدم بود امر اسکن  
در دشت ناکه هست که کم  
هر که قاصد آسمان بخوا  
عقل و جویش بشود  
ز آنرو که در پیش خلق گوا

در لطف

که خیر جفا کش و وفا بچشم  
هر چند بگرد خورشید بگرد  
که دلو را که مانع غنی بودم  
هر چند که میکنم دروغ  
نفس همه نابود شود و شرم

بچشم خود را نمی خود بینی  
من در عدد احدی بر من  
عمری بی ولی مردم آخر  
نازی که زیار ما نیایدیم  
ز این تقوی و زهد ما  
در جزایکای که است داریم

مغشوش



وقتی دارم برتر از کون عالم  
هر چند که شخص مراست دارم  
تا غیبت است از شناسانم  
زین کثرت فریبی شناسانم  
تا حق شود شناسایی کرد  
چنانکه در خلق بی موالفانم  
از دعوی منی خود اندر ندیم  
بار هر گزستی قدم بر ندیم  
غمی بودیم کمره تیر وجود  
اکنون ره از دست رود دریم

خجسته بخار است از کار کویم  
کفر و دین کرده باری کویم  
چرخه از دست سخن دانش  
کرامی کویم مگر آری کویم  
هر قدر سعادت که خیزانم  
کج آنرا بسینه نهانم  
عقل از ماکت هر چه سودا  
او درج کرد و در واکانم  
خوش آنکه ز بود خود کنونم  
اسرار ترا از خوشی کنونم  
تا کی از شخص غرض منم  
وقت ازین شکر کنونم

نم بر طر

تقریب طبع کمال ازین عالم  
تا از تو شود و بودی منم  
ز این شش خلق خجسته شک  
آتمم چه بر بند شش عالم  
هر یکش در جهان اوار طلام  
آن اورش از شش عالم  
و بدین سخن میخندم  
سیخ سخاوتی از دلم  
که گفت شش تو را میجویم  
کاهی جز در جلد سپهر منم  
یکت پیوست هر چه باشد  
که گویم و که گوش کنم کنونم

تا هر تو در سر خجسته دینم  
نکبه و زکات خودی منم  
از یک جهان کنونم  
خوب و زشت خودی منم  
از یک نکته کنونم  
در یک نقطه حسابی منم  
آن دایره و کفر و دین  
سجده و عبادت منم  
خجسته آن از و در نشانم  
رس هر چه و بهشت منم

کفتا پیشت منم عبا یعنی که منم با تو و با اینام  
ظا هر چه شست و پودیم باطن شکست هر چه از اینام  
یعنی کشتیم کرد هر نوعی اصل عقل اندر یافتیم و عشق از اینام  
این غایت طلست نامزدیم من جوان زنده از تابش خورشیدیم  
پس از قیامت درو یکیش از صبح وجود ما شبها نگاهیم

عاشق در عشق قطره دوزیم ز ابد جفت ز نیانیم  
در چشم کسی اصل داند فرغ این کم سپید نماید آن بدیم  
در عالم جلد زنده از ما می نیست بد که در دین و دینیم  
تا کی کردند روز و شب را نمی تا بخندد و ندانونی در اینام  
هر چه که دیده تو این غم آن غم و همه شب خیال ای کویسایم  
تحقق ز نقیضه امان طلبید خوشید ز سیر بر فی داریم

نارسته ز خود

نارسته ز خود مرد و اندر خودیم من روز این با جو شیطانیتم  
بی ترک و کون اهل توحید که جز زلف شد حلیت تقربیم  
از هر فردا و از آن امید کس هم من اصلاح کنوت عرض خطیم  
از بی چون مرد را شست و پودیم موجود یکی دید سواشین خطیم  
تا مردی را شده در جان من هر که از نشو و نقول برهان مرقم  
با خلق که تو خط عشق تو رسید کافر نتوان کرد عقب آنم

کز ابد و شمع و عایدیم من و عاشق و زنده و شمع که کنیم  
حرفی جدم که نقد و شمع در با خیال حضرتش سیریم  
این نفس که همچو طفل شش دادم من ز پیش دادم و زان فریادیم  
گفتند معارفی که گفتند گفت کفانی فی که من و شمع دادم  
تا کی سبب هر چه شش ششم من هر دم هر سوزی که کشش ششم

یار رب آرام کدام آید  
تا تقویت آن بهم خوش آید  
بجای طغیان علم و جلد و بیم  
انسان مجرد نه فرید بیم  
چون خلق مغول و لوی بیم  
بل حاجی پاک حرم تنه بیم  
تفصیل حجاج چشم اولو بیم  
از دقت اجمال خود انشا بیم  
بیکس کوی بیم و جان سیر  
فرعش آجا و صلاش انچه بیم

نوشید و جو با تو با او کو غم  
چون صبح نهضت و خیزش آن  
کفتی که در غمت بجز غول  
نشد که دروغ گفته باشد و غم  
ای بر در معبود نبوده غم  
بنحانه رکب را نشسته غم  
آفرین فضل تو جویای کوی  
خود کس که نیت از نصو غم  
در بطن هیچ کس آن غم  
در قبض غریز میانه غم  
جاس که بهر رنگ خود ایدیم  
در دیده خلق هم جز آن غم

زلف و کوسد از حق زدم  
از بهر درشتی بآن تو زدم  
یعنی که برای زلف احوال  
خود سوزانی بر زبان زدم  
یکدم آرام انداختیم  
از بهر درین دیر فایده زدم  
چرا برای مستوق مدینه  
یعنی در سیه اشیا فایده زدم  
افکنده بر دل آنوا کیم  
از چرخه تو که تو جوی صدام  
بر اصل السد که مطلق است  
این بنی و اخوی بهجت حرام

حق است بقا و بس پیش دهم  
و یکده رامت حین دهم  
در عالم فانی که نمودند  
غری که گذارندیم و بین دهم  
نهاد اگر چه طلب یک کلام  
الکس که خویش باز گشت تمام  
خلق محتاج و حق خویش غنی  
بس دایره گشته و یک عظم  
مرغی دیم شکار و غنیمت  
در آمد و رفت امید و غم



۲ در زیر و بال غایت غایت او را اوسانته ایشان کم از غایت  
خیر و شر و نفع و ضرر و انوار و ظلمت ایندی کلام او همچو غلام  
پیشاه بغیر و بر او بر او کونید که هست کار بر کلام  
کاهی سفید و نه سیدیم **من** که کشته جوا فایده سیدیم  
چو وصلی ندارد این بجز کما چون موج در در که و کسیدیم

**من**  
با آنکه با دست طاعتی دل تو غم از هر جگه جود الی الغم  
سهل است اگر نشد او و حال در انش ازین اراده مخفی  
دینا طلبان محو مانند یوم **من** ممتاز از این فقر و فاقه  
چون صبر کنند در شهادت کین که عجب بیسوط فایده انوار  
دست تعلقی درین حکم **من** نه بای قاضی بفرمان دلم  
العقده که عجز و ناتوانی دارد در ظاهر و باطن چنان منفعلم

موقوف

هر چون فکر که ز کما محضیم **من** رنجی از بهر سبب است  
لبسته شد از نکته شوم در آرزوی او ادا نشدیم  
میدان سخن که کو بهی دریم **من** که خاک فرو که فلک خم سیم  
یکران برق سیر اندریم برستی و بالائی عالم تیریم  
عالم که از این جود استایدیم **من** فی او ویشی می سر و پادیم

**من**  
المیکس پیش ام کل محو نشد از بهر تعینات اجزایم  
هر در و کرده آن خدوند **من** داده که مشق دای آن تعلیم  
روز یک کند سوال از رازیم **من** لایخصو با جوابیم  
هر شرح و بیان که از عالم داریم **من** از حق داریم و جز با و نیاریم  
هر گاه که کوهی آغازیم خلقی ز بدایت نهایت ازیم  
در این خفا و دورمانندی **من** او حاضر و ماند که کو دلی الم

بجان و دور و عاری **م** آفریند کارخانه صنع و علم  
 در و زیبا زار شد **م** آینه ای که در کفتم  
 آخر جهان داری **م** گفتا که جمال یدم و نفتم  
 احوال خراش قلم **م** هست از تنگی و زری و علم  
 زانگونه که نماید و ظاهر **م** چنین رقم قصه و خجسته کاغذ و

م عاشق خوشی که از افکند **م** در چرخ خود را می بینم  
 منعم و خنده خود **م** میگیرم و بر کینه خود بنشینم  
 کاهی بخت و فغان **م** کاهی در کینه یاس و جبران  
 ناکفته باور سینه **م** این حسرتها که در جگر  
 که پستی مشقت **م** که لایق وصل ایندی و حسرت  
 گفتی که گفتی که نخواهم **م** آری گفتم ولی اکنون

زبان

نرین گوید که عشق کم و جو **م** به پل از نشانی و بی هم  
 مشک که مراد و جهان **م** و نام بر بند نیز سوی هم  
 رازی که در آن سر و **م** هم خواهم و هم ز خستین هم  
 عمری سخنی ز تافتی **م** صد بافت را اکنون سخن بگویم  
 مرغیم ولی و قفس **م** یعنی نه ز عالم هوس سکون  
 تو بعد سی سال بر یک **م** هر چند که ماسک نشسته سکون

مازک یاوز تن و **م** یعنی پیمان بی پستان کردیم  
 آن مرغ که یک **م** ویران که کبابستان کردیم  
 که خلق لبش **م** که عرصه تنی ز هر غل غلیم  
 هر چند که یکدم **م** کرد امل و باد امل می بینم  
 نکلیم و نشود **م** حامد محمودی او منجم

صد ساله من عباد معلوم من یک شمشیر معبود منی افروزم  
عمری من از عین این شمشیر من ناکه دیدم که جز منو بخشم  
سجی این عین که از محال گشت و دینم گشت که از منم  
دیر و ز راه طره شمشیر من در دست منی از ان کی بستم  
خندید که هر دور اقامت من اما هر یک بمعنی منم

من  
بی حق نبود آدمی عالم را نام  
جوانی را بصر که شخص منید  
عاقبت گوید که هر چه بستم من نداد و ده وصال است منم  
غافل که ندارد خبر منی نقشی من پذیر خوشی که بستم  
پروان جهان بجان منم من غیر از انسان بجان منم حکم منم  
جزایر غایب که هر چه بستم من بجان منی نشان منم حکم منم

در دایره

در دایره وجود من است آدم من در فکر نبود و بود و جوت آدم  
من مرغ بودم فان منم در بند زبانی من و جوت آدم  
باشه یکسان و با کلام منم من در هر کشتی من جوت آدم  
و عشق من که بستم منم من تو ام گفت زان که بستم  
کار است که کارخانه او بستم من عشق است که در خانه او ام  
این نطق که است عالمی است این خانه که استانه او ام

من  
انگیز که از زوای او بستم خود را از خط طغیانی او بستم  
نارانی و بیوقوفی او است آن سر کشتی غنای او بستم  
کاهت بوجاهل از نهان بستم کاهت ز فراق مبتدی ساویم  
در راه خدا شکست است کشتی تابی تو و جوت آدم  
در عشق که ترک عالم بستم من عقل است منی گفت که بستم

عدم



ز آنکو که هست زنده و باقیم  
آن نیست که زنده بودیم  
چون که از دست تو بجا آمد  
پندار و عالمیت را  
کز بچایم الف و آ را می گویم  
و زانجا به چنانی می بینم  
هر کس که غافل باشد از این عالم  
او را کز حاشیه قهر می بینم  
بزرگ است غایت سرحد  
همچو صد فیت و اندر دینم

در عشق ز دل جان تو می بینم  
جان تو بجا می خیزد منم  
من خدایم جهان که می بینم  
آیا تو جان خودی من می بینم  
چون می بیند شادان منم  
دای منم و من آن منم  
ای دیده بدست حکایت  
از ماضی بهر تو چون منم  
هر چه که هست استحقاق منم  
تقریب و جود این آن منم  
هر علم و فنی که خلق نادانند  
تطوّل من بهمان دای منم

نادر است

ما در باریست شادان منم  
در همه را اگر چه در آن منم  
زیر خلق و دین منم  
ما شیشه ایم بر که پنهان منم  
خود را برسان منم  
ما شیشه ایم بر که پنهان منم  
غیر از آن که کعبه آباد است  
عالم منیت خبر پیاپی  
در دایره وجود انسان منم  
هم خطا می کشد هم خطایم  
تا در سیرت کار او منم  
آنگاه که فرو آمدت منم

دیر و زود برون آمدن منم  
عالم هر استیسی آن منم  
کشم که کشف را مانده  
کشف که منیت خلق را چار منم  
در این نظر ماکه امانی دایم  
خوشید سپهری آن منم  
زان منم که در رخ ماه منم  
کاخار جمال تو منم دایم  
زینا که را ما تو کا منم  
بکسی عشق را ظهور منم

ما صید تو ایم یا تو صید ما می **منه** هر دو بدام یک صیدم  
حیران تو و محو خدای تو شدم **منه** ترک همه کردم و کدایتی  
معشوق ازل که شمع کار کن **منه** یعنی که اسیر هر ادای تو شدم  
تا دیدم امانی دو عالم **منه** از غلغلها دور چون یک عالم  
چشم سیر اسیر هر دو کو **منه** بپوست ترقیب همیشه محرم

ما عالم نیست مستخر داریم **منه** و ز جنت جاودانه برخورداریم  
غازی نمی جهاد صغر کرد **منه** غریبت که ما جهاد کردیم  
تا در صورت سخن خروش **منه** انوار غرور را بچو افسوس  
چون مسیح زدیم از دست **منه** مستان مجاز را به نوس و نسیم  
جان در کج غنای سلطنت **منه** بکشت طلسم طرب خون نسیم  
دل در عهد الفت رحمت **منه** دارم زلفانه نشین طرب نسیم

در عالم

در عالم آینه آئین **منه** و اگر بخود ز جمله بزرگواریم  
کر بر شو و این جهان ماه **منه** یکدزد ترابی تو نکرد معلوم  
یکس دیدم کام نشد با تو **منه** یکس لای آن نیت در جان ام  
حاصل دل و لبم دیدم **منه** این انبوی کلام مردوان انبوی  
ساقی بر لبم داد که چون **منه** وارسته زهر که در جهان شدم  
این طرب کلید **منه** یادم ز کجا داد که از دست شدم

در بزم دل از می **منه** آزاد ازین لب و کل شدم  
حق گفت مرشد دین **منه** یعنی که بر و ز شخص خود  
به خنده نگاه میکنم **منه** یکدم خوشی است با صیدانم  
که شادانم که نشستم در **منه** کاهی غم خوشم بی پایانم  
استاد تخت از در **منه** استا سخن ساخته بیکد عالم

کز آنکه چنین نیست پس کیوم **م** اورا نشان پیران کا کرد  
 از ذکر و کون و عاود بام **م** اندم که هست و بیاورد بام  
 نار و شجر و آدمی این شکل **م** نار و شجر است که مانود بام  
 هر جا که روم در پیش **م** هر سو که می کشد کرم  
 در صحنه وضعی که کشد **م** نه عاشق رنگ و آله کرم  
 جز آنکه در و نازل می شیم **م** خلقی هر در زار اصل می شیم  
 این دو عالم را هر روز از اند **م** خا و جن صحای اهل می شیم  
**م**  
 تا چند ازین عالم می آید **م** تا کی زدن از منتهی فو می  
 در کوچه ارجی است که **م** کاسته رضا و رضی می  
 عالم که نمی از ان می شیم **م** در بر وجود یکش می شیم  
 افسانه ایست که بند راه **م** عقل عظمای عالمش می شیم

دقت

دقت نه ای قصه بی بزم **م** این و نه و خیال غیر در بزم  
 این عقل که زمان حق **م** تحقیق صد خوانده و تعلیم  
 در صورت اعان **م** معنی خواهند وقت آن تمام  
 این طاعت بسیار **م** وین حرف میوه خرقی غلام  
 از خوش فدا و کسای **م** و ز دوست بهاء و طفت کرم  
 یعنی کج غره ایم ما که **م** و بر او غم جرم جزای ایم  
**م**  
 در کعبه توحید به جای **م** هر کس نیش در و خنما  
 مردان کشند غیر او را **م** جز غول نگیرد بهای ایم  
 ما جلد کرد و کم و کاست **م** هر چند که آینه و کاست ایم  
 او خواسته و ساخته **م** مانده و رانه چون خواسته ایم  
**م** **حرف النون**



خلف عالم روز و سال **من** می پند و پیش فزون نه حال از  
طفل از صف و برق هم کرد **من** نه خواندن در تن نه حال از  
در به نظر حق از بهر **من** در آینه بر تو نظر بند کن  
ای جان من تو جزای من **من** نامزد و امان در سدل کن  
جان صافی چشم جلی سدل کن **من** کفایتی دید می سدل کن  
ز آن تن جان سودر کفایت **من** سرشته نطق از می سدل کن

دور رخت مردن فرمودن **من** ذات احدیت در عدد برون  
خود را تو اگر جابین **من** هستی تو بوده و خواهد بود  
تا کی پی اسیم بیدار چون **من** که انسانی بخود توان سودن  
دانش که به کشته را کو **من** غیر از به دیگر نتواند بودن  
از خود طلب را بر شمع **من** تا به خرد و دوی یقین کردن



ما دام که من گز تو دیگر باشد **من** دوری به طرقت بر میان کن  
کس با چندی غنیه تواند بود **من** عاشق بکسی عشق تواند بود  
یعنی بر کس که او می با بود **من** دیگر کسی غنیه تواند بود  
دایم ز کلام حق حکم میکن **من** وین هستی خوشتر از سود کن  
تا و از بهی ز خود بکن و در **من** خاشاک می باشد تا ظلم میکن  
ای هر دو به شمع ترا کش **من** در تافته اسیر تو سر و عن  
کفایتی حدیث نیست چهره **من** آری تو کجای می نمویی

به کار کنی جز بوی تو را **من** کان قوت محول تو انکار کن  
این جزو جدا شدن از **من** چون عضو تن بیده در کن  
اودم شغف فیه ماطی کن **من** کم نیست ز ایا خلاقی کن  
تو حیدر شناس غیر از **من** از انفس و افاق مطابق کن

پنهان جان منیتواند بود **من** یعنی که جهان منیتواند بود  
 از عین تو کاشکتاب علم **من** بگذرد نهان منیتواند بود  
 کس نتواند حل عالم نشاند **من** حال نشاندن باید و فاعل  
 زاید غنی است از سوال **من** خشمی دازد بر اعمال نشاند  
 خوشتر است از پنی نانی **من** بن بگذرد و قدم سوختنی نشاند  
 در راه محبت بهوای محبوب **من** بتوان بکفانی زجهانی نشاند  
**من**  
 دم ز استادی بجز این **من** در تمام همه در حالت نشاند  
 در کبر سوز و هنجو در آن **من** بر آتش ظلم اعدا نشاند  
 بگذار همه کار بخت نوگوین **من** که بر سپهر لوح کسی نشاند  
 طغش زبان موج زده کرد **من** جاهل خواندش که رسوخ نشاند  
 صوفی چه در حلقه کلام **من** خود را بخت فیه محرم نشاند

افضی از

قصص اش سماعی از پرده راز **من** در افتادش ترک عالم نشاند  
 باید همه از ذات الکی نشاند **من** زاده و مرد خود ستا نشاند  
 کفنی که مرک خورشید نشاند **من** تا وقت ملاقات خود نشاند  
 بان منی خود طایمان نشاند **من** تا بر تو شود هر دم نشاند  
 جعفر و یاقوت و بر طوطی **من** حق می باید زکما از تو نشاند  
 ساکن شده ام بدین بریز **من** از سختی مرک همچو بدین نشاند  
 این زندگیم نیست تن تو **من** آسان میران همدر من نشاند  
**من**  
 این سغرا کجا مرد خون **من** باز نماند کجا جز در بدن  
 حق است را نینده ز بوم **من** جعفر نکند دوای در بدن  
 اسرار خداست که نه دانا **من** از خود مردن زجمله باقی نشاند  
 من با همه از همه جا در ششم **من** کور و کریت آن فلاک نشاند

آینه مای احوالی پیش کن **منه** باشم رفیق حذر از پیش کن  
هر کس که بدل بکشد بر تو **منه** از خوش طلاف و غیره پیش کن  
و اما چون بود که بکشد **منه** چه عجب هم پسر و پادشاهان  
چند بخت خلق و بیاد **منه** این بکشد همان که بود و پیش کن  
در پیش بصر جادوی بر کن **منه** از پیش حق که خود را کن  
کفتم که در ذکر ترا بر کن **منه** کفاد اگر تو باشی بر کن

**منه**  
باید بی امر جانب ری کردن اینست طریق حق که کن  
تا جان به دیاد کنی تو کنی **منه** با کن تو ان دعوی بار کن  
از روزی که از برق کن **منه** هر نوع که بخت کرد از برق کن  
نیک و بد را من زیاد **منه** در آقوی او نمود اسکن  
از حد بگذر چیست غایت **منه** تا دوست مگر کی شود در کن

ای نادر

این نامه را به راه برق **منه** بسوی مرا و زیاده کن  
تا بتوانی کار خدای کن **منه** باید ز همت خلق جدایی کن  
در اندر عارفان کم از **منه** محتاج نبودن که ای کن  
من گفتم و بلند و **منه** در دست احاطه جوان **منه**  
بازی برشته لیکن **منه** شاهی بی صید را و پیش کن

**منه**  
بجا چندی آشکارا **منه** از اگر شی خود فروشی ز جهان  
زان که ملک را پیش **منه** خود را صد که شود عرض کن  
جز را تو نیست هم **منه** در دست و در تنی کن  
انجمن کس که رسته **منه** حال ترانام نهادند جهان  
ترک گرم و **منه** حق با نهادیم و پیش کن  
یعنی این و زردایم **منه** و زنگی که با تو خواهم کن



از کرده خویش فراموش کن **منه** شیهی قول خلق را تو کن  
 یعنی هر کس زید لطیفی از تو کرد عوی دوستی کند تو کن  
 یک خطه چراغ آرزو با بخت **منه** قطع نظر از جمال هر بخت  
 زین شهید یک کشت کشم بر **منه** در لذت اگر محو کردی  
 خلق و باب و کل مقید کن **منه** خود را به بخت دل بود کن  
 اکس کن تو بوقوفی او دان **منه** او را نتوان نمیر خود کن  
 این بنی و دین مومنین **منه** شایسته اجرت و جزا افتاد  
 از جانب خاتم ادوی نمود **منه** غیاز چهری بسوی دل  
 جامی است بهمانا بخت **منه** هر دزد که در فضا می جان  
 سر بر تونان درون خاک **منه** تا جله مکان بروشاند و زنا  
 ناهستی است غم تو خندان **منه** راهی خوان بهر سبط بر

از آن

از آینه باز کن و دین **منه** اهل اراد از نظر حق مردن  
 جز عقل که با ساز نیاید **منه** این شاه سرفراز نیاید برین  
 زبان پرده که شکفتی **منه** آواز آمد از نیاید برین  
 تا کی خود را بخت طایع کن **منه** در کار و فضا شایع کردن  
 تا بند بر آمدن برسم و دهام **منه** بهر عدی و جود ضایع کردن  
 و خلق کند بهر حال این **منه** استعدا و امر کار و حال این  
 حق کرد طیب و زرا پرید **منه** اما بزبان پروبال این  
 راهی باید که میتوان **منه** کو هر چیز بد که میتوان  
 برود بختان چند و چند **منه** دریا بسبب که میتوان  
 از بهر تو جله از زمین **منه** از زمین است رو دمی ملک  
 از بهر تو جبهه از زمین **منه** جگر فیه نمیتواند برود

X

ثوان نعمان حق بر حقین **منه** خشت با لقا و بدج و خن  
 ای که در این انوار است کوه **منه** روبرو ایشا و جودین  
 اسرار خدا که بکفایت **منه** بر جلال بر حقیت کارستان  
 کفایت خط را هر و رافقی **منه** البته بهر حق در غارستان  
 شایسته شای بود ابر بود **منه** استیست و جود بود  
 رفعت بود امیر بایه بود **منه** بل فوان بهارین بود  
**منه**  
 پنهانی هر چه است کشتن **منه** در آینه دو کون پند است  
 رسد عقول و فتن انیسو **منه** بنور عشق جز بخود و است  
 در عشق که احدی خواهد بود **منه** خلق بی نیک بهر خواهد بود  
 کار کاف و فلک بن کو بایه **منه** اکنجه تهاش و جود خواهد بود  
 بند تو تو می بخوشی را کم **منه** یعنی خود را اسیر کام

در این

در هم و امید است از نادستی **منه** مگر امید را حسنه نام کن  
 دیدی که بطن شیشه شود **منه** مستقیق به شیشه شود  
 حق دریم و برین کون ای **منه** خود شا بهر غیر دیدن بود  
 در کام خسته فعل میکن **منه** کو نفهم شای غمی حل میکن  
 می بینم کلام و جستان **منه** میدان که خرام و فعال میکن  
**منه**  
 کارست عبادتم بی علم کن **منه** عباد که بندم بهم از سخن  
 روئی میدهند عالم خاک **منه** نه پشت خست از این سخن  
 یارب از عشق تعلیمی کن **منه** و از نه بهر امید می سخن  
 مارا به وجود آکنیت **منه** مارا تو با طیف خوشی تو عظیم کن  
 پا چستی بر سر کوه و درین **منه** در کوی بحر دمی سخن  
 از رد و قبول عام بگذر **منه** همچون بهر حق سخن

عالم را آن آدمی آید **منه** آخر کجا روم کز اینم  
 خاک خوشوار و فلک کزین **منه** مشت فانی دوده برون  
 نسیب کسی بقیاب آید **منه** در سیر نیافت ز راه آید  
 آن عین هم از همه شنی **منه** یعنی که مرا بین عالم را  
 هر چه که در جهان بین **منه** و البته بار و کشتاب این  
 از هر دم که قدرش است **منه** چاره و عاجز و بلاست  
**منه**  
 اعدای تو هر طریقی اند **منه** کی توانند با تو ماندند  
 باشی سر کار اگر بمانند **منه** آن نیست که غیر تو ماندند  
 عشق و نظر با جانی **منه** دل زنده بجا و دانی  
 اینجا همه دوستی محض **منه** دیگر غلطی بدجانی  
 بی آتش نیست آن مرد **منه** جان با شفتش و جان

نمونه

شمعی زبان حال با پرو **منه** میخوب که سوختن از مهر  
 آن زنده که کار نیستش با **منه** بامروغی پدید آمدن  
 جان طاهر حجاب هستی **منه** جز غفلت نیستش از نام  
 تو آن که پاستم از آن **منه** هم شرحشون کلوم او  
 پسند کایت طرف این **منه** خواند زبان و کشتن این  
**منه**  
 تا صافی شد آینه **منه** بر کشند عالمی عکس  
 دل بکند و دیندم برست **منه** اکنون هم در دایره  
 غوغای الهام و احباب **منه** عشق و دلش مختلف  
 تا جو از جنین عمل **منه** باید محلی تو لا کردن  
 بیکم بر خویش و اگر **منه** بهتر که هزار دواش



بهرست و فسانه ترا قدر کن **منه** جزا که ضرورت از گفتن  
 در خلق فغانی و شین و غوغا **منه** زانست که اندازد بر تو  
 نه خلق و مطلق نه شایسته **منه** که عذر از جان می آید  
 حشمت و رشدم سوختی **منه** سببی الی ایچهار شکا  
 از ذات سخن کفتم و شین **منه** درویش فتنه شین  
 اسب سخن نیست بخیر علی **منه** بکشم زبانشان او فتنان

**منه**  
 بگذر ز جاد و ز بنا **منه** در استار و جلوس جوان  
 از روش بعرض آمدن **منه** خرم خیزد که بر دیر کوان  
 در آینه جهان و هر حد **منه** داری و نظر معین و ز دید  
 رحمانی صفت جمله چون **منه** شیطا چه همه رو و بدید  
 ناکفته سخن نیست از از **منه** زیرا سخنش ز نور ذلالت

کفشد

کفشد به سپری کی و آفت **منه** کفا اندم که درم آفتاب سخن  
 بپندد و کون ستم از سخن **منه** جمع آمده خوب است در سخن  
 هر چند نگاه می کنم عالم **منه** معنی سخنست صورت حساب  
 تاکی در از غم محرر کن **منه** با فاقه و اخلاص مقرر کن  
 وانی که صفت مشعل عذبه **منه** استادان چه خبر بگو کر کن

**منه**  
 در زیر سپهر بجا می آید **منه** امر است محال کامرانی کن  
 در فقر شکایت از غنا **منه** نتوان که حضور زندگانی کن  
 آراستگی مرد و دینی **منه** در صورت عقل آمده خضوع  
 و در نه کس را نقد عقل **منه** عریان سازد و بکن از کرد  
 فریاد که در هر باز **منه** کردید و ملک جی شده سخن  
 آن ذات که بود کامرا **منه** بهر ناقص را صورت و عیون

بان شادی از آن کشتن جوهر کم **منه** یعنی غم نبی ز خود کم میکن  
 هر چند بدین نوع جوهری نکیر **منه** کا به طایفه خلاصی هم میکن  
 تا چند بصد جبرید **منه** و درستی خود اسیر میکن  
 و خلق اگر که محو او باشد **منه** و در سمل عریز دیدن  
 یا کامی نباشد چنان که **منه** یا چرخ را از کل حق برکن  
 باری هر طور در حق خود است **منه** این مدعی مرا متشکر کن

**منه**  
 صورت دارد سرگشته در دکان **منه** معنی هم در کفرش در دکان  
 که صورت کرده در معنی دور **منه** از هر کجا می توان سر داد  
 تا غیر تو سر تو خواهد بود **منه** که کعبه بود و تو خواهد بود  
 او را از تو و از او نیست **منه** مطلقه تو با غیر تو خواهد بود  
 در جهت تو حیدر نم کردن **منه** چون تو نیست نظم کم کردن

و آن

محو آن است از خضر سبخت **منه** در منزل نیست بهم ره کم کردن  
 که عاشق صافی نه احوال بین **منه** مشوق محو است اقبال بین  
 مجنون شده عقل در شناسایی **منه** یعنی که ز خود عالم سپید جان بین  
 که در مری از شکر از درویش **منه** است با پای نباشد در شکر  
 زانگونه که در حق تو خلق **منه** آیند یکی خبر ندارد در شکر

**منه**  
 بود و آن در همه چیز عیان **منه** جز سود و زیان عالم و عیان  
 سبجی الصد که خلقی از کفین **منه** آورد و نهاد نامها برین  
 از نفس خبر کبر نمی آید **منه** و عقل بغیر نفی می آید  
 تو عین بصیرت و حکمت **منه** این از کلمه یکمست ولی الدین  
 هست موجود زاید و کم **منه** امید و ابر و شاد و غم  
 از هیچ مدد نیات نیست **منه** یعنی شوق سیه که نقد برین

زار از این عالم  
 زار از این عالم

۲  
 بشا و پادشاه معنی این **منه** یعنی شوالیه که نقد بین  
 با قصه و افسانه و داستان **منه** که گوش جان خیزد و از زبان  
 کار عادت در قلم آوردن **منه** شاد می بیند شست غم آورد  
 عجز از قدرت کی بجای کند **منه** لکنت جزای بی کم آورد  
 یکم و بر اوضاع در گردان **منه** چون هر بزرگه کی بود  
 تو بگوئی که آه کی در سرم **منه** تو به تو بر حسن من مروت  
**منه**  
 با خسته غمش و غمش **منه** باید هر سخت و از شفتن  
 از خاطر او کرد و در **منه** وان کرد و ای غفلت  
 در عشق بطور خوش **منه** بر دومی عقل و کیش توان  
 با حق کرد و کون محو می کنی **منه** صاحب غرضانه شریف توان  
 نایده هوشان یکی **منه** باز نیست چکار است و چون

یعنی زان

یعنی زانست غمت خلوت **منه** کشف دیده و دانسته همین  
 و عشق که نشان ملائکت **منه** کردید جاب یار جان پرور  
 هر گاه که یادشالی خود کرد **منه** متوج کشید برین این  
 گویند که یکت در همه **منه** وین عالم و آدم نشان این  
 دیار ندیدم اندرین **منه** جز آنکه گفت این سخن از این  
**منه**  
 روزی که می خوف عالم این **منه** جنت کو به ملک عالم این  
 بنخوف رجا بند و **منه** بسی اندر لطیف اکرام این  
 در عشق بر تو کوی **منه** رده یافتن اندر و و کم ندان  
 رهبر کجاست تو **منه** منزل نیست هر دو یک ندان  
 حروف و صوت **منه** شخص این و غرض است چو  
 با سامری نامه غرض **منه** کوساله حسن طبع معبودین



مخوفم و لشکری کار دین من نه شاد مبرم و نه رنج من  
کفتم ایل را بدینا که مغوری کوفت و کشتن  
انگشت و علم نیست که کین من کارا نکند این که بدین  
کویا که کوفت که و انشا را اسباب ظهور خویش آن کون  
در یکدم و از آدم و نوح من در آینه هم شخص من هم بدین  
یعنی لشکری از تو خود را طلسم باشت ولی زهر و دوا علم بدین

نه علم نه معرفت نه دین یقین نه قدر نه معرفت نه حکم  
چون استحقاق حرم بدین شاید که نه نام من محروم بدین  
مراسم است از خود آگاه کند من خلق و خلاق با نظر آگاه کند  
ورنه آنرا که در جلیت بدین جود ملک است و الدین بدین  
چون که بدین آواز از دین من پس و بدین دهر و عوالم بدین

دین بفرما

این مقبره با کوشش من میسید کاچی بان بر سپه موجود خاک  
یکفرقه ز کاخ خویش انداخت من یکفرقه ز جبهه خود بول بر آ  
یکفرقه رسیدند بجای کین یعنی که یک یقین از هر دو کان  
بالی هنرم و اینجی شی کین من مارا خود را عیبت بوشی کین  
بل غیرت حق ندارد بویا با شوایم خود فروشی کین

هر کس خدای و کما نیست بدین هر چند که گفت اهل دین بدین یقین  
این شکار را که آن این مقصد حقیقت را اندو بدین  
کنم بهی کفتم با آن این من دیدم می شاید آمد بدین  
بجز و جو خودم و را اندیشم مقصود در کشتن امان بدین  
تا بی بره خدا نصرتان بدین من هر کس نام خواص توان بدین  
معتوقی را حسن و قاضی بدین دل جز با و حاجی خواص توان بدین

نماید ظهور از حسن و جبرین **منه** در ششم که گمانید و نشد روشن  
 او میکند انجمن و تقاضای **منه** من بدیدم کمال لطیفین  
 کسی نبود آتی از همکار **منه** چون عقل که نیست غش را از  
 هیچ کس حجاب نیست **منه** چون خانه کاغذی بود  
 جز مصلح خلق و ایستادگان **منه** که در غلای و کبر و لا ایستاد  
 یعنی که ز هر کسی لافبندی **منه** غیر از تقریب اختلاف نیست

**منه**  
 زین خدیج حاصل عکس **منه** از من از دیرین و دیران  
 یعنی ز کلام من نماند **منه** کاست که که دام را از  
 نشین و غار هر دوی **منه** به نظر اعلی نظری پدیدان  
 این خانه بود و دور **منه** پادشاه من بخ و پری پدیدان  
 جز آنکه اشک عجب جان **منه** هر جا که رود و از آن

از انظار

در خط و باطن از سر هر کس **منه** الا اندک متاعی و جوی  
 نه روح توان بقین اگر **منه** بعد از کجند که بود **منه**  
 این عالم و آمدن غلای **منه** در یای خاست مستوحش  
 غیر از تقصیر محض **منه** این عالم مختلف زیاده  
 انانیتان بود **منه** دیگر هر خصم محمود بود

در عالم حبیب در موی شفتین **منه** خزانده اشفتن کس شفتین  
 یک لحظه بعدی شستن **منه** حرفی دوستان مؤثر افقتین  
 توجیه میکند در شفتین **منه** در غنی ام کفین شفتین  
 هرگز نمی گفتم که مرا **منه** معلوم نبات که خبر جو افقتین  
 شرح غم خود بخود **منه** خصم خود را شاد افقتین  
 در رسم و راه کلام شفتین **منه** یک محبت ابراز چندان

۲

خلق و صبح دارد از نادان **منه** در صورت و اندک کرده بخاند  
یعنی هر کس که خرد است **منه** است با سخن بدیده استخوان  
بی نشاء عشق عالم نتوان **منه** در عالم نیز بود یکدم توان  
نموده که شمر از آن جهان **منه** مردم توان رسید هم توان  
چندیدیم جهان بود **منه** روبرو بشنید آن بود که  
از دهنش کافور بپود **منه** در هر که رسیدم آن بخوان

**منه**  
هر دم تو به شخص تو را **منه** پیوسته من حق آشکارا  
تو بنده دستار و من **منه** سخت مرا با تو مدارا کرد  
ای عاشق زار که آتش **منه** یعنی که آتش جهان کن  
از کوچه شک تو شمع **منه** بر خیزد پس چاره نه کن  
با خلق دعا باز دعا **منه** چون که ترش و داغ در ترش

در خیم

در خیم که معرفت دارد **منه** انظار همان بند و انظار  
بر اندک گرفت عالم **منه** حق که نظر خود بخوان  
خلق نموده اند و خالی **منه** آن فقه که سرشته اند اخلاق  
در خود که کینه نهان **منه** آیه می من مقرر آن میکن  
که شرح بود یکدفعه **منه** هر یک که ای صفت آن میکن

صاحب نظری که اندر غم **منه** در هر دم خود داده و عالم  
پوشیده جویم با **منه** دیگر که گریست از آن دم  
اگر کم ز سر خود درون **منه** در صورت غیر تو نمی آید  
زان طغیان بباد و بدر **منه** که بود تو در داغ دار دین  
حق توان تا خبر تو **منه** جلدی که بر می آید بقی  
آن ای مقدس از **منه** و انسان شدیم بطریق

X



جوز کل محقق بودن **منه** تو این حق شناختن حق  
 زین هم و این جز نباشد تحقیق نشد بجز معوق بودن  
 شد صدق طلب این **منه** هر سو که رود این حق  
 بچند جوهر و در می کریم **منه** اکنون هم موج این حق  
 جز شان شمر عالم علم **منه** بر اول خلق و آخرش تکمیل  
 شرطی را قوف باید در **منه** خست شرطی نخواه تو خواه

**منه**  
 کاهن داری حق و عین **منه** کاهن عین شمریم  
 خالی شخص است و خلق **منه** در آمدن چون نظر مایل  
 هر صبری بقا خواهد **منه** سر شمر استقا خواهد دید  
 شاخ بی اصل **منه** یعنی که بر بقا نخواهد دید  
 جز که و کون کرده **منه** با وصف هم و باقی افاد

دعوت

و هست بجای قضا را **منه** بروی مراد حق افاد  
 چه بود تا گفت او **منه** ساغر کف ساقی کو خور  
 نمیتوان آن قدر **منه** بی ذائقه را چه سود شود  
 آن ذات بیکجا اندر **منه** از غایت قدر حق خطی  
 تا روی لم بابت **منه** شوازم کرد و حق خود کردید

**منه**  
 رقم فکرت نظر شاه **منه** تا شکوه کنم وجود کل گفتن  
 دیدم و لم بده **منه** خندان شد صبح بر شب  
 کفتم چه بود **منه** کفتم چه بود برسان **منه** کفتم چه بود برسان  
 کفتم که **منه** کفتم که **منه** کفتم که **منه** کفتم که **منه** کفتم که **منه**  
 از زده که دید خود **منه** از زده که دید خود **منه** از زده که دید خود **منه**  
 یعنی که **منه** یعنی که **منه** یعنی که **منه** یعنی که **منه** یعنی که **منه**

چند

از خورشید خود را زود بستان **منه** بار هر دو حال وجودی رسان  
 ای چشم که آرزوی یار **منه** جمدی که خوش را زود رسان  
 حق از این که در این **منه** پیش و می در این که گفتی  
 این را در عالمی زو عباد **منه** یعنی در این که از این جهان  
 تا کی باشم اسیر شکل و اسام **منه** با تو بستم است که هر چه هست  
 یارب بجز آنکه برای آنم **منه** مطلق کن و خوش را بستان  
 ما و کی از او که نمی بیند **منه** یعنی هر دو دردی افکند  
 اری آری خاصه عشاق و **منه** روزی جدا بدارد و نمی بیند  
 ان **منه** از بجزه آسمان یعنی انسان  
 این را از تافت برین صحن **منه** و انفعالش و ندانستن آن  
 نیک و بد سروری و سرگردانی

دقیق دارم

وقتی زارم شک و صحت دارم **منه** همچو اعضا و اشکات دارم  
 در خانه تا عمر دلی تنی کوفه **منه** نایافته روزن مناجات دارم  
 تا کی ره اصل خوشتن کم کرد **منه** در غم و فغان جویدم و در کم  
 بنش آب بنوی و حکم کردن **منه** سهلت در غم و فغان  
 تا می طلسم آسمانی و زمین **منه** بر کج و جودی توانی شدن  
 گفتی که زهر و کوفه شدیم **منه** خاموشی که می بیند زمین  
 باید ز کلاه ره بچو بچو **منه** و ز جوی بجز فتن و آسودن  
 یعنی از فال بکجا بخت بستان **منه** و ز قلب الکه محو بچو بچو  
 بجز بدین عیب از بدین **منه** رام تو کند سپهر استین  
 بسیار کرد فرغ کردیم و **منه** تا دانستم که نیست این غیر

حق را بر تو بر تو فریاد منه تو از بی کام بچسب و افاد  
 بهر چند گاه میکنم کار نوبت منه از معنی خویش غیور افاد  
 شش طلیعت کسوت از دل منه در سپیدی از جمل کسوت  
 کفم چه جفاست این باستان منه باز اجماع جز در اکل کردن  
 اول باید بهندی بپوش منه و انگاه بهر یک بی چوین  
 معراج نبی عرش عالی چوین منه از هر مهر و بقصد بپوش  
 خلقی ز من آلا و کیش منه خلقی بی انتقام شان از من  
 که کردم و گاه خندم از حیرت منه زین قطره و آن بخور  
منه

غافل

غافل منتری نمیتواند بود منه بی فتنه گری نمیتواند بود  
 کاکل کس که حق از او پنهان منه جز پرده درسی نمیتواند بود  
 هر لحظه در آید زوری این منه جز خوب جز بد جز این  
 هر چه کردیدم آنچنان بی منه هم هستی من باشد در پیش  
 باید هر چه بگویم و بگویند منه یابی همه بگو و کیشان بود  
 بی انصافی و کوری هر دو منه رد کردن خلق و بگویشان  
 ای بر سر کوی عالمی هر دو منه از خود طمع و مرا و کیشان  
 خواهی بود در کجیندن منه این کار بن از شرع خاطر  
 دیدار خدا که بر نماز و عین منه هر کس بند نه شرح دانند بپا  
 این دو زبان و سوسه هستی منه اینجا جوین سو و مانند زبان  
منه



در سیر طبعی درون این **منه** هر دو شدنت عهد این  
بر یکتای غایت گشت **منه** در کوچه راستی اید

تا مرد ز خود ز غمت **منه** گزهر کشته ساقش مید  
یعنی هر کس غمت جوید **منه** هر چند که علمش مید

نمیت ای پند **منه** بی غمت نیز غمت باز  
گرفت و معرفت هم **منه** نفع در غمت نه تاثیر  
که توان دم ز راه **منه** کامی توان بر دین تقدیر  
به چندی که بازوی **منه** کار بخت بر دین

شیخ آفت ز کاشانه **منه** افتاد هر که افشا ز بر

نادر

خصیت کزین اوی هر **منه** صد سال رحمت بدین

ای و بتواند ای شاه **منه** در جان دل تو را زواگان  
باں جو سپرد و هر **منه** خواهی تو بکوی دیگر خواهی

ای مانده در غایت **منه** و آن لغت و نطق و نطق  
همو معنی که هر **منه** و آن آگاه بر کنندش

از جمیع **منه** از جمیع **منه** از جمیع **منه** از جمیع **منه**  
در خاک کفنه **منه** گاهی من تو بودی سالک زنده

هر خط **منه** خلقی بی زکما پراکنده بود  
آرام **منه** ز انوی ندره هر چه بود

یاد همه ترک تو مانی کرد **منه** براوج یکا یکی بهائی کرد  
آنگاه که باز تو یا همچو تواند کوه نظریست خود مانی

شرطت آفر خود را افشا **منه** تا چند توان بغش افشا  
سبحان الله چو کشت این چرا بهر سبب بجا افشا  
جدی خود در آبی موسی **منه** در پرده پنودیت استی ملک  
آزمیقات کوه طوری **منه** دین را معراج بر فراز کرد

حکمت همه در حق غم شیرین **منه** کز می برهند از بلا می جهان  
خشم از غمی کف تو خاموش **منه** و ز آتش خشم او خود را بر ما

کراش و سایشین شان **منه** و خلق جهان صدم و جان بین

نملز

چشم بیدار زبان گفتن **منه** دیگر همه سپاسان افشا  
باید فلک معنی و انجم بود **منه** در وحدت خود کثرت موم  
تا چند توان این همه شیر **منه** در پیشه اندیشه خود کم بود

صد سال اگر تو کام خواهی **منه** اخو ز هر نراق خواهی چون  
ناخوشی مالی بسین بچانه **منه** ای خوش وقتی در کشانی  
تا چند توان قصد مکر کرد **منه** نظاره دو صبح و خیر کرد  
خوش آنکه تو ایم کسی دیگر **منه** یا عالم را بزرگ دیگر کرد

ای ظل تو محو افتاب مرد **منه** از نیست خویش مشو سر کرد  
مسو شود وقتی کورا **منه** ز نه ز بسیار می محم بر نه کریم  
از هستی تست غیر می **منه** و نه همه جو تواند در میوه

با خود چنگ آرد با هر چه آید  
مکین دشمنی که جهانی دشمن

بر خنجه بکمانی نه جانی تو  
کوید بر لب لبس تقی القی  
من بگویم که خویش را بر تن  
او سگوید که در در بر تن  
باید امر و زجان با و سپردن  
در مملکت دایمی جان  
مردان بخندار سیده جی جاوید  
تو شطری که خنجر ای مرد

کچر عینوش از می و پیمان  
تاره یابی بزم جانانه  
حنه و فلک آرام ندارد  
یعنی که قرار نیست در خانه  
اگر وارسته از خیال جوی  
مخو چون شد از خود آید  
و آنها که ایستنی خود دارند  
بند و قفا هم انهم مسول  
دل خنجر با کشند خواهد داد  
وز عهد است یاد خواهد داد

بانی که

زین گونه کزین از غمی بندم  
آخر ما را ببا خواهد داد  
کچر عین خسته از شتر آمد  
در مانده بکام خویش  
صدره بستر آفت داشت  
بازش سر ای نهی کرد

یکدم ندید در تو دی کردی  
نی توانی نه دانش و تو  
یعنی سخن شرح دو عالم کردی  
کوشش سخن اصل سخن شرح  
این سخن حقیقت و خدایان  
در نقطه آتش آید  
در خویش رسیده باقی است  
از دایره سینه نهایی

مکدر جراح و هم را در غن  
صحن خوشید بقیه نین  
تا بخند قیاسی و سماعی غلط  
ناصر شود صدق و کفر سخن  
اخی خوانده از خود جهان و چیز  
مرهم ز تو ام از این سگامان



برج کشیدم و صلا خوش اندام من هم سوا اگر کنم در گذران

هر چند ز حد بر تو ان کجمن از هر خنی توقعی کام کن  
آری درج سخن بلند است اما ز صد بوشن حبابی کن

دور از فلک اعداد تو اندیشم آنکه که عادتش در تو اندیشم  
پس چون شدنت کار در کار تو ورنه حسن و غار در تو اندیشم

این فتنه بجز مبتلائی آن هر لحظه از آن بنا در آفاق من  
کز آنکه تو کرده بودی نشاء در کار منست نزد آن تاوان من

معدوم نیم که بایدیم سخن موجودم و سازنده هر روز عین

بلیس

بلیس خایه جوهرم شود من باشم و من باشم و من باشم ۲

در عشق که کار و دست مظهر و زهر و دهن غمی و زهر نشد  
یار یکا بی اگر ادرای طلسم کافیه جزای من میسر نشد

من میگویم تو شمع جان من تو اوسکیو بدین تو نیم من تو شمع  
حاصل که همیشه از کمال یار من جان تو کیم و اوجده

افسانه کاذب اعلی تو من جز ساغر ساقی از تو من  
تو بر روی منی و شادی من ایام که رفته رفته با تو من

تا جند غم هستی سرکش خود خوش و جان ازین خوش کن

X

یعنی که سعادت و شقاوت  
بی این ناخوش نشین و خوش

غوغای جهان که عقلش بیدار  
از بوالعجبیه که بودید در آن  
مخلص نیست خود بخود  
هر چند که خلقی کم و بسند

از جمله بیادیرت تبرک  
هستی ذاتی تو تو لا یرک  
دانی که غم تو حسب دردی  
از عاریتی چند خود را یرک

دانی جویند به جویند  
خودش صیفت فرد در آن  
در یافته که شرط راه حق  
از هر چه بود جویند شادان

کاش بشود از بهر تو این سخن  
شاه کزنت جو بسط را گویند

یعنی هر چیز بهجستی داد ترا  
از ابله دار و شکر و خوش کن

یکسو آمد سریت کشته من مضطر  
یکسو نمی راز تو نمی در آن  
من چشم از حال و محال هم  
یک کوی فدا ده در خم

در پرده بی سحر و ایمان  
در خلقی بی نطق خلق در آن  
ره جو لبصر بلا سکانی تویم  
راز تو که سخن جسر زانو

آز و نه پیش کم نخواهد ماند  
کس را شادی غم نخواهد ماند  
یعنی جوان مرد از زبان بود  
اندم بدو نیک هم نخواهد ماند

این را ز خود فنا توانی فتن  
یعنی که بگذرد با توانی فتن

از گوشش خوشتر از نغمه خوشی  
کرد پویشوی کجا توانی روشن

این خلق کینه عالم و دنیا  
کام غم و کام از قدم و ناک  
آفاق مطالبند و لغت  
هر چند که تطبیق بهر ادب

تا حق بجا کی نکرده و زن  
با هیچ سخن مرد نباشد قوت  
مادام که جز یکی نه بپندستی  
آرام نگیرد دل پاک و نون

سجی الهی خالق کردون بود  
با هر بد و نیک کم و افزون بود  
باجمله کی در همه بیرون بود  
با این همه چون چند چون بود

پروا سطر سیر آدم و فاکم  
یعنی خود را بر از خود محرم کن

روز

در خود بنگر مردم و خود را  
در خوشترین اجسام عالم کن

تا بخند اسیر چرخ گشتن بود  
چهل و ناخوش و مشورت بود  
بزم درق نیست غایت کار جهان  
شوان با سید مرزانی خوش بود

صد صفیقین در سخن  
کس معقد تو نیست ترک این کن  
از خلق که اعتقاد خواهی تو  
هر چند که گفت بشود و حسین کن

کز از من ظلم و جهل نبود سخنان  
بر خاک افکند و شود تو بود  
این طریقه طراست که در جوامع  
عدل و علمت بهر احوال کن

جز باطل نیست در امل و نشتن  
هر چند که حق غرض اهل نشتن



بیش از تقی که جنت حریک  
رونی مراد و حاصل شوق

ای غم که ده کشت قاتل  
چیز نبوده هیچ پسملین  
ما کشته دوستیم بر ما کوی  
بر خود بگری که نیستی قاتلین

تا کی به سیرت موهم زدن  
باجایل خدای معلوم زدن  
این سم وره تو باجه ماندن  
از کو عصا کوفه مظلوم زدن

بطریق ظلمت هم بر چوین  
هر سو هر روز بهر ایند زدن  
دل از اند خلق باز این توان  
بر او رست بهر چهری خا عین

آیه که ذوالی که ندارد پیا  
بل ز دست از که آیت آیت

در هر

در شهر بزرگ نهر را چون بر  
خود آسافت میدان این پیا

روزی که عیان شد در جهان  
لطفش کمان باشد و مهرین  
خوشید جهان فروز چون بر  
از ره شود انکار و سیاره

خلق بقب منی زهم برین  
غافل که کیمیت منی که برین  
چون مرد ز شتر اناخیر فرات  
آزاد شد از دو کون غیر شتر

مان کیمیت قرب و المن  
در سایه بهر جنت کفر سخن  
حرص و عادت روز کار چری  
همچون شتر کرت و دیوارین

چون کامل شد مرد درین کین  
نواح سخن دید بعز زدن المن

در پنج کتب مسدود میگویند که عالم من حاصلی غیر سخن

از تابع این سنی که گویند هر دم باید جوهر آن بود  
امید هر سر منی و دیندار با این علمت توان بود

ای که غنی عالم من دانم دست در سینه محتاج من  
طفلی بد گفت واری نه گفتا که ندارم مگر از هر کس

هر دم نظریت لا اله الا الله که  
بر کس کمال این آتی نفعان خود آنکه وجودت نه بود آن

بحان حکیم صاحبان بود در انوارش چند فرمان بود

ترجمه

هر چند و توفیق و توفیق

آن که در مکان که بر آنکه کن  
ز اسباب برین خواه کاری

عاشق که بصورتش از حسن جز منظر عشق تر فریخته است  
و انعم بقیت که محضی انجاری است آتش که پیکار است

ای با خبر از من و تبه کار من و زنی که بدو یاری افکاری  
که عجز نایم و کبی غدر آرم یارب حمی من و طاری

از هر تنی خوشی چون سعادتند بریدیم و غم ندیم از جان

آن کس که از عفت باز می گزیند  
و این کس که بخت خندان

هر کس که پیش نو گوشت کین  
آغاز نه انجام نه آلاست  
قصه که هر که در جهان پیدا  
کم گشت درین فسانه پیوست  
جهانمان بعین جوی دنیا  
نه اند محرم و نه آستان  
رو طالب آینه حق بین  
کزشت شکم زاده طعنه  
در هر کس که کلامت یکن  
کویند که سر جنبه نامیدکن  
چون پرو آفتاب کو کس را  
اشد به با می که سر مالکن

این فریخ شرح دینی و حق  
آن خالی و آن گفته بر کوی  
کو تا داندیش از سر نیست  
اتمت و نعمت و ملک و دین  
یک لحظه نشسته عقل را پیرن  
جیمه جاگست از خون نایب

هر چند

هر چند نگاه میکنم در عالم  
جز علم ترا نیست یار این  
خوشی صفت وجود عالمی  
فردست ز آرد جام کوکب  
ز این شرم هم عهد کنند این  
کله شدنت عرش کاوان  
نبود در امر و در تغیر  
جو از زینب آن فریب کردین  
شویف بر احمی پت چون  
چون زخم زدن ز بعد بر

هر چند نگاه میکنم سر وین  
حق را بی نقطه جمال بین  
ناطی نشد و جز زبان  
نیک بد خلق کرد اسب  
جز ذات احدیتواند بود  
آن نیک که بنیتواند بود  
هر عاقل و اخلاق دریا  
بی کبر و حسد نمیتواند بود  
ز این لغز که تافته بر تن  
در سایه که تخت ظلمت  
آنجا که کلامت جو افرو  
کی رو یابد سلامت پیر



نی کام و نه مرغانه پرویزان  
کی  
تا با که در جبهه کجا و چه و چون  
۳  
باید ره بازگشت بدگران  
سر کشی مکان چه حاصل شد  
هر کس ز کس و کردند راز نهان

این خلق بجهنم زهم تویند  
در دو غم روزگار چون  
نا کامی و خوش کام دلم  
حققت نکند در جهان  
جزر تو آفتاب در خانه کردید  
این لک داشت نورایه

من نوری

این نوری نزدیک با و است  
دانی چه بود سوی خداوند  
از کعبه روی چه بود سود  
تا صد طلب از بشر نیاید  
چون چرا خبر نیاید  
تفرید کردین همه سخن  
دعوی انانیت ربان  
در آتش بود خوش کانی و نانی  
پروان ز جهان بودن چون  
مشتاق زن خانه و فرزند  
از روزن قدس نیاید  
ناکند که ز کان نیاید  
با هستی و مساز شدن  
با و احدا شرک یا باز شدن

تا دست حق زین کرد  
پدانش کیا در آتش منطس  
این دانست خبر ایمی  
ناگاه ازین غار کلی کرد بدید  
۲  
حسرت از فقر و غل در پیرو  
هر چند که سر و سر آرد پیرو  
چون غریبی سوختن و آردن  
در کثرت او که توان جان

عشق که هست از این  
 و حیرت است آه پیوسته  
 بکشته اگر حال خود در بام  
 صد ناله بر آید از دل خسته  
 در عشق بکشد تو در این  
 اوضاع پسندیدن پسند  
 در دل آرزو که آتش هست  
 جز در کسین جگر خسته  
 تا افشانم ز کوهی  
 غیر از حق گفت کس هر  
 القصه که تا عشق از این  
 کم گفت کسی نیز دروغی بمان

رویا بهیم و پشت بایر  
 دزدان ابله ندارند توان  
 پیش که گفت شهادت  
 در راهروان اسلحه را بهر  
 دل را باید با تاجی داد  
 در کعبه تو حیدر آدمی دادن  
 دانی تو که چو جهان شهر  
 در بادیه کوی بیاد می دادن  
 بر سره به فقیر و به عظم شدن  
 منزل مکر از رفتن بهم رفتن  
 نذران

کز آنکه پاوه کز دود جنت  
 بهر که سواره به جسم رفتن  
 زو محرم را ز باش خوار  
 آواز ده نامیت جهان کنان  
 صورتی که کس غالی بغوغا  
 مکتب را بچشم صاحب نظر  
 ره چیست نهفته بر جوی  
 پیوسته بی در دل خود بود  
 هر سوز و دود بخود در آستین  
 نموان بکشیدن این کوه

باید عدن تو این رفتن  
 هم منظر به چاه پیش رفتن  
 بر پیش و دانی حجاز بر تو  
 جز کوری نیست غایت رفتن  
 خلقی ناطق نه فهم از طعن  
 نه با پیش نشان بای دین  
 تا گفت نغمه فیه ناجی  
 نه خالق نطق آت نطق دین  
 چون انسان است غنی اسه  
 آینه صفت دمی بچهره رفتن  
 بهر یار از دام و دشت رفتن  
 در حیرت است و در دلی رفتن

هر چند که چند و چون تواند بود  
 در دفتر کاف تو نماند بود  
 آنکس که حق که در کون و مکان  
 کبریا از و بر تو نماند بود  
 قرآن حکمت و نقل است  
 کمند و بخلق و پیش است  
 خرم و خوش و کوفته با جز  
 که پیش خزان و اندیشه است  
 ترک من و تو و علم و دستان  
 خود را مسکین و ساد و نادان  
 تا چند فریب خلق که راه ده  
 کاری که خدا را خوش آمدن

خوش باش که خوش کرده و جان  
 کز روی او بود ترا خوش جان  
 یار تو نم از کز کوه و کمری  
 ای به حفظ و زشت انار کن  
 ای که تو تو ای و به کار کن  
 ای کرده کم التماس بار کن  
 جدا که مرا ساخته پیر کن  
 من بشم و بش کن تو رفتن  
 با پیر و دان همیشه و پیر کن  
 صبر است و بصیرت کار مردان

یعنی اگر ت رسیدگی کمر بهی  
 قدر تو دانست و سر کردن  
 ای روی کلین بر جام این  
 وی حوصله تو بر ز کام این  
 زانت دانند جمله واجب نفقه  
 کاستی از خیال نام این  
 در سیر حیات کام احوال  
 باید دم شکر در به حال زن  
 زانگونه که منع را بر او طین  
 از بیم فساد است ان بال زن

بهر چند دل تو پیش خدایت  
 کار زانت رفت پیش خدایت  
 در عشق اگر جان بود مکتب  
 کور و کجا خوش خواهد رفت  
 عاشق شده ز کام خود خوش  
 در ساز نشور و دل این  
 یا چه کنیم همجو از پلوان  
 یار و بی کار خوشتر کن  
 ترک مصیبت و قطع رطبت  
 از ریت خوش دفع هر کین  
 خوابی تمام خلق اصیبت  
 روشن خند و اصیبت کن  
 خوش



بزم حال او اگر کون میکن  
 کاهی من بشیوه خوش میکن  
 از دوست بخیر لطف و کرم  
 خیر تو نیست هر جای  
 کس از جرمه کفایت میکند  
 غیر از کلمات هر که دیدیم ترا

امی عقل تو کشته و علم تو کین  
 اسرار تو حیرت نمود مقصود  
 بکل خط کشتی دل نشناسی سخن  
 معنی قست باده پیماید  
 انس که باو هر خبر آید برود

فی ذکر

جز ملک و همه باو مغرورند  
 هر چند که در خلق جهان نمی کرم  
 آنجا که وجود است مقام  
 افشاده بر هر رهم تو برانهم  
 دنیا و عقیق و آله ز تو نه

کوریت حضور پیران نشد  
 بر کفن و ماکون این چنین  
 پنهانی کس هست مکل بود  
 در عالم اینها تو لایق  
 اول باید محو شما بودن  
 دانی چیست سلامت نه ای تو شد

فی ذکر

نر عشق برون بزم از کین  
 در هر که سستی قضا او این  
 در دو فلک اگر خلقی نبی  
 دور در کشانه توئی نایب  
 حالت کن در جهان آن همچون  
 از رفقه و آئینه مجوسون  
 در پرده را ز خود دریا بگذر  
 افسانه بوده خواهد بود  
 شسوی بل غرض از این  
 به خیزد ز صبر علم هر دو این  
 نیش زبور و شمشیر و کوس  
 شوان خون در کفن سچو این  
 هر چه که از غایت بدش کن  
 نماید بهشت اندرین سخن  
 یعنی ز خدا طلب از خلق کن  
 جواز سرش نشود ازین  
 موجود طلب درین این کن  
 گفتار هر نفس از طوق کن  
 معنی لی کینه دعوی نبی  
 چون بخت روی خلق کن  
 حتی که کجای نمی تواند بود  
 بانور دجانی تواند بود

یعنی خدا

یعنی که خدا را طلب یا خود را  
 یکس من و جانمی تواند بود  
 عرفان موافق و مصدق گفتن  
 یابی نه بخلق و مدق گفتن  
 از معرفت ما نا الا بشر  
 منصوب نشد به ما نا لای گفتن  
 ترک یاری عالم و آدم کن  
 نیز از خدا بپن پا حکم کن  
 یعنی جضم اگر ظفر میخو  
 اطاعت از زنون نقش کن  
 ای مصحف سر نه هر که خود پیر  
 یک حرف ترا بندم از صد پیر  
 کشته به نکت رسیدیم باز  
 من سک و دست ما تو از صد پیر  
 از سینه دم شاد کم آید پیر  
 اینهم می یار اهدم آید پیر  
 زینسا که ظلم و فکار می  
 از عهد و من مکر غم آید پیر  
 ای روح تو در دو کون این  
 روح شینسا کم و کیف این  
 کفر و ایمان در جهان میخواند  
 یار لاندله و لاندله ابد

سودا طلب نیکو بدوین  
 اکثر سفر عوام مقدر نیست  
 مابره اهل درد خوبیم  
 ماراجه نعم از جلائی خلق کما  
 تبدیل علود بر عمل را غول  
 بایسته گفتندی بدو الوعد  
 بی راه رجوع بی احدی تن  
 هست از بی قدر جاده خود را  
 نه در پی سرخ و زرد خوبیم  
 فردا آمدیم فردا بخوبیم  
 دین ارض سما کا زنده  
 کین بودست در میان درنا

سرگردت خویش را دیده  
 صحرا بود خوش کن صاحب  
 یک ده اگر بود قند از پیش  
 پنی هر دو سخن و از حیرت  
 چرخ که ستمند تو شد  
 درست رویت اگر داده  
 انسان ره که هست مطمن  
 ذرات شوند ترا هم  
 گویند ندانی که نوی یا انسان  
 اندیشه که توست بند تو شد

این بگو

این یکد سخن دفع است  
 حق با بدی ستا ز کین  
 کو عالم خلف بین بدیست  
 یک امر جهان شلف داده برین  
 ورنه چو کون نظر کنی خود کنی  
 سهلت بشود و نامشود  
 وزو طلب علم و کس کین  
 مشت جهان از مایش کین  
 چون اصل کی فو عیا کون  
 ضد است ابای دیو با کین

از زاری بسایر دعا میکن  
 مقصود با تیرت زانو کین  
 روزیکه ز روز و زو بخوابد  
 چرا که تو در نظر نیاری امروز  
 بهر معلم و معلم در فن  
 صبر معلم بکلامت که اجل  
 کش فقر غنا باید یومین  
 هم مستغنی است مرد همین  
 جز خیر و شر و شور و خوار بود  
 فردا تو منظور نخواهد بود  
 شرطت دو چیز هم جوایز  
 بس بین معلم و مدارا کین



در عشق که ترک جان تو نمودن  
کو عقل که شرح این غم داد  
زان نامش که در دل او  
آن نیت که نشان تو نمود  
شمار درین راهی جز در  
یعنی نفس از خیر کسی جز در  
انسان که در تبار است  
دنبال مرادی نفس جز در  
هستی تو غیر جان نخواهد بود  
آب کل این جهان نخواهد بود

در گردش خرج تو نمودن  
جز با تو در میان نخواهد بود  
در عالم تحقیق از حق نین  
بر هر عقیده خنده و نین  
عبدی که بر خود نکشفت  
او میبویست که معلق نین  
تا کی خوانم ترا که تدبیر این  
یکه لطیفی که از جد و لک نین  
مرخ و از غیبش این تو  
آخر تو که قادر می بقصر این  
تا حق را در سری بند کشد  
نفس طریقت که نار و نین

حرف الواد

المر

بر ساخت کسی عقل محال بود  
بر بود جفا کار سازی تو  
یعنی هر چند فیلسوفی گشتی  
غیر از تو کسی نخواهد یافت  
که جوهری بفکشدید از  
هرگز بر دای رسیده اند  
القصه که حاصلی ندیدیم از عمر  
غیر از تویی که دیدیم از تو  
راز الله بسته باشد که  
اسرار قلوب با تو بود  
حرفی جز در است عالم و شخصی  
چون انستی خواه بگو خواه

ز راست افخت کین جهان  
بالت می که جان دل برود  
هر دم که در من خلقی آید  
چون کوزه که دم شر الی  
که دست کسی رسد ترا خوش نشو  
انگیز سخن کن جهان با تو  
یعنی جو فتد در تویی که  
تا کم کرد موج زدن دریا  
عالم که خفی سیریت نرود  
ضابطه خوف و غیره

حرف

کر قمر از آن قول حق گفتند  
عجز آرد اک خورده میبود  
عین همه عارف و سنی مایه **منه** در غای عشق شور و بود  
روغن بجز آنج بول دناک مسوز دور و شست و غوغا  
انسان که برده بود دل پاک از **منه** نه آب جنبه دارد و خاک  
در عالم بر دبار می از خوشش بشک آونجه افلاک از

**منه**  
قرآن حضرت جسم و جاز ابرو یعنی که هر کون مکان ابرو  
این طریقه فصل را از دست کونایت میکند هزار ابرو  
یا بم ز جهان سینه خونی از **منه** هر که گویم بختین خونی از  
نوسید ز خویشم و طلبکاری کان نیست جالی که بر طمعی  
سری که امر است سلیمان **منه** گویم نه هر یک پیا پیا تو  
این خلق را از انکه از ان ششم تا حرف نم بریزد و ایماز

از زار

در زیر فلک هیچ تیر می **منه** شست خوار می و این غریبی در  
آراسته ایها که عاقل داند ریو و حرکت مهر و خنجر در  
ای هستی دل بهر نیامی **منه** و نبال که ای بی شامی  
بجو دل و جان جمع می کشند دیگر تو بهر کجا خواهی میر  
از حق با ای اگر حق آینه تو **منه** برگشته و کرده می دمی بی

**منه**  
این هم و امید و شادی غم بهر خط شود و امید عالم تو  
یعنی که وجود می و خیال جزا که ز غمید بد دم در تو  
تا دامن نیست کم نواز تو **منه** پیدل مانی بشت بچو از تو  
تخم غنا و شاد می است کان بکنند دل را دور از تو  
که خلق بکنند و بخندند از تو **منه** غیر از صورت ظهور پسند از تو  
هر کس معلوم و معلوم سخن ناخواسته از سخن نمی چندان از

۲  
 او بدخیزش نیست بر لبه **منه** جان پاک بخون خاک آلوده  
 در هر که رسیده و زمانی **بوده** رنجنده و بکنده و بکازده  
 نبود خیر بهشت نبی او **منه** هر کس سخن و نبوی دینی  
 زان که نیت اگر بخون **منه** میخاند از برای شیشه  
 هر کس لیت هر و ش **منه** هر ذره شود آینه شایه  
 هر کس نکور و خوش نام **منه** آری شلست شخص سایه

۲  
 این عالم است و محو و تصویر **منه** جز نطق خدا هستی پذیرد  
 بان آید و حق و هم و **منه** و امکان و وجود است نه تویر  
 خوشید که بود عالم آلوده **منه** بگشت طلال میدهد یاد از  
 در مرغ منع سفیدی **منه** ناکاه پرید و پی افاد از  
 اگر چه شب و روز و عالم **منه** تو حید و آموخته ام هم از تو

فانظر

خوشی صفت کوه صدق **منه** زینا که صبح میزند دم از تو  
 از غریبی هم در دریا **منه** اندم در ماکو و بس ماباد  
 از آن که ز خاک بر توان **منه** زین واسطه است بگشتن ماباد  
 هر چه که غریه و چه بخون **منه** آینه شست نظره و نظار  
 فریاد که از قضای **منه** کید زه نمائند آشوب و نظار

۲  
 آن گان کرم حد توقع **منه** باز خوش و هیچ خبر قطع از تو  
 محو اتم مایه شتاقش **منه** صد کج بخا نیک متع از تو  
 عاز و جز لعل راز **منه** فارغ زره و دراز کردن از تو  
 نفس و آن کوبه و بر غری **منه** نزدیک شوند و باز کردن از تو  
 کشته جرح سر **منه** از کا بخیر مرید است از تو  
 یعنی بخیه معرفت از **منه** از بد عکس از گوشه از تو



و قتی دارم که غفلت اسیرم **منه** خاصیت صبح و شام گزید  
 کاهی نفسی که عالمی زند کند کاهی سخنی که جمله میریزد  
 حقیقت بداد و دین بایم **منه** ای نقطه است خوشتر از برق  
 و سعت غرض آنست که این عرض نیست نه بایم تو  
 ای نقطه است خوشتر از برق **منه** این دایره را پیش تو می تو  
 چندین می بینی و هر چه **منه** منور و بیگس و بیکس تو

ای ساقی عشق روح بهمانه تو از عقل غنی است و دیوانه تو  
 او و غطی نمی خواند و می گویم بیکجرحه روح از صد افسانه تو  
 آن باه که هر یک نظر کرد **منه** صد شده و رنگ و ناز بر کرد  
 آهیم بشنید و رخ بر آید سوز دلن بکراز کرد در  
 عارف که همه از خبر بود **منه** اقبانه کون مختصر بود و

مرد از نظر خدای تو کل آری **منه** هر کس بود بهین نظر بود  
 از روزان انبساط نماید **منه** در خانه انقباض ناکند کرد  
 ای بر صدره اسیر آن **منه** کر مهر خرت قدر و یک تو  
 نارسه ز نیک و بد و مصطفی **منه** کی محو شود در رخ جان  
 صدره مدحیه بندستی **منه** زمان بکشتی اره هوس بر تو

دنیایم بوقل بر تو **منه** عقیقی جویم ز عشق سپرد  
 خواهی کرد و دست شسته و ایم اما بکنم که نیر سحر تو  
 ای صاحب بندگی و پستی **منه** ای خالق بهوشیاری تو  
 مرغ و بکس که از تو چیزی **منه** من از تو و هر چه هستی تو  
 داریم دقت هر دو را **منه** اندر می هر کار که چه بود  
 آن بچوید نهایت سستی **منه** این میگوید که یک قدم نیز مرو

هر کس کلام بسند و حدیث **منه** شد همدم من باشد از  
 تا کس نتواند آمد ایجا که من **منه** بشانده بر تنم ز مهر غریب  
 امریت عجبوت مایه **منه** دور افکنی صلیتی دایم  
 قرآن خبر هر علت و اثرش **منه** نه از یکدلت غیره و سایه  
 ترک همه غم و زید این مقبره **منه** میگو که بغیر آن وجودی  
 که صد غم نشد و صد در بگر **منه** قرآن گوید ایامه فاقره کو

**منه**  
 ای آفت هر قدم درین **منه** بد خط گرفته برین چون تو  
 ای دوست تو خود کجی خواند **منه** نادان حج بن باهه ای چون تو  
 درد هر کسی دار آموزد **منه** رسم و ره کرد کار آموزد کو  
 جز کار بکار خانه عالمیت **منه** صاحب نظر می که کار آموزد کو  
 موجود و معدوم هر کوی از **منه** درو همی اشتیاقی اموی

من غنی

این غنی ندانند غیر از شخصی **منه** و انچه بقدر عقل معقولی از تو  
 و صفی و ثبوت خود را **منه** یعنی که کوی جانی وجود تو  
 صادق کند جز بخدا **منه** رود قرآن الیه یسعد تو  
 افسانه عالم تو کم قانت **منه** و همی چندست حق طلب از تو  
 هر چند بگردی هر کجا **منه** موجود حقیقی نشد ناپدید تو

در هر که رسم تابایم از تو **منه** بروی شرفی دایم از تو  
 ما را هر دویم و خلق طفل را **منه** وین طرزه که ما حجاب دایم از تو  
 خضرت جمال دیدن **منه** و ندانست هیچ کس چنان از تو  
 کلین همه تن غار شد سکون **منه** نظاره کل هر از چیدن از تو  
 هر کس خواهی خیر او **منه** در خویش در آتی که آتی بر او  
 آن رسته که از ازل تا **منه** در چک است اگر بای از تو

س

۲  
در ظاهر اگر جزیت نشسته **منه** غم زنده و باطن زنده او  
من یکم می دل و می آید زایوان آله مقیده خنده او  
ماییم قسیم حضرت و مصطفا **منه** احوال السیت که مجذبه او  
اینهم مایه است هموم دیگر کار **منه** همچون دریا و موجها بر او  
ای در سر من هزار سودا **منه** سویم نظری نبوده قطعا از  
من بر محتاجم و تو بسیار غنی یارب کل از خوش کنم با او

**منه**  
آن سر خوشی که تا اندیشه کو آن نیک و ارسته ز بند کوه  
به نشاء که دیدیم دشمنی خود **منه** یم باشد و موج نه ز بند کوه  
عشق آید که بهشت و جهنم **منه** کارم همه او سر گذرتم به او  
از غایت یاری محاسن **منه** آنخت من خفا که گشته به او  
نشانه خود را نشود بهر **منه** در جبین این راز در بهر کم از او

همه

هر چه که غیر خود ناست **منه** افسانه عالمیت خلقی کم از او  
آمار مراد نبود و بی پروا **منه** هر دم عالم از نکر دو نوا  
هر چند که شد در دل و خوا **منه** چون دادیم نبود جز بر او  
قران سخن را تو هر عالمی از **منه** کر را ظاهر کنی نوشتن اینی از او  
هر چند که فی بنده حالت نشسته **منه** ره تپوان بر دهنه سویی از او

**منه**  
از بادیه ملک غل شده **منه** رهرو نه با فسانه خود در چو  
خوشی و غم جواب کم کو خنده **منه** طبل کوچ و نغمه خود رهرو  
که سیر تو با بر آورد از کو تو **منه** خوشید شوی عالمی پرو تو  
هر ذره ترا اهل کرامت **منه** اما بنظر کنی هم از بر تو تو  
زاید که مرانه دل دین از **منه** ضدش کشم که این بقدر بود از او  
رخیده شد از من دور **منه** غافل که مرا دهن همین بود از او



۴ ای آینه تو هر که مسواری **منه** تا یار تو غیر منت بهیجی  
 تا بر تو خوشی را نه بینی **منه** هر چند پیش روی یاری  
 ۲ راه اسیری معنیت علو **منه** توفیق بگوئی عوچی کرده علو  
 خود را تو قبول الکن **منه** با خلق جسد اینده زو کلو  
 ۲ ای خلد و تصور و جور و عوار **منه** بکنده بر تو توان نور تو  
 یعنی آنکس که از ازل با تو بود **منه** هم خواهد بود تا ابد و در او تو

۲ ثابت قدمی که در دو غم خود **منه** عالم را خور و صافی در تو  
 خاک را غیب با یال هر شد **منه** بگر که چگونه جود ابر و فرو  
 ۲ عالم که به از خیر و شر بوده **منه** کس در نبوده در گذر بوده  
 همچون طوطا صورت خوان **منه** هر لحظه فسانه در گذر بوده  
 عالم که همیشه روی **منه** کر نیک نظر کنند نیکو است

۴۲

۲ هر چند که غیبت است **منه** یعنی که وصال از طرفی  
 جز حیرانی حاصل این شکل **منه** غیر از طاعت آخر این حله  
 ناز و نفرت اگر جبار آید **منه** ز اکل و لبی دیت حوله  
 ۲ هر کس دریم بر تو حق بود **منه** در هر چه بدیم این حق بود  
 در ساختم آتش شدم با عالم **منه** فانی شد و محو هر حق بود

۲ قانع بجا شد و غفاج **منه** یعنی از جان بگو و از جانان  
 فردا ز کی اگر بسند **منه** کیز کی هم که مراد آن کو  
 زینا که شمع عاشق دیرینه **منه** موجود بذات پاک بی کینه  
 معذورم اگر بگری ندانم **منه** در بر دارم به چشم آینه او  
 در نفس تو هر چه هست بگو **منه** قول تو و فعل عودن بگو  
 ۴ با هست از اخلاق بد **منه** همان بجا شمع بهر دیدار

۴۲  
 ۴۲  
 ۴۲

دینا که بخور و کرمی نیست **منه** از دانش و پیش از نبی نیست  
 جز بهی و بی صلی و خجری **منه** با نهمه عفو غایب می نیست  
 حق حاکم و کبریت در بند می نیست **منه** هر سیر فاسق هر سیر اندی  
 یعنی از و نیست آن جا **منه** کردی همه که قبول کردی  
 در عشق تا شعله آید از **منه** بار خست اماره آید از  
 کس نیست که در خود با تو توان **منه** در توان گفت چاره آید از

**حرف الهامی**

ما دام که گردن خویش در سیر **منه** که کرم و غلظی که جز در سیر  
 آنکه شناسند کس نیست **منه** شناس تو نیز خوش را نیست  
 یارب قیوم راه در کایم **منه** در پیشه و هم آتش آیم  
 با خلق مگر که ترک نه آئی **منه** در خوف و رجائش نه آئی  
 سهر که جانور جاد می **منه** که توانی جاد در اجالی نه

در پیشه و هم آتش آیم  
 در خوف و رجائش نه آئی  
 که توانی جاد در اجالی نه

ن. ۱۰

این از کرم بر و کرمی **منه** البته بد دل برده و غول  
 پر کس سخن جنبی و جوی کرد **منه** یکدم دل خویش را منوی  
 قد افغان خواند غاب **منه** از پاران برده جان  
 این نفس من بر دزدی **منه** ای دزد سر سیم بهت  
 ای کرده من را بر **منه** من خورنده محو قوت  
 پیش قدم ای تو غنی **منه** مقصودت غنی است

هر چند که با خلق سکنی **منه** خوشی صفت رحمتی  
 در صحبت خلق اینقدر **منه** که هر چه صفت رحمتی  
 که هست چنان بود **منه** در قصد اینطور که چوین  
 بل بدارم که هیچ جاد **منه** و درین صفت که کین  
 اموا پسندار نموشند **منه** ای عین حیات از تو بچو

کفنی افسوس کافلانان مندم  
این ندول از تو در تیر  
موجود کیمیت عالمش آینه  
هر خط بخونش خرمشانی  
هر چه که غایت است اندم  
اسمی در دلی سمانی  
کو کیدم کاندان نظر محو  
چون باد از انکاس محو  
کفتم که خوشا محو در دگر  
دخنده شد و کف محو

کرجی بر د نظر فی ذاته  
آلو بوقوف ذاته آیاته  
هر چند نگاه کردم اندر علم  
نیات و ماعت فی امر  
عشق آمده خیال کم کردید  
هستی مرا بحال کم کردید  
در ایشیده اطمینانی  
خود دیده در حال کم کردید  
انیسوی همه خیال و جم کفتم  
آنسوی نمید کرم و غره و  
من افتاده بجا کف و غنشته  
بحر حیرت موج سبحان

در دفتر

در دفتر که عقل شیدا کرد  
یعنی که ره عشق هویدا کرد  
بهر کسکه اگر نخواهی دوزخ  
بسجده تو کم کرده و پیدا  
این فقره فنا و خوار و زار  
جبار بی بردبار است  
مطلوب اختیار کام و بقا  
زین هر دو گذشته اضطراب  
ای که ده کمانش پاره  
خیر و شر و فتنه و ضرر که همه  
غیر تو در کیمیتواند بود  
عین همه و غیر همه نه همه

کرم در دلف سنا و می  
در اصل کیمیت که بکاوی  
و علم اگر جانی بدل باشد  
در بر و آزار مساوی  
و اگر بعضی دفع هفتا  
یعنی رخ و کشت شمع هر دو  
ز انسا نسی نیت همه جدا  
بهر دانه خوش بود و سوختی  
مهر خود را بر نسی انداخت  
وین خلق جو زده بی آفتاب



سبحان حکیم و حکمت دانی / کز پر وی یکی کی ساخت  
نایافته در کمال خلق که راه / ناکرده و لاشی را خود آگاه  
کس عالم نیست ظهور و جلال / در پیم و امید انما بحسب الله  
عشق مقام خیر تو او را نشان / بر ما و تو می در ان مقام نشان  
ای قهره و ورسته از و هم / ای کیه طواف کرده و نهجانه

ای حله مجاز و سر سرفشان / آگاه نه از حقیقت جانانه  
بهرم جو خودی و می و توبه / انچه طایر و باطن بر تو نهجانه  
هر چه گرفت عاقل و بیکانه / غیر از بر می نمود از جانانه  
بن خود و آواز از تنه بیک / هر چند که گفت سنیت در خانه  
بهر زنده و زنده و زنده / هر چند که گفت سنیت در خانه  
تو که در تنه و زنده / هر چند که گفت سنیت در خانه

غافل در

غافل در خلق این است / عارف در شرح و حد اوست  
ناچیز نگاه میکنم در عالم / نظر بر دو سو یقین میکنم  
ایم جو توئی کرده من / در کویت و همچون هزار آواره  
توین آ مر با بجا مطلب / خوشید بر اید به از ان کاشا  
در دفتر اسور همه سازیم / ثبت است نیاز همه ناله  
تا داند کسی که ما با اویم / دادیم خبر ز پرده راه

خو هم شد عشق عالمش کشته / اهل غرض و جسد بی حاجتی  
و انکه که در دست و شب و روز / رهبر و جوان خواسته کرک  
کارم همه روز جبهه عارف / خود و طلب معرفت و اورد  
عمی از که کام جانم / چون ایدم مراد جانان  
کس از عشق خبر خون یعنی / بت را و تو بت کن یعنی

غافل عکبر که این خیال منم غافل خیر این نازده که منم  
بامردنه از کون مکان منم از فرج جمل خویش کم بپوشه  
جایی سد هرگز مغرور خرد چون راه رود مطیع بپوشه  
اندیشه جبهه خیر این منم نه شیره از ماند و پره این  
کره دو و کون بیجای می پرون نشد از دایره اند

تاجند مجاز گفتن و جرم نه بر کسین خلق خالی و بنا  
چندین سخن از ده از راه توان گفتن برای کتوبره کاه  
ارشد ز هنر که جویا شد روشن کن ایستش بون البه  
از امر تقیه عقل و نفس گفت خود را و ترا و خصم را نیتا  
نور ذاتی را بهر احسان منم در عاریت کشیده باشد  
ز فتنه که جوی غیر آید زین اسطافه بهر شایسته

در نازده

در نازده شده بصورت شوم منم در معنی خویش نازده محروم  
فایض هوا کسین خلق از نازده باطل شده چون منی فر کرم  
جز پنجودی باشد احوال منم بهر چند خود دست خط مال  
هر کس که بخود رسید بخود از باز نمود دستور حال منم  
عارف که به ازین ان گفته منم در ان عالم ان نشان گفتن  
پس چون محیط کلایش منم از چون جمل جمل کفته منم

این نطق که هر کس سر بوده از شکفتن نشانی بود  
در دهر با نواع که با شش شد چون دادیم یکدم امر بود  
بهر چند که مشرب شایسته منم از خون دل مر که خالی بود  
اکثر که نه با چشمن بسیار سبکی اند جدای و بالی بود  
بی نطق یعنی عالم بهر شایسته منم صفت طاهر کرده شایسته

X

کی کار بخت با خوشی پیش رود مانند کاورانی است  
بدول و آخری خوانند همه از بود و نبود و خوش دانند  
آقا جهانگیر کس و انجمن آخره سرشته جهانند همه  
یکدم جز در عین ظهور آتش من زین خادنه کس بی گانه  
این خلق عیان زانه پازانها خفاش نورشید در دانه

منه  
یک نقطه بود که کس و پیر و پیر و ز محیط دانش سخن  
در صورت مرد و در معنی از چشم تو خورشید سازد و  
یک بر تو نور عشق اکل بود من هر چند که ظلمت سیاه بود  
سبحان الله که اندکی آسانی حلال بسیارش کل بود  
عالم زینبانه بقرار همه من سرزدانان کرد کارند  
یعنی هم تن روشد هر چه بود اگر انسانی رویت دارند

۹۰

جز از دست کوی کویت و رفته من از بار در دفع وقت این فرقه  
فرعون انار کیم الا علی گفت در صلی خلق و شد از فرقه  
چون هر که رفتی از دانه من حق غم دور و پنهان از هر که داده  
خلق تو جو خلق او جسته است کوره دانه بختش بل داده  
مایم خبره از در هر خونه من جز شکر و پیران و زهر خونه  
یعنی هر کس که دایم او را دو بر او داشتیم هر خونه

منه  
این مجیدان که در سپهرند همان فرقه خنی زنده چهره  
جز در شب نیست عشق و آفرین زیرا که بر تو محو مهر زنده  
هر کس یعنی ازین طوایف من جز در هر یک که زنده کرد  
دینا با اهل خود نمایان کرد آری از زن نیکو زن پر  
من کیم از جمله در و زنده من غفاشده قاسم قاسم



از هر که و هر چه خدای است  
دانشه و دیده و طبع بریده  
استاد از کمال خلق کند **منه** هم اوست در آرزو شایسته  
یعنی هر کس که مدنی است  
چون در کمالی که یونان هم  
عسرت جواقیب سر **منه** من مجبوری سیه لی سیه  
تا پنجم ز خوشترین سلاطین **منه** چون واقف خوشترین نوم خرد

**منه**  
آید بطور سجد مذکره  
بر کشتن قافیه کویا  
ماهی بن چرا و کن روداده **منه** امید و مهرش شادی غم ناز  
کویا که بر آسمان سحرین  
هر سو که ملائکه استاد  
صوره سبب معنی او **منه** در بحر وجود در شیشه  
ازم خاکیت خرم خلد و **منه** اما سبحان کرمی و است

در کمالش

عالم

عالم که شیشه لایسته است **منه** در وحدت تو که تو ای هست  
این می سخن که هر دو کویا  
دنیای عشق و خلق را رود **منه** با یک قیانه بهم خود او  
کرده شوی سپید روی را **منه** زبان بود که ترک زنی او داده  
انجی ابرو عاشق از تو در ناله **منه** دور تو نزدیک تر حال تابه  
کشتن که از تو جان تواند **منه** این را بغافل کشی از اینجا

**منه**  
عالم کردی امید و هست **منه** اینش خلق ناسیمت  
در یافتن ضا و مردان **منه** در سیه صراط مستقیم هست  
خلقند همه درین کین ویرانه **منه** از هر چه نه افسانه بود پنهان  
از تو که نیک و بد هر کس **منه** انجی ای که نشوند پنهان  
تا چند کنیم ناله من آواره **منه** از جو و جفا و غلغله و ناله

۴

۴

ای گفته که در سنا زرد و نو کیه  
کویا که تو نیز چون منی بجا ده  
بستان از دست ساقی با باده **منه** نامست از لشون می که آواز  
عیدی آنست که دلی زنده کند کین زنده کن بر آگاه  
آن فرد که بر راه بر ایند **منه** در معنی خود بسیر آید همه  
اطمینان را که ضایلین بخواند با صورت خویش شست نمایند

**منه**  
در یاد بخند او که در یاد که  
ویران که هر دم و آباد که  
کر غره نه در عالم و هم خال  
نعلین چه بکوی باشد که  
عالم که بادم این نیست **منه** آدم ز نفع در نیست  
دریای مکان که بر سر موت  
انار نسیم لاسکانت همه  
هر چند زلف نیست مرده **منه** بی دلیل از بلا ناست  
قاضی قضا و اقیانوس **منه** اما بگو ای کسی و آری

هرگاه که عشق در تو ز دست بچ **منه** از زده شد می خسته حال  
شیرین طلب کیم عاقبت **منه** چون تلخ است تو تو شد  
از باده عشق جز تو دیوانه **منه** کس واقف در او و او  
کیفیت هر جام که عیش کد اینست که هستی است غلغله  
موجود کیت که دیوانه **منه** باشد جسم و کبر تو بیکانه  
پیش و کی هست در عالم مانند شخص و نمی سپانه

**منه**  
از هر چند مرد محو با بوده  
درفتنه و او خود سنا بوده  
یعنی آنکه غیر ما هستند  
هر کار که کردند با بوده  
خفت که مخالف کام **منه** بیا ده هم از کام همه اوم  
رود خفت خال با **منه** شخصی شده در عالم او با هم  
یار که دو کون از تو معشوره **منه** از تو تو زدی شده دور

در هر که نگاه کرده نوبت شد **منه** و هر که نفل زده گویند  
با خلق کسی ناشیفت افاده **منه** هم آنش سر که در طوفان  
شیطان گرفت کرد با آدم او خود در دام لایق افتاد  
یک از شد درون پیون **منه** هر چند که هر شش در کوفت  
قران خبر مختلف هر قوم آیا همه را واحد بخون **منه**

قوت داران از یقین مایه نه چشم از جوین عاید  
آرام درون کام برینست در عشق ندیده ام جز این عاید  
نه درد فاشی و نه ناله آه **منه** کریمتی اعتبار بسی تابه  
یعنی هر نفس باز یک نایب عطفش بسنج اگر نیندازد  
شد در توحید محط شهاد **منه** در دینی و دین مردی گاه  
ظلم امروز را جزای بخت زانگونه که لاله را لاله

صاحب نظر

صاحب نظر کی کشتی **منه** محو اندید ماهی تابه  
سر کردانیت تا کی نیست اتمی فافله هر سود و بر  
تا حتی ندید دریت جان **منه** جاز اسخی از کون مکان  
او در سخت خلقش اسباب با او اگر این روان  
جانان من استیم جان **منه** بر خون بهشت فقر نان  
بش از راز قوه خود باک در معدن خیز زبان

جوان مرد از وقت فصل **منه** در حیات زنده شد کون  
او گفت جان این جان **منه** هر نفس بهانه بسیر دران  
که میشود افسانه هستی کون **منه** گاهی همه غوغای تو  
من بخند آید کاهی گل که شکفتند ماهور بخند  
دوست نیاز و ناز این **منه** از قدس وجود لاله شکر الیه



میایی بد بصری و بسندید در زبانی که از هر خواه  
تو نقش عد گفته کرده و شد جمله احد دیده حکایت  
داریم من تو گفته است تو کوئی لاله من لاله  
هر او را روز و شب بهر روز تا چرخ می ز حاصلی ره بر  
یوسف بگفته و یوسف پس قافله را بسره برده

کار عاشق که خون بر شامید از صبر بصری میاید  
بلبل قفس را صخره بار چون فایده ندیده از  
جز دل نکرانی محقق نشد زین ناله و فریاد معوشی  
از ناله دل تعلقی معلوم افغان کند جرس معلوم  
چون میت مردانه غصه هر چینه گفته باشند سینه  
از دایه ها ناصواب بروی دعا در اجابت

اول

احوال جام کاین است و ساقی بزم جاود است  
گفته که شکر ایسان به خوش کفا خوش باش کاین است  
تا با تو که و تریت غامضی با دارد تو آتشی ز هر جا  
در صاف لی بر ایتی سینه کو به بیان بنده دارند  
موجود یکانه ایست چنانکه هر چند کند ظهور و کشف  
ایخلق که گویند وجود و غیض غیض نیست غایب

به کار که او کرده بانی لجه کانیست کمال مردم خواند  
خود را باراده ازل تا گذار یعنی که مراد خوش کنی  
ای به بوی قوی صید ساله در دایره مجاز خود خواند  
کوته نظری باشد و کجاست گناه بزرگتر نماید باله  
عشاق شدند محو جان باشته این گفته که من عالم ان

ارباب وصال حاصل فرماید  
 کسب نبات خاک در کند **منه** میزند همه به خواب و بید  
 القهقهه نیست این جانیست **منه** همچون آتش مگر بخور زنده  
 یکدم غم غم ناله و لاله **منه** خود ناله و غم ناله و بوند  
 بکن بکن کس هستی هستی **منه** این ناله زار را که می نهند  
 آن ذات قدوس در سوتی **منه** غم را و غم را خیر می  
 جرفانه و هم نیست کجاستی **منه** بنشسته خدا و نبی و غیری  
**منه**  
 خولی همه و زنجی هست کجاستی **منه** تازستی هر کجاست کجاستی  
 هر کس هست در غمت کجاستی **منه** در اینجا که او انجی و زنجی کجاستی  
 یکجاست خیر و شر دانه **منه** در معنی و در صور اثر دانه  
 این ارض و سما حفظ او و نظیر **منه** کش هست ملک باید بر آید

در غم

در عرصه عالم مگر گشته **منه** هم رفته به رحمت و هم گشته  
 در در شمسیت صولجان **منه** من در خم صولجان و گشته  
 فانیت گشتی بجای پیوسته **منه** نادان بکمان خوشین  
 جانی که کرده رو با و چیت **منه** آبی که نخته بجز آب  
 از او جو یا بجز کل شد **منه** کل شد پیش کنی قول اگراه  
 آن بایه عالی که علی شده **منه** از تر فلاقت خواه و نه

یارب که خلاص از غم کام ده **منه** از جمله رم و بخود دل انم  
 یارب یارب بجای و هو معکم **منه** یکشته درین معیت آرمده  
 مادام که مرد مایل شود **منه** هم طایر شد او بر سروده  
 سبک اسد حکیم جبار **منه** ضبط کس هم نفس کش فروده  
 هر چه که هست جز حق **منه** در ذکر ادانی بسندیده

آنکه خوش آمد هر ناخوش خوشی چون کاشکال کند و شایسته  
عقل و خردش کل من هرگز دشمن دل و کام دل  
یاری مکنی که بر سرست پتو صد گفت از و یک حاصل نه  
نور رست بس کوی فضا من روشن کن منس نبه چانه  
در خانه تاری جوتابیدی هم شمع شود شمع ختم

عشقت که غرض نیست یعنی از غرض حق محبت است  
جز ترک خود و نیکو گفتن افسانه و افکن و کد است  
بر عجز تو نشسته دار و غرض من بر کرد تو تو سر فلک حبلان  
چون غیر تو نیست که یار من خود می تو از بزرگی و جهان  
تا مر و کفیه لایمی سیاه من دشمن رسد بعوه اله  
آرتی یار خاطر خود خواهد نتواند داشت خاطر یار نگاه

نکرده

ترک کرد که و یار و اختیار من که می خواهی که یابی اسرار همه  
روح قدسی با هر و منی بشیر بیک که چه واقف از کار همه  
گاه بی سیم بر اوج چون من که جوان بیفت فتاده در جبهه  
بزم می بهر زمان است سبجی اندر جبهه درین  
چون هر بر ذره نظردا من هر که بره لطف گذر دانه  
بازم عالم بدیده آراسته کو یا که ز چهره پرده بردا

امروز که عبت نکردن همه فردا بهشت کی نشیند همه  
قول از دنیا فعل از دین وین خجیران بصدایند همه  
من برود و غیره یار من منی او بجز اسطر کار من  
بر تیره و شبی طلب کبی بر کبی محبت ولی با خدای من  
چال بر گشت زجه و چون من غیر از چون ندرید من



۲  
 بتو ارفضوا از انقضی شود  
 در خلق نه امید می هست **من** بل که خداوند که میست  
 چندین استیجار و کل و منبر و  
 آن فرقه که محو کرد کار همه **من** بر عرش بلوغ جامی اند  
 وین خلق که باستی خود خود **من** چون طفل بر اسبی سوارند

**من**  
 بدم خبر خط اعلی سیده اعلی سچو همی ز ادبی می  
 معالج تراست با کبریا **من** هم میگرد بر سرش پامی  
 از کعبه نشین برید کردند **من** خود را بمطنه غیر کردند  
 کس راه بر د عالم عفا **من** بیخانه و هم سیر کردند  
 زان شد و زیندگی کشید **من** از بیک دل سر خوش شدند  
 از صبا وقت ناخبر دارانند **من** آوازه و نام می پرسند

در دیده

در دیده خود شناس **من** آینه شال رویی رسو است  
 نشانه خبر دینی عقبتی **من** و اکمن که شاخت نظر او  
 دل شوانی است کیم **من** هر چند که باید رنج بند  
 در دست خدا دل در **من** اینک اعلام اعلو الله  
 زان خلق کل هست **من** ان خیم هوین یان آن دو  
 بان عاشر کرد و ز کور **من** خوشسید چاندره لغو

**من**  
 از عشق طنور او هویدا شد **من** هر چند که شوریده و شیدا  
 ای نیده جو خشت جمالی **من** در آینه همه تو پیدا شد  
 در عشق که نیت را باو کند **من** نه غم فرح نه مرده و زنده  
 ما ییم جبریت استغاثی **من** نه فرصت کز نه مجال  
 در هر سخن شارب معنی ده **من** از کائن عشق اگر جویا ده

X

در کینه ابل در از پیشتر  
چون بوی کلاب از کل فرزد  
این خلق را احسا در کینه  
این نقطوی آن جوفی از کینه  
دستی است بکار اندرین  
که مشت نمودنش از کینه

ایستی تو بغیر و هم وطن  
باو هم وطن هیچ جان  
کفنی که کجاست در دولت  
مطلوب من ای که تو بانی  
بارک و ای خود بخیزد همه  
شیدای خوش عاشق بر بند  
از بی زود در هر دو آن  
همچون کسان تاب بر بند

حق که نظا هر دو اند  
مارا بهمه سرانغ دادند  
اندر زبان کل سخنگوی شدند  
در بامی فصال اکتادند  
دفعه ز بی لغافان سوخت  
زاکونه که از هر طرفه و رجا

عقلم

عقلم طس در در شوی  
چون بخیزد در کوشش کوی  
شرطت صد احتمال در کینه  
زاکونه که عمل از خطا بلی  
بندی در کل و جزو ششمی  
دیدیم یکی جمله یکی از کینه  
در عشق کوه را و جوی مایه  
کزن کجایان همین مع مانده  
جان جمع کی بی خود در کینه  
نرشت خشمی بر و مانده

عاشق شرف هوای دنده  
در غیظ فلک مجو بخیزد  
کهن شوی بروج فارغ  
بهتر که بتی باشی در کینه  
برگشته و کرده مرد را پتو  
در نوم و پهر آمده آن کم  
در عالم پیش که قیام کینه  
قول و فعلت هر دو پتو  
در کشت خود خیال از خود پتو  
در وجه خود عین صوبند  
بایستیم اقبال از دست  
ز دست کنون ارقا بند همه

۲

هر کس بآید ز وجودم کرده **منه** در خلق بخلق کم نظم کرده  
 زان که بیکه خزان زود جز آنکه خزانست یا خری کم  
 ای غیر آنکه دیده از عین کنه **منه** و از آن سبب بی کاشم  
 در قاری رسیده او را ناکه او ظلم زبانه خوانده عدل  
 موجود کیم زنده و نایه **منه** او از عالم عدم افکنده  
 او را که زدیگرسیت تلقین می توان گفت در حق زنده

**منه**  
 این عین نیست یعنی ختم تو دیده هر قرآن همین ختم تو  
 هر کس بدی غبار کشش می سر ختم تو ختم تو  
 عارف هر چند نیک بدیده **منه** تاویل خود از دید احد دیده  
 این عالم را که نیست غیر از تو اصل آنست که شرح خود دیده  
 الملیس که هر چه بود نیکو برده **منه** یعنی از خلق جان حق برده

۴۱

هر کس را شغول بجای کرد بس که هر حق شناسی را زود  
 با هر کس کرد و بهر کم **منه** حق را همه داده و همه چنانچه  
 بهر نیک و بد زمانه را فرزند ایامی آمد و کی نمانده  
 مغرور بهر فانه پر داری **منه** تا در رازی کس هم آوانی  
 ای صبح بکام خلق طفل تا مامور بهیم با تو هم بازی

عشاق که حجت و جوتند بر سوخته زده باو نیندیمه **۲**  
 آنکه غم و دین دنیا داد در حضرت محمود دور **منه**  
 هر کس دانت عاشقی ازده **منه** مخلص و عشق محض ترده  
 عشق اورا الطفی از دمی چون برداری عای بر عشق  
 در رویت عافیت بر ستا **منه** اندیشه سروری بلارامه **۳**  
 ز داری فرت بر سر زاری نیست نتجیه علویات



در کار و فنی که آرد **منه** جز محو را خود نبودند همه  
 این خلق که سرگون گام **منه** در حشر خنثی نمودند همه  
 کس نیست بخار شر که **منه** در بحر عمیق عشق پونده  
 آنست جهان اندویش **منه** وین طغیان که غیب یک پونده  
 یا شب تاریک ابروی **منه** ز صفت نعل پای صبری  
 ای دید تو هم بقدر داد **منه** تا بشناسم قدر ترا قدری

تا عقل ز غیب میکند **منه** از ارم ندارد این دل دیوانه  
 پیر و نرسم شور و **منه** این نتوان بود در دل غایب  
 هر کس که در خیال **منه** از بزم وصال او غریبی خود  
 من کسبم و منفعل از **منه** این زه که پی باقیانی برده

ان لطف

آن مصحف که است **منه** سر در آن ز شیب بی نیم گام  
 السدیرت خوش **منه** هر دو الهوسنی پندش گام  
 این خلق کنون **منه** جز منکر هم نیند و نگارنده  
 خود جز اسمی **منه** بیدانه ز هیچ رفته و آینه  
 اخلاص کنین **منه** خود آراسی را مکن غریب  
 بگریز در لیب **منه** لا خوف طالع در کمر الحسی

ز لطف و کرم **منه** خلقی غافل معنی خود مانده  
 بر شد و فلک **منه** مشت کل و آب در نزد مانده  
 ذمضم که از آن **منه** غافل گوید معنی قصیده  
 سحان الله **منه** کز ابده دوست عاقل دشمن

نه زرنه جهان و سیم می ماند نه از جن عیش نسیم می ماند  
 نه از عمت جبهه توانی زمینا که امید رفتن نمی ماند  
 بانیم قدم بسیر این مرحله و نه ز غور بهر شا کله می ماند  
 گر کن ز تو پرسد که دلش است قل کل بعین علی شانه  
 هستی که نمودت بهرین دوش کار تخت جزم نمودن  
 دنیا پیش صلیب عیسیست آتش در بنمایید و دوش

موجود نه آفریده دان نه زاده بهر خند که داد آفرینش داده  
 عالم عدم است با همه لاف وجود صورت مرده است که بهر جانش  
 ای پدر و جهان دادمانی تو در دیم سر سره دود و انجیر تو  
 مارا کاهی بود اگر وقت خجستی  
 زانست که با تو ایم با عیسی تونه

ای از نو

ای از نو و اصل خشنود کانه دلست این جهان انسانه  
 مقصود تو بهر دست و پا تو کبریتی یارین تین این تاجه  
 از بهر تو خوربان خاطر صیباره کان حسن جمال از تو ظاهره  
 این طرفه نظر اگر شد خار جوی حاصل شدن همه نداده خار  
 آن وقت که خوش داشت در توره سکنه اند آه نه در توره  
 و اما که اسیر نه کرو تا نه جبار است کشته همه  
 ای عمل که عشق را نظر کرده یعنی که دوی عشق را خورده  
 تا عاشق جلوه کاه حاضرین بهر سیر تو را بهال که خبر ده  
 هر کس شده است از تانیده این دایره خویش را برده  
 در زیر فلک که از فداستی خلق همه مرده اند محض زنده  
 این قصه نمی شود کفایت رود و در کشش که با و یابی  
 رازی که در حالت از کینه از یک نفس لا اله الا الله

هر کس که بر آرزوی او برون  
 با خویش طلب کن کند بهر  
 آنکس که خبری مع او دارد  
 بنم ما انا الالبست فرموده  
 جان دلی تن که بفرارند  
 مشتاقی بفرارند  
 مدتش که در دست قفا  
 اما پس که اشتغال زند  
 هر چه خدای ارادت گفته  
 از لوح جهان که خوانی گفته  
 بل هر کس گفته کرد ریاض  
 از چشمت دیده از زبان گفته  
 توانی که بنویسی ای امید  
 مانند توشیه ای امید  
 خود را نهاده که نامی بلیق  
 این طرفه که بدای امید  
 در دایره پیش که بادو امید  
 از خلق بریده با جدا امید  
 هر روز صفت بدایت  
 در دست ولی بجز بایسته  
 در دینی مانی بخاری تباه  
 و ارم زنجیر هر کس اعجاب  
 ز آنکس که بی نیاید چوین  
 ز آن حسن که نه کس گفت بدای

با

تا خط آن حسن بماند افشاده  
 مدینه و شور در جهان افشاده  
 هر کس که بکشد جان افشاده  
 هر کس که بکشد جان افشاده  
 چون مرد شد استی خود بکشد  
 هر کس که بکشد جان افشاده  
 توسع بسا دلی نه از اسبکیت  
 ز آن شد هکلی محمد افشاده  
 بکشت جراحه در طمانینه  
 با دست علامات طمانینه  
 یعنی هر که که مرد کامل شد از تو  
 دیدنی می آید هر کلمات  
 جز بگو جو داب و خاکند  
 یعنی که سواد ای او بکند  
 ساقی حق و سماع سخن می  
 در مجلس عاشقان که بکند  
 مرد که کناه یا تو ای کرد  
 ز آن برده خدمت با تو بکند  
 یعنی هر حال دارم از تو بکند  
 مستوفی کل با تو بکند  
 ز آن روز که خورده از تو بکند  
 کوه شده عقل و خوش از تو  
 یعنی طبل است بت بکند  
 این می که بکشد مار است



به هر چه بدست دل نشوئی  
 مستی ز دست ترک نه دهی  
 ز این که گفتش که خودی  
 ز این که گفتش که خودی  
 بتجانه و صحبت و تیره  
 پیش و کم بختک نه می  
 یکمده اگر چه افتادنی اند  
 خاکند آخر کی یک چرخه  
 هستی نظریست یک آن این  
 جر عرض کسی آینه را این  
 یعنی این خلق هر چه گویند  
 آوازش عالمند عالم این  
 تا راه عالم چه برده نه  
 یکمده بود بجهیم جانی دار  
 یک بر تو دوست خلق و دگر  
 هر چه کردی که گوی و نه نشی  
 هست از بی انگار سالی  
 هستی تو خاکست باکشی او  
 هر چه کردی که بر داشته بر جان  
 تسلیم شود و نه زلف من  
 یکمده هر چه رسد سچو و پای

قول طبع که بچنان کاسه به  
 زان بوی مال و شر جاسه به  
 نیش قناد اگر چه ریشی دارد  
 آن ریش زدن را نه جاسه  
 این خلق فایده این ندارند  
 با هم جز مهر و کین ندارند  
 یا اگر چه خیر زین ندارند  
 یا بهره غیر این ندارند  
 آدم هر چه آدم اسفل پای  
 اظهار خدا و خلق را شده پای  
 با دست نمود هر طبع و تخی  
 بی خاک نه نور بودی آینه  
 این مومن نفس صاحب عالم  
 دامن کمرش سر بر تالش  
 این ترک مراد کرده هر که نشسته  
 دامن رفته بی تمع و تامل نشسته  
 هر که نه دم در از مهر و کینه  
 شکی کرد صوفی و صافی نشسته  
 یعنی که بر نظر تو ان کردن خلق  
 مانند خودی و لیک در آینه  
 پیدا است فرو و جو حکم زنده  
 بر بود و بصر و دقت زنده  
 بچنان الله چه گفت این چه است  
 مطلوب محبت همه و کم رفته

۲  
 شتاب و نگاه دار شتاب  
 تقصیر بدست برآورد عشق  
 در خلوت من هر که را بکشد  
 هر که که بخت در او منضم  
 از حبس ظهور هر که را بکشد  
 از دیو فرشته آید بود  
 از دیدن خویشش هر که را بکشد  
 در دیشم و راضی و شکم  
 نایده شاه غیب و هر که را بکشد  
 جز آنکه زو کجاست و هر که را بکشد  
 دم ما که خلق و غایب و هر که را بکشد  
 صد شکر که آنچه در حق آید و هر که را بکشد

نراید که هر که را بکشد  
 فردا که در آتش هر که را بکشد  
 بودند بعد از دعوی الهی  
 نه عالم نه قبول و مانده بی  
 عارف در جسم و جان جلالت  
 عمری پاکت بخود سوی کلالت  
 دل فاش ازین آن لالت  
 زین پیش خمی بود که با شمع  
 کار و جهان کرده و یاد حق  
 سببی الله که می تواند بود  
 غیر از آدم که در نشانی داد  
 در یافته که آدم در عالم است

لا بد خواهی بود و هر که را بکشد  
 بانی تو بانی صابست عتد  
 رد جابل قبول عالم و هر که را بکشد  
 رد جابل بخت خیر آگاه  
 تیز شد از میان جهان شد  
 تا آخر کار آنچه آن شد که شد  
 از دیشم و راضی و شکم  
 اکنون کو هست که کاش  
 کام همه کس داده و داد حق  
 جندین غوغا و یک سر آتش  
 هشتاد و نه زلفش هر که را بکشد  
 عکسی است که بر آینه افتاد

در خلق ز دعوی انا خیر همه  
 آراسته اند کعبه و دیر همه  
 در خانه هر که خندش بر است  
 در خنده همه کرم شد سیر همه  
 خیر لایبی نه سوی در او را  
 غیر از توحیدم از همه چو کارا  
 هرگاه کنم توبه و استغفاری  
 دل کاید از که ام کارم در گناه  
 ای در رقی کسب ای که ده  
 باما انگاه دعوی دین کرده  
 این طلب سیه که با کمال کنیم  
 برداشته در کمال بیکس کرده  
 از آب و جوی آراسته  
 چون خیت بر صفت که بر ستا  
 یعنی که از آن دوری ای و یافیه  
 گوهر یک و تو رنگها نهسته  
 او را هیچی بر لب و زین نه  
 این طرز نظر برست یکدم  
 باز اسودی از شور شین نه  
 سجان حکیم زو الفتن کرده  
 در کیف دکم وقتی این نه  
 یعنی نملی که یک دم یک بخت  
 سال و روز و شب بر دل در  
 هم مدت و هم حساب مدتی

انوار

زده خسته طبع کفر و دنیا تو نه  
 نیکی و بدی و مهر کنه ها تو نه  
 نه مالک نفسی تو نه صاحب  
 تعلیق تعلیق اینها تو نه  
 سر یکی نهانی بود ز من کرده  
 وز جگر که این دشمن کرده  
 آن وقت که در من دل کشی  
 من در دلم اکنون در صحن کرده  
 نادم همه غیر خاص ایامی نه  
 ای که هر چه بر ابر عانی نه  
 در دهر که مده از ماسای خیت  
 نای دارند عاشقان کای نه  
 هر غده که در جان نکش از او  
 ز آینه شش جسم خاک را او  
 زانده که آسمان صفت  
 کور این بین پشت کافیه  
 کشف ز غیب کای آفتاب  
 کفتم همه احسان تو انم و نه  
 کشته که یک از همه مزارت نه  
 موجود نه آینه در دهن مراد  
 بهر خنده که داد از خشن اده  
 عالم عدت با کمالاف وجود  
 صورت مرده است اگر چه است



خزانة جنة اصل و فرع مانده  
 مردون بسيار عالم پيدا  
 خلق نادان بر عوي صومعه  
 در بحر خوش هوش اسير چنان  
 در مرفه غيبت كيه طرا  
 كرده اين سیر بر ازل  
 معنی تقدیر بل ان درخ  
 خواهر نه نشه ق نه قی اورد  
 اصل این خلق بی آگاه شنیده  
 کس نیست که از چرخ اندر نه  
 آنرا که ز کج عدت آید باده  
 ای سر زنده احوال و احوالی

مردان که ز نخت مراد شده  
 ملک صفتی به سجده گشته کسی  
 از شکست و عید بار بخت  
 انی با شش کیست بجوی نه  
 در عالم و قریب چه آمده  
 همه راه چه داشتی که بر تو  
 میان حکیم من بگانش بنده  
 یکسوز و حکمت توان با  
 غافل من و او گفت در سر کس  
 تعلیم و تکلف کل شگفت  
 بر خرد و بزرگ در استیجا  
 بر زره را قیاب و قیاس

از دوی خوشی که آلوده شده  
 اینجا بر تسلیم نهاده شده  
 زانگونه که از تو گشت در گشته  
 از چشمه بجوی آب جوی نه  
 بهر چه با با بر آمده  
 یا خود چه کسی از کار کای نه  
 و انگاه ز بندگی خود تر شده  
 یکسوی زده سابقه دانی نه  
 عارف بهر خویش دید در نه  
 کس نای از آشنای دیرینه  
 بل زشت با خویش زیاده  
 زانکه که خوش و راضی آید

هر کس بدین راه را بود اندوه  
 بیونی که دیدم ز کتب حاصلی  
 این عین اندوه دیده بودم  
 حاصل که نظایوم حاصل این  
 آن شد که حساب اندوه و کینه  
 تو سیکوی کی ز من یاد آور  
 با من زب ز کتب خود درون  
 چون میبری عشق مرا زنی  
 شوق و تپش به دست به دست  
 از ما صافیت هر دو در یک  
 خلقی بهای خود درین دوست  
 هر چند چراغ من بود که در راه  
 بیون را در کف دست فریاد  
 جز شوقی که قفس اندوه  
 و آن غیر شمرده جلد و شکل  
 کین احمد کشته آن بر پیش  
 جز ایند آلوده نظر گرفت  
 او خود دمی از تو چشم بر گرفته  
 جان افشان با شوق تو  
 کل را بکتاب خانه پر کردن  
 غفلت و در جهان را در راه  
 آری ز غفلت به اندر راه  
 و خطه که او است مکتوبه  
 صاحب برداشت عاقبت

عمر تو که شد با ندامت تو نه  
 تسلیم که چون عهدی آیدت  
 ز آفاق سوال یاد بر کن که چه  
 یعنی که بسیر عالم آدم را  
 غیر از روی که حق میداد نه  
 دانستن و دیدن است  
 حاصل نشود ز هیچ تا به وایه  
 ای عقل زن طلب کن  
 این هستی و غیبتی تو هیچ  
 نه فرماید بعد و خاما را  
 تا خود را هیچ چو دیو در آرا  
 تا هر دو یکدیگر و غیری میدید  
 جز در بهر حسن ننگ و دو نیم  
 نام تو مسلمان شده ای تمام  
 از انقضای حق خبر تو کن که چه  
 مجموع شود انگاه نظر کن که چه  
 این جسم کجاست از معده تو نه  
 اینها که تو دانسته و دیده  
 آنرا که کبوی عشق چوید بایه  
 خاموش که اصداه از رویه  
 پیدایش که مراد از حق  
 چو کان توان یافت بکرمی  
 عین الله شود که در دیگاه  
 چون کل شکفت کلان ملک

ای ایستدش ز غر و اعراساده  
بر جان تو بر تو را زو افتاده  
این خلق نه اگر فتنه بخت بر  
کوره و بدت بختش بل زاده  
که پیش از روی زبون نه  
در پیش تو آینه فتنه  
کز پی ایستدش ایستدش  
سلطان جهان چند چون نه  
هر خط تجلی است زان باده  
آرام برنده عشق افزاینده  
در سنگد لکین که صید فعال  
قصر کس را بفریب جان رود  
مد رفته غیر سبک آمده  
غافل جوشن کسی باور خود  
قاصر رمی شد اندیشه  
چون دل شود محکمه زار  
غافل که تو شایسته علم نه  
اشیایم را کافیه با تو داده  
بی گشتن جهان نیاید کار  
اول دعوی و بعد از آنست که

در خور نیست در عدم ناله  
آرام ندیده معنی آن ناله  
موجود ندیدیم درین دایره  
خبر ندی دنیا ز یاری همه  
نبود بهمان دشکاری نه  
دانه که شفاست نه دانه  
قتل حکم اندت بخت  
سرشته کوی حرص از نه  
بر راه نیند هرزه نازیده  
غافل خوس کرد اب جهان نه  
زین بحر لعل حقیقت نه  
خردانه جابجا دیدیم نه  
از بهر بجزند از سید نه  
فراخس کرد اب جهان نه  
اکنون مایه نازده و گیر  
خردانه جابجا دیدیم نه  
هر چند که در سرشت کای  
دو زخ شمس غریب زاری  
میکهت زبان شغال آفت  
مرات تو شکست بر آید  
قران خبری زهر کسی داد



یعنی که نقص را به نیکی کمال  
 تا چون مردان نه خوب است  
 بیرون زمراد موقوف اند  
 و نقص نماید بیکت بی پروا  
 ۲ از درگست کامل کاد  
 ای هر خط وجود دادند  
 بر در از رخ برده و در دیده  
 ما دم که از دعوی خود کس  
 سجان حکیم هر دم اورا شانی  
 اندر یک کن بهر ارکان و  
 نویسنده بهر یک کجی درانی  
 از غفلت خویش اندر دست  
 از نقل بعد بقیل خدایان  
 لابدی کام بایدت حسای  
 بل عقل نیست که بشک  
 سنجیده بهیران نظر برای  
 نکه داشته هیچ کار با فردی  
 هیچ از عالم نه میتوانم خبری  
 این عالم هیچ را بر ادانی  
 از خبره توجیه حسب پس کنی  
 در هر جسمی از دوش و شانی  
 جوهر سبز از رنگ در هر کانی  
 جز مظهر عدل و دانش رودانی  
 زین سر عالم که غاصه بهرانی

ازین

از پیش علم و علی خود بی  
 از خود بیکر نیز زنده اند جان  
 همچون افلاک که ز خود میروند  
 هر چه بود کسی که است آن جزو  
 این عالم اگر نه بکیشی  
 ای خواجه حکیم بگویند پیر  
 کانی خود را بر ارج جوید  
 صد از دولت جهان که میواید  
 هر چه که اصل از کمال است  
 ذات از صفات خویش پاک  
 از هر تعجیب هر کس نمی  
 القمه کثیف آنی فردی  
 محو می شود که بر فلک است  
 از خویش در و گریه با بر  
 هر دم از خودت بی میوی  
 زان بهمانی ز خود که تو بری  
 جزو توحیدت از بهر فردی  
 این از حق ساقیه بر فردی  
 که چون یوسف شاه دیده  
 کار تو چو نیست صد فردی  
 از حق می قطع نظر توانی  
 از انگونه که غرضش از فردی  
 بر داشته گفت که می توانی  
 و غرضش نه نقد و خورشیدی

ای عشق که بی نشان عین گما  
 کار کنی نیم کاغذی کنی  
 از خلق بخردی سیاهی  
 هر خد که در لباس چو کشتن  
 هر کار کنی بران نداری  
 هر خد که بر کار تو می کشم  
 در معرفت احد الفی شمری  
 آن ناکه پرست از آن خد  
 بهر چه کسی که نه انعی انقی  
 بهر دوزخ و بهشت هم فری  
 کست حق و خطیهر که کی  
 او معرفت انصاف نفی

بنشند هر کفری و دینی  
 سبحان الله در کین مانی  
 جندی که شایه تو حیدری  
 در دامنیت از کز پانی  
 هم از بی کاسته توفیدی  
 غیب و سر توفیت خد  
 در خارج اعتدال دفع کوی  
 در طبع نباشد از بهم بری  
 در و بهم کفان بهرین باقی  
 ایندیکه از نباشد از پانی  
 بهر از بی زجر و صحر و بوسی  
 مرلی طلب از وجود کم نشد

توفیقانی سنگ چون نشد  
 بی انصاف در کرد و نود  
 مادام که در گمان زید و نری  
 شد بخوبی فکله عن امری  
 خود بهر بی ولایت نفی  
 آری ایضا بهر ادیت کسی  
 جز خویش کسی یافت که یکی  
 کانه عالم بغیر ادیت کسی  
 اطلاق کرد از کی جزوی  
 از راه روان امر او با شنی  
 خلقی عدم وجود از او نفی  
 جز بر وزن و آوردن خاشاک

نفقت جوی کج از بخت  
 بر لست نفی سزاوار  
 در وصل آلامش مالک  
 سرشته مشکین ازین  
 از دست کیش که دارا کردی  
 ناز به خوی شکسته بی آری  
 از این که بگذرد تیر ترک  
 سوراخ بشسته عقل ندی  
 صاحب نفسا که نفساست  
 در خلق غمان که از او بکس  
 ای کشیده وجود کجاست  
 هر ولور که درین جرم است  
 هر جا که وجودت جوهرست  
 کارم و دارم و ندارم  
 کلاه و تاج و تاجدار  
 آن سوخته سس و آفتاب  
 این سوخته عشق و در و جان  
 ای ارض و سما دید که کردی  
 تلخی خوشی و غمی و آسانی  
 هر کجایان بود و همین دیده کرد  
 کرشمه دانی که در پیش آفتاب  
 این خلق بر آنکه و خاکی  
 این خلق بر آنکه و خاکی  
 این خلق بر آنکه و خاکی  
 این خلق بر آنکه و خاکی

انعام

در جام عبادت اری یک کفی  
 بر صحرای سحر خدای کفی  
 تا کی پای طلب به این بختی  
 تا چند سر سبز و درختی  
 در کشته غم به شمع شکی  
 کوشش به زباله و صفتی  
 کمان مار در هر شکست یار  
 شاید که خاص کرد و از غم  
 دانی قوی و شستی و برای  
 دانی قوی و شستی و برای  
 در مردم اندیش و در غم  
 این را که تو خوشتر از این  
 با عید یکیت رب و کار  
 یعنی با چند منظر خود پیست  
 وقت که در که رو بفرار  
 پیش نظر کسی که دارد جری  
 در ایست جهان بهر آتش  
 شود بود و بیکس بی نظری  
 کرد بود و خود و عکس خری  
 هر رفته آینه و هر یک  
 از خوش بین مردم نفس  
 بود غایب کن جو حاضر  
 افند بر در کم شنید است کی

۲

۲

۲

۲



در چشم کمی گزیت بکنی  
 کل او در خرد هر دست آینی  
 عارف چند مجدی در حجاب  
 کز آینه پیش رخ بر خودی  
 هر چند مدت خوشتر جبری  
 در هر که نظر کنی خود آینه تویی  
 یا جز تو یارین تو یاکل تواند  
 هر که تری و همسری و همسری  
 از تابش غیب و حکمت تعلیمی  
 کا هم طیفان قد که بیسی  
 درستی و قیاس یار و یارم  
 در زمره و حال بی تو نباشی  
 در نه بر ارم از امید و پی  
 جان بستن و فرید و طوی کزار  
 با خود هر چند نیک یاد باشی  
 با ما بچنان باش که با خود یکی  
 مایه آوری و شکر که آوری  
 کورانه خیال را بخواه روی  
 چون نورال در بهار تسکین  
 نیاید کردی و عاشق آنگاه روی  
 کفایت کرد علمی و دانه  
 غیر از آن جانی و در آن شبانی  
 زوق ترک تعلیم برانی کردند  
 تمام نردم از بی این دانستی

استاد ازل را همه کار حسنی  
 بر کار تر از گفت به هم فنی  
 مگر کار کعبه کوشته بی باطنی  
 جود آن بود که تا توانی فنی  
 عیبت را بجان به عوی فنی  
 در فضل بر نازی طلبک فنی  
 یعنی مد علم طلب فنی  
 جود که ز ناطق آید فنی  
 جوی و خفت فنی طایفی  
 بی ادبی ناطق صادق کشتی  
 حال سکیم ما در خون چون تو  
 نمود کردی که طایفی کشتی  
 کز نفس خود و تنای او دانی  
 حکم حق و بادشاهی او دانی  
 یعنی که بجای خود ندیده بسیار  
 کم یاری و عیبت فنی او دانی  
 من کیم آواره بودم کجایی  
 نه از افعی نه من فنی فنی  
 سرکش کی چند و عدم کردین  
 مانند حجاب بر سر در پای  
 بر هر چه از آنکس نیاز آشتانی  
 بر هر چه از آنکس نیاز آشتانی  
 باطنی صابزه و محال آشتانی  
 بر رخ کجاست و من در آشتانی

سیدت بدویشی و غمی نبی  
 صاحب لطیفی سید این کشف  
 بیقوت و جلال کی دهم زنی  
 بی ادنی و ان بود و توان  
 ایند فرمود عالیشان کور  
 سبحان می که در شمول عشق  
 کمر ای که در جبهت ناکری  
 زلف راه برود شدت است  
 مدام که هر خیال در بکری  
 تا ترک فساد و در عالم نیست  
 در غن تو غیرت نامیری  
 در مانده زرق غنای از خود  
 دادم بند چرخ زلف نری  
 خود را کشت به که غرض کنی  
 اورا تو شوی مخمور مادی  
 سبحان الله چه ناکری غنی  
 تیران و غل و دای هر جور  
 کیسان اند ز شمول در نور  
 روحی طلب که ناکری  
 تا به زرقی که آمدی و اگر دی  
 مستان وصال اند ز شریکی  
 نتوانی جام عشق بر لب کنی  
 چون پاک شدی از چهره کبر  
 می ندانی که از خدا تیر

ای صاحب کاخانه بکری  
 یا فریاد گریه از این ناکری  
 صوت پدر کاف و غمناکی  
 چه خشم کسان بهم بر می خیزد  
 تا کار زلف بگری شمعانی  
 و زلف که امور را از حق می پس  
 تا کی بی هر ابد و اکی کبری  
 ای سرگشته لازم ایجا بشا  
 به فر فری بسوی اصلش  
 تا چار و کفر و عمارت کردی  
 ای که بی علم لدن در پای  
 یعنی که به چرخ ترا صبر است  
 تا کی بنیم طالی و تکرار  
 اینها که درون سحر کبر  
 معنی کمر و عمت و انا سرخی  
 چه شک کسان بر سر دنیا  
 نیکی زرق و بیت نفسانی  
 تسلیم شوی تمام کشت دنی  
 اورا تو رشید و جوش ناکری  
 تا بر کعبه روان سر کبری  
 و دهم جز آنجا که خدا توان  
 سرگشته این عالم کردنی  
 او در کاف و تو بند خاک وانی  
 تا پیش اگر کنی مراد بیانی

در روز نماند خود و دگر بس  
 یعنی که جو عشق با تو هم در شد  
 ای دل ز غمتان و نا بودار  
 گویند که تویی تو دلبر و بی خلق  
 اسباب سحر و بختی داری  
 کردم ابو جمل در کعبه  
 با آنکه زهر و دکن و پشه  
 ما از نمر و پشه برشته ایم  
 آنهم که خلق خوش خلق باشی  
 عالم حایت میوان بود  
 الله تر است ای الهی  
 عاشق جو برن فدا از خود  
 با خلق جان و آتش و خون  
 دگر که ز دت که با کس  
 باغی من و مرا دمن خود دار  
 زیکونه که غمی نمانی او دار  
 دگر که از غمت نوی دار  
 چون در مگری تو گفت کی دار  
 آرزو و سیرار در بشم  
 از خلق در اعتراض خوش نمی  
 بر سوگند و به خلق باشی  
 اما دیتی که بعدم حق باشی  
 رشک ز خلق اگر شک  
 یاد اوست یاد آتش

و بر اند خود بشت خایم  
 هر دم در خیال خوشی کنایم  
 هر چه بختیم موافق او شو  
 حق را که ز غمت و کجاست  
 از هر سخی کنار کردن او  
 هر چند درین آینه در می کرم  
 با هر بد یک در کجاست  
 آری گفت نقش دیوار سخن  
 ای تعبیه و جانی و امیسن  
 چه نقش خیال و رای خال تو  
 ای خلد حیم را تو کشته بانی  
 زیکونه که چه چیز برین موت

شاید که در دق و دایم می  
 تا دفع کنیم کیم از خوشی  
 بر خلق ضعیف جمله سرچو  
 حقست بر دگر ای آرد  
 در دت و دت چاره کردی  
 دم نازدن و نازده کردن او  
 دل چون بر شد زرد و بی  
 آنما زبونت آرسها  
 عالم تویی و هر چه در دمی  
 اینها که تو خلق عالمش می  
 در عقل تو و فعل است نرا  
 و صفت قانت که خود را داد



۲ نان غیر مبین که ز عیاشی خود  
غواص در بحر کفایت خود  
در خواب اگر خلق چهار سر است  
بیدار شوی خودی و بر جان خود  
از دیده که معرفت حس نیست  
اشیا همه را بکیت و جورستی  
هر شکل که جلوه میکند عالم  
آینه نقش کف و کیت خنی  
ای نیست که طرح زار و زلفت  
تا جند هزار خویش دور انداز  
کردار کیت ز هر که از رفتی  
در باز است تا نیم که چران می  
مقصود بر این نیست که داد  
تا واری از ورطه سرگردانی  
نان که درین آینه افتاده  
این هستی از هستی از آفتاب  
این پرده بدار و بپوش  
هر چند کجای بگری آویخته  
کز هر دو اهر قیاس تو باشد  
هر چند بستر عالم تو باشد  
تا معنی نازیده دانی از او  
عمری بپای که در تک و دو پای  
در چشم تو که ز نقش اندری  
تا یک سپهر حسنه با نمودی

از

۴ کانی که نیست هاشم این بود  
بر وقت عیادت کمی و نوری  
در لاف الوهیت مجرای لای  
ادام که خویش را بی آیتی  
زیر و تقوی نیست که اراده  
علم دخیل اهل با عیادت  
در علم و زلف و صفا و حکما بر کرد  
بسی خیره و غم و سنا بر کرد  
این یک دوزخ دم و کتک بر کرد  
که آدم و نوح و کاف و کاین  
بر کردنی ز خویش و نا اهل  
بر کردنی ز خویش و نا اهل  
علم از بعل نیاید بی اصل  
کویت خراب که بکتاب است  
تا فرمودی که غم خور از انانی  
میکر هر خبر کوی و فرمای  
از حال بسوی حال این با  
آرام نیافت جود صاحب  
آگاه ز هر کای و هر کای  
کوتی که نیست هاشم این بود  
بر وقت عیادت کمی و نوری  
در لاف الوهیت مجرای لای  
ادام که خویش را بی آیتی  
زیر و تقوی نیست که اراده  
علم دخیل اهل با عیادت  
در علم و زلف و صفا و حکما بر کرد  
بسی خیره و غم و سنا بر کرد  
این یک دوزخ دم و کتک بر کرد  
که آدم و نوح و کاف و کاین  
بر کردنی ز خویش و نا اهل  
بر کردنی ز خویش و نا اهل  
علم از بعل نیاید بی اصل  
کویت خراب که بکتاب است  
تا فرمودی که غم خور از انانی  
میکر هر خبر کوی و فرمای  
از حال بسوی حال این با  
آرام نیافت جود صاحب  
آگاه ز هر کای و هر کای

X

اما فوق عین این معنی نیست  
 چون موت غنی عالم الاکابر  
 تو و احد و کما برین کی است  
 دور از توحید و اخلاص را  
 احوال بسی میکشاید  
 چون صد استیک در دم کشید  
 تا کی کوی که است فیانی  
 بنای ره جهان جاودانی  
 ذم از آن برسد بازندانی  
 از او کنش از آن اگر بود  
 نه مرتضی لطف نه اصفی  
 معرور نفس خویش بر او  
 در حق و عمل تمام چون حیوان  
 آب و گل اگر نه انداخت  
 تا مردی را بتوفیق نهد  
 محیی اگر چه پاک در این  
 بی سکه پادشاه عادل بزرگ  
 رای نشود بشهر و بازار  
 هر کار بیک شدن و زبیدی  
 در قهری نیست از قهر آن  
 پیوسته و کی چند هم در جیب  
 در معنی قطره کسی که نیست  
 کس در جام جاد و بر دیک  
 بوی دیدی که غفلش از سر  
 در معنی قطره کسی که نیست

آن غم که این کتاب از او  
 کم گشتی را که سبک در قی  
 راز و ده جهانی ز من مکتوبی  
 از طلق حرف شادی غم نمی  
 زان روی ندادم اقبال را  
 کافانه چند این دان کم  
 در کثرت ذرات که غفلت  
 بی وحدت مهر عالم از روی  
 سر رشته هر چه بر عشقت  
 سرکشه عالمی با و تازی  
 از حادثه که غریب در کجاست  
 جبر شکر و شکایتی ندادم  
 رایتش جان در من ندیدم  
 غیر از او را که رایت را  
 هر چند صغیریت ترا در دست  
 هر چند تو گفت یکی خود  
 یمن حقیقت این کردنی  
 اندر نفس یقین آنست  
 عارف مخفیست بعد از کوی  
 دایره شایع او بی صاحب  
 قرائ حکیم ضایع و هرگز  
 مطلق نشود و بطلب دیده  
 با هر که سخن کنی مجال سخن  
 میداد او را که تو جان او

از حق روشن شود که او در دست  
 محقق بدست آورد جان پاک  
 هر علم که نیست کشفی آن خاد  
 در را زمان خود و خود پس با  
 یعنی که جو عشق با تو همدم  
 خوابی که رسی به نشتا بچونی  
 خود را در باب زانکه نهادیم  
 دیدت وجود آدمی تنگی  
 مجوری و موهوم نفس که او  
 قدرت سوال جانی و جانی  
 ای آنکه با چون و چرا برای  
 از از تو کش محمد من که

بر یک دوزخ پیش از نام  
 تقلید کن جو عالم و حال  
 خود عاریتی نیست که حال  
 با حق جهان خواهش و حق  
 دیگر که زردت که با خود با  
 زان که نشو و نشانی  
 غیر از تو حق و ملک محلی  
 دیگر که آب و گل در یک  
 دید اول ملک و عاقبت بری  
 بر نهاده نیستی و میکنی  
 از دیده او تو خویش را کنی  
 جز من با من پرده کن که

بر خیزد معراج تو بر می آیم  
 خلق فانی چه جو فانی است  
 تا انس نگیری کسی که کند  
 عالم همه سر نهاده بجز  
 ذرات زخایه روز و روزگار  
 شریح هر حضرت خجسته  
 نفقت زانکه که نیست  
 موجود یکیت که تو اهل  
 معراج محمدی تو دانی ملک  
 پیوسته نیست بیکدیگر  
 یعنی که کشت که در راه فنا  
 ای آنکه هر اقله را نه منی

بر خیزد دل تو بر من که  
 حکمت دانی نه در فانی  
 و آنکه نه بوشت تو نشسته  
 که عشق در دست دارد آتش  
 زانکه که کافیه که او بر  
 نفی ملک همه ملک است  
 شهود بشری از غفلت  
 در هر ملک که تو بری  
 آن خط که این که حکم  
 در گردش این دایره  
 سرگردانی که آفتاب دانی  
 با خود مشغول و زلفک منی



بهر کس که در چنین روزی جان بد  
مهر مستوی چون شود در کوا  
عشق آید و برده بر کشت آزار  
در قهر و در اندر زخم کاسک  
این گفت و در سگی و اوست  
توین همای که فراموشی  
این سخن تو می بینی از بیان تبه  
تغیض ترا دور و خنده از موی  
او دایه و طیار که گفت جوا  
کو کز و غیور فتنه که میدید  
آزاد که شنید و تو قادر ازین  
خلفی دهم ازونی و در شکار

نقص

کوفی

کوی کوی میسافر بزم بزم  
بهر کس که تو خید و بواله  
کج معنی و از دمای هورت  
اگر چه فلک که سر در درگاه  
ماند جرس که این غصه و صدا  
خود را گزین که در مکان بالا  
چون خاکم غلامی که اویت  
کر مینی اوست دست تا بدلی  
کس اندر زشت و ستور  
عاشق که در شکست ندید کی  
کو تو باکی بر اینک بیکس  
کر از لقمه غیر سر کشی و استی

نه نه گویند عاقلان نه از  
رنگش و از وطنی که سر است  
با شست بین که ارم از خوا  
سر کشته حکمت قضا و قدر  
با اوست ولی از و نه چون در  
هم از خود بینی که ارم آن می آید  
مردار خور از او چو کفیه با  
در کوی تو کم نمی هم بانی  
زین حاصل ایاب و جرایم  
صادق که نه معترف ندید  
آینه عقلت ندید که  
در داکه مر احوال هم نیست

اگر خیال خوش خوشی دیتی  
 ای آنکه غایت قدرت آتی  
 دان نورجه برتری الهی  
 کاتجا بنود بغیر منظر  
 درگاه کان برای که می کنی  
 برنی و خبر دار نه که خودی  
 در دهر منی اگر که رشتنی  
 سوز الطفت از سر می کنی  
 تقرب وجود عالم محلی  
 اگر که عقل نیز زد چو  
 هر طور که داشت کی کردی بود  
 آن سر کشی و مباد و نمود  
 اگر که خیال خوش خوشی دیتی  
 ای آنکه غایت قدرت آتی  
 دان نورجه برتری الهی  
 کاتجا بنود بغیر منظر  
 درگاه کان برای که می کنی  
 برنی و خبر دار نه که خودی  
 در دهر منی اگر که رشتنی  
 سوز الطفت از سر می کنی  
 تقرب وجود عالم محلی  
 اگر که عقل نیز زد چو  
 هر طور که داشت کی کردی بود  
 آن سر کشی و مباد و نمود

چون مهر کرد و تاجان دیده  
 اینده رست هر که در عالم  
 عالم که تو نام ترا بر آتش کبری  
 هر چه بر تو نیست در ازمن  
 جبر بر تو نیست راقب یکی  
 آن دولت امید و بیم است  
 کفتم که همه سوچ زاری پاش  
 کفتم که محب و خائن محرم  
 ارتاف وجود نیست غیر از  
 بر ساطع بر سطل میگری بگر  
 هر جا که تویی نیست کم و کاست  
 در خانه جز آفتاب تابان  
 عین همه دیده است آن که  
 یعنی همه را در جهان دیده  
 کرش تا کنی غلام کبری  
 اینست و طبعش که کائنات  
 که خاطرش که در عالم است  
 سست کشاد و نیست  
 گفتا که مباد از لغت و جلا  
 در خنده شد و گفت که در کم  
 در عشق که است غیر از  
 او میگوید که بر پشت نهاده  
 کوچه مباشر حاصل از تو است  
 هم عکس رخ اوست بر آینه

در کوی و ناچین نهاده  
 در عشق زبا چون زانکه  
 در کسوت فقر است نهاده  
 پا در اندج و بر هوا پائے  
 کان شاه عیور اولیا دارد  
 در حق قیاب خواری در سوخته  
 روحال بیت از کرم کرد  
 کر قاتل صحرای قیام کرد  
 فرات ز مستنخو بر منی را  
 در کرد عبارت دلفت کم کرد  
 این ز کجاست بد زنی  
 گفت بهشت با وجودی  
 و آن نیز که کل من علیها  
 میخواست که آن بهشت آورد  
 که خط ماست امید و کوی  
 کرد که مصلحت بهر آن است  
 بل که زنت کانه راینه حق  
 از خود با جوید و عودت  
 کرد اندم خویش را قدم میزد  
 عش و کرمی طبع قلم میزد  
 یعنی کرم پیر و بنی می بود  
 هر چه که او دید به هم میزد  
 ای شیخ بر افروخته و بگفت  
 عکس تر از آید بر ما میرا از نه

من مقصد یار کوی که تر است  
 تشنه ام بغیر سر که در است  
 هر خط از داکر نه پیدا باشد  
 حاکم نه امرو نه فردا باشد  
 در آینه جهان که عکس است  
 باید نظری هر دم از آینه باشد  
 کویا غافل از غایت این کار  
 نیک و بد خود کم نظری کار  
 ای قطره کی بیرو محوی دگر  
 یعنی به سرتی قیامت در کار  
 من کیستم آواره هواست  
 نه از این نه فزونی نه جاست  
 سر کشی جلد و عدم کوه است  
 مانند جاب بر سر دریاست  
 در هر امر است اشارت از خود  
 خلق پاک را نشوی جود است  
 در نهی گناه به هم تو هم غیر است  
 کان محض خود هست ندارد بود  
 جز حق مطلب چیزی که آگاهی  
 تا بتوانی که اندر روی گشت  
 زان پیشه این یکدسته ناچاری  
 و لکن باز چیر دیگر خواست  
 ای عشق بعد غم که فرو دهم ادبی  
 در واسطه کن نبودم و ادبی





در هستی خویش کربانی بخت  
 خود بر تو رجیم در ارج درخت  
 ما خود کردیم آنجا بخت بدیم  
 احسان فرمود آنکه بخت بدی  
 اثبات خودت جلیلی می باشد  
 ای آنکه ملید او معانی باشد  
 اندیشه ما نمی درم مستقبل  
 خوری که رسی بصل آن کرد  
 در حوصله آدم و حوا طلب  
 ای اصل که آتقد می آید  
 وی جان تو اگر پیش می آید  
 در هر که رسید آنکه جان زد  
 خود را همه با نظر کنی کل کرد  
 ما را چون طوطی و جوی خرد  
 تو نیز کنی هر اجد اهل آن  
 هم ترک اشارت که تو باطل داد  
 کر معنی امر و نهی او را دان  
 باقت یکی نه خوا او را نشان  
 بجز حالت بر سر خود نیست  
 بگریز ازین طالب مطلوب  
 جز و سوسه شوهری در حق نیست  
 افسانه این حدیث که خود نیست  
 کجا پای فرج در کل غم می آید  
 مرات خودش هر دو در اندک است

خواهی که کس نام ترا یک در  
 هر چند که آراسته بچون لاله  
 ز عقل و ترک عشق بل لاف  
 عشق است نام فتنه و بوجی  
 که میگوید که با جویی فرسند  
 هر چند که جستم ازین گفته  
 من بردم باغ باغبان می جستم  
 هر رسیده هر کسی که نشاند روی  
 چون مست نبی و بطلان علی  
 خود را همه انبیا و مرسلانی  
 ناکامه سچیم که دهده ط  
 غیر از صغیریت عالم آما  
 رو در حق بچسبند شمشیر  
 در عرصه کفایت برای ما  
 بر عاریتی بجز به آخر دان  
 حیران کنی دست کسی که توانایی  
 که میگوید که بکشد تامل  
 جز عشق خود اندوه و فتنه  
 بلبل ز درون دوا جویم که در آ  
 بیرون ز فتنه است که گشتی  
 تا خود نشوی نبی نیامانی  
 آن خط که بگفت معلول نیست  
 کاسی هر خبر رو و دهکان نیست  
 که صورت او طالب که نمی آید

در صورت تمام و کمالی عریض  
 زانکه که بجز قفسه در آن پس  
 از راه و با حقین بر ما کار  
 از خانه یعنی جوانی را نماند  
 تا ترک و پستی و خیل کنی  
 تا بوی گل نرودی اندر بعد جا  
 تا دم که راه از روی چرخ  
 بر سینه بی نیازی از پستی  
 غیر از ازادی که مونس خود دار  
 زین گفت شگفت ظاهر آید  
 در آینه تو عالمی جلوه گوی  
 کس با غنایت خود نماند

محل زمان حکمت سحاب  
 این گفته خبر مات دین ادا کرد  
 آینه صفت بهر سحاب  
 او دیده ترا که عین سنی بود  
 ای طلق از اوج پست چه برسد  
 ای دم زده از خود بگویم گشته  
 هر چند تو از پست دین هستی  
 خوش میدانم ترا ادا نمایی  
 از خبر همه اگر که بر تو دارد  
 در سار جنان اگر تنم خست  
 ما را نهی احد از خبر نهی کنی  
 ز غیرت معشوق که لطف است

کردن چنین مینی در حسن پند  
 تو تو سحر کد آن خود میداد  
 این سحر نمود و ملی آینه  
 زانکه تو ندیده که عکس آید  
 یعنی که گفت غیبه را از پست  
 تا دم ندی بساطت دم است  
 آن نیست که غافل مرده است  
 تا آن حدی که رفت خاک است  
 چون بدین پیشه کانه بر دار  
 خو که فقیر اگر تکسیر دار  
 تو حید آورد جادوان را که  
 هر عاشق را زهر را کند که

X

کس



خود است ز طلق تو در دست  
 کوتاه اندیش جانمی دارد  
 از خانه بفرمانی نشانی  
 بیار اعتمادی که بسوی  
 از غفلت می نجاتی  
 قرب از دست با وجود  
 آن باشد دوست که خفته  
 هم دوست بدشمنی چون کی  
 لب خیال هر فقه نازی  
 در نقص مراد و نقص کام  
 زیر فلک افروز شدن  
 هم ز کوه که ماسته از دجند

چون روح که چرخ از دست می  
 اندام و دگرش بدو می  
 زانسانه بفرمانی نشانی  
 با کل نشانی که می نشانی  
 و سبب پان پیش نه هر کس  
 بعد از ای از بر او می  
 خواهد که بدشمنی با وجود  
 تا او تو داند که در دست  
 رو به بقیعی می می  
 کاهی از او که در غفلت می  
 چون فضل بعد از از می  
 شمشیر دوستی بر کس

داده اند را در انیر است  
 دانهم که ندارد بکسی می  
 عقل از کسوی گفته کوه  
 در هیچ صفت در دو می  
 چنین صورت کنار در می  
 در هر کجک و در می  
 که سحر حکمت نه جای بود  
 این دشمنی و دوستی می  
 یکپنجه غنیمت جان و شانه  
 تا چند سوال عقل کیف می  
 هر دم زنده است در دو می  
 کوی کمان که کی در دست می

یا فین یا علم یا نصیب یا جان  
 گوید که ریا صفت کیم و جان  
 عشق از کسوی خسته می  
 فریاد زبانی از او می  
 غلاق بنوک قلم امر می  
 در سر باد و صفت در کس  
 بس نشت و شفت از او می  
 شت کل آب را هم می  
 کاهی دل شادی و لب حذر  
 انکار که بچون شندی حیران  
 کویای است اصل بود با  
 بنیدر صفت زنی خوش است

شبه

از غفلت و از دست  
 از غفلت و از دست

شمع حرمش برون ما نیست  
 آگاه نشد کس از حقیقت بازی  
 کشته بخوش این جهان هیچ  
 لب بندی اگر بپرک یار کی  
 بهر فرو ز جانمی بهم در خون ماند  
 بهر جند که نیست چشم از هم جلا  
 در خلق مردت نه و آنچه بهم  
 در غم و درون کار گیر سوی  
 هر کس که ناصحت با تو بود  
 نه در دنیا یکدم آرد  
 از بس محرم بذات بی باقی  
 فیض نظر بسطت نه کنی

یعنی که ازین مفصلت بختی  
 ای یک ز خوش کرد این پیشانی  
 هر چند که خاک را بشوی گشت  
 که ره فلک کمی به بدن آری  
 کوی که ملاق دیدم حق ایمان  
 این خلق نه اندر کار کردی  
 صد سال اگر طلب کنی آستان  
 در یک پستی نیست رجا و جفا  
 شیطان بنیاد دومی می باشد  
 هر کس بینی و هر چه از دی لا  
 خلقی در خوش از او در شیر  
 هر دست یکی و دیو سارست یکی

تا بجای خوش اتمام کنی  
 دست از طلب هر چه در پیشی  
 تا آن آب یار و یکدوش نشی  
 جندی که نری رشته پردن آری  
 ایمن یقین دیگری چون کار  
 خبر سوختن و خاک شدن کرد  
 در زیر فلک بغیر دود کرد  
 اخلاق و ضمیر را جمال کرد  
 مانند هوا نیست جود و جفا  
 زو نیست برون ز جمله آوازه  
 مایه پیدا و بگرد از نوا  
 چون در مری نقش و کار کنی

چنین کل و خار در پایم بچرخد  
 خود تربیت ابر بر بارش  
 نیز اورا نیست اگر باو پیوست  
 هر چند از دست در حقش  
 که در آن زشتی نماند  
 کاغذ بدایمی و حکم نکست  
 موجود یکیت که تو صد کرد  
 جندی که خلاص ازین نماند  
 در خلوت وصل همچو کاشانه  
 کینا پیش بخت اگر کردی  
 بر عالی از دست نه و بر دست  
 ای باندید فایده چند جوئی  
 بر کار حکیم کرده حکم کرده  
 هر خط قدیم تو کند آنگار  
 حادث که بود کفر و بر آنگار  
 خوشید ز منت بخت بگرار  
 هر چند بر آید از بس دیوار  
 انبساطی از غایت خویش  
 بادشمن خویش بر سر میدان  
 و خود سر خود نمانی ترا  
 هر چند که در انجمن نهانی  
 بجز این نماند که در او از عقل بی  
 بس نماند و پیش چو نهی

خاشاک بر روی آبی زان به  
 کاب تکی بر سر خاک کوی  
 از کف بخت بود سوخته  
 همچون می که او را در سوخته  
 و اعطاء اگر از عطا خود که بود  
 کی بر غیر ترک عطا خود  
 در عهد ازلی که زین با تو  
 کین علم عبادت در دست  
 مان کاسه که از دست  
 چون کند کسره که به بر دست  
 تانست و کفرتم از شراب  
 شد پیغمبر در عاق هر شراب  
 دنیا جرات نماند  
 ماند زنی که به شوی پنا  
 عشق اولی بخت جز نظر پنا  
 در از روی ادول وین پنا  
 و آخر خود را تمام در پنا  
 آری بی بردنست هر پنا  
 در عشق غیرسد هواد  
 یعنی که نمی توان بود شکست  
 هر کشته جوهر است هر کشته  
 تو می توانی فرود آبی کنست  
 سدر تک بر ادات امید و پی  
 کاغذ دشتی و بیت آبی



در کار که چشم او نه علمیم  
 مقرر بودن از این امر است  
 با او که با شرم و خجالت  
 این حق بر آنکه نه علمیم  
 خود را از کس نه به شرم کم  
 ای که در ظهور بر من شریک  
 خود را یکم چون خود هیچ  
 مستم نمی هر جان آری  
 مستم سوی دارم که نه علمیم  
 در پرده میرجه که بر من  
 اما تو ز بس بوالهوس بگر  
 ای که نه علمیم او نه علمیم

بهم شکردی هم الت تعلیمی  
 کمتر بودن از جمله خود کم  
 یا او یا شرم که غیر از دست  
 با تو کی اندام جانی دست  
 یعنی بهم باش و از این باش  
 زانگونه که خورشید شب  
 یا چون طلسم ترا درین پیدا  
 بر ذره ماساتی نه سجا  
 و نه سر خود فکندی در پای  
 سرب بزرگ که بر من  
 جز آنکه پسندت بگو خردی  
 آن عهد که در الت تعلیمی

ای که نه علمیم

بهم شکردی هم الت تعلیمی  
 کمتر بودن از جمله خود کم  
 یا او یا شرم که غیر از دست  
 با تو کی اندام جانی دست  
 یعنی بهم باش و از این باش  
 زانگونه که خورشید شب  
 یا چون طلسم ترا درین پیدا  
 بر ذره ماساتی نه سجا  
 و نه سر خود فکندی در پای  
 سرب بزرگ که بر من  
 جز آنکه پسندت بگو خردی  
 آن عهد که در الت تعلیمی

۱

۴

۲



کوزه و ترش روی خری مسیبه  
 اشیا همه حیت مظهر سبحانی  
 تفنیل تو بر همه از نیست کو  
 خورشید اول نموده از کی یک  
 سبحان الله که برده قلال از کی  
 هر کس میرد مراد صورت گاه  
 خلق همه جز از حوائد و  
 قول عارف حق اول در تقصیر  
 و زنگنه و غیب دخل از جرد  
 ای آنکه بستر عالم مردانی  
 عمر تو گذشت در درو امان  
 هستی تو حیت ساعی آسمانی

حق در قرآن عمل نه غل سلف  
 نان پیش مرد تو هم کی شایسته  
 این را از که هست و در حق خدا  
 در است جهان در کی و کی یک  
 وصل از کی و جستجو ای  
 خرقه غنی نیست مظهر از کجا  
 ما میفرایم از خدا و در  
 پاکست راجع و جوده هر دو  
 کل انبوه حجاب اهل کلا  
 هر لحظه با منی و سرگردانی  
 چون ختم کلام در در کی کرد  
 و اکتب حق نیست جاوید

ملک جاوید به که ملک باشد  
 در پیش که بقا رسانی هر که  
 با مرکب اگر جمل تو ای هر که  
 گاهی غیری شمرده گاهی یار  
 هم دوست که هست تا خدای  
 حضرت ثبات در دمی و خوش  
 ای هر که در تو نورانی  
 بی خلقت تا ابدی در  
 بل ساقی حق مظهر علی صلوات  
 در لطف حق و تو لطف از کجا  
 در جمل متین صحت قطع  
 ما مظهر او در دس راهی کی

این بیت در  
 در این بیت  
 در این بیت



یعنی منبع خزان تو شدت  
 هر راه روی به راه صورت  
 خلقی ز بیشت می آرند  
 سپند نیافت مرد مایه  
 فانی شد منت نیستی راه  
 از شک ذلیل بهر هوا  
 یعنی انکس کز است ترک  
 ما دام که در کوی جدی  
 تا پوست ز خود کز آن  
 آنها که سود اند در از  
 هر جا و هر کجاست هم نشناخت  
 در عین غایب و مجرد گشت

هر افسان خود و دم و سخن  
 هر معنی نیست طارن را  
 ما میوایم از خدا اوری  
 تا نداشت دست کاه  
 نه زین بزرگ و طبع  
 یک لحظه کجاست غریبی  
 نه او نه جوینده او  
 هر جلد که زاده می آید  
 اندک کنی مایه است  
 دریافته اند ذات خود را  
 تو در غم می که سیمون  
 با این فقره این دان

ذرات در شتابان خوش  
 نه بین کمی و نه امید  
 همه قرین یک نفس برابر  
 حق ذات قدیم و دیر  
 نیک و بد ماضی و مستقبل  
 در عین ظهور است اگر  
 بر مایه شدن این مایه  
 در کار تویی تو سر کوب  
 آن وقت تویی و این می  
 از بند مکان که نیست جز  
 و دوست بشی نه غایب  
 هر یک بهانه می در بند  
 که کس نه کنه نه جوی  
 این خلق جهان به هم  
 در این نه چینی و در آن  
 ما هم بر دین زهر هوا  
 و خلی خلیه غریب و شک

کس راه آتشهای با نیت  
 بان میکرد در شوت بی نیت  
 هر چند کاه میگفتم بی نیت  
 این کوبه مقصود چه نیت  
 خود را در باب را که کس نیت  
 بی حسدی بدین همان نیت  
 اینها همه ما می نیت  
 عالم که وجود است بر نیت  
 یاری که بشود بود نیت  
 ای باعث هر خوشی هر نیت  
 کشتی که هر شکسته و نیت  
 تو عید زبان مرد چون نیت

مارانه سر شکایتی نیت  
 خلقی پیدا از نظره نیت  
 سببیت که می بر خور نیت  
 کم گشته و دادی منی نیت  
 سر مالک ملک ملک نیت  
 نه در آن ولایت و آن نیت  
 آن کو را دست بس نیت  
 کس را بر نیت  
 در بر کشش بر نیت  
 در هر کاری تو در نیت  
 تا با درین سخن به نیت  
 بر خوشی کسی نیت

ملکوت

صلوات محمد اندک از نیت  
 جز عشق که از نیت نیت  
 بسو را که روی که اسان نیت  
 جز اکی نیت چه نیت  
 تا بیشتر از نیت نیت  
 در هر نظر و بر نیت  
 هر چند که چه نیت  
 از علم علی بن جوادی نیت  
 زان نیت در نیت  
 یکند به نیت نیت  
 الفقه که نیت نیت  
 تا و دین ساقی و نیت

اندر عالم نیت نیت  
 زان باک که نیت نیت  
 کین عقل می نیت نیت  
 کر نیت که نیت نیت  
 بر خوشی نیت نیت  
 بهائی من نیت نیت  
 در کشتن عشق نیت نیت  
 نه نیت و نیت نیت  
 زان نیت که نیت نیت  
 سودی نیت نیت  
 چون اعراف نیت نیت  
 رستم از نیت نیت

X

حق و احد محمود چه خوارم چه  
تا چند خلق این دامن پر  
بگذر ز جهان کوزه دگر که  
عشق و نمانده اتمام  
موجود کی شد آن کی در کج  
شایدت درین عرصه دوار  
هم رابل زمان رسد فریاد  
بی من ز جهان نیست اثر عجز  
پیرسته درین خیال کردم  
افسانه عشقت نقش خنجر  
جان در آدم جو کس در ایست  
مار از سخن نبود دیدیم سی

بر نامم خویش چون دارد با  
شباب که در وحدت دیا  
باشند که بر سر خیمه دیوان بر  
نه جاده کعبه نه جام در  
آن رفت که بود غیر کاشم  
خلق ز منش کرد و تکار در  
هم زنده دایمده جوار و جوار  
من با او سرشته و حکم بی  
کو تافته بر محنت یابم کرد  
اندیشه هر بود غم ناوید  
جرایز او نیست در وجود  
غیر او در قبول بر تو است

دریا از موج خود به حال دارد  
تا با خودی او به پس کو کورید  
نوسنگی که ترک عالم کردم  
از هر دم عشق عالمی بود  
تو گفته که نیست بختی عالم  
بگذر از کرامات که او نشد  
کاش که نمانی تو بایش خود را  
ز آن جلوه باو دانی بیند  
هر چند که اندوخته خود دهم  
مرافقا را بدعوی باو  
دانی که نخت فیض حق  
کس باو نیست از دست او

جز بردن داور و نماند  
نقشی زین کج از دگر دید  
زان پنجره که محو او کردید  
هر اک کز نشتی و شدی بود  
بندم به این کجا و دین بود  
محو یک ذات شو که ممل شو  
نایافته عین او ممل شو  
کس سجد دعد به پی نام  
حیرانی بود بر سر هر  
در آینه حقت بر تو مکنی  
یکی بخلقه ز تملق حسنه  
آشیانه بود صفت حکم کار



خود را بخت از خدا داد  
 از تقی کل شی استغفار  
 من پیر و خدم نه بر کو  
 سرودا و شنیده گام  
 زان و عدت عرف را تو  
 ای تو نه چمن بر چه ریخته  
 بایه که زهر که ای و هر  
 در خویش رسی که دات  
 ای غیر تو نه که راه خود  
 از قوت ادت که نه ای  
 یمنی هر کس که دشت کو  
 ار حاد و جرافت نشین  
 بختاب که بر کعبه و دیر  
 یک لحظه خویش نه تیر  
 بکشی کتاب عارفان  
 ما عالم عمری بری سیر  
 نه اهر در میت دارد و  
 دیوی طلب از که پیا  
 فغان اموات خبره آب  
 موتوف همه معیشت پیا  
 عالم در لامکان موحده  
 در کوی مکان بنده ای  
 در کوی مکان بنده ای

نه نه بجا رکت و کوشش  
 انسانی دوق تحت خویش  
 در خویش او خوشوارا  
 کاهنت مقام و غیر لی  
 نتوان بسیار خواند و خبر  
 یعنی که بدن پیش از تو  
 در دیر خطابت کی فصل  
 چندی مجور و بجز را وصل  
 یعنی لطف تو در اول جو  
 در خج به زده و در اصل  
 ناید ظلمت عیسی و انطا  
 کر خوشی در نظر چو  
 زده و سوسن مقام عالی  
 تاشره شوی فخری برد  
 بکشی نظر منیر خود و  
 مع و دم کی کن کوش  
 تو خود بگرد و خود در  
 آینه چشم دیگری و  
 کر لاف زنده در نظر ماستی  
 دست پیش کا که دارد  
 بنشت کس که ای بر شتم  
 نداشت مکر او زده ارد  
 خورشید سخن که زب سر  
 کشت و در و خرمن بادی

تو ماهی و او بحر تو یعنی ادرای  
 خود را می کرد و بحر و او را  
 قرآن که حقیقت در عالم بود  
 من سستی خویش از دنی و عا  
 در بحر غم از غم شدن کرک  
 در ریب و سستی خویش  
 در مجلس ادب و معارف  
 ای آنگاه که باره لغا دست  
 کنشی که لطیف و جمیل بسیار  
 نمایی با شمع بدیل و شمع  
 خوش آنکه در حق ترا  
 در دایره جهان هم نشیند

ای

آنکس که بس همی نمانی سپید  
 این دفتر عبادت از خود  
 هر گشت در دو جایستی و بفر  
 جبهی که در خویش تن جانم  
 اضافی جایش کافوی  
 در آدم خاست در طره  
 از شرق برب کرد و صفت  
 نه از مردن خط امانی دار  
 مع زخم را که این در آن  
 اکا نه که با بقا در چیده  
 چنین طره که در میان اسرار  
 ای نفس او هر طره از آری

کرمی گویم که ان هم نشیند  
 کان در مردی رسیدت از  
 از غایت سیر ره می کرد  
 از ادوی تن بلعیده دل بر  
 خود را بشناس تا مگر  
 هر چند بدید این در کوه  
 کبر و نه رنگ در یکی چون  
 نه از آخر کار خود تنی در  
 با خود بود از نقل جان در  
 با ما به دران سوی نماند  
 از خود غافل بر این دانی  
 فرسودن و مردن آخرت

نفست زمین و آسمان کزین  
 زبان شاه کریم هر که از دست  
 دارم غمی چند در آن غم محفل  
 ای عارف خود که به اهل بنا  
 در خواب حسی نمی آید کن  
 در جهنم نیست باغش بر لب  
 کسب یا به بد و لب بر کینه  
 کرمم خود بودت سبحانی  
 در عین خلقت خداوند  
 این سیرت نیست بخواه  
 می رود در شن او نیست  
 غم شادی را که بگوید

بیکه منبک که در دهانی بار  
 جز خود ندید جلالتی  
 یارب تو چنین تو پرستار  
 میخیز برادر پیش من  
 در قدر به ارادت کس نیست  
 در رخ نامست تو ای ابرو  
 بی تابش آفتاب عالمی  
 در از آنکه تو نیز این دلی  
 نامی دی و نیم فصل حاجت  
 تا و آفت میر خود شود  
 جرمه زانی که در درگاه  
 در گوشه غم خود کسین کزین

زانک غیش کزانی که در دهانی  
 در آفتاب است آفتاب سعاد  
 این را نشناخته غش غش  
 کم کردم اگر تو خجسته  
 در حق خود از لطف تو کس نیست  
 تا گوهر پیش از المعون  
 که دوست کم گفت تو خجسته  
 عالم خود است روحی غش  
 هر چند که رشته از کس نیست  
 در عین ظهور آمده بی تمسای  
 از تو رشته است از دیوانی  
 آنکه کمال عشق پیدا کرد

چوب شرمین زود ندارد  
 به زود آفتاب سعاد  
 کور از لیکی و کور آید  
 آینه نیست از دیوانی  
 یارب یارب دروغ گویم کن  
 جان از خطر هر چه بماند  
 که عتاب خویش دوستی من  
 به هر که کنی گوش از عالمی  
 چند بماند با به کمال دست  
 بهرون زجر از دوزخ می آید  
 کس را از سید ابوبکر در جاک  
 در ساز خود زبانه آید



۱ نیر از حور شد تاب خورشید را  
 خورده به نهامی و نهامی کرد  
 ۲ هر چه که از عشق برده است  
 راه و عشق یافت بر آید  
 ۳ خورشید بر افکند می  
 اندر سده بدانشی خفته  
 ۴ افق سخن نبرد من بود که  
 پیش از دشت زگر و دلاک  
 ۵ اکنون کاچی رای ملکوتیم  
 کند زنده ایو و کند تیر که  
 ۱ ای کار تو بر دم سحر  
 ۲ تا دشت بهشت در کج  
 ۳ ضد قارعه چون میرسد از طغیان  
 هر طایفه را که در جهان است  
 ۴ بگره شناس و او که را باک  
 در نیو خیمه به ما دور  
 ۵ زانکه که گفته بودی از سحر  
 بر دار دشت نه بر دریا  
 ۱ بشتاب که آورده بهادی با  
 میس که بنده مرادی با  
 ۲ که زاده می با وند جان کرد  
 در دمانی خود جادی با  
 ۳ از دیده کسی شناخته کرد  
 ایمنه بود و در هر صحر

۱ کیم چشم زدن منی که ملکوت  
 ناکرده نظر بگر و سپهر  
 ۲ در دور که خفته بر کرد  
 اول که احتیاج و افرا  
 ۳ و از سگی خوش است با  
 کار غناست بر تو زده  
 ۴ سر دل غنی شناس من مید  
 مهر تن با سپاس من مید  
 ۵ بار بقی آنکه علم دار  
 امید من و هر اس من مید  
 ۱ ای آینه من جهان آرا  
 موجود بذات پاک بی آینه  
 ۲ خود را بشویم در شسته بود  
 آن نیت که رود آینه بشو  
 ۳ که بوی تو جان آمده از غم  
 که رویه کشته بی من اندر  
 ۴ و ز زدن که درون از کلاک  
 که از دست و کادی آرا  
 ۵ در هر درسی نه خبر  
 جز دلت آشنای سلطان  
 ۱ او دوست کشته تا شیر دشت  
 استحقاق رعای داد  
 ۲ این ناشی این هستی بگر  
 انقلاب ده خود را و اگر با

از زینت خویش نه بکنی  
در مردن خود بکنی نه بکنی  
خداوندی که نامش  
نبود مگر اسباب کامش  
خود را مطلق بکنی  
تجلیل دیت عرض احوال کو  
که خود چه صفت کرد در پیش  
باریت که ازستی بر پیش  
غیر از غم و درد و غم و غم  
از خویش چه دید که با خویش  
در هیچ مرادی بکنی  
در هیچ ملای فرغ بد حال  
زانه ای که نیست خیرت  
لطف از تهری قهر لطفی حال  
قرب بند اگر آن باجی از کما  
هم قرب خودت اگر بدین کار  
دوری از خود که خودی خود را  
چنی بد بزرگی از خود ببار  
خانی بگر تا خود پاک بسی  
زاده شد این شت بر کمال  
که بکست از خود خوب و جا  
حسانده بدینان حق حال  
هر که سر ایند قیاب شوی  
فرمودن و جذب ادا نشود

همه از

مهر تو قرار برد از ذات  
نارایش مقصدت هر کدم از  
بر همت که نیست کرد و جل  
بر هم جو بند دیده دل کل  
بمانی الله که عالمی از بدست  
بدون و هر دو در کشت از شک  
از خویش چه برستی غم و غم  
با دست نشسته مگر ادبی کل  
در عشق رسیدی فرغی بر سر  
کم که در جویا فتی شادی کل  
هر چه که از برای او بکنی  
مندی بکنی بهشت دل کل  
در هر بانی که باغبان رنج برد  
هر میوه بکشم او بود غرض  
یک نکته اگر ازین دقایق شود  
خود را در دکان فرقی شود  
از رست که کشته شود در دکان  
بهر خد که او از علقی شنوی  
با آینه جهان که رو در روی  
تا چند زنی دم از منی دادی  
اد غایب و غایب بدست کل  
کرمی که تو باشی احوال کل  
چون بگرست ترا شایسته

چو بدی باشم هم بخور  
 قی بنی بس کرشن سی دینی  
 عارف بنده محمد در مسلح  
 عشق آمد در دامن دماق  
 دانه است و ازاده ز عالی و دق  
 بشکت مرا بجهت ناسخ  
 زینکه خوش عین بر کردام  
 محبت بعبت بران وای  
 از خود بگزیدم حق آید  
 باز نمی و فری ویش خوار  
 حق کرده در آینه تاب نکر  
 آبی گفت با خود از تو خبر

عارف بنده محمد در مسلح  
 قی بنی بس کرشن سی دینی

این خلق اگر شداد و غمناکی  
 در آینه چون آینه بر آدم  
 شایسته او بود و شایسته  
 آن دفتر چو کی عشق انکار کرد  
 عالم تواند زدن از سر دی  
 کس را بیکد ز یافت در دارا  
 بر کس بیکد لاف از ما کنی  
 این عالم مختلف عجب بکده است  
 آن دای که هر کس از دایه است  
 هر کس که برستی تو با او کرد  
 که کجی منی بر سر افلاک شوی  
 آخر کجی با غمناک شوی

هر چه که هست نیت غیر از آنکه  
 در نه خاکی چون دوست دارو که  
 نشانه غیر خبر خواهر  
 عقل خود پیش خدا علم کرد  
 در پیش تابت از بهر شکر  
 زانو که در وقت بوی کجی  
 و انگاه شود و خاشاک عالی  
 هم بت ساری در دهم است  
 باست اگر که عارف خوش است  
 اسمی خد شد هم ز تو شوی  
 شایسته تاج و تخت لعل شوی  
 دست از همه انشای و دهک شوی



زین صفت سر از دما کشید و  
 زین سوی کوفت بر اثرانی  
 ما دم که با خبر خود دار  
 شاید که عشق بر باز ماند  
 تا دوست ندارد و نه جبار  
 بانی شای که دوستی یعنی چه  
 موجود یکیت بر دوش خفا  
 قول و فعله معنی هر چه  
 کس نیست بنام تو از سودا  
 بر خند که که دم این صفت بود  
 مردم چاییت میدید که بخت  
 هر زین و هر دین بر انداز  
 بدنا شوی آن که بجا را کوف  
 زین سوی هفت بود در سو  
 دعوی خود و غیره در خود دار  
 تو در سر خود گیر سپر خود دار  
 می توانیش دوست ای بار  
 دعوی کنی اوج دوستی بسیار  
 کلامی لرزید که ز غرض اثر  
 تا بل دگر می باشد دعا علی دگر  
 و بال مراد خویش بی غوغا  
 جر کره آدمی بی حواس  
 در نشا روان الفسی و افان  
 اسباب پاشش ای کی و بانه

نک

تا کی خبر تو علم دگر و فرخ  
 شخص آرای بر خلیفت همه  
 بنشاند که آن منتظر اعلای  
 یعنی که تو راه روحان در علم  
 پیوسته تو هر چه که داد و ست  
 من از دم زنده و دلم اما  
 و نامی و نادانی خود و دانه  
 حق منظر علم سافت این چلی  
 کز تو کلامی پاشش ز اوج در  
 هر چه در خود و دست حق کامل  
 هر که کند با شفا کس مهر  
 یعنی انسان نه بجز حیران مرد  
 و ساده شود جان منور  
 دل آینه کن جمال حق مکرر  
 تا هر زمان که هست پدید  
 کانی جوهری همه کس آینه  
 باشت جوهر تو از دجین  
 استقامت نشود لغیب انی  
 این طرز ظهور را پندار  
 در نه کی داشت چنانی  
 یعنی که مباحث هر چه  
 در محله شریعت نفسانی  
 در کلامه بیکانه بود هر راز  
 کوه شستی از جان حقیقت

X

قیمت خود را نه از دست  
 هر کس که بکشد در عالم دید  
 ای آنکه تو عشق را نه از دست  
 از آنسوی من بختی صفی  
 در آینه جهان بعد جگر  
 ای مدعیان جنت جوگرند  
 از خوش خبر این آفتی دادی  
 او با همه کس اگر بودی بخت  
 دیدم تدجی بر لب بخیر می  
 فی القبح از بحر جان پاکتر  
 در کجای علم اسیر صد کانی  
 کما بی زلف غمزه یا نه می  
 سر جسد بود در انداخته  
 در اصل وجود انداخته  
 با کس نشین کرد بودی  
 کما سائر اندانی از حیوان  
 پیغمبر اندام است جان  
 که یاکه تو از پیش خدا می  
 حقان مردم اگر چه جانی  
 لابد جانی ز خود نشانی  
 در بکدر بهر علم و هر علم  
 تر شرافت کردی بکبر  
 نه یار و نه دوست نه محبت  
 ای دل که من رمید با دور

لی

ای آنکه زنده درختی است  
 پستم بسیار رومی بخش مرا  
 غیر از من که هست از حوری  
 یعنی که در طلب دیدی جو  
 با جملگی است آنکه دوست  
 بسیار کمال و فضل حاصل کرد  
 تا بنده مرا بکس و خون انداخت  
 ای نور که در جان من تار کشی  
 کارم بهی عاقبت پیش پای  
 هر لحظه در اندیشه جلی تار کشی  
 دل در سودای یاری پرور  
 هر شب و اندیشه مدی می  
 به بخت بری و یک بختی است  
 ای آنکه زنده گشتی است  
 در بار که حسن انداخته  
 تا بر تو کشد شادمان جوده  
 در دعوی معرفت بهر کس  
 تا در انتم که ستم بهر کس  
 که در عقل و که به خون انداخت  
 وقت که بر توی بردن انداخت  
 خوشتر زین کار و چه باشد کار  
 نداشت به باطله و دیگر کار  
 و راسته زهر را می پرور  
 آنکه اشتیاقی را دادا

اینم تو آغاز تویی که هست  
 نادیده چوین نام نه آن است  
 تو را بی این آمده اخبار نه  
 تا ذات قدیم خود در دست  
 در ده خود اورا طلب ابر نه  
 جفت دود در زینت و کس نه  
 تو کوزه خود پر آب کن ای نه  
 این کوزه نهی کوزه دیگر نه  
 در جهانند مفت خام طبع نه  
 کینه خود را نهاده نام نه  
 دیگری گفت نه که آن ستر نه  
 این یکی گفت کان فلان نه  
 هر یک از دیگر است نه  
 پی اسمی که هست نه  
 نه رویت مشها مفهوم نه  
 تعوی و دین لطیف نه  
 معرفت ذات دین نه  
 تا تو نا عارفی و از خود دور نه  
 مع و دست کی شود مظهر نه  
 جو که عارف شدی و بهیچ نه  
 آن زمان جز کوکیت و علم نه

ای برادر تو خویش را بشناس  
 من عرفت کوشش کن ز غیر آنش  
 پیشو این که راه دین فرشته  
 راه دین خط ایچین فرشته  
 چون تو باشی رشیه این  
 که با ایشان نه ز کیم کیش نه  
 تا تو در بد خویشتن باشی  
 در شش دروغ و حق باشی  
 قصه این نوع را طلب  
 بعل اهل باش نه شیب  
 کاری این قوم و زربساک  
 که نه بسیار اندکی باز نه  
 زاکه بد است از پان کما  
 این که او خود کسیت که نه  
 به پسر پسر زالی بوی دارد  
 که بزرگسری و پاجون ماد  
 میک بقال را که بوی که من  
 بهیستم از خانه امیر نه  
 کم به شرم دار از رویش  
 پیشترده ترس از خویش  
 بریک این چه گفت بقال  
 گفت بقال آتف از احوال  
 که تو بیل شست بر نه  
 خانه میر و نه ای آن تاهیر



در زمان یک رجم کرد بر د  
پشت داد گاهی تو مایه فرد  
عاقبت از یک و بجز زبند  
هم را همچو باد میدانند  
و آن فلان در از آن است  
و آن غنی و غریب شده است  
وین برادر مانده در زود بود  
جستش از بستاند از نظر کل  
عاقبت از حرص و در که بران  
غیر از آن که در دست  
رسته از جز و خویش می کشند  
یکد و زن را بر و شاد و نگاه  
که چه و مانده و درانی داشت  
در یکی که رجم کرد بر د

می گفتند حالت دگرش  
بلندید آلت دگرش  
یا چه گشت است دیوانه  
در دل او ننگه بهیست گشت  
هم را همچو باد میدانند  
عق بزبون و گوی می کشند  
همه از از یک و گزافند  
بس که در آن یک یک کردند  
مترجم در دیده رجم در دل نه  
بامید که کام خود ببرند  
همه شاد و طلب غم بگویند  
عاقبت گفت آن بودی  
گفت اندک فراقی خواهم  
بلندید آلت دگرش  
یا چه گشت است دیوانه  
در دل او ننگه بهیست گشت  
هم را همچو باد میدانند  
عق بزبون و گوی می کشند  
همه از از یک و گزافند  
بس که در آن یک یک کردند  
مترجم در دیده رجم در دل نه  
بامید که کام خود ببرند  
همه شاد و طلب غم بگویند  
عاقبت گفت آن بودی  
گفت اندک فراقی خواهم



با ز کردید کمین نه زده بوده  
این نه زده بوده ملک چه بود  
هر درشت که مضرب دارد  
نرمی نیک و عقوبت دارد  
بی هر فتنه کمین آفرین  
شاد شو یا دکن ز تانج  
بلکه از هر گرفت و داد ادا  
همست اظهار خودم ادا  
هر چه برد از تو به ادا بخش  
هم شناسایی که جان بخش  
اود را تخریفات علی غایت  
گفت بطلب مرا نجات  
چون مرا یافتی به دست  
شیخ چون دست بر تو نهاد  
هم ز لاف تو بجا آست  
گفت در خود همان دین آست  
در شناسند کیت ناست  
نیک برون ز حد در بهشت  
بسر چه بی کشیدن آب  
در چنان رسید آن فی باب  
بای اوز خویش از سبک  
داشت در دست دنا شک  
می کشید آب کر قضا نگاه  
بای اوز از او قضا و بحال

بس نبود این بلا که شد تمام  
با تشنه ای دکن سختی هم  
مانه حیران و عاجز از سخن  
تا شد آن کرد و باد و سخن  
با بر بند راه می رسید  
چون جاذبه چون دان شد و بد  
کر شده زده ز کرد و چه کند  
کو با سایش قدم چند  
بگذر از قتیله بر تماشای  
کین جهان نیست جز تماشای  
کلی این رنگ و بو که هست  
کرده دارد و نمود و پوشش نیست  
دانه سفت اگر بچی  
نیست جز مرشد کشتی  
بی هیچ غرور علم و عمل  
در شناسند کیت ناست  
یادم آمد از آن که در زمانه  
که چه می کشید به برین آب  
شعر خوان که ای چه آست  
بزد و زده و کشته آن آزار  
چون دمی داشت پیکرش آست  
تا رسید او به پل آست  
تج آورد در خروشتی آدا



پد منسور را گوی خیم  
او از آن خوشش که با هم بچ  
خواند آخر بابت تاب نکل  
هر چه بودش با طراوتی جل  
آخر اکر گفت آن بکیش  
بارک احد خوش آمدی درش  
گفت درویش سخن کای  
بس که خواندم فسانه کشتم  
این مایل بود که با کرم  
بر ره هر ره بکوی خودم  
کو دلی که گشت فضل بهار  
کللی دید بر سر دیوار  
رفت و آوردنی که کل صند  
آن کلک را دست بچند  
چون سرفی بکل رسید گشت  
همو دنیا که دو بگو کرد گشت  
بشنوین نه در اصد گشت  
کوه بر چون زعد و از گشت  
سفن کا طایف بود در جان  
ابنه ادر درده انتها در مان  
قلب تک تراوند تاب  
باده ریزد سافوت تاب  
لاف درکش نه از ادب است  
ترک ان نیز تا طلب گشت

چون کنی درک آن گفت قوی  
آن کی کشش بود نیست هی  
در نیایی هم از تو حاصل نیست  
نه اکر خربت باصل اصل  
پیش این شیخ بر قوی میکن  
بعد از آنش بر قوی میکن  
بردت تا بدوست بسیار  
گرفت بگداری اوست بگدازد  
تا قی گفت با کسی شب تار  
یک قوی دیده و قوی دیده  
بد و غافل از آن طام آفت  
بپنجه مرغ کار مرغ بگردد  
نه تراویل غیر دانست  
نه بود فهم این تو دانست  
کاه گفتی عجب ز پر نهفت  
کاخ جن در نیامم آنم گفت  
کاه این کر سر تعادل داشت  
بیمت خار جاری بگشت  
کوه از جل روی زردی شد  
لیک در حیرت اهل در شد  
درد آخر سوی دانش کشید  
یعنی آمد پدید آنچه کشید  
مرد اعباد در بیدین مارا  
مید هر مرد یقین مارا

در حقیقت یقین نه بود  
بر یقین هر کس نیست کرامت  
نزد اعیان این عجز دیت  
نیت بر مظهر ربوبیت  
در عبادت خود کامل شد  
سمت مانع عبادت اهل شد  
در عبادت کامل کرامت  
تا شوی محرم اذن طهرت  
بی عبادت بجز بر بخت  
جز بی نیت راه کوی است  
نمکن عبادت را کی حرکت  
دیده که هم که عبادت هم عدم است  
کشتن قدم هم اول قدم است  
هر عبادت که عبادت دارد است  
او تعاضای ما عباد و پی است  
هر که بکس از عبادت رب  
ماند در محنتی لغوب و غلب  
هر کس اندر مشقتی زیانت  
که را خدا اگر میزانت  
این یکی گفته رند و مجنونم  
در تکالیف عقل پرورم  
چه عبادت کنم که تیر سلسلین  
این را راقی و چه شید این

که بر بخش زنده افزون بود  
چون راه نیست جلدی بر کرد  
که بر سر دشن که دینار میل  
کم نخواستند در رغان کل  
شاه را به دشت لای رساده  
شب به شب بخت استاده  
بهمان برد خواب از دین تاب  
که در ایستاده همچون در خواب  
هم گفته خیرای پیوسته  
کرد شهنشاهان اشارت کفایت  
چون بخدمت چمن با افتاد  
خدمت او کفایت با افتاد  
شاه در خدمتش کو کوشید  
عده خورشید برورشید  
حسب از راه ان علامت  
کشت در کوشه نهان چ که  
کس نیست تا به خواب بر روی  
بهر تقیض او هر کوی  
کس نشانی اران سیاه نیست  
سر نه به بحر آله نیافت  
خواجه پیشد مکر میگری  
آمد او از پیش زشت در  
پیش رفت و نگاه کرد او بود  
آن سیاه و سفید بدو بود

گفت ای ز سیه کجای تو / این چنین در بر جبرای تو  
 کشت حیران و گفت کم شد / در تو ای خواججه صفت کم شد  
 هر چه خبر جو در اوست / شب عیدت رعایت  
 انگشانی که در دهانه کم اند / در بلای ایستم هم اند  
 بر طایر سبزی و سب / هر چه میخوایی از ده غشی  
 نیست خبر هر خلق و سب / بهر این آید غشی و سب  
 چیت این خلق فرخ و جی / این همه داده از پی پی  
 عشق را دایم این سخن باشد / که هر خوانی که به زمین باشد  
 تا از خاص غفلت کسی / که هر آواز او نیست بسی  
 خالصی است از کس نیست / که در عالم عین یک نیست  
 تا از کام خود جدا نیست / که غرق شنی که آب نیست  
 تا ابر خودی خط و آس / که هر اطلال زیر پر و آس

موتی

بنواختی که کسی آید داشت / خبری از لای علی داشت  
 آرزو کرد تا که در طیران / ز کجا بایش کند میزان  
 وسعت ماسا قیوه عرا / در دانا بشمار داشت  
 که تا از کجا دنیا می / کمزیر کند که شهاب  
 از کسی هیچ پیچید / هر کس پیر نمای کس فرد  
 که در اندر هر کس خود را / نماید هیچکس خود را  
 حاصل قصه این رسیده بکام / یعنی آقا ده بهر دانه بکام  
 در طعام و لباس و عیش حضور / که بای باشد ز خلق حضور  
 نیم شب نفس از صیانت / رفت و بر بام شهر شاه  
 کای شنه حصه کوشش باور / که این کوشش کوشش باور  
 در فلان موضع از کین / شال سبزی بر نشانش  
 بخودش خوان بوی کامش / تا بر نشال و کامش



رفت از آنجی کوفتی موعود  
 بنشست دود چشمت بر زبانه  
 شاه از آن حال دترم دوامد  
 مخمور را سحر سحر خود خواند  
 که بزود در طایفه جالبیب  
 بر نوشیت آورش بادب  
 رفت القهقهه مار سحر آبی  
 اکبرش گفته بود دیر آنجی  
 احترام تمام کرد او را  
 رفت پیش سلام کرد او را  
 گفت بر غیر شاه خوانده را  
 چشم ایکه بر او مانده را  
 برد القهقهه پیش مجلس شاه  
 شاه دادش پیش مجلس شاه  
 گفت با او زد و رفت شاه  
 که خواب تو شب به آمد  
 گفت یادم که پیش که بودم  
 شای آمد ز جوشش اسودم  
 شاه گفتش بگو به یحیی  
 گفت نه شاه دزد از بیم من  
 که در این هر بهرست انصاف  
 که دهم از زری دست  
 بزرگ و قلمه پذیرم من  
 در اصفافات جمله امانت

شاه بکاشت حامی از غافل  
 خد متش را به حاجت غافل  
 این خبر در تمام شهر افتاد  
 کان که او را به پیش بر افتاد  
 بوی انبخت شد خلق و شکست  
 عهد اول که او بختی است  
 ماند از آسپهان غر و غلال  
 بر زمین بختی مرغ بی بر و بال  
 این مثل از آن زدم که راه او را  
 یعنی از خلق در اندازدند  
 هر کس که به پیشش می آید  
 قول و قوت در خدا دارد  
 حق که بهم شایسته و شکر شود  
 مار میت از دیت خود خورد  
 مصطفی کسیت نه از آنست  
 کز توانی این سخن در ده  
 کسیت از آن یکانی فی نه  
 با طش خواجها هر شش بند  
 حق نه آنست که شود دیده  
 بلکه آید جو نور دیده  
 بر تو و هر چه بگری بپسند  
 که کتد رو دکاه بگریسند  
 قول و فعل کسی که نایست  
 آن زمانه پیش که غیرت

شرکری اگر ندی غییر  
 نرسد کسی خود جز غییر  
 او کند شر که غیر از اورد  
 شر بشیر کرده رهی باز اورد  
 غیر و شر که هر دو هم دید  
 شد من بعل اراده شید  
 هر دعوت جو بخل خود دید  
 همه عالم مفصل خود دید  
 عالم آورد و کار او نمود  
 کار او نیست کار عالم بود  
 داده چون متصل را گمید رو  
 او را عالم نشن و عالم اورد  
 با طنت را چو کشت ظاهرین  
 در رسیدی کجای بحرین  
 که در آنجا رسی بخیرین  
 کیت حفری بی که مطلع  
 اگر برزود ز غیری و عمری  
 در دم با خلت عن اسر  
 فضل حفری کلیم را تو کلام  
 نه جدا و سفینه است غلام  
 بکد و شش بر این افعال  
 تا بدانی که اوست در حال  
 که نوازد و گریب زارد  
 در پسند لاد دنیا زارد

مرد چون در رسد به علم لدن  
 هر چه چند بخواند نش برکن  
 هر زمان در توانی عیسی ایمن  
 تو شود خلق آدم و ایمن  
 تو چه در فکر هر پس و پیش  
 دور بینی و دور اندیش  
 هر زمان در تو نشود عالم  
 ای تو در فکر کیست آدم  
 کار موقوف آدم از چو  
 حق با چه حال نمود  
 کدام از پیش بود و ادوار پس  
 کار حقیت پیش و پس پس  
 هر کجای حق با چه نماید  
 زنده و آئینه حال نماید  
 ز آسمان دلی گرفت حجاب  
 به راه مد ظلا انساب  
 ای تو در عالم نلا انساب  
 همه را دیده خود تحت قباب  
 در کلام تو ایضا تبسم  
 فارغ از اسم و جسم و هویت  
 تا بروی ز خویش تن و پی  
 رفته از کعبه جانب کوی  
 تو چو شمع و عالم آینه  
 مهر را مهر و کینه را کینه

هر که بشناسیش خود نظرت  
 تو گمان می بری که او در گیت  
 یک با خود پیش رفت  
 نشناختی که چه حاجت  
 چون رسد ایستد و رود  
 لا تقربا ظلام غیر نفوذ  
 است عین تو هر چه در گری  
 که با بی در گذرانی نیز  
 و عده چست ای دوستی نقد  
 درمی نسید بود معنی نقد  
 از تو هر که خبر دهست تو  
 و عده جلد سر اند تو  
 این را عقل است بشناس  
 که یکی را هزار مسیدانی  
 زین بعب خلق که لغزشند  
 دشمن جان که گشته اند  
 در میان شان عقل نه نیز  
 دشمن و دوست برادر کفر  
 حلقه های دمی چون نظرت  
 هر که اتفاق یاری شد  
 چار نه بر پشت چاری شد  
 هر که اصناف و ختم عشق  
 دوزخ اندرون بهشت طبق

فی المثل

مویکی می گشت سوختن بکند  
 در چکار که کشش ای یک بند  
 گفت بخوابم در دم آفتاب  
 در دم اینجا از همه عالم هفتا  
 ای خدا حبه در گمان عمل  
 همچو آن خوشی سوراج اعل  
 هر کسی شش علی فرود است  
 در زبان و سوزنی بود است  
 چستی از کار خدا آگاه است  
 و در او در اسمان راه است  
 جبر خدا با است تا بهستی بخو  
 کل شیء لا اله الا هو  
 مرد اگر او شهر کار است  
 ظاهرش بکانه و باطنش  
 رسم هر کما کی از طاعت  
 باطن و مدر ششای ماهر است  
 هر که در طاعت بری شین کرد  
 چون باطن بگری عین کرد  
 بیرون هر که در طاعت کرد  
 از میان طاعت می گفت کوش  
 دفتر خود را کی حرکت جو  
 نیست حرفی در جهان بر او



او نشاد اردو در حسن بر تو آن  
 آهوی ناک بیا که حسه آن  
 انس جویانی به پیش کرد بود  
 مردم آن آهوی دشتی نبود  
 آن خری پری که دلش در تو  
 زان فردی که کاشش بر دشت  
 گفت ای آهوی غم از او شو  
 باز تو که ز تو نشان شد شو  
 گفت ای مومن نه از بقیه ام  
 آهویم با آهوان خود چسبم  
 من نصیحتی حق کل خورده ام  
 لاله و نسیم و نسیم زده ام  
 این زمان که چون خرم کا کا  
 کاه بود این چسب کا کا  
 پره خرم کفایت آهویستم  
 سرکش و خود رای و خود بینم  
 آن خرم که جان بود و ظریف  
 گفت و ابر سید افروخته  
 که طریقی کج و الا آن تو کو  
 تو بره و کل و پلان تو کو  
 خلعت حقیت ای آهویست  
 پیشی دیشی و ابریشی  
 صورت یکت ای مانی ترشتر  
 تادرون صورت برون ای کشته

جی سخن را چه اثر یافتم  
 جمله تو می شناس اگر یافتم  
 وز زبانی قدش آری شانت  
 کم کنی و او در افعی بات  
 شمع صفت نامه پیا سرخی  
 تانستی ای صحرای تنه  
 با همه کس تیز را بی مکن  
 در همه جا پیش دکانی مکن  
 بی تر کا که تو نا محکمت  
 از تر اکوش تو نا خرم  
 بر طرف باغ درختی بلند  
 رو بهما می جوید که گفت بند  
 هست ازین باغ برون کا  
 کوهست جو دریا و اردو کا  
 چون تو کنشی بر سر دوا کس  
 این سخن آندم شودت کا کر  
 تاجه ابر سر ما بوده است  
 در نظر ما چه فضا بوده است  
 ای تو نه از پند پیدر لغوز  
 در شکم ما در طبعی بنور  
 سوی من از خلق کی آشتا  
 آمد و حد کونه سلاح و دعا  
 کرد و تکلف بسی اما جو نور  
 بود دل از ظلت او پاک دور

رشته جلم جو کجاست  
 خاست زین پیش کف دست  
 هست مراد تو بی شتیاق  
 یک شده کثرت شغل و فرا  
 بودی اگر خط من بایش  
 شغل کجا آمدی اندر دشت  
 خلق گرفتاری در غم  
 جمع شد چو شش و ده هم  
 دست فشان دوش کمان سحر  
 چیت فلان رشت فلان جور  
 هم چنین را که نه دل زنده اند  
 جمع نخواه که بر افکند اند  
 فرد روی دولت سلطنت  
 کلام شبنم عادت چو آب است  
 جلد جهان بنده اثر در یک  
 کوره پرازدانش در آید  
 سرمد را بر خط سنان داد  
 چون زود تشنه بر اطراف  
 خلق جلد بای بند نیست اند  
 فی سنان آب حیرت است اند  
 متصل در حفظ و رخ روزگار  
 کاه بنزد کاه چنگ ایشان اند

نهی

نای که بدیش نکند  
 هر نی کاید خوشش از کار  
 باد سر برود کند موراجها  
 کردت نفعی بجهت نما  
 زان جدایها و کار حال  
 بعد از او گوید در احوال  
 خلق اگر نیکی میاید در به  
 نیست مراد باقی ایزد  
 میر که اینی غریب و حال  
 صراحتش بجان بود و نیکی  
 کیست که ز خود تو اندر دشت  
 وصف حالتی ز نای پرسید  
 نیکی نای ببردش و چفته  
 انت کو بای خود ساخته  
 غیر این معنی ندارد که شرس  
 واقف نمون و بیت مولی  
 بشنودنی چون کجاست سیکند  
 وز جدایها شکایتی کند  
 پیش حق هر مصلح و مسکن  
 به سلطان مفسد سکن  
 یک جدای ز خلق و سکنی  
 به زهد انبی و ز کینه  
 تا بری ره بکار خانه و خون  
 صفت شخص پند و شخص پند

خلق خوش بین که دست تن خوا  
 برای میکشست سلطان  
 بر سر راه جوی آب بے قو  
 آن ملکین زنده کشیده با  
 جمله را اندر بر جوی جوش  
 هزاره رگت را بجای کشید  
 تا که آنگاه رسید در دین  
 ز چهار آقام بشت که گشت  
 بهم خود گفت و غیره بستم  
 آنکه گوی نه از سلیمان دید  
 دیده ام و رب لا سطرانی  
 بود یک لشکر سینه چون

مرد شطرنجی که نادان بود  
 و آنکه دانا پیشین بخت  
 لشکرهای شنید مکر  
 خواست آن شنیده ایند  
 رو و صحرای سوی شهر نهاد  
 شاه بود عروسی وی این  
 اتفاقا بپیر مهر شو و طور  
 گفت با خود که خوش شوی  
 تا ندانی که هر که حرف چند  
 بلکه این خلق بر چه گشت  
 آنکه بخت نه ملک پیش  
 پادشاه را ندیدیم خامی بود

مردی که سفید را بر بود  
 برو خود هم ز دیده جویست  
 صفت شهر و شاه و پیش مکر  
 بل رود پیش شاه بشنید  
 چون در آمد بشهر بداد  
 بسته بودند شهر را این  
 پهلوان پند دید و خلق را  
 لشکر و شهر را بکی بود  
 بشنید آن ماضی بشنید  
 غیر نام و مکان چند بود  
 عالم ایند است در پیش  
 غایتش دید و در غایتش بود



که جو آید مجلس این پاک	در طعاش کنند زهر پاک	اندک اندک جوهر خرد نمرد	جان از انسان سبکتر بود
بشنید انعام بر دپناه	بوزیری که بود محرم شاه	کسیت آن پادشاه غلامی بود	چیت آن زهر و تلخکامی بود
که مراد او بود در وی سوت	که مجلس نبود تا نشست	آن وزیرش شفاکت حکیم	حکمت اوست که کاظم علم
بودم افتاده حسته عالت	چون شدم بهتر آدم خواب	که رسد تلخی شو غلامک	کافی گذشتن بود ز تلخکام
در زمان رفت نزد شاه	که غلامی چوخته بود و قهر	اندک اندک بر دینور باز	تا میری حوادث همه باز
شاه گفت که حکم ما رفت	تیر را رفت بت و اندک	بی ریافت که عارف می شد	حاضر بر چرخ خود را گذاشت
شد غیبت ز پیر عذر پذیر	در شفاعت یکدست زار	هر تن آفریننده بر کسرت	معنی مرکب ترک بر کسرت
شاه را ابو العجب کجی بود	که بعد کار را عیسی بود	بر که ایجا ز برک میگذرد	بر که ز کاه مرکب میگذرد
گفت من دیده ام در اندک	که بسته شده گرم پیشه	این مفصل فانه امون	یعنی از مجمل تو بیرون نیست
کافی گذر زهر کانی بود کجاک	اندک اندک دهنده پیشه	که تو بر بطن فرج سر دشمن	چرخ و اجرام بی زره گرد شوند
اندک اندک خورد و سفاکت شود	سخن شاه هم غلط نشود	ز آنکه ایشان بگفت این	نه خبر دار خلوت چو بیاند
که به ریختن رسد از آن خوردنی	هم بعد دفع آن تو دین کردن	نفس کش پاک از بهر دار	مار و اسیر کوب و دم کوبار

۵۰۴

ج

در طعاش کنند زهر پاک

۲۲

عليه و الفقراق

۴۴

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, with several lines of text visible.



بسم الله الرحمن الرحيم

از خفت جان و دل منور  
در دوزخ خوی خوش بنور  
از تشنگی و زخم زنده کن  
از تیغ زبان ماکر کنیت  
بر مانده و لیر ز پیری  
همدم نشوم با پس چای  
آتش بهوا و هویتش زخم  
خز ترک بهوس نماند زخم

دو کمال

دو کمال با من بماند  
جان دل اگر من نماند یک  
باران زده احباب کل بپوش  
وقت که خاک داده پیر بپوش  
افزوده شد از جانت صحن  
احوات خرافی را غافل بپوش  
در دم که نو نشانه آواز  
مردم صد باره و نشت دانه  
مکدر شست بچشم و در امان  
گشت طیب چون طبع عاقل  
کر سیمه دست ماکر کنیت  
به نانی ز قمار برای چشم

دو کمال

دو کمال



با آنکه یکی کام بهتر دارم  
صد شمع بوی بهنو در دل دارم  
در خاک زانم که چنان میخیزد  
با این همه از زو که در دل دارم  
پشت و شکم و فاده از قوت  
کم و کثرت با دخت زبوت  
صد که کند شمع و می توانیم  
بر دشتن دو دست به شمع  
پیری مرد و دوطبع جانم کرد  
پیر و زشتا رنگه و زنگه کرد  
عاجینه عصای بهر دست  
مستقی از الطاف جوانم کرد  
از خوان شست و از نیت  
در شب و آه و ناله خوارم کرد  
زین تو دیکان در و از نیت  
به این هزار پله می توانم کرد  
از گوشه فقر تا به قصه  
کز این دشت می کرد می خوارم کرد  
آنگاه چو پسی بجای پیری  
کاف داده بهر کام دل آوارم کرد  
ای دل که برای جان پیری  
بست به موشی که در سوزی  
بر کعبه تا یک من نافر نمی  
ای صبح که شمع بوی بهنو

تویی که دل از زشتی شکستند  
درین عکس را بسکیر و می شکستند  
در کینه هر صند چنان که شکست  
قدیل حرم که شکستند  
آرزو که کرد از رخ دینش  
در مرغ دل تخم نین افشاید  
کردیم سر جیب مرغ پیر  
بر طلس رخ آیتن افشاید  
ای بار خدا و زنی شاد  
در قید جانی قصه ازادی کن  
زان ده که نور معرفت بر تو  
جانی و دوسه در کار با او  
از شب نری که برین فتنه  
مرد از شب که بر دران فتنه  
ما را که هر از دران بر جان  
از شکله که در برین فتنه  
پیری نفرو و در بری و بهر  
پشم شکست پشته بر کینه  
از من نشو حقیقت پیری  
یک ریش میزند و صد ریش  
از وصل تو حاصل نشود وای  
این تب که با و پستی بای  
همیات کی یکدگر سازند  
مردانی تو و صبر سنگ مایه

یار با چه شود اگر من چو هست  
 این ششم نول و هشت  
 چون دهن شمی بودم هرگز  
 با ششم در حشر تیر طالع  
 آنکس که میان ما غم جانان  
 ما را از خوشنمای جهان بران  
 دل را سرگرم ناله و تاجان کرد  
 عجز از این دهر و پند زمان  
 صحت زخم میزد و شد ایامی  
 در من اثری نماند غیر از ناله  
 یکساله در هم پیش پاکای بود  
 ملی که کون پستی  
 چو پسته فلک در پی راه  
 پرستم و جفا چو کمر بست  
 از غایت و سیر کشیدیم  
 کوی که ستاره عقد کاشت  
 رونمای که زیر یک فلک دور  
 دل عشق و جنون کز دوا نگر  
 بر چو و جفا صبر سکون نیام  
 چند مکمل دل زمانه از جور است  
 آنروز ز دل غم جهان برید  
 نکند غم از آینه جان برید  
 کین تیر و غبار آسمان نشیند  
 ویران و خاک از میان برید

لبر تر ز باد و سازه چو هست  
 سپید ما ز غصه لاله است  
 اوصاف جهان اگر بر تو  
 نیکت که رسم عمر است  
 در دهر بنای حریفی بهشت  
 اسباب نشا طویش است  
 خون میخورد و غیر غم دم کو  
 طغیان و شکستای کوی  
 جان خرد و مکر حریفی  
 دل خواند و در کفش است  
 در دهر که عیان شد پیوسته  
 دین و پیر تیر کیم است  
 ای چرخ خدای از هر و نیر  
 در عهد تواند وفا دیدم ای  
 از خوان نوال بی همه پرور  
 خردم هر است همچو من بی مهر  
 کسرخ فلک در آینه اندازد  
 به زانکه سرم بغیر قدان اندازد  
 ترسم که زمانه که مرا بنوازد  
 بر سیرت بنای زمانه سازد  
 در عالم کل ز عیش و یارجوی  
 خیز از جگر پیش دل از جوی  
 آرم و قوار و شاهای پیش جو  
 وطن است با و خاک زینا جوی



شادی و خوشی در دل شکست  
عشق در دل شکست مغفونیم

خود را آنگس که زخم بسته  
کین بسته که قیاس بسته

و چشم سرو ملائز الی قاف  
زهر غم روزگار کونی هست

چون کبریا که لا اله الا هو  
در مشربستی که عالی احوال

یار بکرمی غامی و صیقل عشق  
تا غنچه را در وقت غش

رحمی کردن و اینک  
بزدای از اینک  
عزت از اینک

و در صیرت از عشق که بی مکتوب

تا بچه بخون من نیا لا عشق  
تو کن کنده کشته رو دها چنگ

بیوپتہ خراج کیر و انجاء  
اشک تو دلایا بارغوان میماند

آرم بکینه و دگر اندر دل تنگ  
آه تو بیا و در جان میماند

چمدی آسمان پس اینکند

عاشق شدہ دیکھان میماند

از این

امی باد صبا میوس خاک کده  
دانه نشانه کوچه جانان

و بنگاه زد و در ماندگان خبر  
غشته سخن را به است و دیوار و در

از پر تو صوم و غمت مرا  
ای مرغ منا بذر که چون هست

تار و عن عشق در عجز مرا  
بر صفحه دل هزار دانت مرا

هر چند که عشق خرم اندوخت  
الود این شهرم از روز

بشیرسی ازین باد و هر از وی  
میوز من و محبت امره زوی

پیدا و فلک چه آور د بر سر  
طوفان بلاز جا کند کشتی تن

که عشق و محبت نبود و بر سر  
کو غم غمش بود  
و جامه دل شکسته است که  
که یک

عصا بنده روی چهره روی هم  
که بر سر صلی و کوی بر چنگ  
و کشته غنای آستان

در جام دل نکته زدی که  
وینظر فکده صبح و بند دمی  
آنجای که هست او نیست

بادروالم توقع درمان

بی جرم و گنه مید بخشیش



دل زمره عشق شفت در منه جان کن من شد گفت در  
 تیر فره کند در دل صید منه در عشق مرا کجی گفت در  
 روزی که بتن توان مایه منه اطلن افک بکوه خارا داود  
 بیدر و از می گوارد او منه عشق و دل مقار مار او داود  
 عشق آمو در در بر در منه بر قد خنده چهره زرد او داود  
 ای زنده بر کن و بگو عشق منه کرد ز تو کاست شیت مر داود  
 کارم عشق است نایم عشق منه چون کن و هم که مر او داود  
 حاجت بود و پایدی منه پاشی که نشد هم او داود  
 که پای کشیده هم ز صواب منه در سپهر دارم منور بودی داود  
 در که در عشق کرده هم منه در زشتی و رسته هم داود  
 به دل که عشق کریم منه شادی و جهان با هم داود  
 و ای که عشق منور منه روزی که شب قدر غلام داود

عشق

عشق تو زنی که جیابا دل منه تا و دل تو نماند داود  
 چشم از رخ تو دید چهره منه و این خبر بعد تو جگر داود  
 شادم که عشق بود مقصد منه خاکد معشوق بود داود  
 در که عشق و محبت علم منه هر چند که از شیت داود  
 افروپ که شد نقد جوانی منه بچاه شد از عمر داود  
 حاصل شد محبت نیت منه یکا کوهر مقصود داود  
 نبش از زو و رشت منه بریش کند و فلک داود  
 بودم محک تجربه منه شیدا ویم خویش داود  
 مایه بشتاب کرد منه عمر کند و چو صید داود  
 ای که بهلا و شیت منه برو من روزگار داود  
 در ایم زنی بیای منه کند شیت که تا داود  
 از شیب و زو و رشت منه کین هر دو داود

روزی که ترانه قاسم  
 دامن بریاغ از کف منت خلق  
 قدم کن و چهره زیری پر  
 کفتم که چه بترست پیری پاک  
 بر عارض شاهد صافی کنم  
 در قطع ره نفس هوا نسیم  
 از دوری که چه سرگذشتی ایم  
 با پر تو خورشید و چو ماه  
 شد عروسیات عروسی و نسیم  
 مغلوب هوا اگر شدیم شکست  
 در بزم جهان می نه ساقی ما  
 بر لب می نشین تو پر دشت

جان را خبر از غری را زدم  
 ویرانی ای بابا سپیدی ما  
 دستم شکن صولت سیری پر  
 پیر خردم گفت که پیری پر  
 بر چهره آینه ایمان کنیم  
 و نذر ره طاعت و عبادت  
 در ساحت باغ و گل گشتی ایم  
 کرد و رافیه بارشستی ایم  
 فرود تن و از روی تنی  
 برین و هوای نفس پس جان  
 نه جان تو یا جسم طاقی ما  
 کی نفس بروی سب باقی ما

دوره

دوره روز حیات فیروز  
 کجاست سجا بقصد و زود  
 در دایره ابرار آمد از پیری  
 بودم همه روز در جوینا پر  
 جان را تا چند صحبت تن کوید  
 زمین معرکه پاکشیدن اکنون  
 شد عمر تمام و ناما میهن  
 فرست که در راه طلب کنیم  
 در کینه قاف و فقر و باده  
 تا چند توان نظر گرفت  
 تا کی میان خلق شو را زایم  
 ای نفس من و سجا بقصد پین

شمشیر من زهر نوش  
 کوی همدگر ماشی پیش من  
 صد گونه امد دارم و بر پیری  
 بنگر که چه حال ما شدیم در پیری  
 تا کی هوس هوا در من کوید  
 کو تو که طبل با بکشتن کوید  
 در دوزخ حسرتیم و حاکم  
 و می طاف که در سخت کنیم  
 فارغ ز غم و غصه بوده  
 مردیم با اختیار و هو دهیم  
 خود را برده عروص و ازایم  
 بر خیز که خواهر اکبر ازایم



باغیت جهان که حاصلش در دست  
 کلمات نام با پای بکشت  
 از تو شمعان بر که بر شمعان  
 دست که زهر مرگ شده و بکشت  
 جان صفت خود در دلا ران  
 دل صفت در وین نه بودنی  
 القصبه بی شکست مایه  
 مرگ از طغی و زغلی از طرد  
 مجروح ولی در شمعان ز غل  
 شهابه و بر شمعان ز غل  
 لوح دلم از نقش موس باک  
 وز صغیر و عرف و انی بکشت  
 که صاحب بوری و کرا و کشت  
 از خاتم قامت که شمعان  
 از خاتم قامت که شمعان  
 که رسته زلف چو زنجیر شمعان  
 کاه از شمعان که شمعان  
 از اودی هر دو کون میجو شمعان  
 در بندگی نفس و هوا پر شمعان  
 آرزو که دست بانه از شمعان  
 چو راکه است و دل خجسته  
 فر عکس و صورتی نفس  
 فی یاس صغیر و شمعان

۲۰

۲۰

۲۰

۲۰

بکرم دل

بکرم دل او بوسل اگر بکشت  
 از شمعان تقویت و پیا بکشت  
 روزی و دهر از خود بکشت  
 هر دو شکست دل شود او بکشت  
 حالی شود از باد و صفای که  
 حیران شکست بر خود بکشت  
 دهنه کل و منزه ز شمعان  
 مارا نم دور و از دل شمعان  
 که بر امید آب حمت بارد  
 از خاک بنی رطاب شمعان  
 شادی دل کسی که زنده بکشت  
 بر کیکس زمانه را خنده بکشت  
 مردم غمی از بکشتی با بکشت  
 روزی که می بیند بکشت  
 صد شمعان شکست و دل بکشت  
 شکست کل خاطر بکشت  
 خرم که تیغ میزند بر بکشت  
 مارا که می از شمعان بکشت  
 در عهد پرکی و فادید بکشت  
 وزیر تو مدکی می بکشت  
 تا مجرور بزم فلک شد بکشت  
 جز بوی دل سر نشیند بکشت

۲

۲

۲

۲

۲



صید عروس مو اول چاک  
 کوی هو پس آینه با چاک  
 من کا دم دست بوست  
 شانه من دل هو پس چاک  
 چون زان پسیر پیرانش  
 جاکر در پیشانش  
 ای عهد شباب را برود بخوا  
 بر خیز که صبح صادق شد  
 از دست توان ز پاره ای  
 وز دید خیال با جانی  
 ز آتش مهر و ملاست مرا  
 تا آمد سپی و جانی  
 جز عشق و محبت نبود معلوم  
 در خلق نبات بین معلوم  
 زلف تو آمد و ز بر بجزم کرد  
 عمریت که دیوانه این معلوم  
 ساقی گفت بر رخ ابواب جیت  
 در نقل و می آوازه کن با جیت  
 مردم رخساری و دوشین بریز  
 بر خاک و جو دم قدری با جیت  
 آن عمر عزیز که عشق پرست  
 و ز پای شاد و ز تیر پرست  
 وی با ده لطف ریخت در خاک  
 چند آنکه ز غم خویش پرست

مثنی

نشین چنان هویش دل  
 کین الوه مان هر چند  
 آلوده شان به غم نیست  
 هم و سخنان ای عشق و چن  
 ایدل روش تو خیز غم نیست  
 کا تو در نیک لب و دشت  
 هر کس نماند ز زو و زو دهری  
 غل هو پس تیر و دشت  
 آنکس که قدر ترا بخوبی است  
 بر لوح تو فرخه کو بی شک  
 خونی همه مرمت غیر سیاه کرد  
 از ماکنی در غم سیاه کرد  
 ای که ز کبر پاید خویش  
 ز و دشت عجب و چن  
 پر که گوشت سری کفایت  
 در روز جزا بیز کفایت  
 بسیار طبع پیش افکندن  
 جمیع حرص پر کندن  
 آلوده لب ز بود و دشت  
 زبان مایه و دشت  
 بر تار که حق پسندد زو  
 بیرون زو و کون قصد در  
 خورشید که تاج ز مندر بر سر  
 هر کرم که غم و دشت

علی فهم که چهل شوت بوم  
 آتش ز زبان تیغ خجرت جهم  
 تاج زمره در تپا پنم  
 چون سپهر زانوی کمره پنم  
 تا صحت خلق منت امیکه است  
 هر قمر که هست کثر ما کجسته است  
 تا نور بهر یک که از دیر خلق  
 خارش در زرش همکایه است  
 هستم زین چرخ را خوانم  
 مردم زهر اهی کار آگاهان  
 دوری بود که بفرل کریم  
 ره تیره و همگان همه که ایمان  
 بر چهره دهرت وجودم کلیم  
 یارب که می جوید ز آبرو صدیم  
 تا سلسله تامل از هم بکشد  
 میوشت زمانه چمن باغین  
 ایدل بهر گرای و امیکه است  
 وز ورطه جمل بر سنگ و بیدار  
 در نیر شب شبهه و سنگین  
 امی هیچ بعین از اوجی است  
 چشمتی از ناله فسرده میز  
 کل برده کند بار دیگر عذر  
 چشمتی از ناله فسرده میز  
 بر دشت کل و سبز و مرز خاکین  
 تعاسی هست مکر با دهم باد  
 تعاسی هست مکر با دهم باد

شماره پاره

ای سرور بر باد تو در عین کشتا  
 مرینده آنکه تامل هست پسترا  
 معنی طلبان از تو چه آید  
 با همی در نگاه جوی که در آید  
 آنکس که ز حال خود و هوشت  
 از زهر غم و غصه قلع و قمع  
 آسوده صفت کدر و زهر  
 از باد صفت و صفت  
 چون ذره غم سایه در و صفت  
 جانم نبود در کرد و صفت  
 پیر مرد که کیه کج زدنم  
 بر نفسی که ده پرتو صفت  
 دایه زلف ماه رویت هر  
 آن تفرقه بود در غم و صفت  
 اکنون بل از تیغ قواست و صفت  
 هر باره بر دست آوردت هر  
 که از رخ خود چون دل میوشت  
 هر کس که هفت و جنون  
 از تربت من کجی که روید  
 بر کمال دل و غمش که کج  
 از تربت من کجی که روید  
 هر یک که من آید و صفت  
 از تربت من کجی که روید  
 هر یک که من آید و صفت  
 دیوار و دیوار و صفت  
 دیوار و دیوار و صفت



انچه بجز علم قطره بندهم منه در عقل و عمل بغایتی می پسندم م  
 شرمی که تو احمق ندوست منه و در آگاه عالم و عمل پسندم م  
 آتش جهان از خون تو خوش منه یکم شود در انعام با لطف پیش ن  
 از دستبرد منشی بی تو منه مشکین چو بجز ان شود خوشترش ن  
 خوشترش و خوشترش تا بجز منه و بزرگش و کوی طاعت خیرش پ  
 خالی نشود شیشه از او منه اگر نیز ترش کنده بریش ن  
 کبریا ز کرد و بین او پس منه رحمتی اگر کمال او پس ن  
 هر چند که تا کم یار او منه یکسیم کردن بر ناسیم م  
 چشمه خون تو یار او منه را کند که از دور بسیار او ن  
 کرا بر او ریای دل نیست منه پرستش بجای با دار او ن  
 ای خالک و شاکر و در او منه مودت طلب بجای جهان عالم م  
 مادر و شوق تو کاشک است منه بر تار کاشک است کوی عالم م

در دهم با نردل خود ایم منه در دهم غم بجای جهان عالم م  
 دهمی که خوش تر از تو نیست منه هیچ رکون بریده نیست م  
 پیش روی که بر صدف بند و بزم منه نکشود روی این حسن مقيم ن  
 برین بعد مرصع در باد و بزم منه زین اس طاعتش با طعم ن  
 مایه دلم از دور و دوری منه خون کرب و رخ بجا که حشرش ن  
 آهنگش که شده از دل است منه این کل درین آب و هوای ن  
 تا حظه آن سر و قدم و بزم منه شرمند از و نیست و این ن  
 که لطف کند و شکرش منه در هر کند و بخت خود نمونم م  
 و فرخ شری زین نیست منه طوفان بی زنده که کینست ن  
 صد مودت و خسته باز است منه یکا شمه از انفات جهانست ن  
 تا عشق و جزو کشت شاد منه از او شد از چنگل و امن ن  
 از کشتن خلق که با هم است منه تا دست جزو در پیر است ن





ای منور و ظالم کش مغفولم نوله  
 علم و حکمت از عدل تو در روز و کله  
 در پایت بخت دولتی بخت  
 در سایه حق است عود و  
 به فضل حق آسمان میرت  
 تخیل جهان بجهت میرت  
 عری چون قاضی این کس است  
 آغاز خوش و عاقبت میرت  
 منام رخ مهر پر تو از رویا  
 نه نور که از خاک در شایه  
 غرضش باین مرقع کند  
 در سلک حکما ن کو کره مایه  
 کی از چشم یار جهان میسیم  
 کریمت جفا بی عقبان میسیم  
 کوه پشت بخت از زما و هنوز  
 بر خاطر ما زکت کران میسیم  
 دل در کف عشق نوسانی داریم  
 پیرم دهوی خود سانی داریم  
 از هر جنس و خا و عاقبت می  
 که عزمان و در صفا می داریم  
 مایه کی جهان در حال غم  
 در طالع صبا ماه سال اندویم  
 نه شکله و لیس هم روزانه  
 با طعنه و زرد و بل اندویم

چون ازیم

چو از سیم صغیریا و ایم  
 وقت که از بند تو آزادویم  
 با خیره سپید و چه میگرد فلک  
 زبانش از میان لبها میرویم  
 ای صبح زحمت زو بهشت تویم  
 تخیل جهان بجهت میرت  
 رخسار تو آب است از چشم تو  
 زنی که نشسته است در تویم  
 از می زلفت هم قاضی داریم  
 آرد ده دلی و تلخی می داریم  
 سر کرم می بخت غیر شو  
 ما نیز ازین شراب با می داریم  
 ز آب کبک ن عشق نبوده  
 بشکست دل خسته زوده  
 کشیده زهر و پاک و در اینها  
 امنیت خوشا و امن لوده  
 شد منور و زلف تو در سر  
 مجنون شده هم توحش در دهیم  
 پر شکری و قاضی هم دارم  
 زینت چشم و بیست و هفت سده  
 کریم می کشیده هم ز صحرای طلب  
 در سر و ارم منور سودا می طلب  
 و در رشته میسیم با می طلب  
 و در کردن شوق کرده هم و می طلب

X



کجی که بر تو کیمیا مرتبت منه تر و خوشتر شد و در دست  
 زمین کی که تو بر کرد و دوزخ منه خم نیز برست و عالی مرتبت  
 خضریه مواری بود اگر کس را منه با فیه و شال و کنگر اطلس  
 دوزخ بود که کف نکس منه از شکله بود چه به با جسد  
 نقدی در فضایل از وی حکایت منه و عروه و بیای و فیض ملک  
 سرور بنار و انبی فضل و هنر منه معز و بشفه بر و بیضاوی  
 امی نفس قوی شد هوا اوج منه افروخته شد و جز از اوج  
 رنجی که ز ما هیچ یار و جگر منه ای که نفس از نفس در کف  
 رمزی که از سر قد نشیند منه حرفی ز صفای حید و شریفی  
 حال من و نفس بر چه بیک منه افسانه بود و بود و شریفی  
 دوزخ آمد و بود و بکشتن کما منه تا جام لعن کند و بهشت  
 از آتش بطاعت مایه شد منه با چون که بر شتابم خوش

از کجی که با موسی نیک منه مردی که می بود و چنگ  
 العقیقه تر از سحر و نانی منه آبی و آوند و آب و نیک  
 از نو تو هر که دلم عهد منه بر خاست و دل شاد می اند  
 حجت هر که بر سجده اعلی منه پشت اعلی و شرف است  
 زلفی که زنده بود و دل منه و ارستی آن که شمشیر  
 جانب باد و نیم دوزخ منه روستا با و عرق در پای  
 یار و یار چه دل و کنگر منه لطیف کن و دوا و با نیش  
 یار و یار که می نایض منه برد ای ز آینه مار کن  
 از کجی که بر سر کمر منه سر مرل بافت نه متر کما  
 در کجی که با نشو و منه آوارگی از خرم آن است  
 از کجی که بر ویم تا منه قرب و کران و حجت  
 حاجت نه زاده بود و منه سر تا سرست و چون دل



در کوچه که بوی گلستان است  
 در چشم جهان که در غم است  
 طبعی من آن یکانه و هرگز  
 از دهنه ریخت در سلام شد  
 از عشق که از هیچ جای نرسد  
 که درون تو ای عشق و منی دار  
 یک قطره ز بارم که بیاورم  
 بری که در پای محبت بر جا  
 از پستی و دودن پرور شد  
 قوی که در قلب فصاحت بود  
 مومن که کشیده ز ره من قدم  
 چهارده چاره از دستگیر که نهان

در یک

بر لبه که دل در دو عالم است  
 بر گوشت و پیکر که در عالم است  
 در خون که در آن دهر خندم  
 در خون که در آن دهر خندم  
 در باور که در پیکر و هستی است  
 در عشق که در سینه است  
 شمع که در کوزه که در کوزه است  
 قند که در دهنه که در دهنه است  
 در روزی که در آن عالم است  
 ترک که در خواب که در خواب است  
 بر جوان فلک که در پیش قدم  
 از نایاب که در آن عالم است  
 صد و دوازده که در آن عالم است

۲

۲

۱





ز ابر علم جیشد بر آینه  
 ز بوی بر باد نشسته است  
 سجاده و پیکر جنت بکام  
 دیت فکنده و اندر بکشته  
 غوث مطلب دلا که جوار  
 تحصیل و قاری و قاری  
 با بر دم معتبر کسی میکرد  
 با کاه خیل و در عین رست  
 کی سینه برای چو توی چاک  
 کی آتش خیز در جنت کاک  
 اندر او بود دست یادگار  
 با دست مطلب بر این کاک  
 دهنش که در در بر یادگار  
 او راق بشود در تن تو مار  
 هر صغیر ز غیبه کل در دست  
 هر تیره از نوا می بقیست  
 ایدل شری ز آتش سودا  
 در طبع عشق کو هر یک  
 یک قطره خونی و محیط و خود  
 این که خدا از بکر خویش کند  
 این که خدا از بکر خویش کند  
 کی شری طمر و دست کز غایه  
 یک لقمه بخایم و دل شش کند

بکشد

یکمید و دای در دما دانی  
 یکمید و دای در دما دانی  
 ضعف دلت از شرب و استیلا  
 روتوت از خدای روی  
 با خلق بکست باطن و طهر  
 نکر شده و می بجای خاطر  
 فانی شود از خون کلن جوار  
 طالع شود از زمشق خاطر  
 تا چند عیب و ورش تصدیک  
 دین طبع دلی بخود تصدیک  
 بهر ز خود و قیاس خود دیگر  
 ساقی قدحی بده که بخور کند  
 کو دست کسی دل از رنند  
 مری هم مل و جان نکار رنند  
 با دست کسی بر بار رنند  
 و دست بی راه و ماکا  
 با پای طلب عقل درین راه  
 اینجا نتوان بار یافت انداز  
 عالم هر صورت بود و بی دل  
 مستغرق طوفان و کسب است

۲

۲

۲

۲

۲

۲

۲



و کیک ازین برزخ دوی باو  
 سرور و بر سر نو می باید  
 خوشی که کنی حاجی خوش کن  
 چون مردم دیده فرو می  
 از دل زنده فرو کردین  
 بوی نازنین کرده میرین  
 از لعل مسح نشین  
 تا دین هر که هست از دین  
 قدم کند و سپهر زری پر  
 کشف کند چه بر ترست پری  
 پیر و کم نیست که پری  
 زانو و دینک میده بر دین  
 پیش کرم خدا هم یک  
 آن بخیان خود پرستند  
 رندان خدا پرست در میدان  
 مومن و دشمن خلق را در کشتی  
 کایت نیست بی سعادت کنی  
 در کرده این که اعا و کشتی  
 نگاه باین رو مها و کشتی  
 روشن رخ ز پر چو حسن  
 و اما همو با که و حسن  
 افو پس گوی در خرابی  
 از نه خط قدر و حسن شما

بر عارض شاد منای کنم  
 بر چه آینه است این کنم  
 و قطع ره نفس هوا نیر کنم  
 و خرد ره طاعت و عبادت کنم  
 لوح عقل از نفس تحقیق است  
 آن کس که نه خبری این کس  
 در دیده اگر سر به تحقیق  
 پیشی که دال هر دو کس  
 کار نه کی لغا و کشت چا  
 این یکی زیاده آن یکی کشت چا  
 بر سر سجایای حقست  
 باین یکی دیگر از حقست  
 حرفی من آن نگار نشو چا  
 یکانه باین فکارت نشو چا  
 هر که رقم قمر و فاکت قضا  
 بر خورده و دخل و خرج را کشت  
 حرفی من آن نگار نشو چا  
 این کس که درون تو را نشو  
 رفته و سری به تو خود کرم  
 صید به سر و هوا دل کشت  
 کوی بسوی این بخت با کشت  
 کوی بسوی این بخت با کشت  
 شجانه فردا دل بسوی کشت  
 شجانه فردا دل بسوی کشت

ای چرخ غلامی از دست  
 در عهد تو از وفایم بر می  
 از خزان الی منبر و تو  
 خودم چه هست چو من بپای پندری  
 تو که با از ان مقصد عالم دانی  
 کاسه ز دل فراسب ما کم دانی  
 که چه عذر از باد و کفایت کنی  
 بیانه کی کعبه فرم دانی  
 از دانه بشک خود بخور و می  
 وین زاری ما را در کز می  
 کویت را را اثر است چو  
 این کوکب بشک ما را در دانی  
 مری بل بدل خود میکاری  
 می خرد که نوسی تا بر می  
 می بخشت هم که بشک ما ده دل  
 تا خوردن می ز ترک جان می  
 می تیغ ولی غم جان توست  
 اما بجز تو به از ان تو نیست  
 از تنگی می که چه ملاست مرا  
 در بستن تو به نیز پستی کردم  
 همک صلاح و در کس می کردم  
 زلفایی دیدم و روی  
 بهر تار و پوت پستی کردم  
 بهر تار و پوت پستی کردم

ما زلف

تا زلف سیه بکل و کشت  
 و این تو سیه که چه گفتا  
 بر تو شد از سیه بکل کشت  
 بر صفت زیت ای سیه است  
 سر ما شد و قدر خویش از دانی  
 سدرش و متبر چه دانی  
 از شدت بر دوسن و کاش  
 محراب سجده و سجده است  
 ز دانه بر رخ کرد وین  
 آتش چکل از صولت می کرد  
 از بر و هوا و شوق آتش داریم  
 آیین زراشتی و عیار  
 در بریم جهان می نساقی  
 ز جانتو با جسم ملاقی ما  
 بر آب منی نقش تو پرده منته  
 کی فتن بروی آب باقی ما  
 که شود ما کنه اندوخت  
 آیین که چشم از ان دوست  
 که خاک وجود ما با شش کند  
 مقصودش از دست حشمت  
 در راه خلافتان بخت  
 بی لطفی خلق اتعالت مراد  
 چون سکه یکی لایه کن منم ز با  
 عزت یکی از مطهر است هر روز

۲

۲



ای که ز کج فقر تنگی داری / و مجلس غنیمتیا و رنگی داری  
 داری سرور و ازیم و یکی / بر نیت از طایفه رنگی داری  
 بر خود غم فاقه مسل که بختیگر / و زهر و سپهر و زخمی کمر  
 بشناس کی که غم و شادی / حجت بهر و کینه بر نیت کمر  
 شد فصل دمی و باغ تنزل / عینیت که که نام کل دارد  
 کل شد خود بخار چون گذارد / امر و ز که ز باغ جایی بل دارد  
 و ز باغ و ز بهر از پستان / بی بر که و بویست باغ پستان  
 ای که دمی و ز باغ و حجت / دود از خود ز باغ پستان  
 شد صحن حج عارض و کشت / و در قصر رخا از نوای پای  
 هر که ز غم و سیاه و ادب / از هم که و خبر بر آن که بهار  
 زانوی جهان نو زد که و دمی / که در دلم ز پامیز و دیم  
 چون راه سپرد و غم و غصه / از آنکه با دمه و زانویم

و در غم ز بی شبانی عمر / و نیکو بخت که مادی بر آیم هم  
 از شربت و زود از بهر شربت / کین عود و سپهر و رنگی  
 که خا بل از غم و دلست / که بت شکن و بهر شربت  
 تا و ز سحاب قدرت افش بار / باطل کرد و ز نوازل بر  
 و در غم و بی و نیت در / شوریده سری بهر از بود آورد  
 از پر تو بهر از غم و دیم / که کشته بهر از ان شب یلدا  
 از بهر و صفت و خسته نفس / تا بهر می نکلند از پامیز  
 همان کی که ز غم و غم / امر و ز که همان غم و غم  
 قوی شوی و پسین و دین / لیکن علی نینیل و بیست  
 و ز شیره و خود و ز شربت / چند آنکه کن بری که در دلا  
 و ز شربت و ز شربت / او را و شب و روز و شربت  
 پیوده و مریم و ز غم و غم / کیفیت تا و باطن و شربت



[illegible]

خدایم در چشم و در فغانیاید  
 که خنده کز دامن زلفش است  
 و کلام دلش نه است  
 از لب که شسته ز جلالیاید  
 در آن گشت به کجا هر موی  
 میگوید خون تازه میدارد  
 چو مری بر دوق کسبیار  
 چنان بستن پیری و بچاری  
 از پیش صورت صفحت شریک  
 در خاک خنجر چون ز نو توست  
 و ز باد غوغا یکدو جانمست  
 با دهر ز غوغا و دهرمست

عاشق که ز تاب جگرش  
 آهی که کشد ز دل بهار و شرب  
 شمعیت که شعله اش  
 خفت که به باره دل آید  
 میوش که حق زهرم میگذرد  
 شامیوب پرده بکش رو  
 و قطعه هم صفت چشم که  
 او کی که لب است بر تو  
 تا غم و دم و ام نغمه عشق  
 غمی ز سر لب ز سر عشق  
 بر پره کس که نیست کشد  
 تا چه بختی صلا به عشق  
 در کوچه عشق اگر در راه کنم  
 بروم به جان نظر اگر کنم  
 جازای عشق فاکم و ز سر عشق  
 دست ستم زانه کو تا که کنم  
 یکدم دل را چنان اگر سر دورا  
 رحمت زبون دم در کجاست  
 از عشق لغایت و پامی  
 امر و ز که بخت و مراد اردو  
 در کار کی که است کز دور  
 با بخت زبون چندی کرده که  
 هم باید بکین و هم زمان و چکا  
 بر عهدی روزگار و عهدی

تا صحت خلق صحت نیست  
 بهر کشد که صحت شد از بخت  
 تا نور بهر که کشد ز دیدن خلق  
 خازنه و درش هم که کشد  
 اشد که صفا و دست از نظرش  
 تا جان کند و دامن از خوش  
 از شعله آه گویم بهم حس  
 سازم نفس مردیم خوش  
 زان که کل سینه ز صحرای  
 مار غم و در و از دل کشید  
 که ابر امید آید رحمت بار  
 از خاک مبار خا طمانینه  
 جان سحره که صحت نیست  
 دل خون نده و کس نیست  
 در داکه میان همه پیش  
 دین و به پیش کس نیست  
 در کشت عشق جای نیست  
 آنجا همه کاهشت در است  
 یاد رود و الم توقع در مان  
 بچشم و کشد امید بخت  
 قاتله خط از صحرای عشق  
 طوفی کشد زبرد و دست  
 از قفسه پوهای است حسین  
 کوی که در صحن کوشش و خبر



ساقی دل خوش بنشین تا بهر دست  
ما را بهر غمی اگر بود در دست  
غم نیست اگر ساقی لب بر لب  
سجده است بر دهنش تا در دست  
چون زاهد اگر نام نگویم و درم  
رو بر در پیش خنده چو او ما و می  
صد شکر که مانتد صراحی هر که  
خوشی چنانکه سر زده ما و درم  
ای تو چو چهل تاج زرد و درم  
تجلیست که هست لب بقای می  
کر و زده و بهر لبش زانو  
عبرت گیر ز سپهر و از تاج زرش  
مناده نه باده هوش پریشان  
کین جان غراب زین صهباشد  
از و زنده که دین و دینش  
از کوی غراب تا که معرجه  
آز و زنده که دین و دینش  
روزی و در از خون عکر کرده  
هر روز شکست دل شود افزون  
حالی شود از باده و صفای که  
حیران دل شکسته بر جو غم  
با آنکه کل روی تو از حارست  
باز کل تو از حارست  
در دل کند صورت به معنی جا  
ویران پیش و یوار است

باز

تا چند حریف عقل که که کنیم  
کاهی سخن از مدد که از ما کنیم  
شد قصه سپرد می ما و فلک  
ای سخن پاک که قصه که ما کنیم  
ای خواجده که پیش خست  
جان دهن پاکباز است  
مفروش با که که بر سر و نکرده  
اکی ساد که که لا به تنی است  
ساقی رخ بزم از می زانو  
چرخ من همه را صلا زد و ساو د  
از محل امید بر کسی خورد و جا  
شاح کل بود که حریفان داد  
ای عقل شود و سوسه و فانی  
انداخته تو که بود ای دلم  
بارشته جان بود سپوش  
بندی که سنا و عشق بر فانی  
پیدا که ضم جان پر دست  
کوار سر خود بگذر اگر مرست  
ما و رو که از دیده ترا آید  
بسم الله اگر حریف ما و دست  
با سوخته ن بزد و عین  
از نذکی خویش بگردست  
تا و صفای سیر و سنان است  
هرگز کسی از نبرد خاطر



نتوان بخندارید از علم کتب  
 در روی معرفت بر کجی تم  
 چون شمع بنی بر وی روشن  
 چرخ نازی سندان او گشت  
 هر شب لی بزم منکد است او  
 که درون ز ساره و اسفند  
 در پای سپهر کاش کشت  
 بنود چعلی کوهری از رقصند  
 خوشتر کسی بر رشود کاه چال  
 که نور و چرخ دور بخش  
 ای ماه خلاف تو این گشت  
 در راه خلاف تو هم گشت  
 خورشید پیرین و برج من  
 و اما دینی شیر خدای گشت  
 آرزو که دست باغ پیرای  
 پیرای کل است و دل غنچه گشت  
 جز کلش و صورتی نقیشت  
 قیام یک پس سحر رخ نمود  
 در ساحت جلوه کاه این گشت  
 دیر حکمت مکر سحر پیرست  
 بی شرب جان سحر از خاک گشت  
 با هر خدو قایم در قیامت  
 بی شرب جان سحر از خاک گشت

مغفل

تا عقل مرا نوبه بجزو می  
 عشق نوبه قوتش و شور می  
 مینا و چون فریاد می عشق  
 کشت عقل تحت تن بر دور می  
 این که ترانه می شود می  
 هر شفته آن در بستند و دور می  
 باید دل مونس احقر افکند  
 بایر سر وصل خود به دور می  
 کز آتش کینه تو و رخ شربت  
 عاشک و جو و ماسند را دور می  
 در ده رخ جا و یمنه و تن  
 خار و جن مانع ز دور دور می  
 از قلم دل موج بر آتش زده می  
 آتش بجهان آید و تر زده می  
 بر سر زده و یک رخ تو  
 بر دشت دست از دل و پیر می  
 کز آدم اگر بکشد و کرد دور می  
 از باره هستی تو بهمان دور می  
 فایده بجهانی و جهان بخیر می  
 پیرون مکانی و مکان از دور می  
 ای از نور و روح ملک مظهر می  
 باز و تیر که داشت سلام می  
 رده و به یار علم و تحقیق مرا  
 ای باب میرنده علوم بنوی

مستور

مستغرق فی محبت جبار  
 کویند که در خورشید می شود  
 ای مهر کنی تو سر دمی بهتر  
 ای مرغ چه کام مصلحت کن  
 ای که تو تن پروری و جود  
 شربت باد که چون می جابت  
 ای خواجگه که در فصل و بهار  
 این لاله که بین که با من بینا  
 که به زلف و بوی خوشتر  
 آذادی بود و کون بخوبی  
 در میان جهان یکس قاری  
 کردیت که بر خاطر میانیست  
 مجروح فعل زشت بکنه  
 آنجا کشاید مکر نام  
 وی در دهر و روز دمی  
 هر چند که نام کند می بهتر  
 عمر شده در پرورش تن  
 بر خفته کار و مهری بی  
 نه جاده سخن و زرد زینت  
 فرخ زین خالصم از این  
 کاه از غنای نه نیرنگ  
 در غنای نفس و هوا  
 لاجرم که قدر خاری  
 غایت که در من بکاری

جانست غم و در دلمار  
 انقضای سکت با پسته  
 چه شرفی اجده که کوت و پندار  
 نه در خطا نه مغنی نادار  
 بهت بنمای ضمیر اگر بکار  
 شمع سرت ز شعله که کس  
 آنگاه که چو فتنه پیش کنم  
 میگردم راه و دو بروی  
 ارتش مستقیم چه غم ز سر دمی  
 روز من سیش بر کینه زود  
 از من و غایت باز رجاء  
 از روی سامان و لایه زود  
 دل است در دهن سوزنی  
 که از طوفانی وز کی از طوفانی  
 چون شمع تمام زین و دستار  
 در چشم خلائق هست خوار  
 از مستی و نام و نشان بگذارم  
 که نیم شبی دست و عابدیم  
 صد غم به باغ و چشم کشم  
 از رابل این چو دیو کشیم  
 غاری بخند بخار چشم  
 در کینه هر که که کرد و قسم  
 که حلقی ز دوش سر بار جان  
 ناماخته که با من همکار جان



با دل پیوست و عشق شکم منه و کز لب و دهن و زبان شکم  
 تا سجد و غفلت نشود پیش پای منه ماسته مراچی نه تن طلق شکم  
 ز کز لب و دهن و دهن شکم منه تیرت دعا و دهن شکم  
 این مسلک و سحر صد منه در چشم تیرت یک در شکم  
 تا عشق ز پیش اندراب منه بر طاعت عباد از شکم  
 یکبار و نقاب شب بکند منه در سینه کز دهن و دل شکم  
 این لبان کز دهن منه در سینه حق دیده و دل شکم  
 در سینه اگر ملال از دهن منه در سینه مراد از دهن شکم  
 در سینه اگر ملال از دهن منه در سینه مراد از دهن شکم  
 یکبار از یک عذر خوار منه در دهن تو کز سحر صد و از شکم  
 که خون ز دل غلغله منه کاهی رخن شور جهان میان شکم  
 من از دل غلغله منه چندین کمال شکم و زبان شکم

کف

کفایت من از عالم جان منه از جان مستقیم سوی زبان شکم  
 عشق کز لب و دهن منه این کفایت برسم از جان شکم  
 عشق کز لب و دهن منه در کفایت برسم از جان شکم  
 هر چند در از دست منه صبری به در که تیر کفایت شکم  
 و می شک که جدا منه چکانه زبان و زبانه شکم  
 از چغت زبانی منه کاهی بی کفایت شکم  
 این کفایت منه کوه بود از دهن شکم  
 سحر کز لب و دهن منه سحر کز لب و دهن شکم  
 کوه ترند منه شام کز زبان و از شکم  
 صیغه منه آن کز زبان و از شکم  
 در کیش عوم منه کشنده بر پیشان و دهن شکم  
 آنکس که بود منه در دید و تحقیق بود زبانی شکم



تن چیت یکی مردمان و  
 و زویره برای طبع کوهر پاز  
 در کشتن نفس بر این زمین  
 و شکستی خاشاک و کوس لای  
 و درو بر بنای خرمی نیست  
 اسباب نشاء و عیش است  
 خون جویم و نیز نم دم کوفا  
 طعنه زو و شکستی گمی است  
 در دهم و بر زمانه بخت  
 مخلی ز که میوه برادر کم پیش  
 نمودن زده خود که می آید  
 کاهی بکار بسته کانی پیش  
 که صوت هزار و بر دم کشتن  
 کز کینه و زان از پیش بر دست  
 دی از رخ تو کشتن جان فرو  
 ادر و از و بخت کلین بر دست  
 پیوسته ز کلام آید و ز  
 شک و کام بر کشتن گران ز  
 در کوشن زو طبع کشتن  
 از صدف آنچه بر میان ز  
 و صلات برین پیرو پاکد ز  
 یکدم برادر تر از کذا ز  
 حد و حریفان کلان تو نما  
 چیت که عارض می بکند ز

جان خواریم که با ده مصطف  
 کشتن  
 کزین انش تو سر و ز پختن  
 تا قد غنیه و خیر و کشتن  
 خال لب تو کز و بودستی ما  
 و در از لب ماست از تنی  
 با ما سر و داکر است  
 آن دانه خال و خرمستی  
 خورشید را زور در آید  
 تحمل هوس من سیر آید  
 اقبال بلندین که از شرق  
 ماه شب جاده بر آید  
 ماست که شاهی کلبه سی  
 صد کج ز رخ پناهی بر  
 عمری در بیکای خلق زید  
 تاره بر یار ششایی بر  
 در صحت خلق زده فایده  
 خرو جگر هیچ در آن نیست  
 از هر که نشان مردی پید  
 کتا که درین و یازین عده  
 باکی ستم از پیر و انجم  
 نیکو کجای کلا این خم نیم  
 و زبانه و زبانه ای مردم  
 تا مردم و بخت مردم سپنم

زهرت حضور خلق اگر گشت منه تراک و چو تی اگر گشت  
 محتاج به شناسی خلق نیم منه مارا لقمه بود و گشت  
 این قوم که ترک خود گشت منه ناقص به چون در احوال گشت  
 شریعت که بنده را در احوال منه قومی که خدا را در احوال گشت  
 از خلق نباشد شناسی مطلق منه در جبهان بود جبرائی مطلق  
 یارانه اگر امتد و فادری منه بهت زهرت سر و پا مطلق  
 جرمش و جیت بود و مصلحت منه و زخلق نباشد مصلحت  
 زلف و زهر و زهر و زهر منه و زلف که دیوانه این مصلحت  
 ساقی بکش بر خرم ابو ایلیا منه و زلف که دیوانه این مصلحت  
 مردم ز خمار می و بشنید منه بر خاک و جودم شد ریختی  
 آن عمر عزیز که گشت پیر منه و زلف که دیوانه این مصلحت  
 دی با ده لطف و رحمت منه چند اکمل عمر خویش پیر شد

مین

نشین بر قیاس مومن نشین منه کین بود که مومن نشین  
 آسوده تان بر مومنان منه بهر مومنان و عیشت و دنیا  
 ایل و دش تو غیر مومنان منه کار تو غیر از یکد لب و زبانت  
 هر کس ز حال آرزو خود منه محل هوس ترا بر مومنان  
 آنگاه که قدر تو بخوای منه بر لوح تو عرف مومنان  
 خوبی بعد صرف غیر مومنان منه از مومنان در مومنان  
 ای که در کعبه پادشاه منه مومنان و مومنان  
 بیکد منت سری که خفت منه در روز و زهر و زهر  
 اسباب طبع باقی افکند منه جمعیت هر را بر افکند  
 آلوده بیند از بود منه زان مومنان و مومنان  
 بر تار که جود مومنان منه بیرون زد و کون مومنان  
 خوشید که گنج ز مومنان منه هر کرم کلاه مومنان



علی خاتم که چهل شوق و ده  
 آتش ز زمان تنجست جدم  
 قیام زنده در پانجم  
 چون بر لبه انوی مکتبم  
 با تحت ملکی که میسر است  
 هر چه که دست نشانی است  
 تا تو بر لبه که از دیوان  
 خاخره در رخسار میست  
 مستقیم غیبی خود را خوان  
 محروم از بهر ای کار امان  
 دوری بود اگر بهتر ازیم  
 زه تیر و ده هم مان همکاران  
 زهر صلی که زرق و شیر است  
 اسباب و پیوسته و زیست  
 چو آبی ز باد و چو آب صیاد  
 از بهر کفری می صید است  
 چشم کن از پیوسته مان شده  
 خاک نشین و میدان شده  
 روشن نیست دیده اهل خود  
 هر چند بجای که سره مکنان شده  
 ماسخه این پنج که از ششم  
 صید فلک و دوزخ هم ششم  
 از غایب زنده با فلک و ششم  
 دیوم ولی بندای ششم

برین کشای که بیک و پنج  
 بکند از هر کجایان قول و رفق  
 که صومعه و دیوانه و میهن  
 چون در کجای می بود و میهن  
 عشق تو خدای که بیایا دل  
 تا و دل دیوانه مانده دل  
 چشم ز رخ تو چه دید و چه دید  
 و آن خیر بصدق و یک حال  
 از پیوسته که در خوار و دوا  
 بر این پیش نهاده کیوان  
 کفر چه شد و تا بهر محبت  
 خنده و دعا که عایت و دعا  
 شاد که خوارم دل و میا و دعا  
 یکدیگر نیمه دل و میا و دعا  
 رنج از پیوسته می کشد و میا و دعا  
 دنیا است که حال و میا و دعا  
 قربان شوم این حال و میا و دعا  
 کشته و بجا که و خون کش کرده  
 پرواز دل من که در تار و دعا  
 غلبه علی صافی غایب و دعا  
 اگر که زنده و شیب و دعا  
 کبری زون از پیوسته و دعا  
 کز و دق هر روز جام و دعا

X





در بحر که دل جان بشنود  
 کفتم که قدر من پیش نشود  
 یکباره چشم بار خورشید افکند  
 موی چو شد مردی که او پیش نشود  
 طاعت کنم که نقل و معلوم نمند  
 است از من که در سپیدم نمند  
 خدمت کنم و رنج بر من نمند  
 و بصف نعل از پیش من نمند  
 ای که دل غم انگیزین  
 آرزوی کی جان بلاستین  
 دل و دوش جان منم نمند  
 و جان یکدیگر نمند و هم بستین  
 مومن نه صدای می بودند  
 بر نیش و بر لوطی و بر خوش  
 از دیده ببار شکافین نمند  
 کفایت حق که کردی نمند  
 روشن بودم و لبست و یسند  
 چون لکری که کجی نمند  
 از صف دل تیرگی نمند  
 بر خورست چو رنگش از یسند  
 تا چند پیر و کوشش و یسند  
 نهاده که که نموز که و یسند  
 مرست در بیان نمند  
 این شیشه و این مال نمند

خ

سیم و زو مال و جا که گشت  
 از رخ و لی خوف و زشت  
 از راه محو دل ملک کجایم  
 هر چند که آه در جگر نیست مرا  
 یکدیگر آدمی ز سیدم جانی  
 حامی بانی کشیدم جانی  
 و درم هر چه و میر که هم جا  
 بسیار از آن خود زیدم جانی  
 در راه تو که جان سپردیم  
 در دستان کوی بزدیم کجی  
 خور و زهر یعنی لبست نمند  
 که غیر زب و ده خوریم کجی  
 آکنده جوی نفس می بسیم  
 کفتم که ازین دم و می بریم  
 در راه که نشد ز تیر و سختی روشن  
 از پر تو سحر شیب و ز نیم  
 صافی می معرفت طلب در  
 عیان بین و طلس و بر تو  
 زمین تزلزلایت چو میاید  
 هر چه که با خود توان بر تو  
 ما را که شراب عیش لب تر کند  
 یکدیگر بجای که گشت  
 کوی خج بروی ما نمند  
 کوی هر که از جیب افق نمند

ک



صدر رخسار زلفش در دل چو **منه** **منه** **منه**  
 دل رفته ز جامی خود و این قیام **منه**  
 از تحت می ندون دل بایستد **منه**  
 غافل که بر یار چرخ در آید **منه**  
 دل ز غم عشق شگفت در **منه**  
 تیر شکر کف در دل صد چای **منه**  
 در کعبه دل قطع منزل **منه**  
 بر تهنش نفس نا توانی **منه**  
 مسکن دلم از لعل تو روشن **منه**  
 از باد و عجب مران بختی که **منه**  
 و دلی که میان نشا **منه**  
 تا پای بر امن کشی و تیر **منه**

نادره

سبک دزد که سر است **داوند**  
 سبک دزد که سر است **داوند**

تا دیده بود ز غم زلفش **منه** **منه** **منه**  
 ای نفس و این حرص کی **منه**  
 شکست که تا قهر محبت **منه**  
 مفری موسی بچشم زنی **منه**  
 و عظمه را بجا که **منه**  
 با غیر نیست و پرده از **منه**  
 او بخت چرخ فانی بود **منه**  
 از من آن سر و سر **منه**  
 چشمش که نیاید **منه**  
 آمد غم و محبت چو **منه**  
 بر زلفش رسید و **منه**





دیوانه تو دل شکست داشت  
اندوه ز شادی و باریک داشت  
هر کس در آستانه خست داشت  
و آنکس که ترا شانت خود داشت  
در سر نه بود بغیر بود ای صبح  
باشد همه چیز در فغانست  
در باغ دلم که باد غم خیزد  
نکست بیکل تنای تو بود  
شادی و خوشی در دل آید  
غم دل آنکس که ز غم خیزد  
عشق در دل شکست میوید  
کین شکسته قیامت مست  
در عالم کل میشوید یا بجوی  
غیر از جگر ریش دل از جوی  
آرام تو را و شادی خوشی  
و طینت آب و خاک ز به جوی  
دل بکه و نوازینو آید  
در این غم عشق و وای آید  
نی غم و حقیر می کشیم  
هر کوشه هزار دل فغان آید  
بهریز پالام ز خون جگر  
وین منی مرا ای کس شکست  
درمان نمی آید مرا طعن کن  
کین و من آلوده کل پاکست

عشق و کیم شکست م

عشق آمد و در هر سر دروخت  
بر قد خمیده چهره زرد داشت  
ای زنده بکنه و بگویم شکست  
که قدر تو کاست قیمت مر داشت  
که چرخ ملک را بپا انداخت  
ز آن که سرمه بفرقت داشت  
ترسم که مرا زمانه کز نو آید  
بر سیرت انبای زمانه داشت  
در کینه با من ای صبح  
بر شیر و زنده کی شود روست  
بر خیم و شیرین ز بس خوشی  
در چشمت کل و دما ز ما خوشی  
تا چند میرم و پیرم بود  
چون خاک درین گشتن داشت  
در کام مننگ بود این کار  
و سوار بود بکام و دشمن داشت  
از بی زوشت چنان دل  
رو و که نه حاجت و نیاز داشت  
نقش رخ تو سر دم از لایع خیر  
پر دهنم ز جلال تو فغان داشت  
امروز که چهره من زنی کلک  
از باده رنگ ساقم پر داشت  
کوهر که پیش من بر آید  
کوهر که در فغان من آید



پیرم چو پر که در کشتن کشد  
در نه روی و شکم شمشیر  
ز خاک که فروه بر پای  
آن خاک که خاکیست بر پای  
صیحت و هوا غیر از ای  
بکام صیحت کشت خیر ای  
و مسافری که از بی نیست  
کرون نیستی بر زبانی  
آتش که بر غم غیر اگر کند  
نی از نه روی ز غم زبانی  
کی و دل و اگر کند یک  
هم که تو از غم زبانی  
لبات بخنده مسافر ای  
صد جان از غم زبانی  
با صبح رخ تو بر تو مرود  
ز آنکه که در صبح صیاح  
آوج که بر زبانی  
صد کوزه ام و در بر  
و و مهند و ز در جاسک  
یک که چه حال با غم و  
اینکه چه لود و بخون میاید  
اینکه که در غم زبانی  
با آنکه زبانی و در میاید

با آنکه ز غم شمشیر  
این معیان غم زبانی  
بهرم که ز غم زبانی  
کی صوت کلاه و ز غم  
آنها که بر غم زبانی  
شک نیست که در غم زبانی  
پیر لا که در غم زبانی  
بهرم که ز غم زبانی  
دل ز غم زبانی  
و و مهند و ز در جاسک  
یک که چه حال با غم و  
اینکه چه لود و بخون میاید  
اینکه که در غم زبانی  
با آنکه زبانی و در میاید

از بی تقی زبانی  
در یوز که در طبع که  
بهرم که ز غم زبانی  
کی صوت کلاه و ز غم  
آنها که بر غم زبانی  
شک نیست که در غم زبانی  
پیر لا که در غم زبانی  
بهرم که ز غم زبانی  
دل ز غم زبانی  
و و مهند و ز در جاسک  
یک که چه حال با غم و  
اینکه چه لود و بخون میاید  
اینکه که در غم زبانی  
با آنکه زبانی و در میاید



تا کی نشاید کرد این صبح بید  
 ای که باده و خفت از دل نبرد  
 در بزم جهان بنده و معلوم  
 که مود و حیات جلال معلوم  
 مومن بعثت کرد بجای نشین  
 از کردش بسیار بود کاش ما  
 تا تش عیش در دل نبرد  
 خالی نشود بزم من از عیش و سرور  
 در عیش و سرور لایزال می ماند  
 زهر خمر و زهر کار کوی می ماند  
 به خوا که شاد از غم جان کوی  
 به پستی پریشانی خود ختم  
 عزم کرد ز چو صد و یک سینه  
 بر دوش روزگار نشین  
 دل مرده و جان سیرده معلوم  
 ای اجل تا به چه در معلوم  
 تا چون کجا به تاریخ خلق بین  
 که خاندن بن بود یکبار نشین  
 در زخم بکدر ابرام کلا بکوت  
 جام می از نیست دل پر چون  
 چون زهر کس که لایزال می ماند  
 در مشرب میستی که عالی قشاد  
 شاه پیش اهل آگاه نیست  
 تا به شود دلی که به خواست

در تیره شب جرج کاه نیست  
 چند کند نشان صبحم جوی  
 چو کردی چون دل از راه  
 نقش و دوش از دست شود  
 در سخت و جدال مع زمانه  
 از نشسته درس و فکر تصنیف کن  
 تا کجی و جام باده نهیدم  
 مری که صید کتاب به نوم نشین  
 آفاق ز فیض تو بهما پر شده  
 اقصای کس که در میان چند تو  
 بسیار نشاند تو دل محزون  
 در جامه انوار و زمانه  
 در دو غم دل ز ماه نامی  
 هر چند دعای بی اثر خواهی  
 که نوش کنی هر چه از با ده ماه  
 خوانی و بی زور شاد ماه  
 در جمع جمل شوی ز اندام  
 روز خود و خود سیه سامه  
 فی دهمی بی اراده فنییم  
 از صخره روی ساده فنییم  
 کم بود دلی که از هوا پر شده بود  
 پیمان تو به علایم پر شده بود  
 پیمان با ده دیده پر خون  
 بر دلق تو قهقاری کواکون





عشق آمد و با نبرد علم آورد  
 کوی که عجب حلقه بر موارود  
 برین سپهر موج چون ز دل  
 این زیاده ایا که در موارود  
 کشاد و صلیح هم گیتی  
 شکست بیتی و کی نفس موارود  
 یکم که کل یافت از آن کس  
 صد خانه دل گشت ازین موارود  
 چون در ره حق تر گشت  
 باب تو جو کعبه واجب گشت  
 یزدان قدمت کعبه نیست  
 جان دل مقام بر نیست  
 جان را تا حیرت نیست  
 مکی بود پس نه او در گشت  
 زین معرکه پاکشدن اکنون  
 کو توبه که طبل بر گشتن کوب  
 در دامن و شب چو چوشت  
 چون مردم چشم خویش در خون  
 کر خانه شود غراب نمیکند  
 آسوده بر یقین کرد و نشین  
 هر صدمه بد بندن موارود  
 سیرم و کوشش که عصفورم  
 چشم کرم از خدا می عالم دارم  
 عجب چو کعبه صدای لاهوتیم

در هر سینه می نمود بر درین  
 رندانه میخانه رو و ساجین  
 حواشی نشود نامه کمر تویا  
 آتش بدوات و قلم و قری  
 ای کز بی کس علم بر پاشد  
 تحصیل علوم را میباشد  
 از دهر عشق تا بخواهی در  
 بوجبه کی اگر چه این میباشد  
 عادت بر موم ایل عالم گنم  
 پرواز بلند خویش را گنم  
 منسب بجا رسوی او گنم  
 مسکن عیبه از سواد علم گنم  
 ای باده دوانی از حرق  
 قوتی جا را و قوت روحی تو  
 از هر کس و ضمه بخاتم دادی  
 ای صاف باده کشتی تو  
 به شب که گشتی در غمت  
 بهت است ره نگاه غیرت  
 در نیم کل تو داغ حیرت  
 و اریم بخت با زنت بر جان  
 گیتی که دل از وی شکستیدار  
 از مهر و وفا یکی و بوی  
 تا چند برکت و بوی سپردار

اعمال



زلفان فلک زلفی زلفه  
 در وجه و سماجی وی چنگ  
 دایم نو و خفا و عیش و شو  
 رد و تو که بار کفر و سی و یک  
 مای بر فتن پرور و عمر  
 از شراب بدم خود ملک  
 در ایم خیزد دست بیک  
 در وادی بار بهشت نایبند  
 بوی شقی بر و نام خورده  
 شیشه کرد و در سنگا که زو  
 لاله کوئی سحر عیش و شبت  
 و دستم دل بر دو دشمن جان

بجلی

چنگ از سبزه و دوران چو  
 قلم بر دو غم تو پیوستیم  
 شکر صفت شکست دل چو  
 قلم را بجای در و خلوت و لای  
 مایوس می مبار خارش تو  
 نیست مارا خاری از عشق  
 هرگز آلوده بهو نیست  
 جگر از بزم سفلکان دور  
 طوطی طبع من شک خا  
 کی شدم بر در بی بامیدی  
 در و خاتو عمر من شکست

و اویم غمان برست مشرب  
 آفاق ز قیل و قال پس  
 ز اهر تو زهر ما کو ارا  
 این نه خرم شد مشرب  
 از جنت و میوه های جنت  
 دانی شربت ما صحت  
 مومن بیل این عقل سرا  
 هر که اسوز جنت در سترا  
 روی مومری پند ملک دل  
 در دل سک که جایی صبرست  
 قمره فرانه غنائی نیست  
 نشود جز بوی نو میدی که

رستم ز گفت و گوی مغرب  
 معلوم نشد که صحت طلب  
 ماهی خوش کوار بهر شب  
 تا سحر ما شود لب لب  
 و اعطای می پیش لب  
 عا با بست و صد عجب  
 بکش لب معذرت شارب  
 کی سر باین و فکر بهر شب  
 عشق تا فرمان ده این گور  
 عالمی عشق و محبت معتر  
 زهر و تاین زهر را جیگر  
 مرد تا زهر فلک را بکمر

زیت وصل با را الفت بند  
 هرگز از محنت نیا سودم  
 و او خود بتانم از شبهای  
 میکند گری ولی در کای غیر  
 تا بپیداوش می زور  
 دوستی در دم که با دوست  
 سر که در وی است شوری کو  
 بر امید وصل تشبیه  
 زهره کو چکار برای خود  
 دهن افشان مومن که کمال  
 کوئی که سر نوشت من در دوزخ  
 از بسکه جیگر کشته غم و در دوزخ

کرده بهر نشانی حادث  
 هست تهم نسبت حبت  
 که خدا روزی ده صفت  
 دار و دست غنا ولی نیست  
 عاقبت می افشش حبت  
 دشمن خویشم ز این حسن  
 و رسی با دشمنی بی حسن  
 تکیه بر جاکم کلین حبت  
 بزم ما با ناله و شیون حبت  
 کل ز خون پره در دهن حبت  
 بر حرف کم کدشت در کینه حبت  
 غنی نه رانه حاجت دیوار حبت



نتوان کشید بده رحمت زلف  
 کین شسته ناکسته مرمانی شسته  
 منت کشیم ز دوان ای نا  
 روزی ز خون لاله منت  
 نمون مجاهد باد و گد و فق  
 موقوف بر عاقبت ساقی کوثر  
 روزی سخت بر جان شود  
 سانغی کردل بر خون شود  
 کوه مقصود کی چند ششم  
 دیده عاشق اگر چون شود  
 یار گفتی مردمان کرد و با  
 میشود و کربت دیگر کون شود  
 عشق خوابان ساکنان افتد  
 زهر اگر در مشرب میون  
 نش تمام محبت کم نشد  
 لیلی کوما کسی مجنون شود  
 بی میانم در ازار جانان  
 پر زخار و جنب و درونی  
 یار باین عشق و خونان  
 میشود و زو شب و یکمید  
 آه ما مهوده بر کرد و نشود  
 مومن ز مردم کفابی خود  
 فخر اگر درون مردن شود  
 کس پر امانون شست و نشود

ازین حرف مفرس تا این سخن  
 کین شسته ناکسته مرمانی شسته  
 بنغی فردا کردی بر زبون  
 اگر ز و می هم بد این حکم ناید  
 هر روز و افق دوست شسته  
 قیامی که باقی قصا در کما ناید  
 آلی نفس مانع ده و بعضی که  
 فی الله که نهی خون چنان شود  
 رود خون ز دل شوم عاقبت  
 احباب الله و خود را بکله در پناه  
 شد از لعل لب و لبش شسته  
 هزار پندل زین راه شسته  
 فطش کمال هوس ماده و نشود  
 در اکوئی محبت عیان شسته  
 ز چشم ز سحر تا بروی دوست  
 سپند و در دل مژده شسته  
 شبی ز لغت با مصیبت شسته  
 کشت قری و خاطر شسته  
 مرغ نکر و شش نام خاک کن  
 کشت قری و خاطر شسته  
 برای و دناهی و دین سکته  
 جوی با ده و ساقی شسته  
 زلفم قرع عاقبتی روید  
 زلفم شکر طوطی آرزوی باله



همیشه بود که با مسکنی که حق زبانه نام کسی چیدم  
 گویند که زینت است و در دنیا میزنه مرده کس چه در پی چیدم  
 برای تقویت یا در نفس معجزه زبانه نیز در نفس معنی آوردیم  
 حسی و یکم شد و در غلبه و حس زبانه که بعد از نشان چیدیم  
 دقاکه حسی که در پی کالین **قطع** روح چون نفس نشود  
 و قفا و دوری کنی که پیوسته **قطع** نطق مردم عالم میشد  
 و که باشد دلت مایل به غلی **قطع** حکر زبانی با موز از لب نشد  
 ای پرورد حق پرست نیست **قطع** که عادات نفس فی ملبست  
 پاکدامنی از عذر او نیست **قطع** که در راه طهارت نیست  
 و کرایه زبانه است **قطع** که در نیز قایم البطل است  
 زبانه عارض جانان **قطع** شد قدر زبانه و در سایه کعبه است  
 سری در پای جانان **قطع** اگر دم نیمی خون منست و در کعبه است

چو شمع از تن دل شعله در شمع اگر خون هم تو زدم چاره در شمع  
 که زنت از رخ موی خون چیدم چو زبانه را خون در شمع  
 شربم یک کلک است ساقی شربم سرود زبانه پیش من حقان بود  
 سیرکت آتشیان نیزه نمی کار **ع** که کفایت خانه ام روشن زد و  
 فلک کو خورشید پر دین مسدود **ع** که مومن سر کوی ملامت است  
 نمک در صفت رفان در کس **ع** و یقین مایه روی کشتان زبانه  
 زبانه مشق بر زبان هر کس **ع** نه چو بل پستان بعشق مستم  
 چنان ز راه چون کشیده ام **ع** زبانه که زدم پیش و قدم  
 هر یک است که زبانه در بر **ع** زبانه خاک که اگر میشود و قدم  
 مرا صد که زبانه چوین **ع** که ساخت خدایت سلطان عشق زبانه  
 زبانه خوی مرا زده **ع** که زبانه که جایگاه زبانه  
 به پس زبانه بی اصل **ع** زبانه که زبانه که زبانه





تا کلی رسیده به پند آفتی ع خفا میکنی ترا بقدر کرد  
 جای که هر یک صفت نیست ع کرد کثرت دیده را بی کرد  
 گرفتت خار و چمن و دای ع شد و در میوزم از قرب جان  
 لغد و طغیانم زانکه نیست ع صبارت کرد و از مامان  
 در اقامت از دست و دامن ع کرد زانم از خواجگان و ملائین  
 همین بسکه از دهن زد و رفت ع دل و شکست با پاپان  
 ز بنامی ساع و سونت موند ع سیاحتش بر حجت نیکان  
 از گفتار شیرینان طوم ع مژد کجی و محبت تلخکان  
 و بارت بر طبع مجروری ع سماع بختی ششین کلان  
 بغل و دل و ایضا دانه ع تجنی و در کار یاد دانه  
 لب و عطر و دوام غم ع پیش و شش طلاق و دانه  
 شب جوان مناجات دال ع غم بر روی غم نهاده دانه

منافار

خن خن خن کی که در پی نیست ع تن برخاک رده فدا دانه  
 مضطرب چون سحر درش ع دل طاقت نداشت و دانه  
 خون با سپهر رخ میریزد ع طفل اسکی که خانه را دانه  
 در بامی سپهر لک ع رنگ بر رویه کشت و دانه  
 چون پان سوز غم غم ع همان سزا فاد دانه  
 در حصول مراد و مومن ع آنچه می مدخلت اراده دانه  
 مدتی کوتا دم از معنی یتیم ع قتل میان بر در و عویتم  
 معنی خوشی و بی تب ع عطلها در کجه معنی زینم  
 سحر و شمن از سخن باطل غم ع بر عصا کی تیره بر موسی یتیم  
 ساقی آن آید نشاء افرا ع کاشش اندر فرق و قوتی یتیم  
 هر مومن سپهر پای غم ع پشت باز روی و معنی یتیم  
 دلی ریش و تنی فرموده ع رخ زرد و چون از دانه دانه









در بند مبرکی و مادی سبکی  
در بر تو مهر کی می چسب سبکی  
تا بجز ما بزم نکند خوشنمید  
چو بوی لاله زار نشسته سبکی  
خوشن مزه و دینه مرغ سبکی  
بازی نوید و شیرین سبکی  
از نعلی غم بارخ گلگون سبکی  
لعل آن سر شکم از کتب سبکی  
که اینک که مرده و دل سبکی  
خفا و کین با تو با چندان سبکی  
فرزانه و با تو تویم سبکی  
این بخت میگرد که سبکی  
در سینه و دل که بجز زنی ایم  
کنجی شرب که که طری و ایم  
ز او چو بختی اگر طری گوید  
ما شیره زنده مازنی و ایم  
ز سبزه طغیان می نایک سبکی  
زبان من است و آبکش سبکی  
روکن بر روی که صاحب سبکی  
نویزم و جام با تو میجویم  
لعل از لب جو زنده میجویم  
زین نمک بر قفس و کس سبکی  
کنجی و زین با تو میجویم

در کج قفا و قفس و ده شدم  
نارنج غم و قفس و ده شدم  
تا بجز تو آن مشهور که سبکی  
نرم و غم با خیار و سوس و شدم  
خویش که نمی بود و سبکی  
در شاد و زنده دل قدم و شدم  
ای خواهر مرده که شوم و سبکی  
بر خوش بنده ام چنین و شدم  
در و چه در آرد و طر و شدم  
در دلی که شوم و چه و شدم  
شاد که کشتن زلفی و شدم  
ای ای و چه شوم و شدم  
کین نیست که به طر و شدم  
شما نه من نیست کسی و شدم  
خود تیر کی سبکی  
هر که کین نظر عیب و شدم  
پوست سبکی و خود و شدم  
و بخت که عیب و شوم و شدم  
اکس که عیب و شوم و شدم  
وزی که کیم و می و شوم  
آورد ازین مترا و شوم  
نقش و شوم و کوی شوم



بالله تعالی  
ایرانیان را بخورده

لیونم و سر دیو که کوبیدم  
در غنچه کشم جام لب لباب  
ز آن شد آن ماه در یک شام  
دیشب هفتم بود و شام  
دو چشمه سر سبز بر لب  
درمان و کنار پر که بود  
خونم دل جان فانی آن  
تا سبیل تازه با گل آلود  
چشمی ز سحر و رخ ز پیش  
فصلیست پس در پیش کرد  
تا زله در پیش کشد و کینه  
از سینه نشاند در سینه  
از صبح بلا بخت چندان  
که نام و نام رخ و سینه  
آنی نو که ز موی و لبت  
القای صبح با دینا نوت  
هر صبحی از باغی کو نیست  
و کنی نو که چار کن بر پات  
عشق از پیش کسی میا بکشد  
کاهی ز درخت بر ناز آید  
رو تو ز دل نه بخت  
چون مهر که از سحر آید  
کبریت ز لای تنم پستی با  
چون می ز جفاست این برکت  
چون می ز جفاست این برکت

الم

از سر جی با دو میتوان  
که نخل بود ز بستی ما  
صد شکر خارا که نیم ملا  
دری کافیت که باشد صا  
نقی ز خلق دشمن از ما  
دارم در کمالی خدا افلا  
با محمدی چشم سپاه موت  
کار آید دل غمزه پاشگشت  
حال دل با چشم نیست  
دانی چه بود قصه دیوانه  
صد شکر که از طبع سیر  
در عشو و دهر و سحر  
ای ز اهر که تو بیک سحر  
شایدیم که هر شک سیم  
در حیرت از عشق که کی کشد  
تغیر کند کثرت و لبا جی  
پوسته خونی که در انظار  
آرام که و کرا اند دل شک  
دیر اند دل نداشت تغییر از خلق  
خود را باین چنین تو بر خلق  
زنها که بر جان و هند و دل  
کر که از مکر که کبر از خلق  
زین تو د خاک چون کی کشد  
دو خواب غمزه سینه و مهر کبر

خرمی از تاب و علف و موت دارد  
 ای روح دل جان بیکد دارد  
 ای دوست ای دوست ای دوست  
 فریاد دل که بیند و آید  
 کیه دل از دینه طایر برآید  
 جبهه همیشه بیکد بماند  
 جامیت روزگار بماند  
 هر کس که میگوید بماند  
 حال دل که نشسته بر سر  
 غمزه تن اگر چه ویران کرد  
 بشکوه و شکوه گویم ای بیکد  
 ای عشق چه دلی که بماند  
 سبیل

نشت که کشتی شمشیر کرد  
 ای مدح کلام منیکد کرد  
 ای تنی روزگار بیکد کرد  
 زاده شد آن گوی که شمشیر  
 بشستم و راه وصل نمودم  
 از پیشه بلبل و بوسان صبر  
 در سوغاتش نارنجی نه چرخ  
 بجهت می رود کار و دین  
 حال دل که میرسد از بیکد  
 ای کشتی مرا بماند ای  
 روزی که بماند که بماند  
 چون نشسته در دور در آید

۱۰۰



یا ز بد و صبح اگر زار شب  
 آرد در رحمت تو زار شب  
 خوشم دلی از تنگدستی  
 حالی ز تعلقات دنیا پسته  
 بر تنم هم و کلاه کی خنده تر  
 در صبر و پایداری پسته  
 بخروج دلی و شرم از جو رنگ  
 شیدا بد و ریش منم کند رنگ  
 لوح دلم از نقش توست پاک  
 در سحر و عرفانی شکست  
 مایه ز غمت ناله جانم ز گیم  
 جان بر سرین ال غم ز گیم  
 با تو چه خبر در روزگار و گیم  
 با تو چه خبر در روزگار و گیم  
 بر دوش بوی با ده از گیم  
 در دست صراحی که گشت گیم  
 حاجت بود مرا که خون زار گیم  
 سجاده بدوش کردم و گیم  
 از سجده و قافایت زار گیم  
 در پا و گشت منم ز پای گیم  
 شرمند و خشم خشم و ریش گیم  
 عریسته که تعلقی ز مهر و گیم  
 از قافیه و قهر روی و گیم  
 صد سماع زهر زخم و گیم

پسندادم

باکلی

یا کجاست و کجاست و کجاست  
 میرین گشت و منت حاکم گشت  
 از قلعه در شکر و زاری نادر  
 کین قلعه با کینه بود هم ایان  
 سکه بخت که با کمر گشت  
 کرد از کینه فلسفه نایب ایان  
 قند و کل سحر با هم میخیزد  
 تا چو محمدی را بخت میخیزد  
 منشور سلیمیت در گور گشت  
 مشکین رقی که برکش میخیزد  
 بجز تو جام و دوش و زخم  
 سر و دهم صند و دوش  
 روزی اگر چشم بر تو افتد  
 کیم که ذوق تو به کار دوش  
 یکم از کار صحرای بخت  
 غار المی سپرد راه بخت  
 صفت بخت دعای خیر گشت  
 وان عادت که در کین بود  
 ای از بند و وصل و دوش گشت  
 چندانکه بخت و دوش گشت  
 آبرخ و کینه و بخت گشت  
 بر خاک مذلت از بخت گشت  
 صد غنچه شکفت و دل بخت گشت  
 کین بخت کل و خاطر بخت گشت



جز که گنج نغیز نذر بر سر ما  
 ما را کلی از کهن کرد و گشت  
 حال و این بهیوس چهری  
 پیمان با همه کس چو نیست  
 در دولت سلطنت خاد  
 کرد و طبعت جوش کس چو نیست  
 در در بر مهر علم خالی  
 از خسته هم صد علم چو بدیل  
 بر نگه قهر نداشت مستط  
 آید که هم کندی از طو اهل  
 خالی ز که در پرا فقر و ضل  
 علم چو جیل و عرب و مل  
 با خلق برای می و در چنگ و جل  
 ایست مرا می صند و مل  
 در عکده هم نوز می هست  
 چو ستار گشت کی هست  
 در کعبه که راه و اتم هست  
 در کوی مجسم می هست  
 در صدق چو هم گشت هم  
 هر چند که در ششم فایده ایم  
 جابو شش شود و شش می رود  
 آن هر که مییم اگر بنا نیم  
 شد نقد غری و صل سکوک هر روز  
 دو و دو آیت مترو که هر روز

زین کس که رفتی آدمی صورت کو  
 به صورت آدمی بود و خاک هر روز  
 چوین آدمی این دو و شش  
 به برده بود ز جان آدم شش  
 در صورت آدم از چه چنان  
 که مری نیست شاد و شش  
 آن در که دل از چه چو بود  
 تجوید نیست بهیوس بود  
 در این سریت عیب و رتبت  
 خویش خود را بهیوس است  
 در واد و ست حال و دین  
 در ست همان و ماه در کت  
 سلطان کسی را تو خاد و مل  
 استقبال کالی تو به از ما صی باد  
 در عکده که مل می با ست خضم  
 عدل تو کواد و لطف حق چو نی  
 یار که هر عداد و بنیت بود  
 یه فلک از هم کند است ز به  
 هر که هر که چو می در کت  
 از ترشش هم کند است ز به  
 خضم تو که با در ویش خو ک  
 از ما کی دوست و زمان بر تو  
 در و کت چون است میست  
 این کاس به هم نهاد و آن کاس

فشان ص

باز از جباران یکی دیده بود  
 در جبین قریب که در پیش چید  
 از دهنش سر بریده و کشته شد  
 این سر و سگ خنجر و کشت  
 دل از تو و جگر داشتی ما که  
 دین کشور ویرانه و کشته شد  
 برفت و دیگر در و بر کرد  
 بر خنجر خیال تو سر راه گشت  
 مایه گشت از تو و تو و زدیها  
 از کوی تو و دهنم این بر دیها  
 سرخ و زخم ولی تو از دهن  
 آرزو شدی ما همه چید  
 از خاک کل عدل غیر و دیها  
 کشت که چو کل ظلم را میوید  
 از جانی تمام خلقت کشت  
 کون و حق که در بلامر که میوید  
 قوی شد و جمل غلب و نشد  
 آسایش نفس جمل غلب و نشد  
 بجز این قوم که در عاقبت  
 چون سر و دیو بود و جمل غلب و نشد  
 خلقی ناقص که برین غلب و نشد  
 صد پای تو و ز خاک کشت  
 کم ظرفی بین که لبین لوده  
 صد پیشه از شکسته برین غلب و نشد

بنا

اینانی زبان که سالک اطوار  
 طو بر و نیک مایه بکند از  
 استعاره و بامنه بر لب ایم  
 مردم که از ما چه توقع دارند  
 دل و در و قرب شاه صفت  
 جام می قرب و کشتن آید  
 در مشرب باغ رنو میوید  
 این ده نصیب جام که صفا  
 ما حرم به بنر وی قضا کنیم  
 از دل خلق خا بر میوید  
 پارسه تیغ کینه دیویم  
 از آتش حرم مشرب صفا  
 ایوان سپرد اعلیٰ صفا  
 ویرانه و کشته عیسی صفا  
 ای کشته بچند ملع و حرم صفا  
 افاده بجاک قدم میر و ویر  
 کمره ز خاک پای رندان صفا  
 پستی که مشاع هر دو کونست صفا  
 بیکی که مشاع هر دو کونست صفا  
 منم که غم دل است از غم از  
 پر سر بود و رون و بر و غم  
 شادم که در و کوه کام دل  
 نمون غم سخت نمون از

وقف

پلا سی



از خاک وجود ما شود خاک  
در این همیشه بر زبان زدن  
عزیز که بخونم خون دل خوش  
همون کسی بنمید  
ای غایب و با رفت از خانه  
باز ندیدیم کل کریم  
شب مع در کم در آن  
و زنی روی روز بود و کور  
کرانه معرفت قیام خوش  
چون غنچه بندی لب خاموش  
مهر شود و رویت آنکه کور  
تا کی بی عیش و جمع بماند  
در سایه سرو سپید و درخت  
تا چند فعل می نویسد  
چون مرغ به دانه و آب زند  
شمشیر مار اسیر اجان  
چند آنکه شکر و صبر و جان  
تا چند به نعل تیغ بود و سپهر  
ملکن بود و زوایا بر امان  
ناخن کشی می شود و محرم باز  
ناچار بود و بوی شش و باز  
از سی کوی اگر با خاک رسد  
از طبع و فی زود و کاک افشا

از

همچو فنی دم از سخن زود و رخ  
خاک که بر رخ زده نیست زود  
لیا که لب جان کشد یخن  
کی از شکستی بر آید آوغ  
از مشق و محبت از می چید  
هر میر و پای مرده ایست  
سر تا سر سر خود و زوایا  
خود در سر باز و محبت  
مومن ره مقصود ره بر  
میران که درین دیر است  
در گوشه صبر پای و در گوش  
کین ره نه باند از به طاعت  
فعل به مقصود به طاعت  
روز همه در بهر تیره است  
ستیمت توان بقدرت تا قدر کرد  
قیام تو گفت که ترک است  
ارست فضا که من تیر میاد  
کین بهر بلا زنده تیر میاد  
تو بهر کون بودی که کون  
در کس کش رشتنه تقدیر  
از عشق و صبر کسی زود میاد  
و زهر و کس را نفس هر دین  
در دین با حق اثر در کون

X



ورتشتم بخت خود کمان  
 نامحسوس زنی بر تشنه دمان  
 و ز فتر کیمای پیش دهان  
 نامحسوس در بر جریه بمان  
 ای قیاس بر وی خیم کردی  
 با خست از ره و نیم کردی  
 از خست و جور خاطر فانی  
 سرگردان آن دایم کردی  
 خوش بخت بدست از دوان  
 بر جاد و دور کار بخت دوان  
 یا شیر که از دور بر میان  
 یا بر که دور کار بخت دوان  
 تا راه بکرم رسم دعا و یک  
 راسی مگر کوی ارادت بک  
 این پرده مشکون توانی  
 کر بر تن خود بر طاعت بک  
 وی بود سمنه غم مزه چاک  
 بر دانه زده عافیه زاناد بک  
 که نم که رسم دهد یا اسل  
 گفت درین خانه بیکصد غیر  
 شب بود و غم بر دیر  
 بی بود و مرید با صفا بک  
 در هر سر برشی بر داور  
 و نکس نشینم صانع الحک

مکران

بر کس قتی ز علم زده بسینه  
 خلق چند دست رو بسینه  
 به بر قتی که بل بر کین پوشد  
 پیش هم کس دست رو بسینه  
 شد هر نام و ناما میم موز  
 دو وز مصرع و نام میم موز  
 و بر کس که در راه طلب کام بزم  
 و نیز که در خست کام بزم  
 و غش کل بخت و دل  
 فارغ باقی حرام با دل  
 بی غش چرخ ما خوار و یوت  
 کو غش که در غن حرام و دل  
 بر سینه کل باغ کوی آید  
 پیداست که چه بکس بوی آید  
 ناخن بر زبول جو کشته بک  
 آن خسته که بوی جوانی آید  
 چو در بر سر و سبی خیم  
 و بر سینه ز قید هر بوی آید  
 بر دشت بدید می تقی افرا  
 روی متا خود ز خود می آید  
 دل غم جوانی خلد و صواب  
 عشق آمد و جای از رخت  
 منتفخ غش از زور و شرم  
 و وز با شکون بخت

۲

۲

زادار سوی که بشد بخت  
تر ساقم خاطر فرودست  
که طالب حق شوی نصیب  
چه کعبه چه بناد چه کشت  
شوخی که کلش بخیر و بدست  
برنگاه کین کشت خل کس  
جز در کعبه با رسامی شوم  
لطفش کند شاد از دور کس  
باجت ز روی شکوه بکنم  
تا چند شوم بهر احباب  
گفت زنی و صلتش که می  
از شرم زدم مهر خوشی  
نی به قدر که جنت زیاده  
خلعت ز قبول خاطر مایه  
هر سر که در معرفت در هستی  
تاج عالمک اعلامی او را  
کرد و نوبه بر چهره من چهل  
در چشم و دل نیک و دم خرد  
که نه خفته است نه دم و کاف  
از زده خادم از کشتن  
کامک سخن زهر پس باید  
جز در حبسی و گرفتار باید  
هر که میاید کی ملک را نشاید  
هر دل میی که شود اهل تن

حاصل که ز دعوی سخن کاست  
عجا ز محتامی منش کاست  
شهر از بی خادم بود خیر  
و هر از نجات خادم شد  
از شک صفای پرست افرو  
آزده ز جوشان بر آب  
ای کاش عقیقه میشدی مادر  
تا میرستی ز سکاسی زمان  
چون لاله افکار مجسمه  
تا غیر عشق او بی سبب  
صدر که بر باغش ای چهره  
مکده که دیده پرده دل بدر  
در وصف زشت که طعنه بود  
از خایه میانی و دشت  
از پیشه روح قانش میکردم  
صد شای کل از بستم بر برد  
کوئی که ز سینه باز میگرد  
روشن کندم چراغ دل  
کر که گریست که ز ما ز خودم  
هر دم نبود و بختی دیرینه  
آه زشت زلف همدونش  
بر طرف رخ صبح و شیش  
که مدتها من را بپای بودی  
کی همدم صبح بودی آشوب



آن روز که در آن درخت پرور  
 خطی بر حرف پنجم و میدوز  
 از بند مدوح که انبی و پیشانی  
 بر خط کردون از خوشنویز  
 چشم من و از چشم بی و پس  
 و ز ناکس و کس ز تو سر و سر  
 باین که هر یک که چون خوشنویز  
 نمازنده و یا دست نیتیم یا دست  
 دمی یا ربوی خیر و شک نیست  
 غیر از کل باغ عافیتش یک است  
 مایی که از اطلال شکست عشاق  
 از مزخرفه نشسته خاکست  
 خوشنویز تو یا رتویند از عیان  
 حیفه میا طن از خطا هر بارند  
 تو یوسف مصرع را بر که کشت  
 اطوار برادران یوسف و راز  
 مومن بی که برده نوزده می  
 و صبی و طواف همد و هم و ک  
 عاقبت طواف تو ز تو قول  
 کعبه نشین سپید کرد می تیار  
 مومن که کرد و حجت تیار  
 و ز تو مردم اگر نشسته کرد کناه  
 این سخن از برای امر ز تو  
 کت ماه بود چو جامه که بر سیه

با آنکه سیه نام و بد و باطل  
 ز نیم چشم از طاعت خود می نام  
 کرمش شود طاعت کتب خدای  
 چون حال مری با بد عالم  
 این که مراد بند و نشانه است  
 چو روزه می کند و خط راه  
 چون چشم شد این به سجده و رتو  
 بر عاقبتش تقبل است تو  
 مژده که اگر بکوه و صحرای تپه  
 با و رنگی که نور از انبیا  
 کلک جلال از انبیا نشسته  
 از روشن مروه ماه بر ما  
 نبود که از سپهر و از مردم  
 و ام که نشانیست از مردم  
 خیر طایفه و رده است کرم  
 تمت رچه سپهر و تیار هم  
 چون ناز و سپهر پیران شمع  
 جاکرد و در شیان پیشان  
 ای عهد شب و راجه و راجه  
 بر خیز که صبا و صبا و صبا  
 ده روزه حیات و خیر و خوش  
 شمشاد هم زهر و خوش  
 بگذشت بخواب و عفت و زود  
 کونی همه را شبنم شبنم



بر طرف مستقی و به بلبل تو  
 آرزو زناهای عشاق تبنا  
 دخت برآه دل به بلبل تو  
 در باغ خشت سحر کل به بلبل تو  
 یکده چو شود کرد لی شاد کنی  
 امروز زدی هم ملایمانا  
 خوبی هم صرف جویندگان کنی  
 کفاره به صحتی سپرد و ان  
 ماهی که خشن صیاد از گوشت  
 جان بفرستد در تیش دل بپزند  
 به فلک و فی رفته قسم  
 خورشید که می زخم بهر شمشیر

هم صبحی منفته با گل بوست  
 کلزار تو با نواهی میل بوست  
 خاست اغیبت از با گل بوست  
 بی برک و نوا چو ادب میل تو  
 ویرانه از نگاهی آما و کنی  
 و ده اکسیرم بسی با و کنی  
 خون رول از مستمندان  
 کاهی مکی بر در و میزدن  
 چون کلین با جلوه که جو کند  
 تا چشم بر آرزو او و کند  
 کوه ناه بود دست امیر و دم  
 زخم که بران هم نود و دست هم

کرد و ن که بخاطر دانا  
 یک کل شکت ازین کلستان را  
 اشتبا که میان غم و کیمت  
 پیدا رفته و کیمت بوست  
 یک شب که بکام کشت کوکب مار  
 در چو تو صبا روی هم دیم  
 چون و نور از جرجان و  
 ای جرج منیش که نمی گذار  
 و در دل برش بنده است  
 رحمت کش می طلب در کار دلم  
 شوقی که از دهم و ماسد سپرد  
 خندان شد از آه سر و دانا

یترش جز بدل شکت  
 صد خا و جفا در دل شکت  
 مرغ خوی بهید و زین دانا  
 بهی که پس ده این شکت  
 پس و ز که جان سپرد به بار  
 که زنده به دست با و شکت  
 چرخ شمی از جوام به بد شکت  
 از جوده این هم برون می  
 فرسوده زود لدا به جفا  
 بگذار که کار با خدا شکت  
 در ملک لفا و به تبارک  
 چون که شکت زبا و سحر

چون شک و بی بیداری بر خوان  
 گاهی بنوازش دل غمزه آن  
 چون سخن سخن مجله نشینی دیگر  
 ایام بهار است چو گل پروانه  
 تکی بر عشق تو شستاید دل  
 نه در نشیند و نه شب خواب  
 ماسک و عینم از جو روی  
 چندان غمزه است که بر نامور  
 ای عشق مکر زبون از زمین است  
 رچی که مرآت و توان این نیست  
 به بلبل اول از چه داده آینه  
 بهیام از در و بهای نیست  
 کسم که چو عشق تیغ جگر از  
 در جو در غمزه تو نامور  
 این طغیان که گریه است نوره  
 پیش که غمزه بر کس نامور  
 ای فتنه و مانده بهیچ رموز  
 فرموده به راه مظهر دید  
 کی به تو نام از رویت شب  
 باشد چه سپهر که بهرام دید  
 بر صغیر زهر حفا افسوس  
 ز نامرغان غمزه تا تو سپهر  
 در کعبه عشق و بهای نیست  
 آن ملک که بر پیشه نامور نیست

سر در صبح

نم

مست شمع و جگر و سر تا  
 این که نه سال صبح کی در کعبه  
 آبی که از دهر به یافه قصر  
 به خاک فشانده مساوت  
 مستم ز جامی که در آن علم  
 سر بر می که شد حیات غم  
 میخانه است این که بی نورو  
 کرده غم فغان است غم  
 مومن بجای خویش سطریش  
 بی معقت و بهر بهر بهریش  
 هم که جگر و دهر که بهر  
 کوهی خوشی زمین آن بهریش  
 ز آلودگی ز بهر و یا طایریش  
 صافی شود بی فتنه خاطریش  
 ز نامر بر بر فتنه ز بهر  
 هر طریقه که می بهیچ نامور  
 در عشق محال چو بی نیستی  
 و یک بریانوی جز نیستی  
 محروم بود ز لذت از او  
 هر دل که بهر غمزه نیست  
 غمزه غم عشق و لافون کرد  
 وی دیده بهای بهکام کرد  
 ای خواجه بهر بهر بهر  
 ای غمزه عشق و بهر بهر

تا خواجه بهر بهر غمزه

خود



کوهش که باز از طاسان کرد  
 کوهش که بستانش کرد  
 دی بود و مندی در آن کوه  
 امروزی در آن کوه  
 اشتباه مرادش کرد  
 تاز و زمره و عشق و شکرش کرد  
 شوق و کوهش پیدا کرد  
 سرور و ده و ده و ده کرد  
 اشتباه مرادش کرد  
 نمود و در کوهش کرد  
 آهنگ و باغی و مندی کرد  
 مردیم که با امید کرد

هر که که بستانش کرد  
 کرد و در آن کوه  
 آهنگ و باغی و مندی کرد  
 تاز و زمره و عشق و شکرش کرد  
 شوق و کوهش پیدا کرد  
 سرور و ده و ده و ده کرد  
 اشتباه مرادش کرد  
 نمود و در کوهش کرد  
 آهنگ و باغی و مندی کرد  
 مردیم که با امید کرد

نیمت م

دین بی



شایسته در عشق مرا گشت منه سخی که زو بار دهر گشت  
 با جزقه بشمینه مانعی گشت منه کان ایضی جان گشت  
 زانکه گشت جدی از عیش منه در طاهر و باطن نبود عیش  
 هر روز صبری بر کن از گشاید منه آن همه کس طوق لعنت اندیش  
 زانکه مایه صبور قانع باشد منه ز دور بر جوی طمع باشد  
 و ز دور که کافه باشد منه ز دوری که غلبه باشد  
 آن غنچه بکام دل درین گشت منه کاز آنکه شسته و در دل گشت  
 خواهی که در یک گشت از عیش منه در کشتن و در غنچه میاید  
 این که در زیاده و تیردستی تابد منه مفتاح در میاید باید بود  
 کفتم که در صفت بر آید منه هر جا در قیوم بخت مایا بود  
 رفت آنکه میان کل مسلط منه برتر حشاک که دم و چون گشت  
 قامت از رخسار که درون منه در سایه دیوار توکل حقیم

بیخ از شحات ابرو دوده بود منه بیکل و فروش سبزه و سبید  
 کوسای کلغزار و کولان منه کوباد و پیر فضا و دود و سبید  
 ای اجل عوس زبا و لطف منه و شیشه نازک و بر شکست  
 ما را که زدم جو طلف ارق منه تا چند بر آخر جفا و اهیست  
 پیمه حقان جو قالب بی شد منه انسان ولی بصورت باشد  
 زلفت و مکر و خرد و طبع منه اما لباس معرفت عیادت  
 دل چون درین برکت صفت منه آبی روشن تا صفت چنین  
 باریال صد پاره بخت منه کز تیغ تقاطع نیست چنین  
 هر لفظه که از ابرو صدقت منه کز زبانت و کز خلفی باشد  
 شد که اگر درین صفت چاک منه بر صف ماهیم کف میاید  
 بخت که زده و دل کشید منه آتش زده که میشنمایی قانا  
 چون بر شتاب میاید منه کز پشته زده و بخت ناکاه





در خانه گردون زویش  
بر سیرت آست مویش  
ز سار و فاد و جوش  
از دود و آرم چه دگر و پاش  
فصل و مهر و زمره  
صاحب سخن از مقلد آست  
تیر که ز کمره دای  
در صف غافل انکار آست  
شمار ز بویشتن گمان  
با مویشتن آست چه غامان  
از کشتن و کشتید و گشتن  
کل بر منم ز طمان آست  
از وصل نصیب خیر نام  
وز بچه در دست که در نام  
کشم که بیدم دل آست  
افسوس که دست و دل آست  
که آب ز آب بکشد صاحب  
از خانه تو همه بی آب بکشد  
چرخ تو ای بنایت ارباب  
آتش نشسته بر کوه آست  
کی دل بدو است کس چار  
این آینه کی ز کمان آست  
کی دعا قتل و امن آست  
دیوانه ما دهن کس آست

مذکور است

شده روزی قیمت اول  
آن چاکر که جزو بون آست  
صدقه زان چاکر  
این طرکه چاکر که در آست  
ای پاد از قدر تو خطی  
صفت خرواق آست  
یک نعل ز خانه تو خوش  
یک جزو تاریخ تو آست  
زین جرم که صحرای کیم  
داریم سفید روی از خرد آست  
عزیز که نیست سر آست  
کوی تن بهمانده از خرد آست  
آن که گویم تو شرح دور  
کوتاه بهشت تفت آست  
باجان حباب من خاکی  
آن کرد که با عقل می آست  
روزی که زمین سکون  
دل عشق و جنون آست  
بر جو رو جفا و سکون  
چند آینه دل زمانه آست  
پرشته بهر دیار هم  
آینه که در نم شب آست  
سخت سیم و آغ و آست  
روزیم حال رخ آست



بجز آن بلا نیست که بنیادین کم  
 از صغیر و کبریا که با این هم  
 وقتی شب غم صبح میاید  
 در عهد فراتو برافشاید این هم  
 شب و روز به هم میاید  
 چون مرغ میخورد از این هم  
 شب و روز به هم میاید  
 در پی سیر با باد و آلود  
 آه تو میاید و جهان میاید  
 چو مرغی آسمان کنین  
 عاشق شده و کربان میاید  
 در دیده زود میاید  
 در پیش دل در بزم آب میاید  
 از عهد فراتو دل میاید  
 در کار که خدای میاید  
 ای باد صبا یوس خاک کشت  
 و افکاه ز دور ماندگان و کشت  
 دانی که نشان کوچه میاید  
 غشیه چون است و دور و کشت  
 با هر مرد و یک و زشت و کشت  
 ز مهری ایتر و کشت  
 هر چند که دل کبر و کشت  
 بهر کشتی بگرد و کشت

بر سر صبح

مجن

صحبت بجز آن و ناخوشی کم  
 بودن مبدف طبع خایق کم  
 در یوزده یک که زهر میاید  
 تا کی گئی ای مزید عاشق کم  
 آرزو بجز آن سپهر فرازی کم  
 دین ابو فرمال با زنی کم  
 کار که بد یوزده و دیدار کم  
 عاشق کرد و بی نیاز کم  
 بهر یوزده و سپهر کم  
 چنانکه از غصه مال است کم  
 اوضاع جهان اگر کم  
 بیکت که رسم عمر است کم  
 از تنگ و خوشی کم  
 و زواری و چای صلی خود کم  
 جز آن که هر میرزا زنجار کم  
 یکبار نیست تکی از کلم کم  
 ای دل یکی میاید و دیگر کم  
 روکن بجز آن کفر و کشت کم  
 مشغول مشیجا ز دیوار کم  
 بکین پیش نش و ارم کم  
 از روز و دل غم جهان کم  
 رکن غم آینه جان کم  
 کین تر و غم آینه جان کم  
 دین تو و خاک از میان کم

بر سر صبح  
 بر سر صبح  
 بر سر صبح

از ره زوئی محبت کیسوا زن  
ما نیست هر چه موزن  
از پهلوی مرد و زن آرد  
یعنی که تنی گوشت پهلوان  
ماهی که نزع خیر هر دم تا  
خوبست که بر کعبه ایتم تا  
پزمرده سال عیش و شادمانی  
چون بزرگ که خوشید بر کم  
یک لطف نکو یار در باره  
یک بخت یاد او آرد  
شمرده نامم که دارو کار  
حق مکی بر جگر یار  
یار بچو لطف از در جان  
یاد چه کنم که شش آن بزم  
دستم براده پا بخت  
کردست نان پای کوبان  
از پر تو مهر و محبت  
تار و عن عشق در چرخ است  
کوم خنما که چون مهر  
صافی دل مزو پر تو کن کرد  
بر روی فلک عال باشد  
کیر خیر بگرد خاطر من کرد

در مجرای

در معبد ما بهر طاعت است  
هر کوشه هزار چو دو شست  
یوسف ته قریب در بر کوه  
تکیه خاز با کتا نوش است  
مطرب ره مایه کسار  
ساقی باده غنچه آرد کن  
آب رخ شش میزد تو  
آن شش تو به مورد ران  
صد طعنه زدست بر دهن با کم  
در کردن کوس که غل با کم  
فی سده بود که در بهار آن  
چیده دلباس طرح کعبه کم  
رویت لب ذاق بر جوئی  
پیش تو دیت قرار مزدوری  
حق و در تحس شبنم روی  
خاصیت چار شبنم روی  
یار به خرد و است بزی ران  
جیب به غلت پر تو در بیان  
خوان تو می زارده و دو  
بزم تو پراز فقر غنای  
دارم ز کلامی زبان شش  
و زنده اگر پیری حسن  
وزن شش طشت بر دل شش  
که خون لک شش در دهان







نه تا شفته زنی میز علما  
برین شمع جمعی تنی میز علما  
نه تو علی بن من قریب  
شب تا شمع جمعی زنی میز علما  
ای نام تو بطل کنی بخت  
صد روز رس کرده خدای تو  
می باشد تنی و عورتش  
بی نام تو آتش نه میا میسر  
ای شوخ معلم تو عالی دار  
پر زرد و سفید خدای تو  
خشت این معلم خوش صورت  
شماره نیم خط خدای تو  
ای شیخ از اینچه بر تو هست  
شماره نیم از بی نام تو  
خود می آید و رسد از اینچه  
آز آستان محروم تو  
سر بر زده زین منواری  
با صد غم و در شمع تو  
بریش تو چکس تو آید  
سکنت تو نیز تو ما تو  
بوفت پادشاه ز تو خشت  
بکشت زین خانه تو  
تا در محو تو کان بافت  
غم گشت میان شمع تو

شماره کم کند و فراقی  
ایاز چشت بگو با شمع  
گر مثل بود در شمع تو  
وزر که هست پر از شمع  
این قوم که ز نام تو  
خیز از سر تا سر تو  
سر تا سر عادی از جام تو  
خیز شاه و پیک در سر تو  
این شمع کند که جهان تو  
تاتش حرص و شر تو  
اخلاق و همه کس از تو  
بقامت خود تو تو  
آسی همه باطل تو  
وادی همه باطل تو  
از صحت تو نیز با شمع تو  
عبد الله روز و شب تو  
موسیقی ز تو در شمع تو  
چکانه خوبی تو شمع تو  
رو بادل ریش که شمع تو  
اسباب پریشانی تو شمع تو  
هر کس که در این ده تو  
افراد بی کافه تو شمع تو

رومی کا قدی نزارو پیا  
 ان کی بودی چون کاسیرا  
 رفت طراوۃ از گل خند  
 آری کل کاقدی نزارو پیا  
 این گردش حج گدو رو کوف  
 که تیر کی آورو کی نزارو پیا  
 ویر و زبریش کس مکر ی  
 ازشت علی کمر از نو پیا  
 کر از تو نینو کس مکر ی  
 شور می کنی که پای را کج کیم  
 سراز و بر دست زم کس  
 صد میر و دست بر پیا  
 تاشر و ارون میر و ارون  
 رو نو سفید بارک ارون  
 متوز و سید کس کس  
 شربت نیش در و سید  
 چل حال و کس و کس  
 مست و کس کس کس  
 زویش می دل پیر و کس  
 کوفت و کس کس کس  
 در و کون تو حاصل کس

بودی بلاییش فارغ پیا  
 باریش تر پیا کون پیا  
 پیش تو کج کس کس  
 ازیش بیانی تو کس کس  
 به خانه که خلق اند کس  
 رفت خزان و کس کس  
 حاجی که دران کس کس  
 فرست در یقین کس کس  
 ای شمس نفقت کس کس  
 یار تو نیست در کس کس  
 پاجو کس کس کس  
 رویت کس کس کس  
 تو ریش کس کس کس  
 ای کس کس کس  
 در کس کس کس  
 ای قاضی طمع کس کس  
 بر حال کس کس کس  
 پیا کس کس کس





قافنی مرض جمل ترا گزید  
مرگ تو نهال شمع ز شوق  
در خلعت کبریا ویران باد  
هر چه که بار و هست در رخ  
گوشت قافنی کجا خلق  
روزی خورد از شوق خلق  
حاجت بقضای او بود مردم را  
وارد و هیچ قصاص خلق  
بای تو که شوقت بیدار  
اما سر تو چو کوی در میدان  
ای پایه از قدر تو نهال  
خروج زانوقت طبعان  
یک نقطه ز خانه تو نور خلق  
بجز و زمان تو او را هیچ  
مگر زین جور که بگویم  
دریم سینه روی اندر کف  
کدر نیکه بخت سرای کس  
کوئی تن نامت مانده ارادت  
مکر آن که تو هم به تو منج و دوری  
گو تا هست قصه محبوبی  
مکر با جان و از این غم خاری  
آن که که با عقل می آلودی

روزگار

روزگار که زین سکون فلک دو  
فست  
بر جو و جفا صبر و سکون  
فست  
بر جسته سپرد و با هر چه خود  
فست  
بخت بهیم و رخ فلک  
فست  
بهر آن صلاست که بهما  
فست  
و قی شب غم صبح  
فست  
شب بر سر منجم میداد  
فست  
شب زین تیرگی نیست  
فست  
آتش تو دلا با رخوان  
فست  
سپیدی آسمان کس این  
فست  
در دیده ز سوختنم جو  
فست  
از هر فراغ دل و یوا  
فست

مکر است

مکر است

مکر است



ای باد صبا بپوش خاک کدر <sup>منه</sup> و آنگاه ز دور مانگان در <sup>ش</sup>  
 و آنگاه نشان کوچه جان <sup>منه</sup> خسته چون بایست دیوار دور <sup>ش</sup>  
 بایر بر و تنگ و زشت و پرا <sup>منه</sup> نه هر قری معر که شستن <sup>ش</sup>  
 میر چیده دل کعبه جو و شکست <sup>منه</sup> سیر کنی بگرد لب شستن <sup>ش</sup>  
 صحبت بجز ایف ناموافق <sup>منه</sup> بودن در طبع طلاق <sup>ش</sup>  
 در یوزد یک ناله زهر سر <sup>منه</sup> تا کی کنی ای نذیره عاشق <sup>ش</sup>  
 از آسمان سر فرازی <sup>منه</sup> وین را بوفور عال مازنی <sup>ش</sup>  
 مارا که بر یوزد ویدار <sup>منه</sup> عاشق گرد و بی نیاز <sup>ش</sup>  
 لبریز زبانه سیاه جنت <sup>منه</sup> بپاشد ناز عجب ما لاس <sup>ش</sup>  
 او صبا جهان اگر بپوشد <sup>منه</sup> مشکست که رسیم عمر است <sup>ش</sup>  
 از کجا جو خوشیست <sup>منه</sup> و ز خوار می و بیاضی <sup>ش</sup>  
 چرا که هر مسیر نذر <sup>منه</sup> یکبار ز دست کنی از آب و کم <sup>ش</sup>

